

... بی تو می گیره نفسم!

به نام خدا

بی تو میگیره نفسم

نویسنده : ک . شاهینفر

به نام پروردگار !

من حسادت می کنم حتی به تنها بودند
من به فرد رو به رویی، لحظه ی خندیدنت

... بی تو می گیره نفسم!

من به بارانی که با لذت نگاهش می کنی
یا نسیمی که رها می چرخد اطراف تنت ...

من حسادت می کنم حتی به دست گرم آن،
شال خوشرنگی که می پیچد به دور گردنت

وقتی انگشتان تو در گیسوانت می دود
من به رد مانده از اینجور سامان دانت ...

اینکه چیزی نیست، گاهی دل حسادت کرده به
عطر پاشیده از آغوش تو پر پیراهنت

هیچکس ای کاش در دنیا به تو حسی نداشت
من حسادت می کنم حتی به قلب دشمنت

کاش هرکس غیر من، ای کاش حتی آینه
پلک هایش روی هم می رفت وقت دیدنت

صدای قیژ ماندنی من را از آن رویای واقعی که خیلی از وقوعش نمی گذشت بیرون
کشید و نگاه خیره ام را از تک شاخه گل رزی که زیاد هم شاداب نبود گرفت و به راست
کشیده شد . دختری جوان با دلبری صندلی را عقب کشیده بود و پسرک هم با ذوق به او

... بی تو می گیره نفسم!

نگاه می کرد ، خیلی وقت بود که تعبیر نگاه دیگران برآیم سخت شده بود . نمی شد رنگ نگاهش را تشخیص داد

نگاهم را خسته از آن دو گرفتم . هیچ دوست نداشتم حسرت بخورم . من روز های بهتر از آن را گذرانده بودم و هیچ وقت شک نکردم که چیزی به جز عشق در نگاهش به من وجود داشته .

دستم را به سمت فنجان تپل سفید رنگی که مخلوط شیر با قهوه بود دراز کردم و با لمس تن سردش پوفی کشیدم . دیگر حتی دلم قهوه هم نمی خواست . سرد شده بود و از دهن افتاده بود . مثل خاطره های خوشی که دوام نداشت .. صفحه ی گوشی ساده ی کوچکم کنار فنجان خاموش روشن می شد و من ذوق کردم از این نوری که خاموش روشن می شد و با خودم گفتم : حتما دلش تنگ شده .

ذوقی کودکانه ، مانند دختر بچه ای که با شنیدن صدای زنگ در ، پا می کوبد و پر نشاط برای دیدن پدرش در را باز می کند اما انگار زنگ هم شوخی اش گرفته .. با دیدن اسمی که روی گوشی بود ، پس زدم این همه بیقراری را بعد از این همه مدت . - بله ..

صدای پر نشاطش را دوست داشتم. از دنیای یخ شده ام من را بیرون نمی کشید ، اما برای مدت کوتاهی من را یاد خودم می انداخت .

- سلام به بانوی زیبای خاندان جوانمرد .

- سلام . خوبی ؟

- فدای شما . خواستم بگم چند چندی پیام دنبالت بریم دور دور ؟ اصلا الان کجایی ؟

— حمید خسته م . یک ساعت ناهار رو اوادم کافی شاپ روبه روی اداره . باشه برای

بعد ..

- اومدی نسازیا . اصلا اون نیما که کارت نداره نری ...

کلافه شدم . حمید دست بردار نبود جواب دادم : بذار برای بعد از اداره . باشه ؟

... بی تو می گیره نفسم!

- باشه . نوا ... نیام اونجا مئه اون سری دست به سرم کنیا .

- باشه . کاری نداری ؟

- نه .

- فعلا .

سری تکان دادم و جسم بی روحم را از روی صندلی نارنجی رنگ و فانتزی کافی شاپ بلند کردم و برگه ی سبز رنگ اسکناس را کنار فنجان گذاشته و بیرون رفتم . صدای باد نواز بالای درکافی شاپ به من حس خوبی می داد . حس آمدن اما گاهی هم صدای رفتن می داد .

بیرون رفته و عرض خیابان را طی کردم . وارد ساختمان شدم و نگاهم به کف سرامیک شده و براق سالن بود و به سمت آسانسور رفتم . بعد از فشار دادن دکمه ی پنجم و بسته شدن در به خودم در آینه نگاه کردم . رنگ پریده و بی آرایش . لاغرتر شده بودم و این را دوست نداشتم ، او هم دوست نداشت . باید فکری به حال خودم می کردم . دست برده و دسته ای از موهای بلوند شده ام را که عجیب با پوست سفیدم هم خوانی داشت و کمی از آن از شال سیاه رنگم بیرون زده بود به داخل هل دادم و دوباره به چشم های عسلی ام خیره شدم . یک جمله در سرم تکرار شد و تکرار شد .. « این چشم ها ... بگو تمام تو ماله منه ، دلم می خواد دنیا بهم حسادت کنه ... حتی خودم به خودم .. »

دینگ ... آسانسور ایستاد و در باز شد . آب دهانم را قورت دادم و کمی هم سنگریزه .. سنگ ریزه های حسه شکستنم . می خواستم زره زره آب شود بغضی که در گلویم میرفت تا باز شود و اشک شود . نفس عمیقی کشیدم و بیرون رفتم . صدای پاشنه ی کفش هایم خطی عصبی می کشید روی اعصابم و کلافه ام کرده بود . امروز برای بار هزارم خودم را به باد فحش گرفتم بابت به پا کردن آنها ...

... بی تو می گیره نفسم!

به سمت اتاق روبه روی در آسانسور رفتم و دستم به دستگیره نرسیده صدای همراه با ناز و کرشمه ی منشی گوشم را نوازش داد : خانوم جوانمرد . آقای جوانمرد توی دفترشون منتظر شما هستن .

- می رم پیششون . ممنونم .

لبخندی زد و من وارد اتاقم شدم . در رانبستم و به سمت میزم رفته و بعد از پیدا کردن پوشه ی آبی رنگ و چک کردن کامل بودن مدارک ، بیرون رفته و جواب نگاه منشی را با لبخند دادم و به سمت راهرویی با طول کم انتهای سالن راه افتادم .

هر بار با گذشتن از این راهرو چشمم را به دو تابلوی روی دیوار می دوختم دو تصویر متفاوت . یکی یخ و یکی گرم . تابستان و زمستانی که با هم خیلی فرق داشت . نگاهم را گرفتم و به سمت در برگشتم . با بند انگشت اشاره ام به در زدم . نمی دانم دوبار بود یا سه بار اما با صدای خشکی که می گفت بفرمایید . وارد شدم .

با دیدنم ایستاد و لبخند زد . نگاهم را از روی لب هایی که فرو رفتگی نداشت و از لب های کمانی که نشان از لبخند می داد گرفتم ... من دلم به دنبال یک نشانه ی قدیمی بود . عصبی از افکاری که دوباره امروز به طرز وحشتناکی به من حمله کرده بودند به چشمانی که همرنگ چشمانم بود و شباهتش مو نمی زد و ثابت می کرد که اگر برادرم نیست ، حتما پسر عموی من است ... خیره شدم .

- سلام .

- سلام . چرا اونجا ایستادی ؟ بیا بشین .

طبق عادت قدیمی ، از وقتی که همه چیز عوض شده بود . وقتی با کسی از جنس او تنها می شدم در رانمی بستم این بار هم در را باز گذاشتم و فاصله گرفتم . روی اولین صندلی چرم سیاه رنگ نزدیک به میزش نشستم و پوشه ی رنگی را روی پاهای چفت شده ام گذاشتم و او هم با همان لبخند مهربانش موشکافانه نگاهم کرد .

- خوبی ؟

... بی تو می گیره نفسم!

سعی کردم لبخند بزنم . مثل همه ی این روز ها دروغ گفتم : خوبم . کارم داشتی ؟
— می خواستم برگه های تنظیم قراردادمون با ترکیه رو ازت بگیرم . اگر خدا بخواد ،
تا آخر هفته ی آینده جنسا می رسه . رضایی پیگیر کارای ترخیص و گمرک و این کاغذ
بازیا می شه .

بی حوصله از توضیح اضافه ای که به من می داد پوشه را روی میز گذاشتم و او هم
دیگر حرفی نزد و پوشه را مقابل خود گرفت . کمی برگه ها را بالاپایین کرد و چشم هایش
را در کاسه اش تکان داد و دوباره بست .

- مثل همیشه به موقع و کامل !

- انجام وظیفه بود .

از جا بلند شدم که دوباره صدایش بلند شد .

- نوا ...

- بله .

- واقعا خوبی ؟

چیزی نگفتم که ادامه داد : حمید زنگ زد . چرا باهات نمیری یه دوری بزنی ؟ ما
عملا تا عصر دیگه کاری نداریم . بودنت وقت تلف کردنه.

حواسش بود . مانند همیشه که هوایم را داشت ، از علاقه اش شنیده بودم . رفتارش هم
ثابت کرده بود ، اما هیچوقت پا فراتر نمی گذاشت . کسی بود که دیگران را با برخوردش
و اداری می کرد به او احترام بگذارند و برای من خیلی محترم بود .

- دلت برام می سوزه !؟

با آرامش از جا بلند شد و مقابلم ایستاد . تقریبا در فاصله ی یک قدمی ام . یک سر و
گردن از من بلند تر بود نا خود آگاه سرم را بلند کردم و به او که دقیق تک تک اعضای
صورتش را کنکاش می کرد نگاه کردم .

- انتظار داری جوابه این سوالت رو چطور بدم ؟

- با صداقت !

- آره ... دلم می سوزه .

چیزی ته دلم شکست ، شاید دلم بود و شاید هم وجودم و غرورم . از ترحم بیزار بودم اما این بار از نیما دلگیر نشدم . خوش حال بودم بین این همه دروغی که این روزها و روز های قبل شنیده بودم یک نفر با صداقت حرف زد . دیگران دلسوزی هایشان را لابه لای زورق نگرانی به خوردم می دادند و من هربار بالا می آوردم این همه ترحمی که فقط شکله نگرانی بود !

پوزخندی که می رفت تا روی لبم جا خوش کند را خوردم و بی حرف نگاهش کردم که خیره ی نگاهم شد و لب زد : چرا به خودت فرصت نمیدی ؟ زندگی هنوز تموم نشده !
- آره ، ادامه داره . صدای تپش های قلبم رو می شنوم ولی زندگی برایش بی مفهومه !
تعجب و ترحم و تحسین همه یک جا در نگاهش به سمت من نشانه می رفت . او نگاهم می کرد و من با خودم فکر می کردم جایگاه نیما در زندگی من کجا بود ؟ پسر عمو ؟ رییس اداره ؟ یا یک همدم خوب ؟ خیلی ناگهانی لبخند زد : این روزا قحطی دخترایی شبیه تو اومده . یه بار برای همیشه دل بدن ... مثل همیشه غافلگیرم می کنی .
حرفی نزدم که باز ادامه داد : یه فرصته مناسب تر ، یه جای بهتر باید باهات حرف بزنم . باشه ؟

ته دلم داد می زد نه . انگار می دانستم حرف زدن او در ارتباط با چیست . شانه خالی کردن دیگر فایده ای نداشت . سری تکان دادم که لبخندی زد . جذاب بود اما احساسم را قلقلک نمی داد .

به او پشت کرده و از اتاقتش خارج شدم . با دیدن منشی لبخندی زدم به دخترانه هایش به اینکه نگاهش دیگر خصومت بار نبود ، به اینکه جنس نگاهش به نیما فرق داشت و داد می زد چقدر در تکاپوی توجهی از طرف اوست و انگار خیالش راحت شده بود من رقیب نیستم

... بی تو می گیره نفسم!

و هیچ وقت نخواهم بود که ملایم تر ، مهربان تر شده بود و رگه هایی از محبت در نگاهش موج می زد .

به اتاقم رفتم . روی صندلی چرخ دار نشستم و به پشتی آن تکیه دادم و چشم هایم را بستم . سرمای دیوار حتی از روی شالم هم حس شدنی بود . حس خوبی داشت . امروز از صبح حال خوشی نداشتم و انگار مغزم روی دوره تجدید خاطره افتاده بود و رفته رفته می رفت تا نفسم را ببرد . امروز تاریخ خاصی بود . تاریخ ما شدن منو او . اما زیاد طول نکشید که من ماندم و !

- بالاخره بله رو گرفتم !

به ابروی بالا رفته اش از روی عادت و شیطنتی که موج می زد و احساسم را بالا پایین می کرد نگاهی زیر چشمی کردم . من هنوز خجالت می کشیدم از عاشق پیشه ی رو به روم و فکر می کردم ، تا قبل از آمدنش زندگی چطور جریان داشت که حالا با دور شدنش و گاه نادیدنش سخت جریان دارد !؟

- جوجوی ما خجالت نباس بکشه دیگه !

لب هایم به لبخندی باز شد . قلقلکم آمد . شک نداشتم سرخ تر از همیشه شده ام . اصلا درک نمی کردم از چه موقع تمام وجودم را برای خودش کرده بود . شاید سالگرد تولدم ! شاید ویلای شمال ! شاید ... پوفی کشیدم و سرم را درون شال گردن بافت نباتی رنگم که می دانستم خیلی خوب با رنگ چشمانم هارمونیه قشنگی را رقم می زد فرو بردم و کنار این خیابان پر رفت و آمد و گاهی هم کنار نگاه های کنجکاو عابر ها گوشه چشمی خیره خیره به بت جذاب رو به رویم نگاه میکردم که گفت : اینطوری نگام نکن ! حالا خانوم خوشگله ، قراره تا کی کنار خیابون بمونیم ؟

... بی تو می گیره نفسم!

می ترسیدم . یک دختر 18 ساله با پسری 29 ساله ، یعنی 11 تا 365 روز ... خیلی بود . اما اگر دل منطقی فکر میکرد . دل نبود و عقل بود ! اولین تجربه ، اولین قرار و اولین دل باختن ... اولین عشق ! گاهی فکر می کنم شاید او لعنت خدا بود برای من . که بعد از رفتنش زندگی نکنم و فقط نفس بکشم .

قبول نکردم سوار ماشین شوم . شروع کردیم قدم زدن و بالا و پایین کردن خیابان های ولیعصر تنگ غروب و همین که نمی ترسیدم و فقط از حضورش لذت می بردم . یعنی آرامش . هر دو دستش را در جیب هایش فرو برده بود . خشن و پر ابهت راه می رفت . من این همه ابهت را دوست داشتم و این همه شیطنتش بدجور دلم را به بازی می گرفت . بعد از آقا بزرگ و پسر های فامیل او تنها کسی بود که من را فهمیده بود و راه بهتر شدن و خوب شدنم را می دانست .

او برای همه ممنوعه بود ، برای من که نبود . برای من هم بود ولی نمی شد که ممنوعه بماند . تا به خودم بیایم باختم . بدجور باختم . به اندازه ی تمام روز های باقی مانده ی عمرم باختم .

- بستنی بخوریم ؟

متعجب و با توجه به بخار سردی که از دهانش خارج می شد گفتم : الان ؟ تو زمستون

!؟

ابرویی بالا انداخت : آره ، من همیشه خاص بودن رو دوست دارم ! برای همین تو رو

انتخاب کردم ...

- با انتخاب من خاص شدی !؟

- نه ، خیلیا تورو انتخاب کردن اما فقط من تونستم تو رو برنده بشم ، اوکی ؟

- من خاص بودن رو بلد نیستم ..

... بی تو می گیره نفسم!

— یاد می گیری ، یادت می دم . همیشه برای هرکاری یک اولین باری هست و امکان داره این اولین بار حتی یک بستنی کاکائویی باشه توی این زمستون ، توی این خیابون و با قدم زدن .

- کاکائویی ؟

— من همه چیز تو رو می دونم ، یه خانوم کوچولوی سرمایی ، عاشق برف و بیشتر بارون ، مایل به پیاده روی ، بستنی کاکائویی و خیلی هم طرفدار عکس و ثبت خاطره ... بگم باز ؟

من این توجه را دوست داشتم . من این همه حواسی که به من جمع بود را دوست داشتم . چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم که کمی به سمت صورتم خم شد و بند نگاهش را به بند نگاهم محکم کرد و جدی گفت : نخند دختر ، مبتلا ترم می کنی ، بی قرار ترت میشم ! دلم جنبه نداره ، عاشق ترت میشه ...

برنده شده بود ، همه ی من را برنده شده بود و برده بود . حالا من مانده بودم و چیزی که نیستم . خودم را گم کرده بودم و چیزی شبیه او لابه لای روز های امروز کم بود ، گم شد ، ناپدید شد و حسرت شد !

صاف نشستم . محکم . یک بار ، دوبار .. نمی دانم دقیقا چند بار اما نفس عمیق کشیدم . پلک هایم را نمی بستم . دوست نداشتم به بغض در بسته ای که از اول صبح جایی گوشه ی حنجره ام کز کرده بود . فرصت جولان بدهم تا گونه ام را شلاق بزند ! خسته شده بودم . وقتی نگاهم به ساعت روی میز افتاد از این گذر سریع ساعت دلم گرفت . دو ساعتی بود که غرق بودم در گذشته ای که در آن همه چیزم را باخته بودم .

حقیقتا عشق من خاص بود . هر دو دستم را روی صورتم کشیدم . صدای در بلند شد . کلافه تر آه گفتم زیر لبی . کشش برخورد با هیچکسی را نداشتم . اما انگار فردی که پشت در بود اصلا نیازی به بفرماید گفتن من نداشت که سر خود در را باز کرد . با دیدن

... بی تو می گیره نفسم!

حمید کلافه پوفی کشیدم که نیشش را باز کرد و دستش هنوز روی دستگیره بود و گفت:
سلام برادرزاده ی گل من . چطوری؟

- اگر تو بذاری ، می تونم خوب باشم .

اخمی کرد و گفت : در نتیجه چون من نمیذارم پس بدی . اشکال نداره . مهم نیست .
نمی خوام پا شی ؟ قول دادی این دفعه منو نکاری .
- تنهایی ؟

— طبق اوامر شما پت و مت رو همراه خودم نیاوردم . هاتیه رفت بیرون و شادی هم
رفت ولگردی حالا پاشو نوا خانوم .

سری تکان دادم و کیف ورنی مشکی رنگم را از زیر میز برداشتم و از جا بلند شدم .
همراه حمید از ساختمان شرکت بیرون رفته و هر دو در ماشین جا گرفتیم .
چشم فقط به خیابان های در حال گذر بود و با خودم فکر می کردم که چند نفر عاشق
کنار این خیابان ها قدم زدن ؟ در زمستان ، با باران ، با بستنی کاکائویی ؟!
- کجا بریم حالا ؟

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و گفتم : نمی دونم . پیشنهاد از تو بود . اگر جایی رو
سراغ نداری برسون خونه منو .
- هه ، به همین خیال باش مادمازل .

سر و کله زدن با حمید بی فایده بود ، گاهی از این همه توجه به ستوه می آمدم ! من
فقط دلم کمی خلوت می خواست ، هرچند این کمی هنوز تمام نشده بود و تازه سه سال
گذشته بود !!!

وقتی در یک رستوران شیک روبه روی یکدیگر جا گرفتیم و او کنجکاو گوشه کنار
را از زیر نگاهش عبور می داد و من با گوشه ی گل دوزه شده ی رو میزی بازی می کردم .
- چی می خوری ؟

- برام فرقی نداره !

چیزی نگفت و دقیقا نشنیدم چه چیزی سفارش داد و دوباره ساکت شدیم .

- خب ، چه خبر از این روزا ؟

- بیخبری !

- جایی نرفتی ؟

- نه ...

- چرا انقدر بی تفاوت؟

- حمید امروز از اون روزاس که خیلی داغونم .

- کدوم روز از اون روزاییه که داغون نیستی بگو تا اون موقع مزاحمت بشم !

حمید منتظر بود من با خودم فکر می کردم که بعد از نبودن او واقعا چه روزی داغون

و له نبودم ؟ هرچه بیشتر فکر می کردم کلافه تر و بی نتیجه تر بود .

- نوا .

سر بلند کردم و به چشم های پر از دلگیری و دلنگرانی اش خیره شدم که اول کمی

حرفش را مزه مزه کرد و دوباره لب زد ، با احتیاط .. انگار می دانست شنیدن جمله ای که

می خواهد بگوید تا چه حد عصبی ام می کند .

- عزیز با آقا جون حرف زده . اونم موافقه که تو برگردی !

خیره فقط نگاهش کردم . حتی تلاشی هم برای جمع کردن پوز خند جا خوش کرده ی

روی لب هایم نکردم ، می دانستم حرف زدنی در کار نیست و این اصرار برای بردنم فقط

از آقا بزرگ بر می آمد . او همچنان منتظر واکنش بود و من اما به قدری حرف داشتم که

سکوت کرده بودم !

- نمی خوای چیزی بگی ؟

- بر نمی گردم .

... بی تو می گیره نفسم!

- تا کی؟ می دونی چقدر گذشته؟ همه چیز تموم شده. می خوام تا کی چشم به دری بدوزی تا مسافرت بیاد و برات توضیح بده چرا پشت پا زده به زندگیش با تو و تو رو جا گذاشته؟

- من به اون عمارت برنمی گردم.

- باید برگردی. سه سال گذشته، کمرنگ شده. سرد شده. کسی به روت نمیاره.

- خودم به روی خودم میارم. من آدمه از یاد بردنه کسی که همه ی وجودم رو بهش

باختم نیستم. اون خودش نرفت. اون منم با خودش برده. من خودمو گم کردم.

- هر داغی یه روز فراموش میشه.

- آره، ولی به شرطی که از قبل توش خاکستر نشده باشی.

- خان عمو اومده خواستگاری!

قفل کردم و با دهانی باز نگاهش کردم. گنجاندن این جریان در سره منی که فکر که نه

، مطمئن بودم من را پس می زنند عجیب بود.

- نادر؟

- نیما!

وا رفتم و روی صندلی افتادم. نیما؟! امروز حرف زده بودیم. چیزی نگفته بود.

خشکم زد. نیما و نوا... شاید اسم هایمان کنار هم سمفونی خوبی را داشت اما خودمان

کنار یکدیگر. بعید می دانستم.

- حمید محضه رضای خدا دست از مزخرف گفتن بردار.

- مزخرف نیست. شاید تلخ باشه ولی حقیقته. نیما از اول می خواستت. از اولش می

خواستت با تو آینده رو بسازه. این رو همه می دونن. دیگه چی می خوام؟ یه عمره

منتظره. حتی بعد از رفتن تو. حتی وقتی به اون..

- بسه حمید. ما هر دو مون می دونیم عمو راضی نیست. هر دو مون می دونیم که من

از چشم اونا یه دختره فراری ام.

- نیستی ؟ فقط از چشم اونا ؟

بغض راه نفسم را بسته بود : نیستم ، من به آقاجون گفتم . گفتم دوسش دارم . گفتم
جونم در میره اگه جونش نباشه . گفتم نفسم بنده نفسشه . گفتم .. گفتم یا اون یا مرگ !
فک کرد بچه م ، انگار فک کرد بچه ها دل ندارن . دل دارن که عاشق اسباب بازی هاشون
میشن ...

میان جمله ام پرید . پرید و من شاید در همان لا به لای چند کلمه ی جمله اش نابود
شدم .

- اون اسباب بازی نبود ، ولی تو اسباب بازیش بودی !

بهت زده شدم . خشکم زد . از جا بلند شدم و بی هیچ حرفی به سمت در خروجی رفتم
. دیگر حتی باد نواز روی در هم انگاری بوی رفتن می داد و لذتی نداشت . تند بیرون
رفتم . چند قدمی دنبالم آمدو با شنیدن صدای گارسون برگشت . اهمیتی ندادم . فقط راه
رفتم و راه رفتم .

حقیقت بود . نیش کلام ها و پچ پچ های دوره همیه همه ی آن ها راست بود . حقیقت
همیشه تلخ است . از حقیقت متنفر بودم . دلم مشتی دروغ می خواست . مشتی دروغ مثل
اینکه الان سایه به سایه ی او قدم میزنم ! یا نگاهش جست و جو گره من است .
من هیچوقت متنفر نشدم . از این که یک روز در را باز کرد و بی برگشت رفت ،
دلگیر نشدم حتی به این که برای همیشه قول ماندن داده بود . من فقط امروز از دیروز
مبتلا تر شدم . دوست داشتن او مثل دود کردن سیگار های پشت سر هم برای آامه مبتلا
به سرطلان ریه . همینقدر دل چسب و همین قدر احمقانه ! با خودم گفتم چقدر احمقانه
عاشقم هنوز !

تا به خود بیایم در یک کافی شاپی نشسته بودم که بستنی کاکائویی روی میز به من
لبخند می زد ، انگار او هم فهمیده بود همه جا ردپایی هست از عشقی که هنوزم بود و
هیچوقت از یاد نمی رفت .

... بی تو می گیره نفسم!

داشتم فکر می کردم شب قبل شام چه خوردم ؟ هی فکر و فکر و فکر .. اما یادم نبود . پس چرا آن مرد جذاب و لبخند دلفریبش یادم بود ؟ چرا نمی رفت . دلم آرزایم می خواست . همیشه که آرزایم درد نیست گاهی درمان هم هست . دلم عجیب دلش این درمان را می خواست ...

صدای پی در پی زنگ انگار رگ های اعصابم را ماساژ می داد که عصبی آن را برداشته و خاموش کردم . بستنی هم از ریخت افتاده بود . مثل حال این روز های من . بعد از حساب کردن بستنی که حتی به آن ناخنکی هم نزدم بیرون رفتم . دلم گریه می خواست کمی سبک شدن . . این وقت سرما و این خیابان شلوغ و این جمعیت پر از تنفس انگار بیشتر خفه ام می کرد . دیگر حتی نفس عمیق هم به دادم نمی رسید و انگار با بغض راه آمده بود تا بشکند و بشکنم .

پا تند کردم . سر به زیر راه افتادم سمت خانه ای که خیلی وقت بود خانه نبود . کلید انداخته و وارد شدم . سوت و کور بود دیگر کسی منتظر کسی نبود . دیگر کسی کسی را قلقلک نمی داد تا خانه به تکاپو بیفتد . دیگر ... دیگر مرد خانه نبود !

کلید را روی عسلی گذاشتم و بی حوصله شالم را درآوردم . نمی دانم دقیقا کجا اما پرتش کردم و روی مبل نشستم . به آن تکیه دادم که صدای زنگ تلفن خانه بلند شد و روی پیغام گیر رفت .

- بوق ... سلام من و خانوم نیستیم . لطفا پیغام بذارید در اسرع وقت پیگیر میشیم .
چقدر دلم برای صدایش تنگ شد . حمید بود ، نفهمیدم چه گفت و فقط تا به خودم بیایم چهره ام غرق اشک بود . دستم را به سمت ضبط صوت دراز کردم و صدای غمگینی که بیشتر من را نابود می کرد . در فضای خانه پیچید .

ندار بمونم تو کما

به قلب من نفس بده

زندگیم و فقط چشات

به من می تونه پس بده

نذار تو سایه های شب

بدون تو تموم بشم

بیا تو دستمو بگیر

هرچی بخوای همون می شم ...

بلند هق می زدم . شایدم ضجه . دقیق نمی دانم . چشمم به قاب عکس دو نفره مان افتاد . همانی که صبح قبل از رفتن روی عسلی خواباندم تا نبینم و حالا ایستاده بود . نمی دانم چه موقع آن را صاف گذاشتم و فقط غرق تصویر شدم .

یک جنگل پر شاخ و برگ . یک دختر کوچولوی چشم عسلی با مرد جوانی پر ابهت و لبخند کجی که به شیطنت دخترک زده بود . انگشت اشاره ی هر دو دستم را با کمی منحنی به همراه هر دو شصتم به هم تکیه زده بودم و قلبی کج و کوله شده بود و دستم را از روی شانیه هایش عبور داده بود و شکل آن قلب را دقیقا روی سمت چپ سینه اش گذاشته بودم و می خندیدم و سرش را کجا کرده بود و خیره به چشم هایم فقط لبخند زده بود .

محال بود اشتباه کنم چراغانی چشم هایش را وقتی خیره ی چشم هایم می شد .

چشم هایم کم کم به خواب اجازه ی پادشاهی دادند و دیگر چیزی نفهمیدم . صدای در می آمد و گاهی هم صدای آیفون . سرم تیر می کشید و بدنم خشک بود . روی همان کاناپه ی مقابل تلوزیون خوابم برده بود . انگار شب قبل را تا صبح یک تنی وسایل جا به جا کرده بودم که حالا تمام تنم درد می کرد و سرم بد جوری بازی اش گرفته بود . نوری که از لا به لای پرده می آمد اذیتم می کرد . همانطور آشفته در را باز کردم . با دیدن حمید و هانیه کنار رفته و دو باره به سالن برگشتم . هر دو بی صدا وارد شدن و من همان جای قبلی جا گرفتم . حمید خونسرد مقابلم نشست و هانیه اما ریز به ریز خانه و اسباب و اثاثیه را از نظر می گذراند . بار اولی بود که به اینجا می آمد . حمید کلافه بود و انگار راه رفتن های هانیه او را کلافه تر می کرد که عصبی شد .

... بی تو می گیره نفسم!

- هانیه موزه که نیومدی ، بیا دو دقیقه بشین .

بی حرف کنار حمید نشست . شاید اگر موقعیتی دیگر بود خوی لجبازی اش گل می کرد و جواب دندان شکنی به حمید می داد . نیم تنه ام را جلو کشیدم و آرنج هایم را روی زانو گذاشتم و سرم را کف هر دو دستم و با انگشتم شروع کردم به ماساژ دادن شقیقه هایم . درد می کرد ، تیر می کشید ، انگار خاطره ها بدجوری در رفت و آمد بودند و باز من قرص هایم را نخوردم .

هانیه - فرصت کجان نوا ؟

بدون نگاه کردن و تغییر حالت گفتم : توی کیفم . انداختمش روی میز آشپزخونه .
چقدر ممنون بودم که بدون غر زدن بلند شد تا تسکین سر درد های این مدت را بیاورد

حمید - اوادم دنبالت .

- حالم خوش نیست . نمی خوام حرف بزنم .

- معذرت می خوام . دیشب تند رفتم .

- آدم بابت گفتن حقیقت معذرت نمی خواد .

- خودت می دونی حقیقته و باز داری ...

- دوسش دارم .

هانیه رسیده بود و انگار جمله ی آخر من را شنیده بود که حالا هر دو سکوت کرده بودند . کمی تعطل کرد و در آخر صدایش را شنیدم .

- نوا ، بیا اینو بخور .

صاف نشستم و قرص را گرفتم و او هم ادامه داد .

- دکتر موسوی می گفت خیلی وقته نمیری پیشش . می گفت بهش یه سری بزنی .

- برم که چی بشه ؟ یه مشت حرفی رو بزنه که روزی هزار بار خودم به خودم می گم

؟ اما ، اما گوش نمی دم ...

... بی تو می گیره نفسم!

هانیه کنارم نشست و دستم را گرفت و با حالی گرفته پرسید : داری با خودت چیکار می کنی ؟

چشمه ی اشکم جوشید ، از دیشب انگار چشم هایم بی غیرت شده بودند و دیگربرایشان مهم نبود که ببارند در مقابل هرکسی .

— هانیه .. دلم ، دلم برای اون همه عاشقانه مون تنگ شده... دلم واسه بی قراری قلبم واسه تب نگاهش تنگ شده . به خدا دوسم داشت هانیه . به روحه مامان بابام دوسم داشت .

هانیه بغض کرده نیم تته اش را جلو کشید و سرم را روی سینه اش گذاشت . بلند گریه کردم و حرف میزد .

— باید ... باید از سمت خدا معجزه بشه که دلم باز دل بشه . هانیه .. دارم جون می دم و دست و پا می زوم زیر آوار نبودش که شکله بودنه ! محاله اشتباه کنم ، دوسم داشت ... - هیششش عزیزدلم . گریه نکن .

کلافه خودم را از آغوشش بیرون کشیدم : من به خاطرش از زندگی بریدم . اون هست . نرفته . این بودنش داره خفه م می کنه . به خدا اگه بیاد نمی گم بمونه ولی فقط بگه چرا رفته ؟

حمید عصبی از جا بلند شد و پشت پنجره ایستاد . سکوت آزار دهنده ی اتاق را صدای هق هق من و فین فینه هانیه می شکست .

حمید - پاشو وسایلت رو جمع کن می ریم .

- من ...

فریاد زد ، عصبی و بلند : با من بحث نکن . همین که گفتم . شاید اختلافم چند سال باشه با تو . ولی حق دارم نگرانت باشم . اصلا برام مهم نیست الان توی دلت چقدر از خجالتم در میای . پاشو داد بزن بگو نمیام . تا همه ی این خونه رو خورد و خاکشیر کنم که می دونی می کنم این کارو . پس تا روی سگ من بالا نیومده خودت رو بکش بیرون از

... بی تو می گیره نفسم!

این پیله ی مزخرفی که داری خودت رو می کشی . بفهم ، نفهم .. بفهم اینو که نخواستی . بشنوی چرا رفته که چی بشه ؟ که بیشتر بشکنی ؟ تا کی حماقت ؟ تا کی خریت ؟ اون رفته . نبودنش عینه بودن نیست . نگفتم بهت اما فریمه می گفت فراموشت کرده . می گفت اجازه نمی ده راجه تو باهاش حرف بزنه . حالا بشین اونقدر ضجه بزن تا همین سقف رو روی سرت خراب کنم .

هانیه از جا بلند شد و مقابل حمید ایستاد : حمید تو حق نداری سرش داد
حمید به قصد فرود آمدن دستش به نام سیلی روی گونه ی هانیه دستش را بلند کرد و منصرف شد و در همان زمین و آسمان دستش را مشت کرد و من باز هم چقدر متنفر بودم از جمله های شنیده شده که خود حقیقت بود !

هانیه بی حرف به اتاق رفت . به اتاقی که بعد از رفتن مرد خانه آنجا رفته بودم . صدای کمد و کوبیدن در ها می آمد . می دانستم در حال پر کردن چمدان هایم است و بی اختیار از روی لباسم گردنبندکه حلقه ی ازدواجم را به عنوان پلاک نگه داشته بود لمس کردم . همه چیزه من از این خانه همین گردنبندی بود که عجیب برام با ارزش بود .
خیلی طول نکشید که بیرون آمد .

- حمید ...

همانطور غضبناک نگاهم می کرد که گفتم : من له می شم از نگاهه پر از حرفه اونا .
درکم می کنی ؟

- آقاجون گفته کسی حق نداره اسمه اون بی همه چیز رو بیاره .

نالیدم : حمید ..

- پاشو نوا به قرآن اعصاب ندارم . می زرم تو دهن هرکی اسمش رو بیاره یا به روی تو بیاره . باشه ؟ من حوصله ی دم به دقه نگرانه تو بودن و اشک های عزیز و بی قراریه آقاجون رو ندارم . خبط کردی ؟ دل بستنی ؟ چوبشم خوردی . پای حماقتی هم که کردی وایستا . می دونم حرف می شنوی ، تیکه می شنوی . کنایه می شنوی پای پسری که همه

... بی تو می گیره نفسم!

چیزت رو دادی حتی ارثت رو ولی اون رفت و جات گذاشت . مهم نیست به چه دلیلی ولی مهمه که اونقدر مرد نبود که پات وایسه . مثله اون بابای ... استغفرالله . نذار تنه مرده رو تو ی گور بلرزونم جانم حمید . پاشو می گمت .

ساکت با همان لباس های شب قبل و بدون خوردن چیزی و فقط سر کردن شالی که شب قبل گوشه ی کاناپه انداخته بودم بلند شدم و به دنبال حمید از خانه بیرون رفتم . تنها چیزی بود که از او به من رسیده بود و می دانستم آن را به نام من زده . شاید او هم می دانست با رفتنش این من ، دیگر من سابق نمی شود و نیاز به پناهی برای بی پناهی اش دارد !

صندلی عقب نشستم . نگاهم را از دست های هانیه که ضبط را بالا پایین می کرد و دست های مشت شده ی حمید دور فرمان گرفتم و به خیابان خیره شدم . تهی بودم ، نه ترسی بود نه دلهره ای فقط خجالت بود . خجالت از انتخاب کسی که همه چیزم را از من گرفته بود . خجالت آور تر اینکه من هنوزم به او و حضورش محتاج بودم و دوستش داشتم .

حمید - به آقاجون گفتم غیابی طلاق گرفتی !

میخکوب سر جایم نشستم و شاکی گفتم : تو حق نداشتی دروغ بگی .

- که چی ؟ بگم بعد سه سال مته کبک سرتو کردی تو برف ..

- من جدا نشدم . اصلا تو چرا دروغ گفتی ؟

- تا آقاجون شاکی نشه . تا همه فکر نکنن هنوز تو حماقته خودت غرقی .

- حمید بس کن .

پوفی کشید و حرفی نزد و حرفی نزد . بغضم رو به شکستن بود . بعد از سه سال بر

میگشتم به جایی که همه چیز را رها کرده بودم . عمارتی که ...

مغموم و گرفته گوشه ی ماشین کز کرده بودم که رسیدیم .

... بی تو می گیره نفسم!

بعد گذشتن از جاده ی خاکی در مقابل عمارت ایستادیم . ساختمان بزرگی که همه را در خود جا داده بود و به تازگی شنیده بودم فریماه هم در آنجا زندگی میکرد . هر دوی آنان پیاده شدند و من همچنان نشسته بودم . چیزی ته دلم اذیتم می کرد . چیزی شبیه خورده های غروری که حالا چیزی از آن نمانده بود و این بیشتر کلافه ام می کرد .

حمید انگار عزمش را جزم کرده بود رابطه ای که سه سال قبل به کل فرو ریخته بود را از نو بنا کند . در را باز کرد و من به ناچار پیاده شدم . اولین کسی که با پوزخند روی لبش انگار به من و آمدنم دهان کجی می کرد شادی بود . کنار در کنده کار شده ی عمارت ایستاده بود . نگاهم را از او فراری دادم و به حمید نگاه کردم که با مهربانی چشمانش را آرام بست و باز کرد تا به من آرامشی را تزریق کند که خیلی وقت بود آن را گم کرده بودم .

اول حمید و دو چمدان من و بعد هانیه کنار من راه افتادیم تا رسیدیم به شادی که یک زمانی عجیب حضورش آزارم می داد و حالا که انگار پس زده شده بودم درکش می کردم . شادی - سلام نوا خانوم . منور کردی ، راه گم کردی ؟ آقاتون تشریف نیاوردن ؟ خبر داشت . محال بود بی خبر باشد و این نیش کلامی که با لبخند می زد عجیب دلم را می سوزاند .
- سلام .

حمید - شادی حرف اضافه بزنی ، نزدیا . نگی نگفتم !
شادی ایشی گفت و پشت چشم نازک کنان به ما پشت کرده و راهش را گرفت و رفت . حرفی نزدم . یک زمانی خیلی حرف ها بود که با غرور به او بزرم و حالا ...
هیچ چیز عوض نشده بود . همه چیز سر جایش بود ، حتی مجسمه های طلا کوب شده و یا عتیقه . نگاهم را گرفتم . اشتیاقی برای دید زدن نداشتم ، حقیقت این بود که به اجبار برگشته بودم .

... بی تو می گیره نفسم!

از پله ها بالا رفتیم . می دانستم مستقیم قرار است به اتاق پدر بزرگم بروم . بی حرف و بهانه آوردن دنبال حمید راه افتادم که بالاخره رسیدیم . هاتیه چمدان هایم را برداشت و نمی دانم کجا رفت و با شنیدن صدای ضربه های ملایمی که حمید به در زد به سمت او برگشتم . در را باز کرد و کنار ایستاد . انتظار داشت اول من وارد شوم .

تعلم چند دقیقه ای طول کشید و در آخر وارد شدم . سرم پایین بود و در بسته شد . با شنیدن صدای قدم زدن متوجه شدم خبری از حمید نیست و من حالا با آقابزرگ تنها هستم . همچنان به ماندن نگاهم روی کف پارکت شده ی اتاق اصرار داشتم .

— یادمه آخرین بار چشمات گستاخ به چشمام نگاه می کرد . با شونه های ایستاده و

نگاهه مصمم ! چی شده نوا ؟ خیلی نگذشته !

حواسم پی حرف آقابزرگ و نگاهم و وجودم پی قطره اشکی که سر خورد و روی پارکت پخش شد . با اینکه می دانستم این حرف ها را می شنوم ولی باز هم خوردم می کرد .

- سرت رو بالا بگیر .

وقتی عکس العملی ندید دوباره گفت : نوا جوانمرد . دختره پسره ارشده من . سرت رو بالا بگیر و بگو که اشتباه کردی .

سرم را بالا گرفتم . اشک ها مسابقه گذاشته بودند و حتی بدون پلک زدن قطره قطره می ریختند و من لب باز کردم .

— رفت . خیلی وقته رفته . نگین خبر نداشتین که می دونم اولین نفر شما خبر دار شدین . می دونم اتفاقی نبود دیدن حمید توی اون شرکت و شما فرستاده بودیش چون نگران حاله این نوه ی کوچیک زبون نفهمتون بودین . جلوشو نگرفتین و فقط گفته بودین این راه غلطه چون خودتون عاشق بودین . یه درد بی درمون داشتین مثله من .

- نوا ...

... بی تو می گیره نفسم!

- بذار حرف بزنم . آره ، من اشتباه کردم . اشتباه نکردم . دوست داشتن اشتباه نیست . اشتباه دل بستم . دل بسته اشتباه به یه آدم اشتباه ، تصمیم اشتباه برای رسیدن به آدم اشتباه . اشتباه پشت اشتباه ... بریدم دیگه . شاید اگه ببینمش نگم برگرده ولی می پرسم چرا رفته ؟ من ... من دوستش داشتم . هنوزم دوستش دارم .
با شنیدن جمله ی آخرم چشم هایش را بست .
- تا کی ؟

— نمی دونم . شاید فردا شاید تا آخر عمر . آقا بزرگ راست می گفتی دنیا دو روزه یه روز وقتی اون اومد و یه روز وقتی رفت . اصلا در عجبم بعده رفتنش این جون تو بدنه من چیکار می کنه ؟
از جا بلند شد و مقابلم ایستاد . دو طرف صورتم را با دستاش قاب گرفت و خیره به چشم هایم گفت : باید همون موقع می زدم تو دهنتم یا اصلا حبست می کردم که نکردم .
آدمه دل باخته یعنی پاک باخته . باختی ؟ قبوله . شاید فکر می کردم عشقت بچه گانه س .
سره یک ماه نشده بر می گردی . ولی بعده دو سال که نیما گفت کوتاه نیومدی فهمیدم شوخی نیست . جلو نیومدم ولی رهاش هم نکردم . حمید رو من فرستادم . روان شناسی که رفتی و من آدرس دادم . نیما رو من گفتم بهت کار بده . من هواتو دارم . باشه باباجان ؟
گریه م شدید تر شد ، حالا به جز خجالت شرمنده بودم . قدمی جلو رفتم و سرم را در سینه اش فرو بردم . با گریه نالیدم : بهم زخم زیون نزن آقاجون . نگاه ناراحتت نمک می شه روی زخمی که دلم با رفتنش برداشت . فقط ... فقط منو ببخش . باشه ؟
هر دو دستش را دورم حلقه کرد . انگار از وجود یک پناه گاه محکم خیالم راحت شده بود که چشمانم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم .

- کیان !

- هوم .

دلخور نیم نگاهی به نیم رخش کردم . یک دستش به فرمان و آرنج دست دیگرش لبه ی پنجره و انگشت اشاره اش روی لب بود و خیره به جاده . حتی نگاهم نکرد .

- کیااان .

انگار به خودش آمده بود که به سمتم برگشت : جانم خانوم کوچولوم ؟

لبخندی زدم و گفتم : حوصله م سر رفته .

دقیق نگاهم کرد و گفت : چه بد .

- مسخره م می کنی ؟

- خدا نکنه . بذار چراغ سبز بشه بریم هرجایی که تو بگی .

- هرجا بگم ، می تونم برم؟

لبخندی زد که با هربار نقش بستنش روی لبش جانم به لب میرسید . صاف نشست و

انگشت اشاره اش را روی شیشه کناری سمت خودش که بخار گرفته بود حرکت داد .

متعجب نگاهش می کردم . منتظر بودم نتیجه ی کارش را ببینم . کنار کشید ..

- خب جوجو خانوم ، بخون بینم بلدی !

- باز گفتی جوجو ؟

- آخ آخ ببخشید خانوم مرغه ...

- عه ، کیان ..

- جانه کیان ؟ بگو عمره کیان ..

لبخندی زدم . ناراحت نشده بودم ، فقط دلم خیلی می خواست کسی احساسم را قائلک

بدهد . با ابروی بالا رفته خیره ی چشمانم شده بود که بی شک حالا چراغانی دلنشینی در

آن به راه بود .

- حالا خانوم کوچولو آگه اینو بخونه هرجا بگه می برم .

... بی تو می گیره نفسم!

نیم تنه ام را جلو کشیدم و دو وجبی با چهره ی او که خیره ی چهره ام بود فاصله داشتم . شروع کردم به خواندن خط کج کوله ای که روی شیشه نوشته بود .

- من ... از تو راه برگشتی ندارم !!!!!

با نوک انگشتش نوک بینی ام را لمس کرد و گفت : بلدیا !

- بعله . خوش به حالت با این خانومی که باهاته .

خندید و گفت : خوش به حالم واسه خانومی که تا ابد همراهه .

- انتظار داشتم انکار کنی ، اینکه تایید کردی شرمنده شدم .

بلند خندید و گفت : خاله ریزه خدا نکنه شرمنده بشه .

جدی نگاهم کرد و گفت : خب خب . حالا می خوای کجا بری ؟

- می خوام قربون آقامون برم .

لبخندش را قورت نداد . حرفی هم نزد . فقط خیره بود و خیره تر شد . انگار غرق

شده بود در سانت به سانت من و خودم ! یک لحظه ی خیلی تند . نگاهش را از چشمام

برید و به جاده خیره شد . کلافه دستش را میان موهایش کشید و زیر لب گفت : با من داری

چیکار میکنی لعنتی !؟

شنیدم . خنده ام گرفت و خودم را به نشنیدن زدم و با شیطنت گفتم : چیزی گفتی ؟

- نه ..

تند و قاطع جواب داد و من هم دیگر چیزی نگفتم . خیلی وقت بود چراغ سبزشده بود

اما من و کیان غرق همدیگر بودیم . راه افتاد و یک روز قشنگ دیگر را با عاشقانه هایش

برایم رقم زد .

- الهی خدا ازش نگذره ... نگاه چه بلایی سرش آورده ... الهی برات بمیرم ...

... بی تو می گیره نفسم!

زمزمه های پر از مادرانه ی خانوم بزرگ را حتی اگر صد سال می گذشت می شناختم . سه سال که چیزی نبود .

فریمه - مامان تورو خدا اینطوری نگو .

- اون پسر ، پسره همون پدر بود . نوا گوش رو خورد .

فریمه بود . دلم سوخت هم برای فریمه و ماندن بین خانواده اش و پسرش . هم برای خودم و بی مادری هایم . عزیز همچنان صدای گریه اش اتاق را پر کرده بود . دلم از این همه ترحم گرفته بود و حالم را نه بهتر که بدتر می کرد . ضربه ی ملایمی به در خورد و بعد از آن صدای قیژ مانند چرخش درروی پاشنه آمد و کسی که صدایش را حتی الممكن پایین آورده بود .

— اووو .. اینجا چه خبره ؟ عه ، عزیز بالا سره مریض که این کارارو نمی کنن

قربونت برم . پاشو ، پاشو برو بیرون . عمه شما عزیز رو ببر .

عزیز - نمی تونم تنهات بذارم .

- مگه من مردم عزیزدل ؟ خودم هستم ...

همان چند دقیقه ی اول فهمیدم صدای کسی به جز نیما نیست . در آن وضعیت ممنونش بودم که آنها را بیرون می کرد . صدای پای آنها و بعد صدای بسته شدن در و سکوت مطلق که اتاق را در بر گرفت . خیلی نگذشته بود که نور شدیدی چشمم را زد و بی اختیار عضلات صورتم در هم شد که صدایش را شنیدم .

- می دونم بیداری خانوم خانوما . جواب دلنگرانی بقیه سکوت نیست . تشکره !

آرام چشم هایم را باز کردم . کنار پنجره دست به سینه ایستاده بود و نگاهم می کرد . چشمانم را به رویش چرخاندم . پیراهن اسپرت مشکی و شلوار کتان سفید . چقدر خوش تیپ و جذاب .. اما نه برای من !

- سلام . ساعت چنده ؟

- جناب عالی از صبح تا الان که 2 ظهره بیهوشی .

چیزی نگفتم که دوباره به حرف آمد : خوبی ؟ روبه راهی ؟
پوزخندی زد و کف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و گفتم : رو به راهی هستم که
خودمم نمی دونم تهش کجاست .

- تهش رو خودت می سازی اینکه بن بست باشه یا یه کوچه برای رسیدنت به خیابون
بزرگ زندگی .

- قشنگ حرف می زنی .

- حقیقت گاهی قشنگه .

- حقیقت مزخرفه .

- چون باب میل نیست .

جوابی ندادم . که باز حرف زد : نمی خوای بلند بشی ؟ تقریبا همه کسانی که داری
پایین توی سالن منتظرن .

اخمی روی پیشانی ام شکل گرفت : اومدن که چی بشه ؟ که بهم بخندن ؟ یا طعنه بزنی
؟ اونا احمقن ، نمی دونن خودم به تهش رسیدم . یه زمانی جلو روشون ایستادم ولی حالا

...

— بس کن محض رضای خدا نوا . نمی خوای تمومش کنی ؟ خیلی ها میمیرن و
بازمانده هاشون دووم میارن و زندگی می کنن . تو تافته ی جدابافته نیستی .

— نمی گم کاش می مرد چون ته دلم میمیره . میگم اگر می دونستم نیست ، نه اینجا و
جای دیگه دلم انقدر بی تاب نبود . ولی هست ، اینکه هست و اینجا نیست دلم رو ریش می
کنه .

- نمی گم درکت می کنم . درکت نمی کنم ولی کمکت می کنم .

- برای خواستگاری که پدرت کرده ؟

- رک باشم ؟

- تنها دلیلی که حضورت اذیتم نمی کنه اینه که دروغ نمی گی .

... بی تو می گیره نفسم!

— پدرم نیومد. یعنی باب میل خودش نیومد. اینکه شادی دختر کاندید شده بود برای من به کنار، ولی من نخواستم. من خودم نوا رو انتخاب کردم. کاری ندارم مطلقه س یا هرچی. دلم خواست و پا پیش گذاشتم. اما یادمه از خیلی قبل هم که پدرم خواستگاری نکرده بود هواتو داشتم و اینکه اینطوری باهام حرف بزنی و فکر کنی همه ی کارهام بابت خواستگاری پدرم یه خورده که نه، کلا بی انصافیه. هوم؟

- ببخش ...

- نه نه، اصلا چشمم پی گفتن ببخشید تو نبود. فقط خواستم چشمت رو باز کنی. من هستم، کنارت و همیشه. اینکه منو ببینی یا نبینی بسته به تصمیم خودت داره. ولی به خودم و به خودت فرصت بده. به دله من ... فرصت بده.

چشم هایم را بستم که دوباره گفت: تو باید درکم کنی. یه عاشق، یه عاشق رو خوب درک می کنه!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم افتاد و صدای قدم های تند و در آخر باز و بسته شدن در اتاق نشان می داد من تنها هستم. حرف های درست و منطقی نیما بدجوری فکرم را مشغول کرده بود. من به خودم شک نداشتم که هیچکسی نمی توانست جای کیان را بگیرد. اما نیما همیشه بود. شاید چون همیشه بود، هیچوقت دیده می شد!!!

بی حوصله سر جایم نشستم. دیر یا زود باید با تک تک چهره هایی که زمانی نه چندان دور با همه ی آنها درگیر شده بودم، رو به رو می شدم و پوزخند آنها که شکست خوردنم را به رویم می آوردتحمیل می کردم. کنار می آمدم، شاید کنار می آمدم اما تضمینی برای شکست نخوردن و نابود نشدن نبود. گردنبندم را از زیر لباسم بیرون کشیدم. زنجیر بلندی داشت و حلقه ی سفید رنگی که به جای پلاک به آن آویزان شده بود. برای چند لحظه ی کوتاه کیان را به خاطر آوردم.

... بی تو می گیره نفسم!

لبخند های سرتا سر مردانه اش را دوست داشتم اینکه نوک انگشت اشاره ام را درون چال کوچک بامزه اش فرو می بردم و او هر بار کلافه می شد ، مانند پسر بچه های تخس یا موهایم را می کشید یا دستم را نگه می داشت و انگشتم را گاز می گرفت .
چقدر سرم درد می کرد برای این سر به سر گذاشتن ها و دل به دلدادگی دادن ها .
جای خالی خیلی از کارها به شدت پر بود و چشمم را اذیت میکرد و باعث جوشش اشکم می شد .

آرام زمزمه کردم : اونقدری دوسم داشتی و چشمات عاشقم بود که هنوز باورم نمیشه رفتی !

نفس عمیقی کشیدم و باز لب زدم : سر به زیر و ساکت و بی دست و پا می رفت دل /
یک نظر روی تو را دید و حواسش پرت شد !

صدای در آمد . هول هولکی آن را داخل یقه ام انداختم و همان موقع در باز شد .
هانیه بود . کاملا وارد شد و لبخند زد : سلام خانوم . بالاخره بیدار شدی . بیا پایین . الان دل ضعه میگیری .
- گرسنه نیستم .

- بیخود . به خودت نگاه کن . هیچی ازت نمونده .

خسته تر از آن بودم که بحث کنم . از جا بلند شدم و همان شال مشکی ام را روی سرم و مانتو شلواری انداختم که تقریبا دو روزی بود تنم بود . چه اهمیتی داشت افراد حاضر در سالن پایین چگونه قضاوت کنند . اینکه زشت یا زیبا .. مرتب یا شلخته . در دنیای من خیلی وقت بود هیچ چیزی اهمیت نداشت و من در گذشته ام زندگی می کردم .

پشت سر هانیه راه افتادم . کلنجار رفتن و فرار کردن دیگر بس بود . بالاخره باید رو به رو می شدم و کنار می آمدم . سر و صدا بود . هرکسی برای کسی دیگر حرف می زد .
به محض اینکه من پیدا شدم و به چشم شان آمدم سکوت قابل انتظاری سالن را گرفت .
اولین چیزی که توجهم را جلب کرد لبخند مردانه ای بود که روی لب های نیما خودنمایی

... بی تو می گیره نفسم!

می کرد . یک پایش را روی دیگری انداخته بود و من را نگاه می کرد ، با آرامش و با نگاهی که از آن سر در نمی آوردم و مانند معادله ای بود که هیچ جوهره حل شدنی نبود . سارا به خودش جنبید . دلم برایش تنگ شده بود ، دوست دوران گرمابه و گلستانم بود . نم اشک چشم هایش داد می زد چقدر برای من دل نگران است . از جا بلند شدو جلو آمد . تا به خودم بجنبم در حجمی از هوای آشنایی فرو رفتم و دستانی که هیچوقت از دست هایم جدا نمی شد دور شانه ام حلقه شد و صدای با محبتش لابه لای اشک هایش خش دار به گوشم خورد :

- خدای من ، چی به روزت اومده ؟

بی اختیار دستاتم را بالا بردم و دور کمرش حلقه کردم و سرم را کج روی شانه اش گذاشتم . کنار گوشش زمزمه کردم : این چند سال کجا بودی ؟ حتی خودم هم از گلایه ای که بین کلمه هایم بود دلم گرفت . گریه اش شدت گرفت و آرام لب زد : چه بلایی سر خودت آوردی ؟

- هیچی ، فقط دلمو به کسی دادم که نباید می دادم .

سحر - سارا مامان جان بیا کنار . بذار نوا به ما هم برسه !

حمید - بی خیال خواهره من . فک کنم تا به شما برسه تموم شده .

سارا از من جدا شد و همزمان زمزمه کرد : بعد باید با هم خیلی حرف های نزده بزنیم

!

سری تکان دادم و بار دیگر به افراد حاضر نگاه کردم . به چشمان غمگین آقابزرگ که کنار عزیز با چشمانی گریان نشسته بود . به عمه سحر و همسرش که پایین را نگاه می کرد . به شادی لبخند به لب از دیدن از پا افتادن من و نیما و نادر کنار هم ! فریماهی که تنها نشسته بود و معلوم نمی شد تقاص دلباختن من را می دهد یا رفتن بی دلیل پسرش را ؟ از سارا فاصله گرفتم و اولین جایی که رفتم کنار عمه فریماه بود که

... بی تو می گیره نفسم!

روی مبل دو نفره نشسته بود . کنارش نشستم . من هنوز عروس او بودم . عروس او بی که چشم هایش را از من می دزدید . تعجب کرد ، تعجب کردند . حرفی اما نزدند . نگاه زن عمو ماهرخ دلخور بود . هرکسی می توانست بفهمد این دلخوری بابت خواستگاری پسرش از یک زن مطلقه س و حدس زدنش سخت نبود . عمو مجید حتی نگاهم نمی کرد و عجیب در مقابلش سر افکنده بودم بابت آخرین دیدارمان که محکم و با غرور گفتم : کیان مثله پدرش نیست و گناه پدر را پای پسر ننویسد !

که فقط سکوت کرد و سری تکان داد که همان بدتر از هزارها بی احترامی بود و حالا به اجبار برای پسرش به خواستگاری زنی آمده بود که در مقابلش ایستاده بود . گاهی خیلی از کیان شاک می شدم ، از اینکه اینطور غرورم را زیر دست و پای دیگران انداخته بود و رفته بود . اما ... اما دست خودم نبود که زندگیم شده بود . دست خودم نبود که روز هایم را خاطره ها می گرفتند و شبهایم حسرت های بی او ..

سجاد - روز به روز زیباتر می شی !

تلاشم برای نگه داشتن پوزخندم زیاد هم تاثیر نداشت که سریع گفت : چشم های غمگین جذابیت بیشتری می ده .

نگاهش کردم . من این جذابیت و زیبایی را نمی خواستم . چشمم را از نگاه نه چندان راضی نیما که سجاد را نشانه رفته بود گرفتم و به پارکت های کف سالن نگاه کردم که صدای عمه سحر بلند : نوا . عمه چرا چیزی نمیگی ؟

عزمم را جزم کردم و سر بلند کردم . نگاهم را گرد تا گرد سالن چرخاندم و در آخر ثابت به مجسمه ی طلایی فرشته ی بزرگی که کنار تلویزیون بود ماندم و گفتم :

- من ... من ..

دست گرم عمه فریمه پشت دست یخ زده ام خودش را جا کرد و انگار به بغضم تلنگر زد که شکست ، که شکستم . من ، نوا جوانمرد کوچکترین نوه ی خاندان جوانمرد . کسی که انگار با غرور زاده شده بود حالا در ملامع اشک می ریختم . حال این روز های من

... بی تو می گیره نفسم!

دیدن داشت به شرطی که چشم تماشاگر کیان می بود . عزیز نگاهم می کرد و زیر لب نفرین می کرد . دلم ریش می شد و دوست داشتم عزیز را قسم بدهم که عزیز کرده ام را نفرین نکند . یاد یک نوشته افتادم . اینکه هرکسی من را دید ، تو را نفرین کرد . چقدر ترحم بر انگیز بودم این روز ها . سر بلند نکردم که نگاه بقیه را ببینم . که شرمنده شوم بابت انتخاب دلم .

کسی چیزی نمی گفت . سارا جلو آمد و با لبخند دستم را گرفت و گفت : بعد این همه وقت اومدن بعد تو اینطوری از من استقبال می کنی ؟ پاشو دیگه .

از جا بلندم کرد . در مقابل چشمانی که سنگینی نگاهشان کمر شکن بود گذشتیم و هر دو وارد باغی شدیم که زمانی تمام دل خوشی من دویدن به دنبال سارا بود .

به سمت آلاچیق رفت و من را روی تته ی بریده شده ی درختی نشانده که حکم صندلی داشت و خودش هم مقابلم نشست و گفت : دلم خیلی برات تنگ شده بود .

لبم به نشانه ی لبخند جمع شد و بیشتر شبیه دهان کجی بود : منم .

- نمی خوای حرف بزنی ؟

- اتفاقا دلم یه گوشه ی می خواد که حرفامو بشنوه . نه فقط بشنوه که بفهمه .

- چی شد که اینطوری شدی ؟ داری با خودت چیکار میکنی ؟

- چرا رفتی ؟

- باید می رفتم ، تو دوست داشتی بیای ...

- نمی شد خودم پیام و دلم نیاد .

- باورم نمیشه .

- همه چیز ممکنه . حتی عاشق شدن نوای بی قلب به قول سارا .

- برام بگو .

— همه ش یک ماه بعد از رفتنت بود . به هم ریخته بودم . دلتنگت بودم . آقاجون می

دید . خواست روحیه م عوض بشه . خواست کمی نشاط داشته باشه زندگیم . گفت جشن

... بی تو می گیره نفسم!

بزرگ می گیره تا دختره سعید خان خدابامرز کمبود نداشته باشه . مثل همیشه تا لب تر می کردم تهیه می شد . یه لباس شیری رنگ که به موهای بلوند شده م می اومد همون که با هم رنگ کرده بودیم و چون سنمون کم بود حمید غوغا کرد ... با چشم های عسلیم بد نشده بودم . دیگران می گفتن حرف ندارم . من پا گذاشتم به مجلسی که قرار بود همه چیز عوض بشه . همه ی عمارت از مهمون پر بود . تازه داشت 18 سالم میشد . وارد جمع شدم . به سمت هر دختری می رفتم همه از پسری تعریف می کردند و من چشمم پی اون شمع محفل می گشت . تا اینکه نیما بلند گفت : بهتره کیان به دختر داییش هدیه بده و چی بهتر از صداش ؟

اخم عمو مجید و آقاجون رفت توهم ،خب هرچی باشه پسر کاوه خان طرد شده از خانواده ی دخترشون قرار بود مطرح بشه ، اینکه به چشم بیاد . اینکه حتی اگه پاک باشه بازم پسر کاوه خانه .

چشم بهش خورد . کنار نیما ایستاده بود . موهای نیمه بلندی که بالا زده شده بود سنگین و مردانه با پوست برنزه ی روشن و صورت کمی کشیده . چشم های مشکی ، خیلی سیاه .مشکی تر از مشکی که نا خود آگاه جذبش می شدی . خصوصا وقتی متواضعانه سر خم می کرد و لبخند می زد و چال های دو طرفه صورتش ... با کت و شلوار و پیراهن مشکی . سارا .. انگار دلم توی دستم بود که یه دفعه گم شد و فقط می تونستم دسته کیان پیداش کنم . نمی دونم نیما کنار گوشش چی گفت که کیان مستقیم به من نگاه کرد .

داغ شدم . ذوب شدم . سرد شدم .. اصلا انگار دیگه خودم را از دست داده بودم ، گاهی فکر می کنم از همون شب شکست خوردم نه با محبت های بعد از اون شب . نمی دونم بچه بودم یا نبودم اما کیان مرد بود . 11 سال کم نبود . اون موقع 29 سالش بود . جلو اومد و با من حرف می زد . می دونستم تبریک می گه فقط نمی دونستم چی می گه .

... بی تو می گیره نفسم!

کنارم روی مبل نشست و به اصرار بقیه شروع کرد به خوندن و من غرق شدم ، محو شدم اصلا دیگه من نشدم و همه ی من شده بود کیان .

تو چشای تو یه حسیه انگار
که منو می کشه هر دفعه هریار
با تو این ماجرا هی میشه تکرار
دیوونه م میکنه ، منو دیوونه م می کنه
تو توی چشمت یه حالتی داری
که دلمو به زانو در میاری
نگاهات می زنه ضربه ی کاری
دیوونه م می کنه ، داره دیوونه م می کنه

هنوز یادمه ، تک تک کلمه هایی که خوند . انگار جادو خونده بود . جادو شدم . یه حالتی شبیه خلصه که رها شدن ازش غیر ممکن بود . جایی بودم که تمام حجمه منو گرفته بود و من فقط پر بودم از بی حسی که سرآغازش از بت جذابه رو به روم شروع می شد . بارها بعد از اون روز به اون روز فکر کردم . فکر کردم و با خودم هر طور حساب می کردم باز یک هیچ کیان جلو بود حتی حالایی که پشت پا زد و مردونه نمود . سارا من حتی پلک هم نمی زدم که مبادا اون تصویر قشنگ رو برای چند ثانیه از دست بدم و مبادا این فقط یه خواب باشه که حالا با رسیدن به انتهای حس هایی که بهم هجوم آورده بودم اونقدر شوک زده بشم که از خواب بپریم ! من حتی اگر یه کابوس میشد کیان توی روزهای آینده ی زندگیم . بازم نمی خواستم این خواب رو از دست بدم . . من همون لحظه دلم رو بهش داده بودم .

خواهرت سما کنارم ایستاده بود و پرسید : وا ، نوا چرا زل زدی به پسره مردم ؟

نگاه نگرفتم و پرسیدم : پسره عمه فریماهه ؟

... بی تو می گیره نفسم!

— نگو که تو این مدت ندیدیش . سه روزی هست توی اتاق کنار اتاق کار آقاجون ساکنه . فریمه گفت می خواد با پسرش باشه بعدم با آقاجون حرف زد گفت یه مدتی کیان اینجا باشه . نمی دونی چقدر آقاجون شاکی شد ولی دلش برای فریمه نیومد و قبول کرد . تو توی این مدت ندیده بودیش ؟

حقیقتا ندیده بودمش و این دو معنی میداد یا اون خودش رو پنهون کرده . برام مهم نبود . مهم همون موقعی بود که توش بودم . بعد از خوندن شعر همه رفتند برای رقص و من به اونها نگاه می کردم اما حقیقت این بود که حواسم جایی نزدیک به کیان پرت شده بود و من کاملا موافق و راضی به این پرت بودن حواسم بودم . نمی دونم دقیقا چقدر گذشت که صدای سرفه ی مصلحتی کنارم توجهم رو جلب کرد . برگشتم . کیان بود . بوی تند ادکلنی که زده بود حتی بینه اون جمعیت بدجوری بینیم رو ناز می کرد .

سخت بود نگاهم رو از چشمش بگیرم ، اما گرفتم و نگاهم رو جایی روی یقه اش بند کردم .

- سلام خانوم .

- سلام .. سلام .

— تبریک می گم . یک سال به بزرگتر شدن نزدیک شدی و به نظرم از اون دسته دخترهایی هستی که علاقه ی زیادی به بزرگ شدن داره .

متعجب نگاهش کردم که دوباره گفت : اینو وقتی توی باغ قدم می زدی میدیدم . امیدوارم دنیای بزرگ بودند اونقدر قشنگ باشه که حسرت بچه بودندت رو نخوری . سر در نمی آوردم . اصلا معنا و مفهومی برام نداشت و فقط زیر لب گفتم : ممنونم . - ضمنا اون آهنگ مخصوصه تو بود و ... و اینکه ... مخاطبش هم خودت بودی .

... بی تو می گیره نفسم!

جا خوردم . صد بار اگر زمان بود آن شعر را برای خودم دوره می کردم . تعجب رو انگار توی چشمام خوند که پیش دستی کرد و گفت : مثل شیری که شده عاشق چشم های غزال / بی رمق کرده مرا ناز دو چشمان شما !

همین کافی بود که احساسات دخترانه ی من بیدار بشه . انگاری فقط یه تلنگر بود که یادم بندازه تو دیگه باید عاشق بشی و اینکه همه مرد های دنیا فقط آقا بزرگ و عموهات نیستن و من دلم می خواست به این حس دامن بزنم .

می دیدمش . بی بهانه و با بهانه باهام حرف میزد . باهام می خندید و ازم تعریف می کرد . منی که می گفتم سارا شیطنت نکن عشقا همه کشکه و به کسی دل نبند . بهش دل دادم . بیرون رفتم . کافی شاپ ، پارک ، سینما ، شهر بازی ، من مطمئن می گم که بهترین لحظه های عمرم بود . دیگه اون دختری نبودم که آفتاب مهتاب ندیده باشه . دیگه کیان رو دیده بودم و نیما به چشم نمی اومد . محبت های زیر پوستی سجاد به چشم نمی اومد . به همین راحتی . طی 6 ماه من پاک باخته بودم خودم رو ، خودم رو به کیان باخته بودم . دختری که می گفت سارا پاکج نذاری که اگه آقاجون بفهمه دلگیر می شه و منم دلم می گیره از دلگیریش ، تو روی آقاجون ایستادم . با عمو مجید بحث کردم . با حمید قهر کردم . پشت پا زدم به همه ی ثروتی که تا عمر داشتم تامینم می کرد . دیگه هیچی مهم نبود . فقط کیان بود و کیان بود .

سارا حرفی نمی زد . فقط نگاهم میکرد . حتی سعی نمی کرد آرام کند و فقط چشم دوخته بود به منی که خاطره هایم را با اشک برایش می گفتم و هنوز هم عاشق آن خاطره ها بودم .

شاید به نظر سارا فقط خاطره بود یا یک داستان شنیدنی که عشق به طور افراطی موج می زدد آن اما من آن را زندگی کرده بودم . حرف هایم تمام شد . جلو آمد و کنارم نشست و دستش را دور بازوهایم حلقه کرد .

سرم را روی شانه اش گذاشتم که گفت : فراموشش کن .

... بی تو می گیره نفسم!

بی مقدمه گفته بود و من با خودم گفتم چه خیال خامی بود که شاید سارا من را درک کند !

- کی بهت خبر داد ؟

مکت کرد . سر بلند کردم و نگاهش کردم . منتظر جواب بودم که گفت :

— نیما . نیما زنگ زد . گفت به کمکم احتیاج داری . اینکه حالت خوب نیست . نمی دونم چی بگم نوا . درسته که خوب بوده اما آدمای خوب هم گاهی بد می شن . شاید رفتن کیان همون بد بودنش بوده . هرکاری از هرکسی برمیاد . باید تغییر کنی ، با محیط . با شرایط جدید . راستش .. راستش دلم برای نیما می سوزه که حالا باید تاوان خطای یکی دیگه رو بده .

ساکت نگاهش کردم . خیلی نگذشته بود که در عمارت باز شد و نیما از ان خارج شده و به سمت ما می آمد . مقابل ما ایستاد .

- سارا .

- جانم .

- عمه سحر کارت داره .

سارا بی حرف بلند شد و به سمت عمارت میرفت و من هنوز مبهوت جانم گفتنش به نیما بودم . کنارم نشست . هر دو به راه رفته ی سارا نگاه میکردیم که به حرف آمد .

- ببخش خلوتتون رو به هم زدم .

- ممنونم .

- بابته ؟

- اینکه به سارا گفتمی برگرده .

به سمت برگشت . حس کردم گیج شده اما با لبخندی سرش را تکان داد و گفت : از فردا روز جدیدی برای توعه .

... بی تو می گیره نفسم!

— هیچ چیزی جدید نیست . همه چیز تکراریه . اصلا تکراره مکرراته . تکراری تر از نبودنش .

- چرا ته همه ی جمله هات به اون وصل می شه ؟

- چرا هیچوقت ازش بد نمیگی ؟

لبخند زد و گفت : پرآم عجیب بود که چرا تا به حال اینو ازم نپرسیدی !

- واقعا چرا ؟

— چون به انتخابت احترام می ذارم . هرچند اشتباه باشه . اینکه اشتباهه یا نه رو من

تشخیص نمی دم . من آدمه امروز و فردای توام . کیان ماله گذشته س . تصمیم باتو عه که چقدر بهش بها بدی .

- چرا هیچوقت ازدواج نکردی ؟

لبخند زد و سرش را پایین انداخت . با نوک کفشش سنگ ریزه های کف آلاچیق را جا

به جا میکرد . گاهی به راست و گاهی به چپ .

- با کدوم دل ؟ دلی که سره جاش نیست ؟

گنگ نگاهش کردم که از جا بلند شد و گفت : دلی که تو با خودت بردی و من هیچوقت

پس نگرفتم . دلی نمونده بود که به کسی دیگه داده بشه .

رفت . همین . چقدر رک حرف می زد . اما با خجالت . بی اختیار مقایسه کردم . کیان

را با نیما . او بی محابا بود ، بدون خجالت . حرفش را می زد . نه اهل مقدمه چینی بود و

نه اهل حاشیه رفتن . خسته از مقایسه ی مسخره ای که راه انداخته بودم سرم را به چپ

و راست تکان دادم .

اما دست خودم نبود . این روزها حتی عابره های پیاده را با او مقایسه می کردم . این

روزها حتی به آسمان وقتی شب بود سعی میکردم خیره نشوم و نگاهم را با هر جان کنذنی

بود از آسمان می گرفتم تا خیره ی رنگ سیاهش نشوم . سیاهی آسمان یعنی چشم های

کیان .

... بی تو می گیره نفسم!

باز سوال تکراری که هر بار جوابی نداشتم ، کیان من را دوست نداشت ؟ یعنی دروغ بود ؟ یادم نمی آمد دقیقا از وقتی که رفته بود این سوال را چند بار از خودم پرسیده بودم اما مهم این بود که هر بار جوابی نداشتم و فقط یک جمله می گفتم : او دوستم داشت . شب شده بود و وارد عمارت شدم . شلوغ بود . اینکه با آمدنم سکوت نشده بود و فقط بار منفی نگاه های پر از تمسخر شادی و پر از نگرانی زن عمو به من خیره بود کافی بود . کسی سکوت نکرد و توجه زیادی به من جلب نشد .

جلو رفته و کنار عمه فریمه نشستم . کپسول اکسیژنش کنارش بود و هر از گاهی آن را مقابل دهانش می گذاشت و نفس می کشید . نگاهم کرد و لبخند زد .

- عمه این چیه ؟

- دستوره خدا !

- یعنی چی ؟

- سه ساله مریضم . هرکسی دیر یا زود رفتیه ها . منتها من قرار شده تا چند ماه دیگه برم .

دل نگران شدم ، دل آشوب شدم . غمگین و شرمزده بود هنوز چشمانش . دلم از این همه مظلومیت سوخت ، چرا رنگ خوشی را به خود نمیدید ؟ مگر خودم دیده بودم ؟

- ک .. کیان ..

- نمی دونه . بهش بگم میاد . ولی نمیگم . دلگیرم ازش .

شاکمی اما با صدای آرامی گفتم : عمه فریمه ..

- خیلی دلم ازش پره . من کاری با پدرش ندارم . هرچی بود یا هر کاری کرد . اما کیان

با اومدنش همه چیز رو به هم ریخت . حداقل اومد و تو رو دل بسته ی خودش کرد میموند . مردونه می موند پای کاری که کرده .

- ببخشیدش . من بخشیدم . به خدا من ناراحت نیستم ازش .

... بی تو می گیره نفسم!

— کاش بودی ، کاش نفرت داشتی . اگر نفرت داشتی می گفتم تقاصش همین نفرتت .
تقاصه کاری که کرده از چشم تو افتادنه . ولی اینکه هنوز نفست میره پراش و من می گم
دلخورم ناراحت می شی . این انصاف نیست . با دلی که از تو برد تو رو زمین زد و وقتی
رهات کرد از روی تو و روحت رد شد . نوا ؟
- بله ؟

- تو ... تو کاری کردی ؟ یعنی میگم اشتباهی ازت سر زده بود ؟
فکر کردم ، همیشه فکر می کردم . روز های نبودنش را فکر می کردم . اشتباه کرده
بودم ؟ هرچه بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه می رسیدم . کلافه شده بودم و با نگاه
درمانده ام به فریماه خیره شدم و جواب دادم :
— نمی دونم . نمی دونم چیکار کردم ، اشتباه از دید هرکسی یه چیزیه . نمی دونم ،
شاید کاری کردم که اون گفته اشتباهه و من کاری نکردم .
- هیششششش ..

دستم را میان هر دو دستش گرفت و مانع ادامه دادم شد . حدس زدم که فهمیده در
یک قدمی شکسته شدن بغضم هستم . من هم از خدا خواسته ادامه ندادم . سکوت کردم و
ترجیح دادم همان سکوت باقی بماند .
با صدای عمه سحر و عزیز همه بلند شدیم برای خوردن شام . دور یک میز بلند بالا
و کنار آدم هایی که خیلی وقت بود دور آن ها را خط کشیده بودم و حالا کنارشان نشسته
بودم .

من همه چیزم را از دست داده بودم . کیان ، غرور ، ثروت حالا بی هیچ کنار آنها
بودم . هنوز هم خجالت می کشیدم . از نگاه پر از مهربانی آقابزرگ و سفارش های ریز و
درشت عزیز برای اینکه حتما باید غذا بخورم تا جان بگیرم . خبر نداشت من خیلی وقت
است جانم را به کسی دادم و او هم خودش را برد هم جانم را ...

... بی تو می گیره نفسم!

نیما کنار من نشسته بود . گه گاهی سارا نیم نگاهی به ما می انداخت و نمی دانم چرا روی نگاه های سارا به نیما حساس شده بودم . حدس می زدم در دل او هم غوغایی به پا باشد . دلم سوخت . امیدوار بودم اشتباه حدس زده باشم . عشق شاید قشنگ بود . اما از دور .. برای منی که در آن سوخته بودم عشق فقط از دور زیبا بود . یک شادی غمگین ، یک زهر شیرین ، یک اتفاق ناگهانی دوست داشتنی .

نگاهم روی بشقاب رو به رویم بود و گاهی با نوک قاشق استیلی که برق می زد تعدادی برنج را از یک سمت به سمت دیگر می بردم . نجوایی زیر گوشم بلند شد : چرا نمی خوری ؟

نگاهش کردم . نیما چیزی کم نداشت . زیاد هم داشت . به نگاه مرموزش که گاهی موشکافانه من را زیر نظر می گرفت و انگار در حال سبک سنگین کردن رفتار من است نگاهی انداختم و جواب دادم :

- گرسنه نیستم .

- قرار شد از یه جایی شروع کنی . چرا غذا نباشه ؟

لبخند بی روحی زدم . خالی بود از هر حسی . از اینکه دست از تلاش برنمی داشت تا من را از این پیله ای که خود خواسته دور خودم کشیده بودم بیرون بکشد به نظرم فرد جالبی می آمد .

سری تکان دادم و قاشق را با حجم برنج کمی به دهان فرو بردم . خیلی وقت بود غذای خانگی نخورده بودم و حالا با اولین قاشق و رفتن مزه ی قیمه ی عزیز پز زیر دندانم انگار دلم مالش می رفت و قاشق های بعدی هم پر کردم . اما فقط چهار قاشق . صدای قرچ قرچ دندان هایم آمد .

- نخند . کیان لوس نشو . مگه چشه ؟

بلند تر خندید و گفت : چش نیست ، گوشه . آخه خانوم محترم . این چیه درست کردی ؟ چرا سرم کلاه گذاشتی ؟ می گفتی غذا بلد نیستی تا یه فکری به حاله خودم می کردم . اخم کردم و رویم را برگرداندم .

- عه ، قهر کردی ؟

سرم را به نشانه ی بله تکان دادم که به سمتم آمد و خیلی ناگهانی بلندم کرد و روی سکوی آشپزخانه گذاشت و مقابلم ایستاد : نه ، دلت نمیداد قهر کنی . مگه چنتا کیان داری ؟

نمی شد ، نمی توانستم . یعنی امکان نداشت قهر بمانم و دلگیر شوم . با لبخند گفتم :
یه دونه ولی نمونه !

هر دو دستم را به کمرم زدم و اخم غلیظی کردم که به حالت نمایشی هر دو دستش را بالا برد و گفت : عفو بفرما بانو . به این می گن الانه طوفان راه بیفته .
- همه ش تقصیره توعه .

چشم هایش گشاد شد و هر دو دستش را پایین آورد .

- مقصر منه که تو غذا رو تا نصفه قابلمه سوزوندی ؟

— دقیقا . اگه تو نباشی که بیای تو فکره من ، منم حواسم پرت نمیشه . بعدشم تا میام یه کاری انجام بدم همه ش میای تو ذهنم نمی ذاری . پس جناب عالی مقصری .

لبخند زد . نگاهش پر از عشق بود . من این نگاه را همیشه در آینه می دیدم . جنس نگاه خودم عاشق بود . مگر می شد اشتباه کنم ؟ مگر می شد آن چراغانی و آن نشاط و علاقه را در چشم هایش نبینم ؟

- می دونستی خیلی وروجکی ؟

- بعله . آقامون می گه من وروجک کیانم .

دستش را بالا آورد و بینی ام را گرفت و فشار داد .

- آی .. کیان ول کن درد می کنه .
- آقاتون اینو گفته اگه خودت رو لوس کنی یه لقمه ت می کنه ؟
خندیدم . بینی ام را رها کرد و کمی نیم تنه اش را جلو کشید و یک وجبی صورتم به چشم هایم خیره شد : داری چیکار می کنی با زندگیم ؟
لبخند زدم و گفتم : با زندگیت زندگی می کنم ! نمی خوای ؟
- من تو رو برای بهشت رفتنم می خوام زندگی کردن که جای خودش رو داره !
غرق شدم . محو شدم لابه لای کلمه هایی که از لبش خارج می شد . صاف ایستاد . و همزمان که به سمت یخچال می رفت . خیاری را بیرون آورد و به دستم داد : تا وروجکه آقاشون اینو تموم کنه یه املته توپ برا خانوم درست می کنم .
شاکی گفتم : ای بابا ، کیان غذا بلد نیستی درست کنی ؟ بابا از املت خسته شدم . اصلا عمه فریمه به تو غذا یاد نداده ؟
خشک زده به من نگاه کرد و من ریز ریز خندیدم که گفت : د آخه دلم نمیاد . وگرنه این رویی که داشتی رو قیچی می کردم . حیف خیلی دوستت دارم .
خندیدم . به من پشت کرد و من گاز محکمی از خیار گرفتم . عجیب دلم شیطنت می خواست . دلم می خواست حواس کیان فقط کنار من باشد . عجیب بود اما به در و دیوار هم حسادت می کردم که به جای من نگاه کیان را پر می کنند . بلند بلند خوردم . می دانستم الان صدایش در می آید .
شاکی برگشت و گفت : نوا ، من چند دفعه بگم خیار می خوری قرچ قرچ نکن ؟
- ده تای دیگه بگی بسه ...
- نوا میام براتا . اونوقت هرچی جیغ بزنی ولت نمی کنما .
- چشم .

... بی تو می گیره نفسم!

پوفی کشید و برگشت اما آتش همان آتش بود و کاسه همان کاسه . کیان من و بچگی
هایم را دوست داشت . بچه می شدم ، لوس می شدم ، دل نازک می شدم و کیان همیشه
بود .. هیچوقت کم نمی آورد . عاشقی می کرد و بلد بود عاشقی کند و لبخند می زد .
به سمت قدمی برداشت که خودم را پایین انداخته به سمت سالن دویدم . او هم به
دنبالم می دوید . قهقهه می زد و کیان حرصی تر میشد .

- نوا ... نوا خواست کجاست ؟

تکائی خوردم . بشقاب مقابل چشم هایم را نمی دیدم . تار بود . اصلا انگار نبود .
ریخته شدن اولین اشک برابر شد با دیدن بشقابم که پر بود از خورشت .
بغضم آنقدر بزرگ بود که حتی نمی توانستم ، نمیشد که برنج را قورت دهم . حس
می کردم گلویم درد می کند . گلو نبود و من فقط احساس درد می کردم و دلم برای عاشقانه
هایم تنگ شده بود . اینکه حالا غذا نخورم و دست های کیان قاشق قاشق غذا را به خوردم
دهد . دلم بچگی هایم را با کیان می خواست .
شاید از من خسته شده بود . شاید از اینکه دوست داشتم همیشه نازم را بکشد خسته
شده بود اما می خندید . هم لب ها و هم چشم هایش هر بار می خندیدند .
نگاهم را بالا کشیدم . همه از غذا خوردن دست برداشته بودند و من را نگاه می کردم
. هیچ چیزی به اندازه ی نگاه شادی که از تمسخر درآمده بود و رنگ دلسوزی گرفته بود
پس مانده های وجودم را خورد نمی کرد .
لب باز کردم که بگویم من خوبم . بگویم چشم ها و حالم دروغ می گویند و من خوبم
. دروغ که شاخ و دم نداشت . ناپیدا بود ، قابل باور نبود اما هرچه که بود گفته بودم خوبم
. اما صدایی نیامد . از این که در آن جمع بودم و آنقدر ضعیف متنفر شدم از خودم و دلم
از کیان گرفت . برای این همه بیچارگی ام دلم از کیان گرفت .

... بی تو می گیره نفسم!

کسی زیر بازویم را گرفت . سرم را بلند کردم . سارا بود . اشک نمی ریخت و دلسوزی نمی کرد . فقط کمکم کرد بایستم . سارا از کی عوض شده بود ؟ او هم از این همه دلدادگی من خسته شده بود یا برایش امکان نداشت که نوای همیشه سر سخت اینطور له شده باشد !!!

راه افتاد به سمت پله ها و من را کنار خودش میبرد . از تک تک پله ها بالا می رفتم . باز هم همان حالت همیشگی . سرم گیج می رفت و جمله ها یکی پس از دیگری درون مغزم هزار بار تکرار می شد .

« آقاجون — اون دوستت نداره ، احمق نباش » « کیان — چیکار داری می کنی با زندگیم ؟ » « مجید - دختره ی نفهم اون لنگه ی پدرشه » « کیان - من تورو برای بهشت رفتن هم می خوام ، زندگی جای خودش رو داره . » « عزیز — خدا لعنتش کنه که آتیش انداخت توی خانواده مون » « کیان - برام نخند ، جنبه ندارم عاشق تر می شما » « حمید - اسباب بازییش بودی » « کیان - کاش انقدر دوستت نداشتم که حالا دست و پا بزنم »
لبه ی تختم نشسته بودم . یادم نمی آمد چه موقع وارد شدیم یا حتی از پله ها گذشتیم . سارا حرف میزد . صدایش را می شنیدم اما نمی فهمیدم چه می گوید .
پیشانی ام را با دو انگشت شست و اشاره ی دستم ماساژ دادم و فقط گفتم : قرصام .
قرصام رو بده .

نگاهم کرد . کمی ترسیده بود انگار . دست هایش کنار بدنش افتاده بود و من بی قرار هر دو دستم را مشت کرده بودم . دستانم می لرزیدند . مضطرب قوطی قرص را از روی میز آرایشی برداشتم و یکی از آن ها را داخل دهانم گذاشتم . کمی فقط کمی انگار آرام شده بودم .

همانطور نشسته به پهلو دراز کشیدم . پاهایم را از روی زمین برداشتم و مچاله شدم همان لبه ی تخت . سارا روی مبل کنار تختم نشسته بود . در فکر فرو رفته بود و من فکر می کردم با خودم که سارا چقدر جا افتاده شده بود . خانوم تر و صد البته با موقعیتی خیلی

... بی تو می گیره نفسم!

بهتر از من . حسادت بلد نبودم . لبخند زدم . به این همه خانومی و بزرگ شدن لبخند زدم .
خوش بختی سهم من نبود . اینکه سهم سارا شده بود دلم را خوش می کرد .

نرم نرمک به خواب رفتم . سرم تیر می کشید و همین سر درد باعث شد بیدار شوم .
ساعت 7 صبح بود . از این عادت صبح زود بیدار شدن هم منتفر بودم .

بی حوصله بلند شدم . از خودم با آن بی حالی و لباس های تکراری حال بد می شد .
دوش گرفتم . پیراهن مردانه مشکی رنگی با شلوار کتان مشکی به تن کردم و شالی طلایی
روی سرم انداختم . پایین رفتم .

فقط مردها به همراه عزیز سر میز نشسته بودند . بابت اتفاق شب قبل خجالت می
کشیدم اما سعی کردم خونسرد باشم . سر به زیر و آرام سلام کردم .
مجید . سلام عمو جون .

حمید . بعده عزیز تو بانوی سحر خیز این عمارتی .

آقاجون . سلام . صحبت بخیر .

نیما . صبح بخیر .

عزیز . الهی قربونت برم مادر . چرا زود بیدار شدی ؟

- باید برم سرکار عزیز .

روی صندلی کنار حمید نشستم . سعی کردم اخم های آقا بزرگ را ندیده بگیرم و بی
توجه به نگاه خیره ی نیما دستم را به بدنه ی استکان چایم کشیدم . گرمای خوبی داشت .
حس خوشی را به من تزریق می کرد .

آقا جون . کجا کار می کنی ؟

باز هم نگاهم را از استکان نگرفتم که حالا خیره ی بخار نیمه ی خالی آن بودم و گفتم
: همونجایی که گفته بودین منو ببرن .

... بی تو می گیره نفسم!

کسی حرفی نزد . من همه چیز را می دانستم و آقا بزرگ می خواست به واسطه ی غرورش انکار کند که همه ی این روز ها حواسش به من بوده و باز هم من را کنترل می کرده .

مجید - باز می خوام ادامه بدی ؟

— نمی دونم . از بیکاری بدم میاد . اینکه سرم گرم باشه راضی ترم . دنبال کار دیگه هم هستم که کارم رو ..

نیما - کاره دیگه برای چی ؟

هول هولکی به میان جمله ام پریده بود و اجازه نداد جمله ام کامل شود . حالا همه به نیما نگاه می کردند که او هم به من چشم دوخته بود .

- دوست دارم جایی باشم که واقعا کار کنم نه اینکه عملا بیکار باشم .

نیما — خواهشا حرفه الکی نزن . تنظیم قرارداد های اون شرکت و صورت جلسه به عهده ی توعه . پس بحثی هم بابت کار دیگه نمی مونه .

مجید - نیما !!!

نیما - بابا من نمی دارم نوا از شرکت من بره جای دیگه دنبال کار بگرده .

آقاجون و عزیز لبخندی زدن به این عاشق نوظهور . حمید چشمکی به نیما زد و نیما با اخم به او نگاه کرد . کسی دیگه حرفی نزد . آنقدری بی حوصله بودم که حتی حوصله ی بحث با نیما را نداشته باشم .

صبحانه تقریبا تمام شده بود که رو به آقابزرگ پرسیدم : عمه فریمه مشکلش چیه ؟

عملا سکوت محضی که حاکم شده بود را دیدم . پس مشکل جدی تر از این حرف ها

بود که آقابزرگ بدون نگاه کردن به من گفت : سرطان !

وا رفتم . سرطان ؟؟؟؟!؟!؟ برای عمه فریمه خیلی زیاد بود . قاشق مربا خوری از دستم

روی میز افتاد . آنقدر شوکه شده بودم که تا چند ثانیه فقط خیره به دهان آقابزرگ بودم که

... بی تو می گیره نفسم!

بگویند یک شوخی مسخره بیشتر نیست . اما نگفت . چقدر قرار بود زندگی سخت بگیرد ؟
به کجا قرار بود برسیم ؟ حرفی نزدیم . سکوت شاید بهترین کار بود .

بی حرف از جا بلند شدم و هنوز قدم از قدم برداشته بودم که صدای نیما بلند شد :
- من دمه در منتظرم . با هم می ریم شرکت .

سری تکان دادم و از کنار آنها گذشتم . شوک خبر بیماری عمه فریمه به قدری بود
که من حتی فکر نکردم نیما در تلاش است جای کیان را بگیرد و فقط سری تکان دادم .
سری تکان دادم که برابر شد با اعلام موافقتم . بالا رفتم و وارد اتاقم شد . مقابل آینه
ایستادم . داشتم تک به تک جریان زندگی فریمه را دوره می کردم . هرچه گشتم به جز غم
و غصه چیزی پیدا نکردم .

چمدانم هنوز گوشه ی اتاق بود . بی حوصله با پشت دست اشک هایی که برای عمه
فریمه گونه ام را خیس کرده بود کنار زدم . دمه دستی ترین ها را برداشتم و به تن کردم .
بدون آرایش از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم . با یک خداحافظی سر سری از
عمارت خارج شدم . نیما داخل ماشین مدل بالای سفیدش نشسته بود . ناچارا جلو رفته و
کنارش جا گرفتم و او هم بلافاصله ماشین را روشن کرد و به راه افتاد .

- سرده ؟

- نه .

سردم بود . خیلی سردم بود . من سرمایی بودم . کسی هم به جز کیان می دانست ؟
پوفی کشیدم و به رو به رو خیره شدم که نیما ادامه داد : توی شرکت بمون . باشه ؟
- چه فرقی می کنه ؟

- فرقی می کنه ، وقتی می گم فرقی می کنه بگو چشم .

سری تکان دادم . هر دو سکوت کرده بودیم که دوباره سکوت را شکست : آقا بزرگ
گفت بری پیشه دکترا . منم باهات موافقم . ادامه بدی بدنیست .
- حوصله ش رو ندارم .

... بی تو می گیره نفسم!

- می خوای خودت رو به کشتن بدی ؟

نالیدم : نیما به خدا اصلا اعصابی نمونده که بخوام باهاتش با کسی بحث کنم . باشه ؟
جوابی نداد و به رو به رو خیره شد . دیگر حرفی نزدیم و به محض پارک کردن
ماشین در پارکینگ پیاده شدم و بی توجه به نیما وارد ساختمان شرکت شدم .
بعد از سلام کوتاهی به منشی همیشه شیک نیما به اتاقم رفتم . تصمیم داشتم آنقدری
غرق کارم شوم که کمتر فکر کنم و بیشتر زندگی کنم . بعید بود اما وعده دادنش که بعید
نبود .

سر خودم را گرم کردم آنقدر گرم که تند تر از چیزی که فکر می کردم گذشت . قبل از
آمدن نیماو اصرارش برای رساندن من به عمارت ، خودم زودتر از آنجا خارج شدم و در
حاشیه ی خیابان شروع کردم به آهسته قدم زدن . آنقدر رفتم و رفتم که خودم را مقابل
دری که یک زمانی در خانه اش با شوق زندگی می کردم دیدم .

کلید را از کیفم بیرون آورده و وارد خانه شدم . همه چیز مثل همیشه بود . جای مبل
ها و تلویزیون و آشپزخانه و اتاق ها ولی زندگی نبود . زندگی در آن مثل قبل نبود .
نفس عمیقی کشیدم و طبق عادت همیشگی گوشی تلفن را روی پیغامگیر گذاشتم تا ...
شنیدن پیام های گذاشته شده بهانه بود و من فقط می خواستم صدای کیان را روی گوشی
بشنوم که از مخاطب می خواست پیغام بگذارد .

صدای زنگ گوشی درون کیفم باعث شد دستم را به جیب پرده و تلفن کهنه و قدیمی
ام را در بیاورم . در حالی که به سمت اتاق خواب می رفتم تماس را وصل کردم .

- نوا ...

- سلام .

- میشه بگی کجایی ؟

کلافه از خود مختار بودنش که از صبح شروع شده بود گفتم : جواب سلام علیکه .

... بی تو می گیره نفسم!

در را باز کردم و وارد شدم . سوز سردی می آمد و پنجره تا آخر باز بود . باد پرده را جابه جا می کرد و بوی سیگار مشامم را اذیت می کرد . عصبی از حمید که دفعه ی آخر به من گفته بود همه چیز را چک کرده به سمت پنجره رفتم . هیچ وقت پنجره را باز نمی کردم . کیان به شدت عصبانی می شد و می گفت به راحتی از بیرون داخل دیده می شود و به خاطر همین با من بحث می کرد که حق باز کردن پنجره را ندارم و من هم هیچوقت آن را باز نکردم .

پنجره را بستم و صدای نیما بلند شد : آقا بزرگ به شرط محافظت من از تو گذاشته توی شرکت کار کنی .

- تو چرا قبول کردی ؟

ساکت شد و صدای نفس هایش می آمد : ببین نیما ، من خوشم نمیاد جواب پس بدم . خودم با آقا چون حرف می زدم .

چند ثانیه ای گذشت و بعد صدای بوق آزادگوشی را گرفت و من پشیمان شدم از این همه تندی که نیما مستحقش نبود....

از خانه بیرون زدم .

برای اولین تاکسی دست بلند کرده و سوار شدم . مقابل در عمارت پیاده شدم و دستم را روی زنگ گذاشتم . با صدای تیکی در باز شد و وارد شدم . سر و صدای زیادی از داخل به گوش می رسید .

آقا حیدر جلو آمد .

- سلام خانوم جان .

- سلام مشتی .

بعد از چند دقیقه مقابل ساختمان رسیدم . پسر ها از سر و کول یکدیگر بالا می رفتند و مثلا مشغول درست کردن کباب بودند . دخترها هم درگوشی حرف میزدند و ریز ریز می خندیدند .

... بی تو می گیره نفسم!

با دیدنشان اصلا به وجد نیامدم . رو به همه پایین پله ها سلام کردم . توجهشان به من جلب شد .

حمید - به به برادرزاده ی گله من .

سجاد - سلام نوا خانوم . چشم عسلی . ابرو کمون .

نادر پس گردنی نثارش کردو آهسته به خیال خودش من نشنوم گفتم : هوش ، صاحب داره .

نگاه از آنها گرفتم که سارا گفت : برو لباس عوض کن بیا اینجا .

سرم را داخل یقه ام فرو کردم . سردم شده بود . سری تکان دادم و از پله ها بالا رفتم . نا خودآگاه دوباره دید زدم . از نیما خبری نبود . وارد سالن شدم . بزرگ تر ها بودند به جز فریمه و نیما . از پله ها بالا رفتم . در اتاق هر دوی آنها بسته بود . ترجیح دادم اول به اتاق عمه بروم .

برای در زدن دستم را بلند کردم که صدای درون اتاق مانع شد . حسی شبیه به کنجکاو به من اجازه نداد در بزنم و گوش کردم .

- نه ، رفتی ام ... دلگیرم ازت کیان ...

ته دلم خالی شد . با کیان حرف میزد . با کیانی که هیچ تماسی با من نداشت و تلفنش را خاموش کرده بود . نمی دانم ، شاید چندین هزار بار زنگ زده و پیام داده بودم .

- چرا این کار رو کردی ؟ ... می دونی چشماش دیگه روح نداره تا کی می خوای فرار کنی از خبر داشتن احواله نوا ؟ ...

صبر نکردم . قدمی به عقب برداشتم و بعد قدم بعدی . آنقدری رفتم که پشتم محکم شد . دقت نکردم به کجا تکیه زدم ؟ اینکه کجا هستم . برایم فقط جمله ی عمه فریمه مطرح بود . اینکه چشم هایم دیگر روح نداشت . چشم هایم که سهل بود . من کلا روح نداشتم . همه ی من به دنبال کیان رفته بود و حالا فقط خودم بودم بدون خودم ! نفس کشیدن که لزوما زندگی کردن نیست ... درگیر بودم . با خودم و با صدایی که در سرم تکرار می شد .

... بی تو می گیره نفسم!

یک دفعه پشتم خالی شد و من نا خود آگاه به عقب افتادم و کسی از پشت هر دو بازویم را گرفت و مانع افتادم شد . قلبم تند می زد . ترسیده بودم . صدایی کنار گوشم پرسید : نوا ، حالت خوبه ؟

متعجب سرم را به راست چرخاندم . نیما بود . هول شدم و سریع ایستادم . تازه حواسم جمع شد که اتاق رو به روی عمه فریمه اتاق نیماست . من هم به در اتاق او تکیه داده بودم که وقتی باز شد انطور پشتم خالی شده بود . هول شده بودم .

- خو .. خوبم . می دونی ... چیزه ... یعنی ...

- اروم باش دختر ، چرا انقدر هولی ؟

ساکت شدم . نفس عمیقی کشیدم تا افکارم را جمع و جور کنم . نیما نگاهم می کرد .

باز هم با همان نگاهی که من واقعا نمی توانستم درک کنم . مرموز و خالی .

- الان خوبی ؟

- خوبم ببخشید که ...

- مهم نیست . بهتره فراموشش کنی .

- راستش .. راستش می خواستم باهات حرف بزنم .

- بیا داخل .

- نه نه .. همینجا راحتم . ممنون .

- چیزی شده ؟

— اومدم ... چطوری بگم ؟ راستش اومدم بابت حرف هایی که پشت تلفن زدم معذرت

بخوام . این روزا اصلا طاقت چیزی رو ندارم . می شه ، می شه منو ببخشی ؟

لبخند زد . دقیق نگاهم کرد . بعد از کمی فکر کردن که من از ایستادن کلافه شده بودم

. گفت : شرط داره !

... بی تو می گیره نفسم !....!

ابروهایم بالا پرید و به شدت متنفر بودم از وضعی که در آن گرفتار شده بودم . حساب بد و بیراه های جانانه ای که به خودم می دادم از دستم در رفته بود . برای چه اصلا معذرت خواسته بودم ؟ من که حرفی نزده بودم . اما دیگر کار از کار گذشته بود .
- گوش می کنم .

- فردا ناهار یه جای خوب به انتخاب خودت منو مهمون کن .

- اسمش مهمون نمیشه که . بهش می گن اجبار !

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت : هر اسمی که آرومت می کنه می تونی روش بذاری . درکل اگر سختته احتیاجی نیست .

- سخته ؟ معلومه که نیست ...

- خب بگو کجا باید پیام ؟

پوفی کشیدم . از زیرکی نیما حرصم گرفته بود . از اینکه دقیقا دستش را روی شاهرگ غرور به باد رفته ام گذاشته بود . اولین جایی که به ذهنم آمد و به زبان آوردم .
- ولیعصر . رستورانی که برای جشن پایان خدمت حمید آقاجون گرفته بود .

دروغ می گفتم . جشن حمید در آن رستوران بود ولی قرار های من و کیان هم آنجا بود . پاتوق دلتنگی های منم بود . اصلا چرا باید آنجا می رفتیم ؟ کیان که نبود و من قرار بود با نیما بروم . بیشتر عصبی شدم و حرص زده از خودم گفتم : یا نه .. بریم رستوران ..
- نه نه . من همون رو میپسندم . ممنونم بانو .

بی خیال از کنارم گذشت . به جای خالی اش نگاه کردم و دقیق مانند 18 سالگی ام . کاملا غیر ارادی پاهایم را زمین کوبیدم . عصبانی بودم . بیشتر از هر کسی از دست خودم . از اینکه نیما را به من بچسبانند و رقم بزنند که باقی روز های آینده ام را در کنار مرد دیگری بگذرانم به شدت عصبی می شدم .

- نوا ...

با شنیدن صدای فریمه از پشت سرم تند به سمتش برگشتم .

- چی شده عمه جان ؟ چرا این شکلی هستی ؟

- هی .. هیچی عمه . اومده بودم دنبال شما . با نیما هم کاری داشتم . اون رفت پایین خواستم ..

- من توضیح نخواستم عزیز دلم . بریم پایین ؟

- آره .. آره بریم .

- تو نمی خوای لباس عوض کنی ؟ پیداست که تازه اومدی .

- بله . تازه اومدم . نمی خواد . برمیگردم عوض می کنم .

سری تکان داد و هر دو با یکدیگر پایین رفتیم . به محض رسیدنم به آخرین پله ناخود آگاه باچشم دنبال نیما گشتم . دوست داشتم سرش را از بدنش جدا کنم . نگاهش نگاهم را غافلگیر کرد و من دست پاچه به سمت دیگری نگاه کردم .

کنار آقابزرگ نشستم که بالاترین صندلی تنها نشسته بود .

آقابزرگ - چرا تنها برگشتی ؟

به سمتش نگاهی کردم . نمی دانستم چه جوابی دهم . وقتی دیدم همچنان منتظر گرفتن

پاسخ است گفتم : خب ، خب می خواستم تنها برگردم . دلیلی نداره به نیما زحمت بدم .

آقابزرگ - زحمت نیست . نیما خودش مشتاقه به انجام این کار .

- ولی اقا بزرگ

آقابزرگ - بهتره باهش برخورد داشته باشی تا بیشتر بشناسیش .

با جلو آمدن حمید فرصتی برای تجزیه تحلیل گفته های آقا بزرگ پیدا نکردم .

حمید - پاشو بیا بیرون . چته عینه پیر زنا نشستی ؟

عزیز - وا ، به ما پیر زنا چیکار داری ؟

حمید به سمت عزیز برگشت و بابت جبران گفته اش گفت : اووو ، مادر من کی با تو

بود ؟ تو چرا خودت رو داخل می کنی ؟ از همه ی زنای این جمع سر تری !

... بی تو می گیره نفسم!

عزیز لبخند شیرینی زد و من لبخندی به آن زنی که حکم مادرم را داشت زدم . دور هم بودیم . همه می خندیدند و حرف می زدند . اما غم بیماری فریمه و دردی که در قلب من بود در چشمان همه پیدا بود . شادی دیگر سر به سرم نمیگذاشت . نمی دانم آن شب سر میز شام چه شکلی شده بودم که حتی دل او هم به رحم آمده بود .

روز بعد درون ماشین نیما اخمو به خیابان نگاه می کردم و فکر اینکه چند دقیقه ی پیش زودتر حاضر شده بودم و قصد بیرون رفتن داشتم اعصابم را خورد می کرد . فکر می کردم خیلی زرنگم که می خواستم زودتر خارج شوم تا نیما را نبینم و مجبور به همراهی با او نشوم . اما آقابزرگ انگار زرنگ تر از من بود که مقابلم را گرفت : نوا خانوم کجا تشریف می بره ؟

- شرط سر کار رفتنت این بود که نیما مراقبت باشه ، مگه نبود ؟

ساکت شدم . جواب دادن و مخالفت کردم برابر بود با کار نکردنم . کار نکردن برای منی که کافی بود کمی سرم خلوت شود تا در کیان و خاطره هایش غرق شوم سم بود . کیان از آن دست خاطره های بود که فراموش نمی شد . از آن دست آدم هایی که وقتی وارد زندگی کسی می شود حتی با گذشت سال ها جای خالیشان پر نمی شود . حتی اگه هزار ها آدم بیایند و بروند وجایی حوالی دلت بگذرند . اما جای آنها نمی توانند بنشینند . ناچار سری تکان دادم . تجربه ثابت کرده بود نباید روی حرف آقابزرگ حرفی بزنم . حالا کنار نیما نشسته بودم و به محل کارم می رفتم .

نیما - انبردست می خواد !

متعجب به سمتش برگشتم و گفتم : چی ؟

- انبردست لازم می شه برای باز کردن اخمات که گره ی کور زدی بهشون !

به زور لبخند زدم که گفت : باور کن اونقدر ها هم غیر قابل تحمل نیستم که اینطوری

از آقابزرگ شاکی هستی . هستم ؟

... بی تو می گیره نفسم!

— نه .. یعنی چطوری بگم ؟ از اینکه یه نفر مدام چکم کنه بیزارم . وگرنه چرا باید با تو مشکل داشته باشم ؟

چند لحظه ای سکوت کرد و در آخر با نگاه به خیابان گفت : شاید چون گفتم دل بهت دادم !

سکوت کردم . واقعا حرفی نبود برای زدن . تا رسیدن به شرکت هر دویمان سکوت کرده بودیم . باز هم با رسیدن به پارکینگ بی حرف و حتی بی تشکر پیاده شدم . مستقیم به اتاق خودم رفتم .

پشت میز نشستم و آرنج هر دو دستم را روی میز گذاشتم . صورتم را بین هر دو دستم گرفتم . زندگی من دقیقا عین کلافی شده بود که پیچیده بود . نه باز می شد و نه سعی می کردم که باز شود . دلم تنیده شدن و پیچک بودن به اطراف کیان را بیشتر دوست داشت . دیگر کسی نبود حساس شود . کسی نبود از بودن من کنار مرد دیگری عصبی شود .

پوفی کشیدم و از جا بلند شده و رو به روی پنجره ی قدی اتاقم ایستادم . خیلی بالا نبودم . اما باز هم بالاتر از بقیه آدم ها و رفت آمد هایشان بودم . دوست داشتم غرق شوم . دوست داشتم فکر کنم . دوره کنم ...

- کی ...

عریده کشید . چقدر ترسناک شده بود . کسی که حالا رو به روی من ایستاده بود و من نفسم می رفت فقط برای نگاه کردن به او حالا چقدر عصبی و بی رحم شده بود .
- خفه شو ، فقط خفه شو نوا .

- به خدا من ...

... بی تو می گیره نفسم!

جلو آمد و با یک دست یقه ام را گرفت و از روی مبل بلندم کرد . لابه لای دندان های کلید شده اش غرید : ببند فکتو تا سگ تر از اینم نکردی .
شوکه و ترسیده بودم . حتی گریه هم نمی کردم . فقط بهت زده به چشم های آتش بارش خیره شده بودم که دوباره لب زد : مگه نگفتم حق نداری بری ؟ مگه نگفتم هائیه با تو غلط اضافه کرده با هم پرین دور دور ! هان ؟

هائی که بلند گفته بود لرزی در بدنم ایجاد کرد . ترسیده گفتم :

- قرار ... قرار نبود سجاد باشه به خدا . اصلا من نمی دونستم .

اولین قطره اشکم که ریخت انگار آبی بود بر روی آتش فشان خشمش که رهایم کرد و من روی مبل افتادم . عصبی به راست و چپ قدم برمی داشت . دست هایش را مدام لا به لای موهایش فرو می برد و انگار با دل من بازی می کرد . چه لحظه ی بدی بود . حس می کردم از چشم هایش سقوط کردم . حسی شبیه یک قدمی به مرگ . به او حق می دادم . اصلا همیشه حق با او بود . من نباید با هائیه می رفتم و به سختی پشیمان شده بودم .
اجازه ی رفتن نداده بود و من بچه گانه و مخفیانه با هائیه بیرون رفته بودم و سجاد هم در میان ما دو نفر بود و به خیال اینکه زودتر از کیان می رسم و او نمی فهمد بعد از دو ساعت برگشته بودم . اما کیان برای اینکه بابت مخالفتش از دل من در بیاورد و با هم بیرون برویم زودتر آمده بود و متوجه رفتن بدون اجازه ی من شده بود .

از جا بلند شدم و مقابلش ایستادم : ببخشید . کیان عصبی نباش تو رو خدا . ببخشید .
مقابلم ایستاده بود و از نگاه کردن به چشم هایم فرار می کرد . از درون متلاشی می شدم . گرفتن نگاهش برای تاوان دادنم خیلی سنگین بود . نابود می شدم . روی پنجه پا ایستادم و هر دو دستم را دو طرف صورت کیان گذاشتم و وادارش کردم به من نگاه کند .
- کیان تو رو خدا نگاهت رو از من بگیر . دقم می دی . این تاوان سنگینیه کیان .

هق هقم بلند شد و او بی طاقت تر . قدمی به جلو برداشت و من را با خودش حل کرد . هیچ چیزی به اندازه ی دست و پا زدن قلبش زیر گوشم به من آرامش نمی داد . اینکه

... بی تو می گیره نفسم!

دست هایش را آرام روی سرم حرکت می داد و بوسه های ریزی روی موهایم می کاشت .
زیر لب زمزمه می کرد .

- خدایا شکر . اگه برنمیگشتی چی ؟ اگه نمیداشتن برگردی چی ؟

- من برمینگشتم . کیان من بدون تو نمی تونم . ببخشید ، باشه ؟

لبخندش را حتی بدون نگاه کردن به او می فهمیدم . حس می کردم . من بدترین و
بهترین خاطره هایم همه از کیان بود . کیان برای من همه چیز بود . باید همان لحظه ای
که به من لبخند زد و انگار تازه راه نفس هایم باز شده بود می فهمیدم که نبودن او و
مرورخاطره هایش وقتی نیست ودلی که هزار بار در روز گرم میشود و سرد می شود می
شکند کافی است برای جوان مرگ شدن !

کلافه از صدای زنگ تلفن نگاهم را از آسمان گرفتم و به سمت میز رفتم . گوشی را
برداشتم و جواب دادم .

- بله ؟!

- سلام خانوم جوانمرد .

نیما بود . چند ثانیه چشم هایم را بسته و بعد باز کردم و گفتم : سلام . خسته نباشی .

چیزی شده ؟

- قرار ناهار رو که فراموش نکردی ، کردی ؟

- نه . روی حرفم هستم .

- خوبه . ساعت ناهار توی پارکینگ منتظرتم .

... بی تو می گیره نفسم!

گوشی را قطع کرد . آن را روی دستگاه گذاشتم و به سمت کیفم رفتم . قرص آرام بخشم را برداشتم و با فشار ملایمی روکش آلومینیومی آن را باز کردم و بدون آب خوردم . کمکم می کرد فقط برای چند دقیقه ی کوتاه فکر نکنم .

شروع کردم به تایپ کردن نامه هایی که انباشته شده بود . خسته کننده بود ولی برای هدر دادن وقت خوب بود . راس ساعتی که نیما گفته بود به پار کینگ رفتم . دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود . سرد سلام کردم . اما او گرم و با لبخند جواب داد . شاید کمی فقط کمی شرمنده شدم با آن برخوردی که با نیما داشتم .

روی صندلی کنارش جا گرفتم . دوست نداشتم به آن رستورانی که گفته بودم برویم .

- نیما !

- جانم ...

جانم گفتنش را دوست نداشتم . از این نزدیکی که قرار بود پیش بیاید فراری بودم . باز هم به روی خودم نیاوردم جمله ای که با شوق گفته بود .

- می شه یه چیزی بخوام ؟

- شما دو تا چیز بخواه .

- می شه ، میشه به اون رستورانی که دیشب گفتم نریم ؟

نیم نگاهی به من انداخت و دوباره راهش را ادامه داد . مابقی راه را سکوت کردیم که مقابل رستورانی نگه داشت . از بیرون که خیلی شیک به نظر می رسید .

- بفرمایید . آوردمت اینجا تا منو مهمون کنی .

گاهی از اینکه بی حرف حرفم را گوش می کرد یا درک می کرد راضی بودم . نیما واقعا خوب بود ؟ خوب بود ، حتما خوب بود . لبخند زدم و گفتم : ممنونم که منو آوردی مهمونت کنم .

سری تکان داد و هردو پیاده شدیم . وقتی داخل رفتیم فهمیدم که داخل آن از بیرون خیلی شکیل تر است . یک گوشه دنج را انتخاب کرد و هر دو مقابل یکدیگر نشستیم .

... بی تو می گیره نفسم!

- خب ، خب ... رسیدیم به اصل مطلب . نمی پرسى چى مى خورم ؟

- برای چى بپرسم ؟

- طبیعتا چون میزبان تویی .

ابرویی بالا انداختم . با شیطنت گفتم : تو سبزی جات مى خورى ، نیاز به سفارش

نیست .

خندید و جواب داد : امروز مى خوام رژیمم رو بذارم کنار . مگه چند بار دیگه نوا

خانوم به سرش مى زنه اشتباه کنه بعد معذرت بخواد بعد برای جبرانش ناهار بده !؟

- پس برای جیب من حسابی نقشه کشیدی !

- حالا حالا ها مونده بدونی چه نقشه هایی دارم .

شوخی حرف زده بود . اما نگاهش مى گفت که جدی تر از جدی است . سعی کردم از

این افکار مالیخولیایی ام فاصله بگیرم . لب باز کردم : منو مى ترسونی . باید بگم پیشمون

شدم .

لبخندش عمیق تر شد نیم تنه اش را جلو کشید و آرنج هر دو دستش را روی میز

گذاشته و دستش را به یکدیگر قفل کرد و خیره شد به چشم هایم : وقتی مى بینم مى خندی

و شوخی مى کنی خوشحال میشم .

نگاهش کردم . چرا نیما را نمی فهمیدم ؟ مى دانستم نگاهش را آشنا ببینم یا عاشق ؟

وقتی انتظارش برای جواب دادن من به نا امیدى رسید گفتم : دیروز آقا بزرگ باهام حرف

زد .

هول میان گفته هایش قد علم کردم و گفتم : بیا اول ناهار بخوریم . باشه ؟

پوفی کشید و ناراضی سری تکان داد . هر دو غذا سفارش دادیم . اشتباهی نداشتم اما

دو سه قاشق خوردم . دوست داشتم دقیقه ها آنقدر کش بیایند که نیما فراموشش شود

حرفی را که مى خواست بزند و من مانعش شدم . اما همیشه آن چیزی نمی شود که دلمان

می خواهد .

هر دو از غذا خوردن دست کشیدیم .

نیما : ناهار خوبی بود . ممنونم .

لبخندی زدم که به حرف آمد : حالا می تونم حرف بزنم ؟

لحن گفته اش باعث شد به خودم بگویم از چه موقع آنقدر بی ادب شده ام ؟ سرم را

تکان دادم . به معنای رضایتی که واقعا وجود نداشت .

— آقاجون از تو برام گفت . گفت باید به زندگیت و زندگیم سرو سامون بدم . سه سال

رها کردنت به حاله خودت فکر می کنم زمان مناسبی باشه که بهش فکر کنی .

بزاق دهانم را قورت دادم . نمی دانستم از کجا شروع کنم . از کیان یا از سه سال

نبودنم . یا از خودم ..

— سه سال فرار کردم . فرار کردم که چشمم به چشم شما نخوره . به چشم عمو مجید

و نگاه شرمزده ی عمه فریمه و آقاجون و هرکس دیگه ای که مخالفه انتخابم بود . اما

بالاخره از یه جایی تموم میشه . دوری و فرار تموم شد . اما من از همون اولش به آخرش

رسیدم . من ... من اشتباه کردم . نه اینکه دل دادم رو بگم ، میگم یعنی اشتباه کردم تو

روی شما ایستادم . کیان هیچوقت بد نبود ، اتفاقا چون همیشه خوب بود حاله الانم اینطوره

و میگم کاش بد بود . هرکسی با رفتارش می تونه یه کاری کنه که حتی وقتی نیست

حضورش احساس بشه ، اون این کارو کرد . من متنفر نشدم . شاید نفرت حق کسی باشه

که عاشق می کنه اما عاشقی نمی کنه و می ذاره می ره و حسنی می مونه و حوضش ...

اما من .. من شاید دلخور باشم . ولی متنفر نیستم . اینارو گفتم که هم بگم متاسفم هم بگم

، بگم که ...

سوالی نگاهم کرد . ذره بین نگاهش تمرکزم را به هم می ریخت . نمی دانستم چطور

بگویم که به حرف آمد.

... بی تو می گیره نفسم!

— عشق ها کلا دو نوع هستن . یکی قبل از ازدواج و یکی هم بعد از ازدواج .. تو از عشق قبل از ازدواج ضربه خوردی ، خورد شدی و از بین رفتی . چرا عشق بعد از ازدواج رو امتحان نمیکنی ؟

خیره شدم به چشم هایش و گفتم : تو مطمئنی به عشق ختم میشه ؟

- هرکاری از هرکسی بر میاد . یه خورده امید بد نیست !

— انگار داری بهم می گی یه عمره توی جزیره زندگی کردم و باید به دریا بزوم تا به شهر برسم . اینکه اون قایق کوچیک بتونه منو به ساحل برسونه ممکن هست یا نه ؟ باید به قیمت جونم ریسک کنم ؟

— توام انگار داری می گی اونقدری ترسناک هستم که اگر منو انتخاب کنی با جونت معامله کردی !

ساکت شدم . حرف کم می آمد برای جواب دادن به نیما و کلافه ترم می کرد . برای هر حرف جوابی منطقی و گاهی کوبنده داشت و حتی گاهی من را برای زدن خیلی حرف ها به او پیشیمان میکرد و حس شرمندگی به من دست می داد .

- می خوام به آقا بزرگ بگم من آماده م .

تند گفتم : بهم فرصت بده !

- چقدر ؟ یک ماه ؟ چند ماه ؟ چند سال ؟ چقدر ؟ زمان بده .

فقط نگاهش کردم که دوباره برای تمرکز بیشتر نیم تنه اش را جلو کشید و گفت :

- من دقیقا از وقتی که 17 سالت بود تو رو می خواستم . کاری به این ندارم که زمین و زمان فهمیدن و تو اما نفهمیدی و کیان رو انتخاب کردی . اگر بخوام منطقی فکر کنم جایی برای ناراحتی وجود نداره و تو حق انتخاب داشتی حالا به هر قیمتی . حتی به قیمت طرد شدن از خانواده اما منطقی فکر نکردم و ناراحت شدم . ناراحت هستم . اینم نمیگم خوش حال شدم از رفتن کیان و اینکه جات گذاشت و ندید تو برای رسیدن به اون دور خیلی چیزا خط قرمز کشیدی و خیلی از آدمای اطرافت رو از دست دادی . چون دلم لبخند

... بی تو می گیره نفسم!

چند دقیقه ی پیش رو برای همیشه رو لب هات می خواست . چون دلم می خواست همیشه شاد باشی حتی کنار یکی دیگه . اما حالا نه کیانی هست و نه تو اون بچه ی 6 سال پیش هستی و نه من اون جوونی که پای حماقتم تو رو از دست بدم . دیگه بهت اجازه نمی دم همه چیز رو خراب کنی ! اما به زور هم نمی خوام داشته باشمت . می خوام راهی جلوی پام بذاری که به دستت بیارم .
- به آقا بزرگ نگو .

پوز خندی زد و به پشتی صندلی تکیه داد .

- اصلا به حرفام گوش دادی ؟

گوش کرده بودم . فهمیده بودم . با خودم که تعارف نداشتم . حرف هایش به دل هر دختری می نشست . اما منی که دلی برای باختن دوباره نداشتم ، نه . اما نمی توانستم . شرایط اجازه نمی داد او را رد کنم . رد کردن او برابر بود با دوباره روی حرف آقا بزرگ حرف زدن .

من هنوز با خودم کنار نیومده بودم که حالا بخوام با شخص دیگری کنار بیایم . بین فرصت دادن یا ندادن و قبول کردن یا نکردن گیر کرده بودم . می توانستم نیما را دوست داشته باشم ؟ آن هم با حالی که من حالا داشتم ؟

وقتی دو دل بودن من را دید وقتی دید بین دو راهی دست و پا می زدم گفت : من فعلا جوابی به آقا بزرگ نمی دم . اما می خوام فرصت داشته باشم یعنی فرصت داشته باشیم . اینکه من دیگه به زور قرار نذارم . اینکه صبحا از من فرار نکنی و غروب زودتر بزنی بیرون تا با من رو به رو نشی .

- اما اینطور نیست ..

- به نظرت به آدمای احمق خیلی شباهت دارم ؟

دهان باز کردم که خودم را تبرئه کنم . دروغ نبود و همه ی این ها راست بود اما بچه گانه سعی داشتم خودم و کارهایم را توجیه کنم که مهلت نداد .

... بی تو می گیره نفسم!

- بگذریم . اما من که دارم می گم هر چی تو بگی ، توام کمی با من راه بیا ، باشه ؟
سری تکان دادم . بیشتر از قبل از کیان دلگیر بودم . اینکه من را رها کرده بود تا به
جایی برسم که به تصمیم هر کسی در رابطه با زندگی ام جواب مساعد بدهم از او بیشتر
شاک می شدم . بعید می دانستم به نیما دل ببندم .

- من ، من دیگه اون .. اون نوای سابق نیستم .
نیما - می دونم . تو مطلقه ای ، افسردگی حاد داری ، قرص مصرف می کنی ، از همه
مهم تر اینکه ... اینکه یکی دیگر رو دوست داشتی در واقع هنوزم یکی دیگه رو دوست
داری !

چقدر لحن صدایش گرفته بود موقع بیان جمله ی آخرش . ولی من هنوز مطلقه نبودم
. اسم کیان هنوز صفحه ی دوم شناسنامه ام جا خوش کرده بود . همه فکر میکردند که
من غیابی از کیان جدا شده ام . اما حقیقت چیز دیگری بود . ترجیح دادم سکوت کنم . به
خودم و او فرصتی دهم و حرفی از طلاق نگرفتم نزنم . نیما خسته می شد و شانه خالی
می کرد و همین برای من کافی بود .

از جا بلند شد و من هم ایستادم و گفتم :

- من برم حساب کنم برمیگردم .

قدمی هنوز فاصله نگرفته بودم که آستین مانتوم را گرفت و کشید .

- هی هی .. کجا می ری دختر ؟

- خب برم غذای مهمونم رو حساب کنم .

خندیدو گفت : از الان به بعد دیگه منوتویی وجود نداره . جیبه من جیبه منه جیبه توام

جیبه منه !

ابرویی بالا انداختم . شاک می بودم از این همه خودمائی شدنش اما حرفی نزدم . بی ادبی
نکرده بود . یعنی هیچوقت به من اهانت نکرده بود . سعی کردم لبخند بزنم که دوباره گفت
: این بار هم من حساب می کنم و می دارم پای حسابت ، اوکی ؟

... بی تو می گیره نفسم!

سری تکان دادم که از من فاصله گرفت . یعنی می توانست جای کیان را پر کند؟ فقط فکر کردم . با آمدن نیما هر دو بیرون رفتیم . خوش نگذشته بود اما بد هم نگذشته بود . برای من همه چیز رنگ بی تفاوتی گرفته بود .

به نیما فرصت نداده بودم که در دلم جا باز کند فقط فرصت گرفته بودم که به آقا بزرگ حرفی نزنم و به این زودی ها دست به کار نشود . از این توافق راضی بودم هرچند گاهی کم می آوردم .

شب طبق معمول همیشه همه دور هم جمع شده بودیم . هر کسی با کسی حرف می زد . در جمع احساس غریبگی می کردم هنوز هم نمی توانستم مستقیم به چشمان عمو مجید نگاه کنم هنوز هم از آقابزرگ خجالت می کشیدم . ساکت روی مبل نشسته بودم و پاهایم را جمع کرده و فقط به بحث بین دیگران گوش می دادم که حمید رو به فریماه پرسید :

- فریماه فردا شیمی درمانی داری . یادته ؟

عمه افسرده سری تکان داد .

حمید - می شه بذاریم برای روز دیگه ؟

رنگ شرمندگی چشم های فریماه را پر کرد و گفت : به نظر من اصلا نمی خواد ادامه بدم . ته این راه مشخصه ...

به میان حرف هایش پریدم : من ...

همه به سمت من نگاه کردند : من می برمش . فقط بگین چه ساعتی ؟

فریماه خوشحال نشد و انگار گرفته تر شد . شاید برایش خوشایند تر بود اگر می گفتم از او و پسرش متنفر هستم تا کمی کم شود رنگ شرمندگی نگاهش .

آقابزرگ - مطمئنی ؟

- البته که مطمئنم .

نیما - یعنی منشی ندارم فردا ؟

لبخند ژکوندی زدم و گفتم : می ذاری برم دیگه ، هوم ؟

... بی تو می گیره نفسم!

فریمه - نیازی نیست عزیزم .

حمید - بیخود . من می خواستم بگم سجاد بیره حالا فردا نوا می بیره بعدا سجاد .

سجاد - مخلصتم هستم خاله جون .

فریمه زیر لب گفت : پسر من می تونست بیاد .

اخم آقا بزرگ شدیدا درهم شد و دل من فشرد . عزیز خودش را به نشنیدن زد و نگاه

شادی به من می فهماند که مقصر جدایی مادرو پسر منم . سرم را پایین انداختم .

حمید - پس حله دیگه ، نیمام اجازه می ده تازه چون عمه ش رو میبری دو روز دیگه

هم اشانتیون می ده .

نیما اخمی تصنعی کرد و گفت : از کی جناب عالی شدی وکیل وصی من ؟

- اصلا تو مدیری و آقا جون صاحب شرکت . (رو به آقا بزرگ) بیره آقا جون ؟

آقا بزرگ به تکان دادن سری اکتفا کرد و نیما با لبخند به من نگاه کرد .

نیما - نوا تصمیم با خودش که بیاد یا نه ، می تونه حتی بگه من برم یا نه ...

علنی گفته بود . علنی توجه نشان داده بود . من دلم این علنی ها را نمی خواست .

نگاه خالی عمو مجید و دلهره ی زن عمو را نمی خواست . نگاهم را از نیما گرفتم و سعی

کردم اهمیتی ندهم . سارا اما بی حرف و در فکر فرو رفته بود . سارا نیما را می خواست

؟ نیما من را می خواست و من کیان را ؟

قرار بود کدام یک از ما سر جای درست زندگیمان قرار بگیریم ؟ کیان نبود . من بودم

، نیما خواستگار من بود و دلی که سارا باخته بود . خدایا تکلیف ما را روشن کن .

روز بعد هم مانند هر روز زود تر بیدار شدم و پایین رفتم . عمه فریمه روی میبل

نشسته بود . به همه سلام کردم . بعد از خوردن استکان چای از جا بلند شدم .

نیما مقابل در رسیده بود برای شرکت رفتن که قبل از رسیدن من به پله ها صدایش را

شنیدم .

- نوا ...

ایستادم و به سمتش برگشتم .

- چند لحظه میای ؟

بقیه بعد از نیم نگاهی به ما مشغول شدند و کسی متوجه ما نبود . جلو رفتم و مقابلش

ایستادم .

- بله ؟

کمی خم شد و صدایش را آهسته تر کرد و گفت : آگه ... چطوری بگم ؟ آگه زودتر

برگشتی بیا شرکت .

- چیزی شده ؟

- نه . فقط .. فقط دلم برات تنگ میشه . خیلی وقته عادت کردم به هر روز دیدنت .

جا خوردم . سریع از مقابل چشم هایم دور شده بود و جای خالی اش در فاصله ی یک

قدمی ام بدجوری پر بود . نمی دانستم باید عصبی باشم یا باید به روی خودم نیاورم ؟

تصمیم گرفتم بی تفاوت از کنارش بگذرم .

بعد از آماده شدن خودم و کمک کردن به عمه فریمه هر دو سوار ماشینی شدیم که

آقابزرگ همراه با راننده در اختیارمان گذاشته بود . عمه حرفی نمی زد . نه از خودش و

نه از کیان و نه حتی از من .

گذشته های نه چندان دور فریمه برای من مادری می کرد . دلم برای محبتی که موج

می زد لایه لایه کلماتش تنگ شده بود . وقت آن بود که از او بخواهم تاوان رفتن پسرش را

حق نیست که او بپردازد .

هر دو وارد بیمارستان شدیم و هنوز نوبت به ما نرسیده بود و روی صندلی های سبز

رنگ کنار یکدیگر جا گرفتیم .

- عمه فریمه .

با نگاه بی فروغش به سمت برگشت : جانم عمه ؟

... بی تو می گیره نفسم!

هرطور فکر می کردم واقعا نمی دانستم از کجا شروع کنم . ناخودآگاه بغض گلویم را گرفت . نگاهش نگران شد و به من خیره شد . نمی دانم چند بار دهان باز کردم حرف بزنم و کلامی از دهانم خارج نشد که دستان ضریف و لاغرش را روی بازویم گذاشت و با نگرانی گفت :

- نوا ، چی شده مادر ؟

- می ... میشه مثل قبل منو دوست داشته باشین .

بهت زده و متعجب نگاهم کرد .

— میشه مثل الان هر موقع صداتون کردم بگین چی شده مادر ؟ دلم برای حرف زدن

قبلتون تنگ شده . اینکه موهامو شونه میکردی و میگفتی غصه نخورم تو مادر منی !

قطره اشکی از روی صورتش قل خورد و روی دستم که روی زانواش بود چکید و

انگار به اشک های من هم اجازه ی بارش داده بود .

- کاش با کیان ازدواج نمی کردی .

— من فقط دوستش داشتم . به خدا اگه دست خودم بود این قلب رو می نداختم دور و

زندگیم رو می کردم .

— تو همیشه دخترم میمونی نوا . من فقط ، فقط از روی تو و پدر و مادرت خجالت می

کشم .

— به خدا من هم شما رو دوست دارم هم کیان رو . من اصلا کینه به دل نگرفتم . حتی

اگه بخوام متنفرم بشم از کیان میشم . از شما هیچی به دل نگرفتم . اصلا گناه پسر رو که

نباید پای مادر نوشت . مگه نه ؟

نیم تنه اش را جلو کشید و سرم را روی سینه اش گذاشت و دستش را روی کمرم بالا

پایین و ملایم حرکت می داد .

- الهی قربونت برم دختر نازم . گریه نکن مادر . تو .. تو منو یاد کیان می ندازی . تو

دختره منی . باشه ؟

... بی تو می گیره نفسم!

همه متعجب به ما نگاه می کردند و گاهی با دلسوزی حتما فکر می کردند که کسی را در این بیمارستان از دست داده ایم که اشک می ریزیم . اما من به دست آورده بودم .
دلیلی نداشت فریمه از من خجالت بکشد و من دوست داشتم مانند سابق باشیم .

- تو دلت از جنس چیه که هنوزم از کیان نگرفته ؟

لبخندی زدم . لبخند نه ، زهر خندی زدم و گفتم : دل گرفتن که هیچی من دلتنگشم !
نمی دونم چه بلایی سر دلم آورد .

عمیقا به فکر فرو رفت و من هم سکوت کردم . چند دقیقه ای گذشت تا نوبت به ما رسید . بعد از اینکه کارش تمام شد دستم را گرفت : تو رو خدا ببخش دخترم ، مایه ی دردم توام شدم .

اخمی کردم و گفتم : به جون کیان ناراحت میشم اگه یه بار دیگه این حرف رو بزنی .

لبخند غمگینی زد : هنوز اسمش قسمه راسته ؟

ساکت شدم و نگاهم را روانه ی جای دیگر کردم .

- منم دلم براش تنگ شده .

- یعنی توی این 3 سال شما هم ندیدینش ؟

- وقتی شنیدم با تو چیکار کرده باهات قهر کردم . اون موقع تازه مشکوک به سرطان بودم و هنوز اوج نگرفته بود . به کیان اصلا نگفته بودم . وقتی باهات دعوا کردم هیچ چیزی نمی گفتم و می دونستم عصبیه ولی خب مثل همیشه هیچ وقت حرف بالای حرفم نزد و فقط گوش کرد . بعد از اونم دیگه قلبا ناراحت شدم وقتی تو رو توی اون شرایط دیدم .
دیگه بهش نگفتم . اگر می گفتم می اومد منو ببینه یا منو میبرد پیش خودش .

- چرا نمیری ؟ یا اصلا چرا نمیاد ؟

- آقا جون ممنوع کرده . گفته اگه بیاد زنگ می زنه به پلیس (پوز خندی زد) مسخره

س ، اما حقیقته .

- شما چرا نمیرین ؟

... بی تو می گیره نفسم!

- رفتن پیش کیان یعنی پشت پا زدن به همه ی زحمت ها و مشکلاتی که آقا جون برای من کشیده . می شه نمکدون شکستن . بد وضعیه نوا .

- حسرت می خورم که چرا مثل شما پشت نکردم به خواسته ی دلم !

— می خوام بگی اگه برگردی به 18 سالگی و بدونی در آینده اینطور میشه ، کیان رو انتخاب نمی کردی ؟

پوفی کشیدم . سوال سختی نبود . جوابش را به خوبی میدانستم به عمه که خیره بود و منتظر برای جواب دادن سؤالش نگاه کردم و گفتم : اگه هزار بار دیگه هم برگردم به گذشته کیان رو انتخاب می کنم .

لبخند زد و گفت : من پشت پا می زنم به خواسته دلم ، در عوض با حسرت از دنیا می رم . اما تو تا آخر عمرت خودت رو مقصر نمی دونی که عشقت رو ازدست دادی . این فرقه بین منو تو عه .

به اشکی که در چشم هایش حلقه شده بود نگاه کردم . چقدر منو عمه فریمه گناه داشتیم . ما گناه کار هستیم ولی خب گناه داریم و حق ما این همه حسرت و عذابی که پشت یکدیگر بر ایمان نازل می شود نیست .

- سلام ... سلام ...

به شخصی که مقابلمان ایستاده بود و اینطور پشت سر هم و بلند رو به ما سلام می کرد نگاه کردم . از روپوش تمیز و اتو کشیده ی سفید رنگش که یک وجب بالای زانو را فراگرفته بود پیدا بود که یکی از پرسنل بیمارستان است .

هر دو دستش را از کناره های روپوشش رد کرده بود و داخل جیبش گذاشته بود و با لبخند به ما نگاه می کرد و خصوصا به من . خوشم نیامد از این همه صمیمی بودن . اما عمه انگار او را به خوبی می شناخت که لبخند عمیقی زد .

فریمه - وایای . ببین کی اینجاست ! دکتر فرح بخش !

فرح بخش - پژمانم . فریمه گفتم به من بگو پژمان ..

... بی تو می گیره نفسم!

به پسر قد بلند با هیكلی كاملا روی فرم و چشم های درشت مشكی رنگ با موهای خرمایی كه خیلی شیک درست شده بود نگاه كردم . چقدر هم كه رفتار صمیمانه اش روی اعصابم قدم رو می كرد .

به فریماه چشمكی زد و گفت : معرفی نمی كنی ؟

فریماه ذوق زده بازویم را گرفت : ببین پژمان این خانوم دختره گله منه .

پژمان مو شكافانه شروع كرد به بالا پایین كردن و دقت در من و ظاهر من . در آخر كه انگار مقبول واقع شدم لبخندی زد و سری تكان داد همزمان گفت : خوش بختم خانومه ... امم !

ساکت شد و عمه فریماه گفت : نوا جوانمرد هستن .

من عصبی شدم از این كه زیركانه نامم را از زیر زبان عمه فریماه بیرون كشیده بود . دهان باز كردم حرفی بزنم كه خشکم زد وقتی لبخندش را دیدم .

- چه اسم قشنگی ...

چال های ایجاد شده روی دو طرف صورتش و شباهت بیش از حدی كه با عزیز کرده ی من داشت باعث شد خشک و خیره به او نگاه كنم و وقتی دستم كشیده شد تازه به خودم آمدم و نگاهم به دست عمه فریماه روی دستم افتاد و بعد دوباره به پژمان نگاه كردم .

پژمان - حالتون خوبه نوا خانوم ؟

وقت سست شدن نبود . خیره شدن به پسر رو به رویم اصلا كار درستی نبود . اصلا می خواستم دیگر به كیان فكر نكنم . اما انگار این روزهای بعد از گرفتن این تصمیم دقیقاً همه شبیه به او شده بودند .

به هرجان كندنی بود نگاهم را از او گرفتم و رو به عمه گفتم : بهتر نیست بریم ؟

عمه لبخندی زد كه مصنوعی بودنش و ناراضی بودنش از حرفی كه زده بودم داد می زد . با من سعی در جمع كردن گفته های من را داشت كه گفت : كجا عزیزم ؟ دكتر تازه اومدن و من باید برم برای معاینه . البته اگه كاری داری ..

... بی تو می گیره نفسم!

- نه نه ... فقط گفتم بریم اگه کار مون تموم شده وگرنه که من در خدمتم عمه خانوم .
نگاه خیره ی پسرک انیتم می کرد . میل شدیدی به نگاه کردن به او داشتم . دلم می
خواست که تا صبح لبخند بزند و من غرق شوم ... اما به شدت نگاهم را به هرچیزی بند
می کردم به جز چهره ی دلنشین مرد جوان رو به رویی . حرف می زدند . عمه و پڑمان
با یکدیگر مشغول حرف زدن بودند و من اما نمی شنیدم .

چند قدمی جلوتر ایستادند و پڑمان در اتاقی سفید رنگ را باز کرد و کناری ایستاد .
اول عمه فریمه داخل شد و پڑمان منتظر من ماند . ناخود آگاه سرم را بالا گرفتم . لبخند
زد . چقدر با نمک می شد . دلم دل کندن از نگاهش را نمی خواست . همانطور خیره بودم
به چشم های مشکی اش که وجه تشابه دیگری بود که با کیان داشت .
- طوری شده خانوم جوانمرد ؟

قبل از این که نگاهم به سمت ابروی بالا پریده اش برود سریع خودم را جمع و جور
کردم . چرا باید این همه یک نفر با کسی دیگر شباهت داشته باشد . انگار این روزگار
بدجوری عزمش را جزم کرده بود من را از پا بیندازد .

به سختی خودم را حرکت دادم و بی حرف وارد اتاق شدم . اصلا نگاه نکردم که اتاق
چه شکلی دارد یا چگونه است و فقط اولین جایی که به چشمم خورد برای نشستن انتخاب
کردم و ساکت نشستم .

قدم های پڑمان را می شنیدم . تمام توجهم به سمت او کشیده شده بود . دستم را بند
گوشه ی شالم کردم که نگاهم نافرمانی نکند و گرد پڑمان نچرخد .
فریمه - نوا ، خوبی مادر ؟

گیج سر بلند کردم : ها ؟ ین .. یعنی خوبم . چطور مگه ؟

- آقای دکتر راست میگه رنگت پریده ، چی شده عزیزم ؟

به پڑمان نگاه کردم . موشکافانه من را زیر نظر داشت که گفتم : هی .. هیچی عمه
جون . من خوبم .

... بی تو می گیره نفسم!

عمه فریمه سری تکان داد که من هم مانند بچه ها تند از جا بلند شدم که به سمت من

برگشت : کجا ؟

- خب مگه نمی ریم ؟

- وا ، نوا . حالت خوبه؟ گفتم می خوام برم سرویس بهداشتی . تو کجا میای ؟

خجالت کشیدم و دوباره سر جایم نشستم و تمام این مدت پژمان فقط خیره بود به منی

که هول شده بودم . دست و پایم را گم کرده و از دست خودم کلافه بودم . عمه فریمه از

اتاق خارج شد و من ماندم و کسی که برایم غریبه ی آشنا بود انگار .

- حالتون خوبه ؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم : خوبم .

- نوا خانوم . طوری شده ؟ من شما رو جایی دیدم ؟

متعجب سر بلند کردم و بار نگاهم بازیگوشانه تک تک اجزای صورتش را گشت و

گفتم : چطور مگه ؟

— به نظرم جوری جست و جو می کنین منو و چهره م رو بالا پایین میکنین که انگار

بار اولی نیست که من رو دیدین .

پوفی کشیدم و دوباره نگاهم را سر دادم به سرامیک های سفیدی که کف اتاق را در

برگرفته بود .

- درسته شما شبیه شخصی هستین که برای من جایگاه مهم و خاصی داره .

- می تونم بپرسم کی ؟

دوست نداشتم جوابش را بدهم اما دلم بدجوری بازی اش گرفته بود که جواب دادم :

شوهرم !

- شوهرتون ؟؟؟؟

تعجبی که با گفتن این کلمه در لحن و صدایش بود باعث شد نگاهش کنم .

- من نمی فهمم . فریمه که گفت شما مجردین .

پوزخندی زدم و گفتم : حالا دیگه مجردم .

- اوه متاسفم و تسلیت ..

تند نگاهش کردم . چقدر احمق بود که نمی دانست اگر کیان از دنیا می رفت این جهان دیگر جایی برای من نداشت .

- نمرده آقا ...

گیج تر شد که گفتم : ترکم کرد .

نمی ترسیدم از اینکه راجع به من چطور فکر کند ؟ یا اینکه با خودش بگوید من چه کاستی داشتم که او رفته و فقط صداقت را انتخاب کردم .

- چه جالب .

خیره به لبخند کجی بودم که گوشه ی لبش بود . انتظار هر برخوردی را داشتم .

مواخذه ، ترحم و دلسوزی و حتی پوزخند اما نه چه جالب شنیدن .

خیره به او که خیره تر به من نگاه می کرد نگاه کردم که در باز شد و هر دو به سمت

در برگشتیم . عمه فریمه بود . کلافگی از چهره اش می بارید و من چقدر غصه خوردم که

کمکی از دستم بر نمی آید . گرفته به سمت برگشت : بریم دخترم ؟

ایستادم و گفتم : بریم .

خداحافظ سر سری با پژمان کردم و تند بیرون رفتم بعد از من عمه از اتاق خارج شدو

هر دو به سمت خانه راه افتادیم . او چشم هایش را بسته بود و به پشتی صندلی اش تکیده

داده بود و من اما خیره ی خیابانی بودم که از مقابل چشم هایم می گذشت .

صدای ملودی ملایم گوشه ام بلند شد و به صفحه ی آن نگاه کردم و با دیدن اسم نیما

اخمی ملایم بین ابروهایم نشست و برخلاف میلم تلفن را برداشتم .

- بله .

- سلام بانو .

- سلام . خوبی ؟

- ممنون . کجایی ؟ چی شد ؟

- هیچی . داریم برمی گردیم . کارمون تموم شد .

- میای شرکت ؟

- همیشه بهم مرخصی بدی ؟

تند و بی وقفه گفت : نه .

دست آزادم را بالا آورده و با سر انگشتانم از روی کلافگی پیشانی ام را ماساژ دادم و دیگر نفهمیدم نیما چه گفت و من چه گفتم . کلافه تر از چند دقیقه ی پیش به بیرون نگاه کردم .

چرا هیچکس نمی توانست بفهمد چند دقیقه ی بعد قرار است چه اتفاقی بیفتد ؟ گنگ بودم از گذشته ی با کیان و آینده ی با نیما . گنگ بودم از کیانی که انگار آمده بود من را عاشق خودش کند و برود و گیجم از نیمایی که حتی اگر به زور می خواهد جایی برای خودش داشته باشد و اما پڑمان ... بدجوری فکرم درگیر پڑمان بود . شاید به واسطه ی شباهت بیش از حدش به کیان بود .

با ایستادن ماشین تازه به خودم آمدم . درون باغ عمارت آقابزرگ ایستاده بود .

- آقا رحمان عمه فریمه پیاده شد من رو ببر شرکت نیما .

- چشم خانوم .

فریمه - نمیای داخل ؟

- نه عزیزم . می رم شرکت .

- بازم ممنونم دخترم . زحمت کشیدی .

لبخند زدم و سرم را ملایم تکان دادم . از ماشین پیاده شد و مجددا راه افتادیم و این

بار به مقصد شرکت . تقریبا ظهر بود که به شرکت رسیدم .

هنوز پنج دقیقه ای از وارد شدنم به اتاق نگذشته بود که صدای در به گوشم خورد .

- بفرمایید .

... بی تو می گیره نفسم!

با باز شدن در اندام نیما ظاهر شد . نگاهم به لباس های از همیشه شیک ترش بود و لبم اما سلام کرد . خوش رو بود . لبخند زد : سلام مادمازل بزرگ . خوبی شما ؟

- خوبم . عمه رو رسوندم خونه و خودم اومدم . ببخش دیر شد .

- مشکلی نیست . حمید بهت خبر داد ؟

- چی رو ؟

- اینکه قرار بچه ها همه دوره همی بریم دربند امشب .

- نه نه .. نیما لطفا این یکی رو منو معاف کن .

- امشب توی عمارت تنها می مونی؟

- مگه نمی گی با بچه ها می رین ؟

— آقا بزرگ و بقیه هم دارن برای مهمونی حج رفتن ملوک خانوم می رن دماوند . در نتیجه یا باید با اونا بری و یه مشمت پیر و از پا افتاده رو نگاه کنی یا می تونی با ما بیای و از طبیعت حداقل لذت ببری و نمی خواد اصلا خوش بگذرونی . هوم ؟

اعصابم به هم ریخته بود . حتی حس کلنجار رفتن با نیما را هم نداشتم . بی حوصله سری تکان دادم و حتی جواب بعد می بینمت او را هم ندادم و بیرون رفتم . بدم می آمد از این موقعیتی که در آن گیر کرده بودم .

بعد از ظهر در جواب اینکه می توانم زودتر به عمارت برگردم برای آماده شدن هم مخالفت کردم و ترجیح دادم از همین شرکت به دنبالم بیایند و با آنها همراه شوم .

در حال جا گذاری آخرین نامه درون پاکتش بودم که تلفنم زنگ خورد . با دیدن شماره برای بار سوم در امروز آن تماس را رد کردم . بد شاکمی بودم از همه ی کسانی که این برنامه را چیده بودند و دوست داشتم ناراحتی ام را تخلیه کنم .

نامه ها را روی یکدیگر مرتب گذاشته بودم تا روز بعد منشی آن ها را به دفتر نیما ببرد . کیفم را روی دوش راستم کمی جا به جا کردم و به سمت در رفتم .

... بی تو می گیره نفسم!

دستم را روی دستگیره گذاشتم و آن را پایین کشیدم و وقتی در باز شد حمید را رو به روی خودم دیدم و اخم هایم را درهم کردم و او اما آثار خنده در چهره اش بیداد می کرد .

- حالا جوابه خان عموت رو نمیدی وروجک ؟

بعد از جمله ی مسخره ی به ظاهر با نمکش ردیف دندان هایش را به نمایش گذاشت .
اخم کرده و جوابش را ندادم . در را بستم و به سمت بیرون شرکت راه افتادم .
دقیقا رو به روی ساختمان شرکت بودم که بند کیفم را از پشت گرفت : عه ، هرچی هیچی نمیگم . بیا برو توی ماشین .

بی حرف به سمت ماشین حمید راه افتادم و در را محکم بستم . او هم ماشین را دور زده و نشست . عصبی به بیرون نگاه کردم و به محض جا گیر شدن حمید روی صندلی کناری ام صدایش را شنیدم .
- خب می خوام آقا ..

به سمتش برگشتم و مانع ادامه دادن جمله اش شدم و بلند گفتم : من چه غلطی بکنم دست از سر من بردارین ؟ بابا نمی خوام بیام . می خوام توی تنهائیم بمیرم ..
حمید انگار هول شده بود .

- نوا ..

- بسه دیگه . از اجبار نیما حالم به هم می خوره . از این زندگی ...
- تفریح که اجبار نمی خواد .

اخم کردم و باز گفتم : منو احمق فرض ...

جا خوردم لب های حمید باز نشده بود . این صدا هم صدای حمید نبود . پس چه کسی جمله ی آخر را گفته بود ؟ هنگ کردم و تند به عقب برگشتم . با دیدن پژمان وا رفتم و خیره خیره به لبخند جا خوش کرده ی روی لب هایش نگاه می کردم و تا لب های چفت شده ام آمد که نام کیان را صدا بزنم و اما آن را قورت دادم .
پژمان - سلام خانوم عصبانی .

... بی تو می گیره نفسم!

- ش .. شما ... یعنی سلام .

حمید خجالت زده به سمت پژمان برگشت : ببخشید آقا پژمان این برادرزاده ی من گاه
این طوری سیم پیچاش قاطی می شه . وگرنه تنها برادرزاده ای هستش که من عاشقشم !
پژمان - بعله . مشخصه ...

بی توجه به کنایه ی پژمان با اخم به حمید نگاه کردم که این بار در تضاد با اخم پیشانی
اش با مهربانی به من خیره شده بود و من اما شاکی بودم . هم از برنامه ای که برایم پیچیده
شده بود و هم برای همراهی پژمانی که انگار قرار بود امروز من را هم در خاطره فرو
ببرد .

حرفی نزدم . صاف نشستم . حمید بی حرف در حال روشن کردن ماشین بود که بی
تعارف و بدون ملاحظه ی پژمان گفتم : تند می ری . اصلا خوشم نیاد از این ماشین پیاده
بشم و با ماشین یکی دیگه پیام . وگرنه از همین راه برمیگردم .

حمید با لبخند به نیمایی که در حال خارج شدن از ساختمان شرکت بود گفت : بعله .
از قرار معلوم خیلی ها منتظرن مادمازل رو برسونن .

صدای پژمان را از پشت سر شنیدم : انگار این افتخار نصیب ما شده حمید خان !
حمید خندید و جوابی نداد . نگاهم بازیگوش شده بود . تا حد امکان از دیدن آینه ی
بغل و نگاه کردن به پژمانی که دقیقا پشت سرم نشسته بود فرار می کردم . اما نمی شد .
انگار نگاهم هم به دنبال یک رد آشنا بود .

خواستم فکر نکنم و بیشتر حضور داشته باشم . صدای ضرب گرفتن سر انگشتان
حمید روی فرمان و صدای موزیک ملایم و بادی که درون شالم گردش می کرد کارم را
راحت می کرد .

فقط به مستقیم نگاه کردم . برعکس حمید و پژمان کورس گذاشتن سجاد و نادر اصلا
من را به هیجان نمی آورد . برای قلب من هیجان یعنی دیدن دوباره ی کسی که بهانه ی
تپیدنش بود !

... بی تو می گیره نفسم!

نفس عمیقی کشیدم و این بار نگاهم را از جلو به شیشه ی کناری کشیدم و هنوز هم فراری بودم از آینه ی بیضی شکل کنار ماشین حمید .

رسیدیم . نمی دانم بین این همه جمعیت این جای خلوت را از کجا آورده بودند؟! تنها چیزی که از تابلو ها فهمیده بودم این بود که نه به دربند آمده ایم و نه به فرحزاد و درکه ... آب علی خیلی سرد بود . دقیقا نمی دانستم کدام منطقه هستیم .

نزدیک به گرگ و میش غروب بود . داشتم فکر می کردم که آیا کسی هم عقل داشته که این موقع را برای کوه آمدن انتخاب کرده یا نه؟ با دیدن تک تک آنها و گاهی شنیدن صدای بلند خنده هایشان کلا از فکر کردن دست کشیدم .

سرد بود . خیلی سرد بود . دوست نداشتم گلایه کنم . من حالا دقیقا در جایی ایستاده بودم که دوست نداشتم باشم . دلم عجیب هوای کنج اتاق مشترکم با کیان را کرده بود و اما حالا ایستاده بودم . به اجبار یا به اختیار مهم نبود . مهم این بود اگر من نمی توانستم شاد باشم ، شاد بودن را از کسی دیگر نگیرم .

ساکت ایستاده بودم . از سرما هر دو دستم را جلوی سینه جمع کردم و انگار که خودم را بغل گرفته ام . سرم را کمی پایین خم کردم که شال گردنم تا بینی ام کشیده شود و عمیق نفس می کشیدم که سردم نشود . اما می شد .

مثل همیشه سرما عصبی ام کرده بود . بار نگاه خیره ی پژمان هم این احساسم را قوی تر می کرد و خودم را کلافه تر . همه راه افتادند و من بدون اینکه بدانم مقصد کجاست و قصد آن ها چیست به دنبالشان راه افتادم . حتی الامکان از دیده شدن توسط نیما خود داری می کردم .

سارا چند باری خواسته بود که به همراه او و بقیه ی دختر ها جلوتر راه بروم و هر بار جوابی سر بالا می دادم و فکر کنم که فهمیده بود میلی به همراهی آن ها ندارم که اصرار اضافه تری نکرد .

- خیلی سردتونه ؟

... بی تو می گیره نفسم!

گرمم شد . این تن صدا و کسی که از او فرار میکردم . نگاهم را به سنگ ریزه های زیر پایم بند کرده بودم و گاهی به کفش های اسپرت او هم نگاهی می کردم که گفت : چرا از من فرار می کنی ؟

انگار وقت سر بلند کردن بود و بالا پایین رفتن دلم از نگاهی که عجیب برایم آشنا بود . سر بلند کردم و نگاهم از کفش های اسپرت سفید رنگ تا شلوار کتان کرم و کمر بند قهوه ای و کت قهوه ای اش به حنجره و در آخر ترکیب صورت برق انداخته اش زیر نور چراغ های کوچکی که کناره ها را روشن کرده بودند ختم شد . آب دهانم را قورت دادم .
- من .. فرار ، فرار نمی کنم !

- پس راه بریم ؟

نگاهم بندانگشت اشاره اش که مسیر جاده را نشان می داد شد و درگیر بین بله و خیر بودم که گفت : راه بریم و حرف بزنیم !

وقتی تردیدم را دید اولین قدم را برداشت و من نا خود آگاه در پی او قدم برداشتم . خیرگی نیما مهم نبود ، تعجب سارا و اخم حمید هم اهمیتی نداشت . دوست داشتم حالا که به دلخواه نیامده بودم حداقل به دلخواه خوش بگذرانم .

پژمان قدم هایش را هماهنگ با قدم های من برمی داشت . فضای بینمان را فقط سکوت پر کرده بود . انگار کلافه شده بود که گفت : خیلی دوستش داشتی ؟

ایستادم و او هم وادار به ایستادن شد و موشکافانه تک به تک اعضای صورتم را از زیر نگاهش می گذراند . خودم را به نفهمی زدم : از چی حرف می زنی ؟

- از آدمی که شبیه منه و جای خالیش داره تو رو آزار می ده و با این حال داری از من فرار می کنی . کسی که هرکی باشه . پژمان فرح بخش نیست !!

همانطور ساکت ایستاده بودم که گفت : میشه راه بریم ؟ دارن نگاهمون می کنن !
گوش کردم . بدون مخالفت و بهانه حرفش را گوش کردم و کنارش راه افتادم . پوفی کشیدم و جواب دادم : می خوام بگی نمی دونی یا نشنیدی ؟

... بی تو می گیره نفسم!

— شنیدنش از دهن فریمه که نمی دونه با حرف زدنش طرف تو رو بگیره یا پسرش رو .. حتی شنیدنش از دهن حمیدی که از ده تا کلمه ش 9 تاش فحش و دری وری به کیانه با شنیدنش از دهن خودت که رسماً یک طرف جریانی خیلی فرق داره .

- خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم به فریمه و خانواده م نزدیکی .

— پسر حاج رحیم ، رفیق شفیق پدر بزرگت . توی مهمونی آشنا شدیم . نه اسمی از تو بود و نه خودت بودی اون روزا که بعدش فریمه گرفتار شد و نزدیک تر شدم به خانواده ای که انگار از در و دیوار برایش بدببیری میاد .

- کیان بدببیری نبود .

— اما دل بستن تو به کیان به چشم خانواده ت بدببیری بود . دست و پا زدن توی باتلاقی که می دونی تهش غرق شدن و نابود شدن دیوونگیه محضه !
- نصیحت ؟

— اصلاً این طوری نگاهش نکن . با خودت بگو گفت و گوی یه دوسته یک روزه که انگار چند ساله س !

- قشنگ حرف میزنی .

— خوبه ، شاید فقط حرف باشه اما حقیقته . اینکه نگاهت داد می زنه که قبول داری استدلال برای پافشاری کردن دوست داشتنش منطقی نیست بیشتر آدم رو کلافه می کنه .
- آدما شبیه حرفاشون نیستن .

خندید . نه ، نخند .. ادامه نده . دلم ریخت و برای نریختن اشک های جمع شده در کاسه ی چشمم کمی سرم را بالا گرفتم و صدایش را شنیدم : می خوای بگی من مثل حرفام قشنگ نیستم ؟

خجالت کشیدم . خوب بلد بود گریز بزند ما بین حرف هایی که به مذاقش نمی ساخت . صدای نفس عمیقی که کشید را شنیدم و بعد از آن هم صدای گرمش را : من رو به چشم خودم ببین ، نه کیان !

- جوری حرف می زنی که انگار فرقی هم می کنه .

— فرق می کنه ، خیلی هم فرق می کنه . من پژمانم . منو خودم ببین . ما قراره روز های بیشتری همدیگه رو ببینیم .

دوباره ایستادم و این بار خیره ی نگاه سیاه رنگش شدم : متوجه منظورتون نمیشم .
- خب ما قراره فامیل بشیم .

سوالی نگاهش کردم و اصلا سر در نمی آوردم که از چه چیزی حرف می زند که با لبخند نصف و نیمه ای گفت : از اونجایی که میشم برادر خانومه پسر خاله ت! البته هنوز اولشیم .

ماتم برد . از چه چیزی حرف می زد ؟ پسرخاله ی من فقط .. فقط سجاد بود . بهت زده هنوز به چهره ای که برایم غریبه ی آشنا بود خیره بودم که آهسته گفت : سجاد .
- می ، می خواد زن بگیره ؟ اونم خواهره شما رو ؟

پوزخندی زد و در حالی که سرش را بلند کرده و آسمان را یک دور نگاه می کرد زمزمه کرد : نخیر ، مثل اینکه خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم توی خودت غرقی که نمی اطرافت چه خبره ؟

من غرق بودم . از این که کسی را نداشتم دلم گرفت . ازدواج سجاد چیز کمی نبود و حتی پژمانه یک روز آشنا شده با من فهمیده بود چقدر غریبه م بین آدم هایی که اطرافم را به اسم فامیل پر کرده بودند . کسی زیر بازویم را گرفت . صدایی که بیخ گوشم بلند شد صدای حمید بود . آرام و با تن دلنگرانی ...

- نوا .. حواست کجاست دختر ؟

انگار صدای حمید من را از گذشته به حال آورد و چشمم پژمان را در جای خالی اش جست و جو می کرد اما آرام گفتم : هیچ جا . همینجام . پژمان کجاست ؟
- نیما صداش کرد . رفت پیش اون و نادر .
به حمید نگاه کردم : سجاد داره زن می گیره ؟

... بی تو می گیره نفسم!

اخم کوچکی کرد و گفت : مگه تو نمی دونستی ؟

همانطور نگاهش کردم که ادامه داد : اون دختر که کت قرمز تنش و کنار سارا و شادی داره می خنده خواهر پڑمان اسمش پرگله ، آقاجون به سجاد نشونش داد و سجاد هم قبول کرد . خیلی وقت نمیشه . منتظرن یه مدت با هم رفت و آمد داشته باشن و بعدش رسمی بشه .

خیره به سه دختری که کنار یکدیگر ایستاده بودند و لبخند ملیحی که روی لب های پرگل بود و انگار به قصد دلبری کردن از سجاد میخکوب شده روی چهره اش ، جا خوش کرده بود . باعث شد به این همه دخترانه ای که یک زمان تمام وجود من را هم پر کرده بود لبخند بزنم .

اما نگاهم را به سمت سارایی که خیره ی شادی در حال سخنرانی بود قل دادم و به حمید گفتم : سارا عوض نشده ؟

- چی ؟

- سارا عوض شده ، سرد شده ...

- چه جالب !

به اونگاه کردم . سوالی و متعجب که جواب داد : فکر می کردم فقط خودم اینطور حس می کنم و حالا که تو گفتی پس قطعاً یه طوری شده .

— آخرین کسی که فکر می کردم بره غرب و غرب زده بشه سارا بود . ولی انگار اشتباه کردم .

دستش را دور شانته ام انداخت و با سر خوشی گفت : ولش کن بابا . خودمون رو عشقه جیگره عمو !

لبخندی زدم و گفتم : تو کی می خوای بزرگ بشی جناب عمو ؟ دارم فکر می کنم کسی هم به تو زن می ده ؟

... بی تو می گیره نفسم!

— اگه بزرگ شدن به ازدواج کردنه ، والا بزرگ نشم بهتره ... تو بزرگ شدی و می دونم حالا آرزوت اینه کاش کوچیک می موندی .

گرفته شدم . غمگین شدم . فهمید ، متوجه شد که کنایه ی زده شده اش بد جووری دلم را تکانده که چهره اش در هم رفت : م .. منظوری نه...

— مهم نیست . حقیقته و چه بخوام و چه نخوام حقیقت تلخه . (لبخند زدم) منتها حقیقت هایی که این روزا از دهن همه می شنوم با مزاجم سازگاری نداره .

دستش را از روی شاناه ام برداشت و به جایش مچ دستم را گرفت و به سمت رستوران کلبه مانند کوچکی که به طرز شیک و ماهرانه ای دکور شده بود و همه وارد آن شده بودند رفتیم.

داخل شدیم . همه به سمت ما نگاه کردند . بی تفاوت کنار حمید راه می رفتم که نیما من را مخاطب خود قرار داد : نوا ، اینجا رو برای تو خالی نگه داشتم .

به ناراحت بودنم بابت امر و نهی های بیخودی نیما و نگاه مشکوک پژمان و پوزخند روی لب سارا اهمیت ندادم و به اجبار جلو رفته و روی صندلی کناری نیما جای گرفتم .

غذای بدی نبود . غذا می خوردم و سعی می کردم حسرت های نبودن کیان را با دیدن چشم و ابرو رفتن سجاد برای دختر با نمکی که خواهر پژمان بود ، پس بزنم .

غذا می خوردم و سعی می کردم نگاه های خیره ی پژمان که تمام حواس من را به سمتش پرت می کرد ندیده بگیرم و میدان بدهم به توجه گاه و بی گاه نیما تا شاید هرچند

کم اما جایی در ته توی قلبم برای او پیدا کنم. نیما یک باید بود ، یک بایدی که هیچ جووره نمی شد از زیر بارش شاناه خالی کرد .

سر میز شام و مقابل همه بود که نو عروس خاندان جوانمرد را مخاطب قرار دادم :
بهت تبریک می گم عزیزم !

... بی تو می گیره نفسم!

نگاه همه متوجه منی شد که خیلی به ندرت در جمع و با صدای رسا حرف می زدم .
چشمان قهوه ای رنگ پرگل به من دوخته شد . صمیمیتی که موقع حرف زدن با سارا و
شادی داشت را نمی شد در حرف زدنش پیدا کرد .

لبخند نصف و نیمه ای زد و معذب از خیرگی نگاه همه بین هر دویمان محجوب گفت :
ممنوم .

به سجاد نگاه کردم . سجاد همیشه مهربان بود ، خوش رو و بذله گو و گاهی خیلی
دلسوز . وقتی توجه من را به سمت خودش دید من را عمیق نگاه کرد ، نگاه سجاد پاک
بود و بوی دوست داشتن میداد .
- تبریک می گم سجاد .

لبخندی زد . غمگین بود و شک نداشتم همه ی اعضای خانواده ام این را فهمیدند .
خیره ی بشقاب نصف و نیمه روبه رویش شد و با صدایی گرفته جواب داد : ممنوم ... آ
، آجی خانوم !

فاصله ی بین ممنوم تا آجی گفتنش من را برد به آخرین باری که گفته بود دوستم
دارد ... خیلی قبل تر از کیان و نیما ! جنس دوست داشتنش انگار پاک بود و فرق داشت .
یک سال از من بزرگ تر بود فقط او کجا و نیما و کیان کجا !؟

آخرین بار گفته بودم او فقط یک حامی است ، یک برادر و صمیمی شده بودیم تا
روزی که کیان سره بیرون رفتم با هانیه و سجاد قشقرق به پا کرد و من دلم گرفت از
سجادی که باعث شد برای چند دقیقه ی کوتاه کیان نگاهش را از من بگیرد و حالا ... من
کجا بودم و کیان کجا ؟

سارا - عروسی افتادیم دیگه !

پرگل با خجالت سرش را پایین انداخته بود و پژمان با لبخندی برادرانه به او چشم
دوخته بود و من فکر می کردم اگر برادری بود تا سایه ی حمایتش را داشته باشم هیچ
وقت اینطور می شد ؟

... بی تو می گیره نفسم!

شب از نیمه گذشته بود . اهل نق زدن نبودم ، آن هم وقتی برای تفریح با جمعی می رفتم . خسته شده و بی حوصله به بقیه که گاهی جک تعرف می کردند یا خاطره ای که به نظرشان بهترین خاطره ی عمرشان بود نگاه می کردم که نوبت به من رسید .

نادر - خب خب ، نوبتی هم باشه نوبته نوا خانومه . نوا تو بگو ...

- چی بگم ؟

- یه جک قشنگ .

پایم را روی دیگری گذاشتم و آرام زمزمه کردم : به نظرم توی این دنیا هیچ چیز خنده داری وجود نداره !

سجاد - پ حمید چی کاره س ؟ اصن خدا ساخته ش که ما بخندیم و روانمون شاد شه

!

چشم های حمید از شدت شوکه شدن گشاد شد و صدای قهقهه ی بقیه بلند شد .

حمید - ای .. استغفرالله خانوم نشسته .

وقتی جمع ساکت شد دوباره همه به سمت من برگشتند .

پژمان - ما همه منتظریم تو یه حرفی برای گفتن داشته باشی .

سارا - حفظ کردن شعرش هم خوبه . گاهی متنای قشنگی رو می خونه ...

به سارایی که انگار برگشته بود به روز های خیلی قبل و به نظرم آشنا تر و نزدیک

تر از حالای خودش شده بود چشم دوختم که پرگل گفت : من شعر خیلی دوست دارم .

سجاد - نوا هم خیلی شعر دوست داره .

پژمان - مشتاق شدیم بیشتر .

صاف نشستم و کف هر دو دستم را لبه ی تختی که نشسته بودم تکیه داده و به زمین

خیره شدم . با نوک کفشم سنگ ریزه ها را از یک سمت به سمت دیگر روان می کردم و

آرام و خونسرد لب زدم :

- یه دیونه به عشق چشمت ...

غزل می نویسه ، گرفتارته ...
یه احمق تو سرمای این زمهریر ...
پی فصل آغوش تب دارته
یه شاعر که آرامشش با تو بود
نشسته جدایی رو از پر کنه
میگن خیلی وقته بریدی ازش
نمی خواد ، نمی تونه باور کنه !!!

رد اشک روی گونه ام را وزش باد سردتر می کرد . سکوت محضی که بین افراد حاضر حاکم شده بود بیشتر پشیمانم می کرد از گفتن شعری که روزی چند بار برای خودم ، برای دلم می خواندم . کاش باد به گوش کیان می رساند که هنوز نمی خواهم باور کنم که از من بریده !

نیما - هوا خیلی سرد شد . بهتره بریم .

همه انگار منتظر شنیدن یک جمله بودند که تا جمع از هم پاشیده شود و کمی از سنگینی فضا کم شود . منتظر جمله ای مانند جمله ی نیما که عصبی بودنش را داد می زد . چرا نیما درکم نمی کرد ؟

پوز خندی جا خوش کرد لابه لای لب هایم و با خودم گفتم : خودمم نمی تونم خودم رو درک کنم. یه حسی بهم می گه توی کل دنیا وجود نداره آدمی مثله من که انقدر عاشق باشه و من روزی هزار بار از خودم متنفر می شم !
- پاشو ، باید بریم .

سرم را بلند کردم . همه در حال پایین رفتن از جاده ی خاکی بودند و فقط در فاصله ی چند قدمی مان حمید و پژمان در حال صحبت کنار یکدیگر ایستاده بودند .
حواس حمید اصلا جمعه من نبود که با اشاره هم که شده از او بخواهم مانع رفتنم با نیما شود . ناچار به نیما نگاه کردم که انگار هنوز عصبی بود .

- ممنونم . با حمید برمیگردم .

نیما - راه بیفت ، با من برمیگردی .

اخم کردم و دهان باز کردم در جواب تحکمی گه در جمله اش بود حرفی بزنم که نیما با صدای بلند رو به حمید گفت : ما برمی گردیم . نوا با من میاد .

آستین مانتویم را گرفت و من را به دنبالش کشید . مهلت اعتراض یا مخالفتی را هم به من نداد و من به دنبالش روان شدم و با صدای آهسته ای که سعی داشتم کسی متوجه آن نشود گفتم : چی کار می کنی ؟ .. آروم تر... نیما با توام ... نیما لطفا !

ایستاد و من هم کنارش ایستادم . از بین دندان هایش غرید : مثل یه دختر خوب کنارم راه میای و سوار ماشین می شی . حرف اضافه هم ممنوعه . باشه ؟

به ناچار سری تکان دادم . هر دو کنار یکدیگر می رفتیم . به محض رسیدن به ماشین هر دو سوار شدیم و نیما بدون معطلی استارت زده و راه افتاد . با کسی خداحافظی هم نکردیم و من زیاد ناراضی نبودم . دلم برخورد دوباره با آدم های آن جمع را نمی خواست و از این بابت از نیما ناراحت نبودم . اما برخورد چند دقیقه ی پیش نیما واقعا زیاده روی بود .

- تو فقط می خوای منو آزار بدی . اصلا اومدی که فقط رو اعصابه من رژه ببری ... با اخم و عصبانیت به او که چشم هایش فقط به راه و جاده بود نگاه کردم و گفتم : اصلا نمی فهمم . نه می فهمم نه درک می کنم دلیله برخورد چند دقیقه ی پیشت رو . یعنی چی ؟

فریاد کشید و من با دیدن رگ های برجسته ی روی گردنش ساکت شدم :

- نمی فهمی ؟ تو می فهمی ، خوبم می فهمی . ولی لازم نیست بقیه و اون آدمای تازه وارد شده به خانواده مون هم بفهمن که تو عقل درست و حسابی نداری . گذش رو در آوردی . نشستنی بالا سر قبری که توش مرده نیست داری ضجه می زنی . کاش فقط ضجه بود . داری عذاب می کشی و عذاب می دی اطرافت رو . ما حرف زدیم . یه سری قول ها

... بی تو می گیره نفسم!

به همدیگه داده بودیم . که کیان ممنوعه . که باید فرصت بدیم . اون چشمای کورت رو باز کن و ببین موقعیت الانه منو تو هیچ فرقی با پرگل و سجاد نداره . شاید تو راضی نباشی اما موقعیتی که داری فقط قبول یه سری واقعیتای محضه که چاره ای جز پذیرش نداری ! بهت زده به نیمای خشمگین کنارم نگاه می کردم و او بعد از تمام شدن جمله هایی که پشت سر هم و بی وقفه بدون ملاحظه گفته بود ساکت و بدون کم شدن خشمش به رانندگی اش ادامه می داد .

- می ... می خوای بگی مجبورم ؟

کلافه دستی میان موهایش کشید و ماشین را کنار خیابان نگه داشته و به سمت من برگشت : نه .. نه .. فقط می گم تمومش کن . می خوای از زندگیت برم بیرون ؟ فقط چشم دوخته بودم به چشم های سرخش که دوباره به حرف آمد :

— اگه بخوای می رم و پشت سرم رو نگاه نمی کنم ولی تو به خودت بیا . محضه رضای خدا کیان و هرچی که به اون مربوطه فراموش کن . گاهی اونقدر از کیان متنفر میشم که خودم از خودم بدم میاد .

- نه .. نمی توئم !

آرام شد و آهسته گفت : حداقل به کسی نگو .

- نگفتم !

— گفتی ... گفتی .. به والله گفتی . نگو . نمی خوام دیگه بگی . نمی خوام وقتی می خوام کنارت باشم مردم با تحقیر نگاهم کنن که جای یکی دیگه رو به زور توی قلبت گرفتم !

- گرفتی ؟

- نه ، نگرفتم . ولی می گیرم . باشه ؟

ساکت شدم . توقع زیادی بود اگر انتظار داشت جواب مثبت بدهم . فقط سری تکان دادم . به سمت پنجره برگشتم . در عجب بودم که چرا اشک هایم تمام نمی شد ؟ این روز

... بی تو می گیره نفسم!

ها عجیب دلم برای شیرین و لیلی می سوخت که فرهاد و مجنون سهم دل بیقرار آنها نشد !

من مقصر نبودم که روز هایم پر می شد از آنچه که نباید پر شود . رفتن کیان برای من با این همه عاشقی و دل سپردگی چیزی به جز قتل عمد نبود . با یک حساب سر انگشتی هم میشد فهمید کیان برای من و زندگی ام درد بود . همه برای دردهایشان درمان تهیه می کردند و من به درد عمیق این روز هایم دل بسته بودم .

حرف های نیما یک مشیت حقیقت بود که هیچ جوره به خوردم نمی رفت . برای من حرف زدن از کیان آرامش بود . اما همه فقط می گفتند باید فراموش شود و من چقدر از این باید فراری بودم .

کیان باید فراموش میشد و من انگار آن شب همه چیز برایم روشن شده بود . اینکه واقعا نیما به صورت غیر علنی شریک زندگی آینده ام بود و من هنوز ذهنم درگیر اسم خط زده نشده ی صفحه ی دوم شناسنامه ام بودم و اینکه چطور دست بجنبانم برای خط زدنش ؟ هنوز هم بعد از این همه مدت دارم فکر می کنم دلم با اینکه همه ش تنگه و آشوبه و می شکنه و می سوزه .. چطوری هنوز داره می تپه ؟

چند روزی گذشته بود از آن شبی که عهد بستم فراموشم شود و من فقط عهد بسته بودم اما دل نداده بودم به عهدی که خودم هم می دانستم بعید است و من فقط سعی کردم که دیگر از کیان با کسی حرف نزنم .

نیما در این چند روز اصراری نداشت برای رساندنم به شرکت یا به عمارت . کمی انگار من را به حال خودم رها کرده بود، اما فقط کمی . هنوز هم توجهش را می دیدم ، سر میز شام یا در جمع و این باعث می شد از دست خودم کفری شوم و با خودم بگویم که نیما چه گناهی دارد ؟

دل بستن واقعا خطا بود . او دل بسته بود به منی که خودم دل بسته ی کسی دیگر بودم و هر دویمان به نحوی در حال آسیب دیدن و عذاب کشیدن بودیم .

... بی تو می گیره نفسم!

هر دو دستم را به بند کیفم گرفتم و چشمم چرخ می خورد بین اجناس پشت ویتیرینی که با دکور قشنگش چشم هر عابری را می گرفت و هر طور فکر می کردم حتی تعداد حساب های بانکی هم که به اسم بود را نمی دانستم و حالا از ترس یک قران و دو هزار این جا خارج از مغازه ایستاده بودم و دستم نمی رفت برای خرید تلفن همراه های رنگا رنگی که حتی چشمی و بدون فهمیدن انواع و اقسام مارک هایشان هم می شد فهمید از گوشی تلفن از ریخت افتاده ی من بهتر هستند .

دو هفته ای تا پایان ماه و گرفتن حقوق مانده بود . من اسما از جمله زن های ثروتمند شهر بودم و رسماً کارمند سطح پایین شرکتی که پسر عمویم اداره اش می کرد و قانوناً با ازدواجی که به تایید آقابزرگ در بیاید رئیس آن شرکت من بودم ! پیچیده بود . حتی جایگاهم را هم نمی دانستم .

با خودم گفتم : یعنی اگر نیما همسر آینده ام شود حق استفاده از ثروتی را که آقابزرگ با انتخاب کیان برای من منع کرده بود را داشتم ؟ فقط شرکت نبود . حساب های بانکی پدرم که بعد از این همه سال مطمئناً سود کلانی آنجا خوابیده بود و زمین های لواسان و پاساژ جواهر فروشی مرکز شهر و ... هزارها ملک و املاک دیگری که آقابزرگ همیشه می گفت برای سود بیشتر با سرمایه ام سرمایه گذاری کرده و من اینجا پشت این مغازه طرح لبخند تمسخر آمیزی را که روی لب هایم بود از شیشه ی برق انداخته ی ویتیرین نگاه میکردم .

- واقعا پول مهمه یا خوشبختی !؟

من یک بار انتخاب کرده بودم و هنوز که هنوز از انتخابم راضی بودم و واقعا یک سال را به معنای واقعی خوشبخت زندگی کرده بودم . بی میل و ناراضی نگاهم را از ویتیرین گرفتم و گوشه ی پیاده رو به راه افتادم . فاصله ی عمارت تا شرکت زیاد بود . قسمتی را با تاکسی آمده بودم و قسمتی را هم به وسوسه ی دلم گوش کرده و شروع کرده بودم به پیاده روی .

... بی تو می گیره نفسم!

عجیب بود که بابت دیر رسیدنم تلفن همراهم هنوز زنگ نخورده بود تا کسی پیگیر این دیر رسیدنم شود. اصلا دلم نمی خواست به این فکر که برای کسی مهم نیستم دامن بزنم و سعی کردم خوش بین باشم.

بالاخره وارد کوچه ی پهنی که در انتها به عمارت ختم می شد، شدم. مثل همیشه خلوت و ساکت بود. کلید انداخته به در بزرگ آهنی سیاه رنگ و وارد باغ شدم. بعد از چند دقیقه در کنده کاری شده را باز کرده و پا به سالن گذاشتم. این همه سکوت در خانه ای که همه ی روزها پر بود از کوچک و بزرگ افراد خانواده ی جوانمرد بعید بود. دلم به شور افتاد.

نگاهی اجمالی دور تا دور سالن را انداختم ولی تا چشم کار می کرد پر بود از هیچکس! صدای برخورد ظرف و ظروف از آشپزخانه ی گوشه ی سالن به گوشم خورد که باعث شد به آن سمت بروم.

با دیدن امینه خانوم که در حال شستن ظرف ها بود جلو رفتم و کنارش ایستادم.
- سلام امینه خانوم. خسته نباشی.

صدای فین فینی که نشان از گریه می داد بدجور ذهنم را درگیر و نگران کرد که پرسیدم: امینه گریه کردی؟ چی شده؟ تو رو خدا حرف بزن مردم از نگرانی.

- چیزی نیست خانوم جان. شما بشین تا برات چای بیارم.
- نمی خوام. چای می خوام چیکار کنم؟ میگم چی شده؟

— خانوم کوچیک حالشون بد شد بردنشون بیمارستان. همه رفتن باهاس. نگران نباشین ...

روی صندلی وا رفتم. خانوم کوچیک یعنی فریمه! سرتا سر استرس و ترس شدم. نمی شد به خوب بودن گفتن ها و چیزی نبودن ها ی امینه اعتماد کرد. امینه یک ریز با نگرانی حرف می زد و سعی می کرد دلداری بدهد دلم را که حالا آشوب شده بود. فقط لب باز کردم و گفتم: زنگ بزن آژانس، می خوام برم بیمارستان.

... بی تو می گیره نفسم!

مهم نبود حساب کردن اسکناس های ته جیبم و اینکه آژانس قرار است چقدر را بابت بردنم به بیمارستان بگیرد و مهم دیدن فریمه بود و کم کردن دلشوره ی دلم .
خیلی نگذشت که صدای آیفون بلند شد و ماشین رسیده بود . با هول از جا بلند شده و بیرون رفتم و خیلی زود روی صندلی جا گرفتم و به سمت بیمارستانی که امینه آدرس آن را داده بود راه افتادم .

به بیمارستان رسیدم و با سرعت به سمت پذیرش حرکت کردم و هنوز دهان باز نکرده بودم که صدایی از پشت سر به گوشم خورد : تو اینجا چیکار می کنی ؟
به عقب برگشتم و با دیدن نیما به سمتش رفته و مقابلش ایستادم : کو ؟ چی شده ؟
حالش خیلی بده ؟

انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت : هیس .. چه خبرته دختر ؟ بیا به لحظه اینجا بشین .

با اشاره ی او به صندلی چیده شده ی مقابل پذیرش به آن سمت رفتم و هول نشستم و همچنان نگاهم را از نیما نمی گرفتم : می گی کجاس یا می خوی دقم بدی ؟
- پیشه دکتره . می شه تو خونسرد باشی یا قراره فریمه مرخص بشه و تو رو به جای اون بستری کنیم ؟ چیزی نیست فقط یه کمی حالش بد شده بود . دکتر گفته باید بستری بشه برای یکی دو روز . همین ! باشه ؟
- می دارن ببینیمش ؟

- خدای من ، نوا تا آروم نشی خبری از هیچی نیست . اوکی ؟
ساکت شدم . گاهی نیما واقعا غیر قابل تحمل می شد . پوفی کشیدم و چیزی نگفتم که به حرف آمد : می تونی ببینیش . الانم همه بالا هستن ، اگر آروم تر شدی بریم پیشش .
باشه ؟

سری تکان دادم و دنبالش به راه افتادم . سوار آسانسور شدیم و نمی دانم دقیقا کدام دکمه را زد ولی به محض باز شدن در آسانسور و دیدن تک تک اعضای خانواده در

... بی تو می گیره نفسم!

انتهای سالن که بعضی نشسته و بعضی ایستاده بودند تند جلو رفته و خودم را به عزیز که گریه کنان روی صندلی نشسته بود رساندم و مقابل پایش زانو زدم و هر دو دستش را گرفتم : عزیز جونم ، الهی قربونت برم چرا انقدر بی تابی ؟ مگه دکتر نگفته فقط دو سه روز بستری میشه بعد خوب می شه ؟

— من می دونم ، می دونم خدا می خواد فریماه من رو هم ببره پیشه سعیدم ! من دیگه نمی تونم تحمل کنم .

- این حرفا چیه عزیز جونم ؟ خدا بزرگه . ازش نا امید نشو .

سکوت جوابی بود که به من داد . چند دقیقه ای به همان حالت گذشت که در اتاق باز شد و همه انگار آماده باش شدیم که صاف ایستادیم . پژمان در کنار مردی به مراتب مسن تر از خودش از اتاق بیرون آمدند . دکتر مسن تر سری تکان داد و از پژمان فاصله گرفت و پژمان با دیدن همه ی ما ابرویی بالا انداخت و دل من شروع کرد به دست و پا زدن و من از دست خودم کفری شدم که در این موقعیت هم با شباهت های کوچک دلم زیر و رو می شد !

- اینجا چه خبره ؟

نیما - حالش چطوره ؟

— از یه بیمار با این مریضی چه توقعی دارین ؟ حالش همونه ، فرقی هم نکرده اما مطمئنم این استرس شما رو هم ببینه یکدفعه ای جا خالی میزنه از این دنیا ، یه نفر بمونه پیشش ما بقی خواهشا برن .

هر کسی حرفی برای زدن داشت . به جز عزیز و عمه سحر هرکسی برای نمادن هم بهانه ای داشت . عزیز اصرار می کرد خودش بماند و عمه سحر هم به خاطر عزیز و حال نا مناسبش مانع می شد . اما دو دل بودنش برای ماندن به خوبی پیدا بود . چقدر دلم سوخت برای فریماهی که دختر نداشت تا مانند عمه سحر اگر کمی فشار خونش جا به جا می شد سارا و سما از خود بی خود می شدن بابت حاله بدی که مادرشان داشت !

- من می مونم .

همه به سمتم برگشتند . انگار توقع این جمله را از هرکسی داشتند به جز من که اینطور متعجب به من نگاه می کردند .

سحر - نمی خواد عزیزم ، تو برو . من هستم .

- نه . می مونم . فقط مراقب عزیز باشین .

آقا بزرگ تکیه داده بود به عصایی که تا یادم بود رفیق گذشته ها و از پا افتادنش هایش بود و خیره ی منی شده بود که به عزیز اصرار می کردم به عمارت برگردد و در آخر موفق شدم .

بقیه رفته بودند به جز حمید و آقابزرگ به همراه نیما و عمو مجید که آقا بزرگ جلو آمد .

- مطمئنی که می تونی بمونی ؟ اگه از پشش برنمیای براش پرستار می گیرم .

انگار آقا بزرگ هم فهمیده بود که هیچ کدام از نوه هایش برای ماندن هیچ رضایتی ندارند که این پیشنهاد را داد . سری به معنای مخالفت تکان دادم و اخم های درهم رفته ی نیما را ندیده گرفتم .

آقا بزرگ دستش را به سمت جیبش برده و بعد آن را بیرون کشید و کارت عابر بانکی را مقابلم نگه داشت : این رو بذار پیشه خودت . فعلا این رو داشته باش و اگر بدونم دختر خوبی شدی . مابقی رو سند شیش دونگ می زخم به اسمت . باشه ؟

به عابری که هنوز میان انگشتان پدر بزرگ بود نگاه کردم و نمی دانستم پوز خندم را جمع کنم یا اجازه ندهم که جمله ی گفته شده ی آقابزرگ چندیدن بار در سرم تکرار شود ! وقتی بی میل بودم را دید بابت گرفتن کارت با دست دیگرش دستم را گرفت و عابر را کف دستم گذاشت و گفت : هیچ دوست ندارم دختر سعید حس کنه کمبودی داره .

شروع کردم به شمردن از یک تا ده و یا برعکس شاید افکارم درگیر شود و اجازه ندهد اشک های جمع شده در کاسه ی چشمم ریزش کنند و گونه ام را خط بیندازند .

... بی تو می گیره نفسم!

آقابزرگ بود و می دید که چقدر تک دختر سعید خان عذاب کشیده وقتی بین خانواده و کیان یکی را انتخاب کرده اما واکنشی که دید بدتر و عذاب آور تر بود و پدر بزرگش اما به روی خودش نیاورده بود !

همه رفتند و من هنوز از سر جایم تکان نخورده بودم و به این فکر می کردم اگر پدرم زنده بود چه می شد ؟ حوصله ام نمی کشید دوباره حسرت های مانده روی دلم را بشمارم و سری تکان دادم تا بتکاتم همه ی فکر های مزاحم را .

روی یکی از صندلی ها نشستم و کارت عابر مانده روی دستم را جایی انتهای کیف دستی ام انداخته و سرم را به دیوار تکیه دادم . چشم هایم را بستم و فکر کردم . به خودم به فریمه و کیان ... به کلاف سر درگم این زندگی که انگار هرکسی باید توانایی می داد برای نفس کشیدن .
- خسته ای ؟

چشم باز نکردم . دوست نداشتم دوباره به رسم ادب لبخند بزنم و دلم به رسم عاشقی بلرزد . چشم بسته با صدایی که مطمئن نبودم شنیده باشد اما شنید گفتم :
- آره ، خیلی خسته م .

- الان توی حال زندگی می کنی یا گذشته ؟

- توی گذشته زندگی می کنم و توی حال نفس می کشم . فرقه زیادیه بین زندگی کردن و نفس کشیدن !

تکان خوردن خفیف صندلی ام نشان از نشستن او روی صندلی کناری ام می داد و بعد صدایی که حالا از کنارم می شنیدم .

- خوبی ؟

- ممنون . بد نیستم !

- می خوای فریمه رو ببینی ؟ بیداره ...

... بی تو می گیره نفسم!

چشم باز کردم و به سمتش برگشتم . به خودم فرصت اضافه ندادم که بگم عینک قاب
مشکی که روی چهره اش تازگی داشت چقدر به او می آمد و تند گفتم : اجازه می دی
ببینمش ؟

لبخند زد و من کفری شدم از لبخند های گاه و بی گاهی که انگار قصد جانم را کرده
بود . با اخم گفتم : چیز خنده داری گفتم ؟

- نه ، هیجان پاکی که فقط تو بچه هاست رو توی چهره ت دیدم .
جوابی ندادم که ایستاد و وقتی نگاه سوالی من را دید گفت : مگه نمی خواستی ببینیش
؟

- ها ؟ .. آره آره .

ایستادم و به سمت اتاقی که پڑمان اشاره کرده بود راه افتادم . چند ضربه ای به در زد
و بعد آهسته آن را باز کرد . داخل شد و من هم اردک وار به دنبالش رفتم . اتاق کوچکی
بود شاید حدودا 12 متر . تخت و هزارها دم و دستگاهی دیگر که اطراف فریمه را گرفته
بود . انگار تازه و با محیط جدیدی که دیدمش متوجه شدم چقدر ضعیف تر و آرام تر شده
. رنگ پریده و با لبخند بی جانی به من نگاه می کرد که جلو رفتم و سمت دیگر تخت دقیقا
رو به روی پڑمانی که سمت راست تخت بود ایستادم و با دو دستم دست فریمه را گرفتم .
- سلام عمه خانوم . چی شدی ؟

با لبخند مهربانی گفت: شلوغش کردن وگرنه یه حال به هم خوردن ساده بود !
خواستم لبخند بزنم . خواستم بگویم کار آدمها شلوغ کردن است . خواستم بگویم تو
سالمی و هیچ چیزی قرار نیست تو را از ما بگیرد . اما چیزی شبیه به نا امیدی ، شبیه به
دانستن واقعیت مانع می شد از گفتن جمله هایی که ردیف کرده بودم تا به زبان بیاورم و
همه ی آنها همان در ذهنم باقی ماندن و باز هم اشک های لعنتی سعی داشتند خودشان را
به زور به نمایش بگذارند .

... بی تو می گیره نفسم!

فریمه اما با همان لبخند به منه بغض کرده خیره بود و می شد مهربانی را حتی بدون لمسش درک کرد در لابه لای نگاهش ! پژمان تک سرفه ای کرد و گفت : فریمه برادرزاده ت خیلی لوسه .

متعجب به پژمانی که انگار شیطنتش حسابی گل کرده بود نگاه کردم و جواب فریمه دیگر خیلی بی انصافی بود : یکی یه دونه س آخه پژمان . اینطوری نگاهش نکن . دخترم قویه .

ابرویی بالا انداختم و گفتم : الان از من تعریف کردی عمه خانوم یا پژمان رو تایید کردی ؟

پژمان این بار چشم هایش رنگ تعجب گرفت و حتی فکر نکرده می توانستم بفهمم بابت گفتن اسمش از زبان من آن هم بدون پسوند و پیشوند بود که اینطور متعجب شده بود . خودم هم انگار تازه فهمیده بودم این همه نزدیکی یهویی را !!!

پژمان — چه فرقی می کنه ؟ مهم اینه که منتظر تلنگری تا اشکای دمه مشکت رو بریزی !

اخم کردم و گفتم : فکر می کنم شما تازه عینکت رو گذاشتی ، می گم یعنی نذاری به نظرم بهتره تا دقیق تر نشی ...

بلند خندید و گفت : عینک گذاشتم تا اشکای شما رو دقیق تر ببینم .

به عمه نگاه کردم که فقط می خندید به پژمان نگاه کردم که برق شیطنتش داد میزد که عجیب قصد سر به سر گذاشتن من را دارد .

- پژمان خان مریض باید استراحت کنه .

- اوه بله درست می فرمایین مادمازل پس تشریف ببرین بیرون .

هر کدام از چشم هایم به اندازه ی توپ راکت گشاد شده بود و این بار خودم خنده ام گرفته بود از این جبهه ی خوبی که از حرف خودم گرفت . گریه اصلا فراموشم شده و حالا می خندیدم .

فریمه - خيله خب بچه ها ، بسه ديگه .

پژمان خبيث شد و گفت : منظورش اينه كه نوا جان برو بيرون !

دهان باز كردم اعتراض كنم كه خندان هر دو دستش را بالا برد و گفت : باشه باشه ،

من مي رم بيرون بعد از خلوتتون شما هم تشريف بيار بيرون . فقط منو نزن !

لبخند زدم كه بعداز تكان دادن سري به عنوان خداحافظي به فريمه از اتاق بيرون

رفت و من هم با چشم بدرقه اش كردم وقتي در بسته شد صدای فريمه را شنيدم كه با

خوشحالي و صدای ضعيفي گفت : فكر كنم در دلت رو به روش باز كردی !

تعجب نكردم به سمت فريمه برگشتم و جواب دادم : شبیه كيان ميشه وقتي مي خنده .

اصلا وقتي نگاهش ميكنم انگار اون رو مي بينم.

لبخند روی لب هایش خشک شد و این بار نه ترحم داشت به من نه عصبانیت انگار

این بار ترسیده بود از دخترکی كه همه چیزش را باخته و معلوم نبود در آینده قرار است

چه سختی هايی را بگذرد .

ممنون بودم بابت سكوتی كه کرده بود . شاید او هم مانند خودم از من قطع امید کرده

و مرا به حال خودم گذاشته بود . کمی مادام . قرص های آرام بخش تاثیر خودشان را

نشان داده بودند و فريمه به خواب عميقي فرو رفته بود .

از اتاق بيرون رفتم . خسته شده بودم از يك جا ماندن و با خودم گفتم کمی اطراف

قدم بزنم . از پله ها پايين رفتم و با ديدن ديوار های صورتی و زرد كم رنگ حتی با نگاه

نكردن به تابلو ها هم مشخص بود به بخش اطفال آمده ام .

دو دل بودم بين رفتن و نرفتن . دلم مي گرفت اگرچه ها را پر درد خوابیده روی تخت

بیمارستان می دیدم اما دل به دریا زده و رفتم. تک به تک اتاق ها را می دیدم و تا اینکه

موقع عبور از مقابل یکی از اتاق ها صدای آشنایی باعث شد صبركنم .

- اما به نظرم زبونت رو موش خورده خانوم کوچولو !

... بی تو می گیره نفسم!

متعجب ایستادم و از لا به لای در نیمه باز به داخل اتاق نگاه کردم . دخترکی که موهایش را خرگوشی بسته بودند و پر اخم به پژمانی خیره شده بود که هر دو دستش را به کمر زده و او را مخاطب قرار داده بود .

- نخیرم ، نخورده !

پژمان حالتی نوق زده به خودش گرفت و گفت : خدای من ، موش نخورده زبونه خانومه مارو .

اخم های دخترک کمی باز شد و گفت : بعله ، من خانوم کوچولو نیستم .

- خیلی دوست داری بزرگ بشی ؟

- اوهوم . می خوام از این لباس سفیدا بپوشم . دکتر بشم . به بیمارا همه شون شکلات

بدم . از اون کاکائویی خیلی شیرینا !

پژمان کمی ساکت شد و گفت : خب یه کاری می کنیم .

دختر باز اخم کرده و طلب کار گفت : من دارو نمی خورما !

- حیف شد ، می خواستم تو رو به آرزوت برسونم .

- چیکار می خوام کنی ؟

- می خوام از این لباس سفیدا بدم بهت و پری به همه ی مریضا شکلات بدی .

دخترک لبخند آمده روی لب هایش را به زور جمع کرد و گفت : عمو داری الکی می

گی ؟

- حرف مرد یکیه عمو . قول می دم پاشم وامیستم .

- خب لباس رو بده !

زنی که کنار دخترک ایستاده بود و مشخص بود همراه او است لب پایینش را گار

گرفت و رو به او گفت : خاک به سرم مینا . زشته ، عه !

پژمان - نه خانوم ، بذار حرفش رو بزنه .

... بی تو می گیره نفسم!

روپوش پزشکی خود را در آورد و به سمت دختری که حالا می دانستم نامش میناست گرفت و گفت : بپوش خانوم دکتر !

با ذوق از تخت پایین آمد و کنار پژمان ایستاد . حدودا 8 یا 9 ساله می خورد و با اندامی تحلیل رفته و لاغر . روپوش پژمان دقیقا تا روی مچ پایش می رسید و خدمه ای که چند دقیقه ی پیش پژمان در گوشش چیزی را زمزمه کرده بود و از کنار من گذشته و خارج شده بود بالاخره برگشت و با دستانی که دو نایلکس بزرگ داشت کنار پژمان ایستاد و نایلکس ها را روی زمین گذاشت که پژمان گفت : آقا محمد همیشه لطف کنی دستت بگیری و (با اشاره به مینا) خانوم دکتر به هرکی خواست یه دونه بده ؟

محمد - چشم دکتر !

برق رضایت در چشمان مینا طوری بود که انگار به نهایت خوش بختی رسیده و کسی چه می دانست رویای پزشک شدن و مهربانی با بیمار ممکن است آرزوی کسی باشد ؟ خیلی ها قدر داشته ها یشان را نمی دانستند و موقعیت هرکسی می توانست آرزوی کسی دیگر باشد . با لبخند به دختر نگاه می کردم .

پژمان به نشانه ی تعظیم خم شد و به سمت در اشاره کرد و همزمان گفت : بفرمایید دوشیزه زمانی !

وقتی به به سمت در اشاره کردو چشمش به من افتاد اول تعجب کرده و بعد انگار که به خودش آمده باشد صاف ایستاد . مینا به همراه محمد و مادرش از اتاق بیرون رفتند و پژمان جلو آمد .

در فاصله ی دقیقا یک قدمی ام ایستاد و با همان لبخندی که دلم هم آن را می خواست و هم نمی خواست گفت : به به می بینم که مادمازل از اتاق بیرون تشریف آوردن !

- سلام .

- ده دقیقه ی قبل دیدمت ، باز سلام می کنی ؟

- سلامتی میاره .

- با یه دکتر از سلامتی و این چیزا حرف نزن . خودش راه مقابله رو بلده .

- یعنی منم برم دکتر بشم ؟

- سلامت نبودنی در تو و رفتارت نمی بینم .

- تا سلامتی چی باشه ؟

- مثلاً می تونه این باشه که موقعیتی که داری آرزوی یکی دیگه باشه .

- منو با خودت اشتباه نگیر . مینایی نیست که آرزوی موقعیت منو داشته باشه .

- مینا آرزوی مثله من بودن رو نداشت .

ابرویی بالا انداختم و سوالی نگاهش کردم که ادامه داد : من دکترم . روپوشه سفیدم

تم می کنم . اما هیچوقت نایلون بزرگ شکلات بین بیمارام پخش نکردم ! مینا فقط تصور

یه زندگی با لبخند رو داشت و یا به قول خودش دارو نمی خورد تا زمانی که مادرش لبخند

بزنه .

به پڑمان خیره شدم وقتی این گفته ها تک به تک از دهانش خارج می شدند . بی

تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت :

— خب البته توام حق داری . آدم هیچوقت قدر داشته هاش رو نمی دونه و وقتی به

خودش میاد و می بینه که دیگه نیست قدرش رو می دونه !

- بهم کنایه می زنی ؟

— بستگی داره چطور بهش نگاه کنی . از دید از دست داده هات یا از دید داشته هات .

من از دید داشته هات گفتم نه کیانی که رفته . قدر داشته های الانت رو بدون و کم توی

حسرت از دست داده هات زندگی کن نوا خانوم جوانمرد .

- میشه از بحث خارج بشیم ؟

- فریمه خوابید ؟

- اوهوم .

- میشه راجع به فریمه حرف بزنیم ؟

- البته ...

از کنارم رد شد و من هم به دنبالش رفتم . جلوی یک اتاق ایستاد و در را باز کرد .
منتظر ماند . اول من وارد شدم و بعد از من هم او داخل آمد . روی مبل چرم سیاه رنگ
دقیقا روبه روی صندلی کار پژمان نشستم و او هم بعد از دور زدن میز سر جایش جا
گرفت .

- خب ، چای یا قهوه ؟

- قرار بود حرف بزنیم .

- تو اگر نمی خوری نخور ، ولی من خسته م .

- چای .

سری تکان داد و بعد گفتن سفارشات به منشی آن سوی خط تلفن هر دو دستش را
روی میز تکیه داده و به یکدیگر قفل کرد .

- کجا بودیم ؟

- فریمه .

- درسته . می شه برای چند دقیقه بهش به چشم مادر شوهر و اینکه پسرش یه زمانی

با تو بوده نگاه نکنی ؟

- متوجه منظورت نمیشم !

— وضعیتی که الان فریمه داره بحرانیه . رک اگر بخوام باشم منظورم اینه که تا ..

چطور بگم ؟

- پژمان داری منو می ترسونی .

— فقط می تونستم روی تو حساب کنم . وگرنه هیچوقت با تو در این رابطه حرف نمی

زدم .

- میشه بگی دقیقا الان منظورت چیه ؟

- بهتره توی این مدت کسی رو که دوست داره کنارش باشه .

ته دلم خالی شد و پر ترس گفتم : کدوم مدت ؟

نگاهش را دزدید و گفت : این مدتی که مهمون ماست .

وا رفتم . هنوز خیره بودم به دهان پڑمان . با خودم گفتم الان سرش را بلند می کند و با لبخند مضحکی اعتراف می کند که تنها یک شوخی بی مزه بوده و من کلی کفری میشوم از این یهویی شوخی کردن مسخره که ته دلم را خالی کرده بود ... اما سکوتی که اختیار کرده بود با اعصاب و روانم بازی می کرد .

- نوا .

همانطور بهت زده نگاهش می کردم که گفت : یه کاری کن پسرش برگرده . من میبینم نگاه پر حسرتش رو وقتی یه پسر مادرش را همراهی می کنه توی بیمارستان یا هر چیزی که اونو یاد پسرش میندازه حتی تو !

با هر جان کنندی بود لب زدم : دیگه .. دیگه امیدی نیست ؟

- بهتره بری پیشش و اگر به چیزی احتیاج داشت برطرفش کنی .

این بار به خوبی بحث را عوض کرده بود تا جوابم را ندهد . تا شانه خالی کند زیر بار جمله ی سنگینی که می خواست بگوید . بی حرف بلند شدم . ماندنم آنجا هیچ فرقی نداشت .

از اتاق خارج شدم و روی صندلی رو به روی اتاق نشستم و با خودم ترسیم کردم زندگی بدون فریمه را . هیچ چیز عوض نمیشد ، قطعاً همه چیز همچنان که قبلاً جریان داشت جریان پیدا می کرد . این بار بدون فریمه . غصه ام از رفتنش نبود . دیر یا زود هرکسی باید بار زندگی اش را جمع می کرد تا بساط خود را در دنیایی دیگر پهن کند . اما بافت زندگی او را انگار با درد و سختی بافته بودند . چقدر دلم می گرفت از زندگی که قرار بود در آینده ی نه چندان دور بدون فریمه هم جریان داشته باشد .

قورت دادن بغضی که در گلویم بود خیلی سخت بود . به سختی دل کندن از کسی که انگار جای مادرت را پر کرده باشد . از جا بلند شدم و با نایی که دیگر در بدنم نبود به

... بی تو می گیره نفسم!

سمت اتاقتش رفتم . ضربه ای ملایم زدم و وارد شدم . بیدار بود و به سمت من برگشت . کنار تخت ایستادم و با زور لبخند را روی لب هایم کاشتم و گفتم : سلام بر بانوی عزیزه من .

— سلام مامان جان . ببخش تو رو خدا مایه ی عذاب تو ام شدم . دعا کن که از دست این حس سربار بودن آزاد بشم . این روزا نفس نکشیدن برام آرزو شده .
اخم کردم : این حرف ها چیه عمه خانوم ؟ قرار نشد اینطوری بگیا .
نفس عمیقی کشید که بی مقدمه پرسیدم : از من ناراحت نیستی ؟
- نوا ، منظورت از این سوال چیه ؟
- اگه من نبودم الان کیان کنارت بود . می دونم آرزوی همیشه ت بوده که کنارت باشه .

- نزن این حرف رو . تازه من با خودم می گم یعنی می شه نوا منو مقصر ندونه و من راحت برم از اینجایی که هیچ چیز خوبی برام نداشت !؟
- دلت براش تنگ شده ؟
- تو دنبال چی هستی ؟
- دنبال این که کیان برگرده .
- برگرده ، توام بر می گردی پیشش ؟
- برگرده ، نه برای من ... برای تو !
- رو حرف آقا چون حرف نمی زنم .

چیزی نگفتم . او هم حرفی نزد . دو روزی در بیمارستان ماندیم . روز سوم پژمان گفت بهتر است به عمارت برگردیم و خودش مسئولیت رساندن ما را به عهده گرفت .
وقتی به عمارت رسیدیم فریمه به کمک من و پژمان از ماشین پیاده شده و به سمت ساختمان رفتیم . همه با روی باز استقبال کردند از مهمان یکی دو روزه ی عمارت . به

... بی تو می گیره نفسم!

کمک من لباس هایش را عوض کرد و روی تخت خوابید . خیلی خسته بودم و با این حال گفتم اول کمی در میان جمعی باشم که در سالن پایین جمع شده اند .
بارفتم همه به سمت من برگشتند . از شانس خیلی مسخره ای که داشتم تنها صندلی خالی ، صندلی مابین سما و شادی بود . روی صندلی نشستم .
عزیز . حتما خیلی خسته ای دخترم .
- خسته نیستم .

خسته نبودم ، فقط اعصابم دیگر کشش این دانسته ی بی فریمه بودن را نداشت .
خستگی در کار نبود و من فقط داشتم تجسم می کردم هوایی را که دیگر فریمه در آن نفس نمی کشید ! سخت بود و من باید کنار می آمدم با این سختی ها که عجیب عجیب شده بود با من و زندگی ام ...

نیما - چرا نگفتین مرخص شده تا خودم پیام دنبالتون ؟
— آقا پڑمان اصرار کرد ، گفت سره راهشه و ما رو هم می رسونه . عمه فریمه گفت زحمت نمی دم به کسی . اولش اصلا قرار بود با تاکسی بیایم .
آقا بزرگ - حالش بهتر شده ؟

ساکت شدم . همین ساکت بودم انگار داغ دل عزیز را تازه کرد که اشک هایش دوباره با یکدیگر مسابقه گذاشته بودند و گونه هایش را تر می کردند . آقا بزرگ گرفته بود و گرفته تر شد . حس می کردم خیلی پیر شده و انگار قرار بود حالا حالاها از وجود بچه ها و نوه هایش با مشکلاتی که داشتند پیرترشود !
حرفی برای زدن وجود نداشت که رو به آقا بزرگ گفتم : می شه ما با هم حرف بزنیم ؟

- بگو بابا جان .

- تنها !

... بی تو می گیره نفسم!

همه به سمت من برگشته و من را نگاه می کردند . بعضی پر از سوال و بعضی متعجب ، دوست نداشتم در میان جمع از او بخواهم چیزی را که حتی خواستش از آقا بزرگ در خلوت هم زیادی بحث برانگیز بود چه برسد به جمع !
کسی چیزی نگفت و آقا بزرگ فقط سری تکان داد . از جا بلند شد و این به این معنا بود که من هم به دنبالش بروم .

ایستادم و به دنبالش راه افتادم . بعد از بالا رفتن از پله ها روی به روی در اتاق خودش و عزیز ایستاد . وارد اتاق شد و من هم بعد از وارد شدن در اتاق را بستم . روی مبل دو نفره ی اتاق بزرگشان نشست و من هم روبه روی ایستاده بودم که گفت : خب ، می شنوم .

- حا... حاله عمه فریمه خوب نیست .

نگاهش از چهره ام روی زمین قل خورد و حرفی نزد . گرفته شد ، شکسته تر شد انگار ... این مرد تا کی قرار بود ستون باقی بماند ؟ شنیده بودم سخت ترین داغ داغه اولاد است و حالا آقا بزرگ می رفت تا داغ دومی را هم بچشد . سخت بود برای من گفتن چیز هایی که خود او هم می دانست . اما موقع لب باز کردن و تقاضا کردن بود .

- من می دونم ، می دونم که خودتون خبر دارین .

باز هم حرفی نزد که گفتم : من می خوام برم .

این بار به آرامی سرش را بلند کرد و پرسید : کجا ؟

- نمی دونم ، فقط از عمارت برم .

- به نظرت گفتن ان حرف تو این موقعیت چقدر کار درستیه ؟

- خیلی کار درستیه .

- اونقدر می شناسمت تا بدونم بی دلیل حرف نمی زنی .

- برم تا پسر عمه فریمه برگرده !

- می خوای کیان برگرده ؟

... بی تو می گیره نفسم !...!

- می خوام پسر عمه فریمه برگرده .

گنگ نگاهم کرد و نگاهش پر بود از بی اعتمادی و اینکه من را احمق فرض نکن .
سعی کردم به روی خودم نیاورم . نفس عمیقی کشیدم و سکوتش تشویقم می کرد برای
ادامه داد : می خوام کیان برگرده برای فریمه نه برای نوا .

- تو چرا متنفر نمیشی از اون پسر ی بی همه چیز ؟

- آقا بزرگ ...

- فکر کردی باز بهت اجازه می دم هرکاری دوست داشتی بکنی ؟ شاید برای تو درس
عبرت نشد اما من دیگه حسابی چیزی دستم اومده ...

— آقابزرگ فریمه پسرش رو می خواد به اندازه ی روزای باقی مانده از عمرش .
نگین چشمانتون رو بستین و حسرت توی چشمای اون رو نمیبینین وقتی سجاد جونش
میره برای سحر یا نیما مثل پروانه می چرخه دور زن عمو ...

- می گی بین تو و دخترم یکی رو انتخاب کنم ؟

- میگم فریمه رو انتخاب کنین تا زمانی که هست . خودتون می دونین فقط چند ماهه

...

- ب .. بره پیشه پسرش !

سخت گفت ، برایش سخت تمام شد گفتن این جمله . می فهمیدم از چشم های بسته
اش بعد از اتمام گفته اش . فهمیدنش سخت نبود . شاکی شدم از این همه بی منطقی و گفتم
: آقا بزرگ ...

— من از اون پسر متنفرم ، خودش با نامردی و پدرش با عیاشی به دو تا از دخترای

من توی این عمارت صدمه زدن . حالا تو از من می خوای بهش بگم بیاد اینجا ؟

- من می گم به خاطر حرمتی که عمه فریمه برای شما قاعله و فکر می کنه با رفتنش

پیشه کیان به شما خیانت کرده شما هم برای دو سه ماه پسرش رو تحمل کنین . همین .

اگر به خاطر من ، من می رم . میرم و بعد بر می گردم .

... بی تو می گیره نفسم!

— تو خودت می دونی فریمه از بین همه هر کاری داشته باشه به تو می گه . تو کجا می خوای پری ؟

- من چیکار کنم ؟ هرچی شما بگین من همون کار رو می کنم .

ابرویی بالا انداخت . من از این ابرو بالا انداختن ها می ترسیدم . از اینکه پشت سر این ابرو بالا انداختن ها چه فکری بالا و پایین می شد در سر آقا بزرگ می ترسیدم . تجربه ثابت کرده بود که آقا بزرگ بی جهت این طور متفکرانه خیره نمی شود . خصوصا حالا که بحث کیان به میان آمده بود .

— می خوام باهاش ر به رو بشی و دست و پای دلت نلرزه ! می خوام فرار نکنی و بمونی و ببینی . بمونی و ببینی که داره بی تو راحت زندگیش رو می کنه .

بهت زده و گنگ نگاه کردم به چشم های سرسختی که موشکافانه من را زیر نظر گرفته بود . به چشم های بهت زده ام خیره بود . چشم هایی شبیه به چشم های خودش .

— می خوام بیاد و تو باشی ، می خوام تو مدت بودنش دورش خط قرمز بکشی و هیچوقت به برگشتش فکر نکنی . اتفاقا این طوری برام بهتره ، این که ببینم کنارته و بهش نزدیک نمیشی ...

دست های عرق کرده ام را مشت کردم . خواسته آقا بزرگ برای منی که زیادی کیان را دوست داشتم خیلی زیادی بود . کیان هنوز شوهر من بود و من هنوز نفسم می رفت برای گوشه چشمی از نگاهش . هنوز خیلی از چیز ها عوض نشده بود . خیلی چیز ها مانند حسی که به کیان داشتم . نه کم شده بود و نه از بین رفته بود ، فقط تا جایی که توانسته بود ریشه دوانده بود در منی که این روز های بی او بودن را با او زندگی کرده بودم .
وا رفته گفتم : ولی آقا بزرگ ...

— من فقط به این شرط راضی می شم به تحمل پسری که به حدی ازش نفرت دارم که نخوام یک دقیقه کنارم باشه و چه برسه به چند ماه . این کار رو به خاطر فریمه می کنی . برای همین دلسوزی ها و این انسان دوست بودنته که با همه ی نوه هام برام فرق داری .

... بی تو می گیره نفسم!

البته دختره سعید بودند به کنار . فریمه دختر کوچیکه منه ، می دونی که چقدر بعد از سعید فریمه رو دوست دارم . دلم نمیداد بفرستمش بپره کنار اون پسر زندگی کنه و دیگه نداشته باشمش و بعد از یه مدت خبر از دنیا رفتنش رو بشنوم . من می خوام کیان بیاد . من بین تو و فریمه هیچ کدوم رو انتخاب نمی کنم . من هر دو تا رو می خوام . می خوام کیان جلوی چشمت باشه و نخوای ازش که برگرده . می تونی ؟

بغض آلود همانطور ایستاده مقابل پدر بزرگ ایستاده بودم . مغزم قفل کرده بود . چه حرفی داشتم بزنی با مردی که از من خواسته بود فراموش کنم دغدغه ی این روز هایم را ؟

آقا بزرگ - قبول کن نوا !

اولین پلکم برابر شد با اولین قطره اشک ! فقط نگاهش کردم که دوباره به حرف آمد : بگو که قبول کردی .

با صدای خش داری گفتم : می داری بیاد ؟

از جا بلند شدو جلو آمد . در فاصله ی یک قدمی ام ایستاد و گفت : آره . فقط منتظر توام که بگی قبول می کنی که تو این مدت از زندگیت بندازیش بیرون .
- با ... باشه آقاجون .

جانم از بدنم بیرون رفت با گفتن این جمله ی کوتاه و آقا بزرگ مانده بود از بار سفر بستن فریمه ناراحت باشد یا از تصمیم من خوشحال ؟ در چشم هایش می خواندم که باور نکرده . می فهمیدم که قبول ندارد این نوای بی نوا دست بکشد از هرچه کیانی که روز های این روز هایش را پر کرده ! ناباور بود و اما می خواست به روی خودش نیاورد و بگوید می شود که نوا بی کیان نفس بکشد ! اما مگر می شد ؟

از اتاق بیرون آمدم و به اتاق خودم رفتم . حالا انگار خسته بودم . دوست داشتم به عزیز بگویم خسته ام . بگویم به اندازه ی دو روز در بیمارستان ماندنم که نه ، ولی به اندازه ی گفتن یک جمله ی کوتاه به آقا بزرگ خسته ام .

... بی تو می گیره نفسم!

خودم را با همان لباس ها روی تخت انداختم . خواستم فکر نکنم و غصه بخورم . قوطی قرص ها را برداشتم و یک قرص صورتی رنگی که تنها درمان به خواب رفتنم بود را بالا انداختم .

نفهمیدم چه زمانی خوابم برد . وقتی چشم باز کردم اتاق تاریک شده بود . عمارت ساکت شده بود . فکر کردم نیمه های شب است . ولی با دیدن ساعت رو به روی تختم فهمیدم تازه غروب شده . به سقف خیره شدم . می دانستم قدم بعدی آقا بزرگ تماس گرفتن با کیان است برای اطلاع دادنش بابت بیماری فریمه ، با خودم فکر می کردم کاش آقا بزرگ کمی ، فقط کمی به حرمت نوه بودن کیان با مقدمه چینی با او حرف بزند . خودم کیان را به خوبی می شناختم . به اندازه ای که تمام زندگی ام شده بود . می دانستم به هیچ وجه ممکن بر نمی گردد خصوصا با حضور من در این عمارت .

اما حالا جریان فرق کرده بود . ماجرا من نبودم ، ماجرا فریمه بود . ماجرا یک مادر بود . مادری که همه می دانستیم سرتا سر روز های عمرش را سختی ها پر کرده بودند و حالا غم دوری از پسرش پر کرده بود . دلشوره داشتم . دلم برای ناراحتی کیان می گرفت ، اینکه ناراحت شود از این غم بزرگ و کسی نباشد او را دلداری بدهد . چقدر این عشق یک طرفه احمقانه بود و من خودم به اندازه ی همه ی اطرافیانم این را می دانستم . او برای همیشه رفته بود و من را رها کرده بود اما من داشتم فکر می کردم در این روز های پر از غم چه کسی کنار کیان مردانه وار می ایستد و دل یخ زده اش را گرم می کند ؟

کلافه شدم از این افکار درهم و برهم . پوفی کشیدم و از تخت پایین آمدم و بعد از شستن دست و صورتم و عوض کردن لباس های بیرونی که هنوز تنم بود از اتاق خارج شدم . با خودم گفتم اول سری به سالن زده و بعد به دیدن عمه فریمه می روم .

در اتاق را باز کرده و بدون نگاه کردن تند قدم برداشتم که محکم به شخصی خوردم بعد صدای افتادن چیزی ... متعجب قدمی به عقب رفتم و نیما را دیدم و پرونده ای که از دست هایش روی زمین افتاده بود .

- من .. من واقعا معذرت می خوام . باید دقت می کردم .

لبخند اطمینان بخشی زد و مهربان تر از همیشه جواب داد : اشکالی نداره .

سری تکان دادم و روی پاهایم نشستم و نیما دقیقا عکس العملی مانند من را داشت و حالا هر دو نشسته بودیم . از این هماهنگی تعجب نکردم و باز هر دو همزمان دستمان را برای برداشتن یک برگه دراز کردیم و باز دستمان میان راه توقف کرد و این بار هر دو به یکدیگر نگاه کردیم . نیما با لبخند و من با خجالت از این همه نزدیکی و هماهنگی که دلم ساز ناسازگاری می زد بابت آن !

- فکر کنم افتادیم رو دوره هماهنگی !

لبخند نصف و نیمه ای زدم و شک داشتم که بشود به آن گفت لبخند و جواب دادم :
من واقعا معذرت می خوام . انگاری کمک نکنم بهتره .
- برعکس ..

سوالی نگاهش کردم بابت جمله ی نیمه کاره اش که ادامه داد :

- منظورم اینه که برعکس ، وجودت به آدم انگیزه می ده . خیلی بیشتر از اون چیزی که خودت فکر بکنی حضورت آرامشه ! حالا چه فرقی میکنه یه برگه باشه یا جا به جا کردن یه کوه !؟

خجالت کشیدم . برای اولین بار خجالت کشیدم از حرف های نیما که بی پرده و بدون لفافه گفته بود . عزمش را جزم کرده بود انگار ، برای دل بردن و جا گرفتن در دلی که جای پای کیان در آن محکم بود . ساکت شدم و توجهم را به سمت برگه های پخش و پلای روی زمین جلب کردم که صدای تک سرفه ای هر دوی ما را به خودمان آورد و من با هول و نیما با خونسردی از جایمان بلند شدیم و به سمت صدا برگشتیم ، با دیدن سارا انگار خیالم راحت شده بود که نفس عمیقی کشیدم و فکرم را درگیر پوزخندی که سارا رو به نیما زده بود نکردم و با خودم گفتم شاید از علائم غرب زدگی است !؟ خودم هم حرفم را

... بی تو می گیره نفسم!

قبول نداشتم . اما آنقدری فکر در سرم جولان می داد که جایی برای پوزخند سارا باقی نماند .

سارا - تصادف کردین ؟

لبخندی با محبت زدم و گفتم : آره . کی اومدی ؟

سارا - خیلی نمیشه . تازه از آموزشگاه اومدم .

- خسته نباشی .

نیمایی حرف به مکالمه ی گرم من و سرد سارا گوش می داد که سارا گفت : من برم که مزاحم گفت و گوی شما نشم ! فعلا .

متعجب به راهی که سارا رفته بود نگاه کردم و ذهنم می رفت تا درگیره جمله اش شود که صدای نیما مانع شد : باید یه شیرینی بگیریم با خودش آشتیش بدیم .
- فکر نکنم آشتی کنه !

لبخندش عمیق تر شد و گفت : منم همچین فکری می کنم .

بحث را عوض کردم : بازم ببخشید .

سری تکان داد ... در حال عبور از کنارش بودم که دوباره صدایش را شنیدم : نوا ... به سمتش برگشتم که گفت : تو زیادی خوبی ...

جا خوردم از جمله ی بی مقدمه و بی جایی که یک دفعه گفته بود جا خوردم . با خودم گفتم گاهی زیادی هم خوب باشی اصلا خوب نیست ! اما من واقعا خوب بودم ؟ خیره بودم به نیمایی که یهوئی جمله ای را گفت که کاملا بی ربط بود به حالای من و خودش ، اما اهمیتی نداد .

پوشه به دست وارد اتاقش شد . چند ثانیه ای خیره بودم به در چوبی اتاقش و در آخر شانسه ای بالا انداختم و با فکر اینکه در تلاش است تا جای کیان را بگیرد لبخند بی ربطی زدم و شانسه ای بالا نداختم و از پله ها پایین رفتم .

... بی تو می گیره نفسم!

کسی در سالن نبود و زیاد هم پیگیر این خلوتی نشدم . روی کاناپه نشستم و کانال های تلویزیون را بالا پایین می کردم که در باز شد و با دیدن شادی کلا پشیمان شدم از اینجا نشستن و به اینجا آمدن اما حالا دیگر هم آمده بودم هم نشسته بودم . دیر بود برای بلند شدن و رفتن .

شادی جلو می آمد و من با خودم فکر می کردم چه موقع عمو سلیم و زن عمو مهتاب از دبی برمی گردند و هانیه و شادی را کنترل می کردند؟؟ اما حقیقت این بود که شادی اصلا شبیه هانیه نبود و گاهی حتی فکر می کردم شادی اصلا شبیه کسی نیست و کاش فقط کمی شبیه خواهرش باشد . این تفاوت واقعا من را می شکست .

شادی - سلام به عزیز کرده ی آقا بزرگ .

- سلام .

- تنها چرا نشستی ؟ عشاق سینه چاکت چرا خبری از شون نیست .

متعجب و سوالی نگاهش کردم که گفت : خب کیان و نیما و پژمان و سجاد ...

اخم کردم و از جا بلند شدم و مقابلش ایستادم : بهتره قبل از حرف زدن فکر کنی .

سجاد حالا دیگه نامزد داره . بهتره خرابش نکنی .

پوزخندی زد و گفت : خیلی از اینا سر به راه بودند و تو از راه به در کردی ...

ساکت شدم . گاهی واقعا در برابر این همه وقاحت کم می آوردم . حرف های شادی

سنگین بود . وزن داشت . وزنی به زیادی شکستن کمر وجودم !

بهت زده و خیره با چشم هایی که رفته رفته پر می شد از این شکستن خیره بودم به

شادی دست به کمری که با لبخند منتظر ریخته شدن این پُری چشم هایم بود . چقدر لذت

می برد از عذاب دادن کسی که در گذشته ی نه چندان دور مقابلش ایستاده بود و گفته بود

: « دیر یا زود با کیان می رود و آنوقت است که خوشبختی اش خاری می شود در چشم

کسانی مانند شادی ... » گاهی به این همه بی رحم بودن شادی حق می دادم . حق می دادم

حتی به قیمت شکسته شدنم ..

نیما - خفه می شی یا خفه ت کنم؟

شادی وا رفت . بهت زده تر از من به نیما نگاه می کرد که نیما جلو آمد و کنار من

ایستاد :

— الان دیگه همه می دونند که نوا و من قراره آینده مون رو با هم بسازیم . وقتی اسم

من روی نواست نه به تو نه به هیچکسی دیگه اجازه ی زدن حرف مفت نمی دم . روشن

شدی یا باید یه خرده صحبتی با آقا بزرگ داشته باشم تا ادبت کنه و خودت می دونی اسم

نوا که بیاد وسط چشمش رو روی خیلی چیزها می بنده .

شادی ساکت شده بود . نه تایید می کرد و نه انکار و من چقدر به این کمک نیما

احتیاج داشتم و با خودم فکر می کردم که اگر حمایت مردی باشد که مردانه پای من و

احساسم بایستد خیلی از شادی ها دیگر نمی توانند هر از گاهی هوس کنند دلم را بشکنند و

ناخونکی بزنند به کمی از آرامشم !

شادی بغض آلود از کنار من گذشت و من به سمت نیما برگشتم که عصبانی بود و کمی

بیشتر از حد معمول تند نفس می کشید و با اخم به من توپید :

— اگه جناب عالی تکلیف جفتمون رو روشن کنی و زودتر جواب مثبتت رو بگی دیگه

این خاله زنک بازی ها پیش نمیاد و حرف های خیلی ها منو ، غرورم رو ، اعصابم رو

خورد نمی کنه .

حق دادم . برای بار اول حق دادم و با رفتن نیما با خودم حساب کردم امروز خیلی

اولین بارها با نیما داشتم . اولین خجالت و اولین حس دلگرمی و اولین حق دادن . باید به

او می گفتم شروع خوبی بود . اما حقیقتی که محض بود جای هرگز پر نشده ی کیان بود .

کلا منصرف شدم از پایین ماندن و به اتاق فریمه رفتم . دراز کشیده بود و کانال

تلویزیونی که جدیداً به دستور آقا بزرگ به اتافش انتقال داده بودن را عوض می کرد که با

ورود من با لبخند به سمتم نگاه کرد.

- سلام گل دختره فریمه .

- سلام عمه جونم . مزاحم نمی خوای ؟

- مزاحم تو اتاق من جایی نداره . پس تو مراحمی .

مهربانی ذاتی عمه فریمه از یادم برد چند لحظه ی قبلی که به بدی گذرانده بودم . در را بستم و جلو رفته و لبه ی تختش نشستم . سعی کردم به روی خودم نیاورم سوالی که در ذهنم بود . این که خدا گلچین است و فریمه گلی بود هرچند پژمرده ولی لازم بود ... لازم بود تا باشد ... تا منه نوای بی نوا کمی حس کند مادر داشتن چه شکلی است ؟ ... خیلی چیز ها لازم بود ولی نبود!

- بهتری ؟

— خوبم عزیزکم . فقط این پژمان نمی دونم چرا گفت دو سه روزی باید روی تخت

بمونم ؟

- دکتره دیگه . حتما یه چیزی می دونی .

پوفی کشید و حرفی نزد که دوباره گفتم : خیلی خوبه . انگاری روی فرمی !

دهان باز کرد حرفی بزند اما انگار پشیمان شد . لبخند روی لب هایش کاملاً فرقی داشت با موج اضطرابی که در چشم هایش به چشم می آمد . دو دل بود برای گفتن حرفی که تا پشت لب های چفت شده اش آمده بود و من آن را حس می کردم .

- چیزی شده عمه جونم ؟

- آ ... آره . چطوری بگم ؟

- هر طور که خودت راحتی بگو .

- آقا جون اینجا بود .

شنیدن نام آقا بزرگ کافی بود که خبر دار شوم و بفهمم بالاخره زمان رو به رو شدن رسیده فهمیده بودم علت ذوقی که فریمه داشت و اضطرابی که در برخورد با من داشت قبل از ورود به اتاق گفته بودم گریه کردن و به هم ریختن ممنوع . گفته بودم حرف زدن از کیان ممنوع ! هرچیزی که دل فریمه را بیازارد ممنوع !

... بی تو می گیره نفسم!

فقط باید لبخند زد و من با زور لبخند زدم و گفتم : مبارکا باشه فریمه جونی . پس گل
پسرت داره میاد !

تعجب کرد . باور نداشت این همه بی خیال بودن را از منی که از صد کلمه ی خارج
شده از دهانم نود و نه تای آن حرف کیان است و اشکی که در چشم هایم حلقه می زند
همیشه .

منتظر بود به حرف بیایم که به حرف آمدم : می دونم عمه خانوم و خوشحالم برای
دلت که به مراد دلش می رسه ! بیا راجع بهش حرف نزنیم و تو فقط خوش حال باشی و
من با خوش حالت بخندم . باشه ؟

هر دو دستم را جلو آورد و دستم را گرفت : تو همیشه برای من بهترین بودی وهستی
. امیدوارم برای کسی بشی که لایق این همه خوبی باشه ! کیان نبود لایقه اون همه پشت
پا زنده تو به همه چیزت به خاطرش ! تو خیلی خوبی ... زیادی خوبی ...

لبخند پت و پهنی زدم و خواستم حتی گوشه چشمی از افکارم نچرخد هول اسم کیانی
که حتی مادرش هم او را لایق این همه علاقه نمی دانست و من می دانستم لبخند زدم
که سوالی نگاهم کرد .

- امروز دومین باری بود که این جمله و تعریف رو شنیدم .

فریمه — حقیقته . همیشه که نباید حقیقت تلخ باشه . گاهی شیرینه . مثل بهترین
بودنه تو . مثله خوب بودن تو !

حرفی نزدم و فقط ساکت شدم . این خوب بودنه زیادی ، بدجور آزارم می داد . با خودم
می گفتم حتی اگر بد بودم هم نبود کیان آزارم می داد ؟ سخت بود تصور کردن چیزی که
وجود نداشت ...

وقتی فریمه به خواب رفت از اتاق بیرون زدم و به باغ رفتم . بوی نم خاک می داد
و صدای بازیگوش گنجشک هایی که می پریدند یک حس طراوت و تازگی که خود به

... بی تو می گیره نفسم!

خود من را به خود واقعی ام آوردند و لبخندی هرچند کم رنگ روی لب هایم نقش بست و به سمت آلاچیق چوبی رفتم .

روی تنه ی چوبی نشستم و هر دو دستم را درون سینه قفل کردم . همه جا را سکوت پر کرده بود و سکوت . کمی هم آرامش بد نبود برای منی که خیلی وقت بود رنگ آرامش را ندیده بودم . هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که به اطراف نگاهی کردم و سرم را چرخاندم و چشمم به نیمایی خورد که از پشت شیشه من را نگاه می کرد .

نیما انگار تنها شخصیت در زندگی من بود که همیشه از او فرار کرد . کاش من هم توانایی نیما را داشتم و به هر دری می زدم برای نگاه داشتن کسی که دوستش داشتم . گاهی تلاش های نیما باعث می شد به او فکر کنم و به خودم بگویم دنیای من اگر پر شود از نیما چه رنگی می شود ؟ رنگ زندگی من با کیان آبی بود آبی عشق . آبی آسمان ... آنقدری خودم را به حماقت می زدم که فقط رنگ روزهایی را با خودم مرور می کنم که کیان بود نه رنگ روز های حالایی را که نه کیانی هست نه علاقه ای که به من داشت !

همچنان هر دویمان به یکدیگر خیره بودیم که لرزشی را در جیبم حس کردم و بی حوصله دستم را در جیب تونیک مشکی رنگی که به تن کرده بودم بردم و آن را بیرون کشیدم .

با دیدن شماره ی نا شناسی که روی صفحه بود دست و پای دلم لرزید . یعنی خودش بود ؟ یعنی می شد که دلتنگ من شود ؟ حالا نه به اندازه ی دلتنگی من ولی خب حداقل دلتنگ شود ! نفس عمیقی کشیدم و دکمه ی برقراری تماس را زدم .

- سلام بر بانوی اخموی همیشه ناراحت !

لبخند زدم . خود به خود و نا خود آگاه . خودش نبود اما شبیه خودش بود . صدایش را شناخته بودم و سوالی که در سرم چرخ می خورد این بود که چطوری شماره ام را پیدا کرده ؟

- سلام . خوبی ؟

- تا خوب چی باشه ؟ خوبم ولی خسته م . شما خوبی ؟

- ممنون . چیزی شده ؟

— بدی ما آدما اینه که اونقدری از همدیگه بی خبریم که تا وقتی خبری ازمون میشه منتظر یه اتفاقیم برای افتادن یا خبر شنیدن از اتفاقی که افتاده . انگار تا حالا دست و دلمون نرفته برای الکی حال و احوال پرسیدن !

- ای بابا ، دلمون خیلی تنگ برای این الکی ها ... حالا شما بگو با دکترا حرف می زنی یا استاد منطق ؟

- با یه دوستی که این روزا زیادی دغدغه ی فکریش شدی . یه دوستی که شاید سر و ته شناختش از تو همین یک هفته ی اخیر باشه . حالا چه اشکال داره قدمت شناختش زیاد نیست ولی دوست داره بشناسه ؟

ساکت شدم که دوباره پرسید : الو . به گوشی ؟

- به گوشم . شماره رو نشناختم .

— اگه این جمله ت به معنای غیر مستقیم زیر زبون کشیدن از منه که شماره ت رو از کجا آوردم باید بگم نباید خیلی هم عجیب باشه که خواهرم دوست جون جونی سارا و اون دختره ی جیغ جیغو شادیه که شماره ت رو بخواد و منم شماره ت رو از خواهرم بخوام .
عجیبه؟! البته پیچیده هست ولی عجیب نیست !
- نه ، فقط از پڑمان بعیده .

— گاهی آدما باید از پوسته ی ادب بیان بیرون . حالا یه بارم پڑمان از ادبش در بیاد . شماره گرفتن بی اجازه اونقدری کوچیک هست که به چشم نیاد .

حرفی نداشتم . چقدر خوب راه توجیه کردن را بلد بود . وقتی سکوتم را دید به حرف

آمد .

... بی تو می گیره نفسم!

— امشب به دعوت آقا بزرگت مهمون دارین . از اون جایی هم که دختر قصه مون زیادی توی خودش فرو رفته باید بگم اون مهموناتون هم ماییم . می خواستم بپرسم که ... چطوری بگم ؟

- هستم . خیلی وقته فقط عمارت یا شرکتم . جایی برای رفتن ندارم .

لبخندش را حتی از این فاصله و پشت تلفن هم حس می کردم . حس می کردم و نمی فهمیدم دلیل این لبخند های گاه و بی گاهی که همیشه دل از من می برد به خاطر شباهتی که به مرد بی معرفت این روز هایم داشت .

— خوبه . فکر کنم از اول هم فهمیده بودی برای چی تماس گرفتم . چقدر خوبه که طرف صحبتت یه دختر باهوش باشه و صد البته توی خودش فرو نرفته باشه !
جوابی ندادم که باز خودش سکوت را شکست : می بینمت .

بعد صدای بوق آزاد ذهنم به شکل بدی درگیر بود . از این همه شخصیتی که وارد زندگی ام شده بودند کلافه بودم . کاش خدا رحمی کند و گوشه چشمی به این کلافه به هم ریخته بیندازد و کلافم را خوب ببافد تا نظم بگیرد این بی نظمی به پا شده در روز هایم . کاش خودش دست به کار شود و طوری هنر مندانه اتفاقات این روز هایم را ببافد تا دلم آرام بگیرد و نلرزد از اسم کیان و هرچه شباهت که با کسی دارد .

از جا بلند شدم و حتی نیم نگاهی به نیمای هنوز ایستاده و خیره شده ننداختم و با خودم گفتم خسته می شود ، مگر می شود خسته نشود از این همه تمنایی که در نگاه و کارهایش ریخته شده ؟

وارد عمارت شدم . امشب قرار بود مهمان بیاید و من یادم نبود دقیقا آخرین باری که در مهمانی این عمارت شرکت کرده بودم چه زمانی بود ؟ یادم نمی آید . سعی می کنم به روی خودم نیاورم که خیلی وقت است و بی تفاوت شانه ای بالا می اندازم .

اما حسی مرموز ، حسی شبیه به دخترانه های سابقم و شبیه به حس کنجکاوی باعث شده بود دلم بخواهد امشب در جمع باشم و کمی وقت بگذرانم با پڑمان تازه وارد شده به

... بی تو می گیره نفسم!

این روز های زندگی ام . تقریبا دو ساعتی در اتاقم بودم که صدای زنگ عمارت بلند شد و بعد شلوغی و بعد سر و صدا .

عجیب بود که نوای این روزها میلی عجیب تر از احواله حالایش داشت برای پایین رفتن و چشم در چشم شدن کسی که کمی زیادی من را به روز های عاشق بودم می برد . من پژمان را کیان می دیدم ، همین . خاطر جمع بود که دلم سر نخورده از این سرراشویی کمی تا قسمتی رو به زیاده توجه های گاه و بی گاه دکتر جوانی که زیادی جوان بود برای معالج فریمه بودن !

به دستبند ضریف و طلای سفیدی که روی مچ ضریفم خود نمایی می کرد چشم دوختم و با خودم گفتم : راه و رسم دلبری کردن برای منی که از همان ابتدا به انتها رسیده بودم زیادی دور بود و بهتر این بود که کمی موقر باشم و متفاوت تر با نوای چند سال پیشی که هنوز هنوز هم توان سر خوردن دلش را پرداخت می کرد !

بی اهمیت شدم به رنگ شال و لباس هایی که قرار بود با آن ها ظاهر شوم در مقابل مهمان های امشبی که تا همین چند دقیقه ی پیش خیلی مشتاق بودم و دیگر نیستم . الان دلم فقط نوای کیان پسندی را می خواست که با لبخندش دل می برد از مرد محکم آن روز هایش و خودم هم می دانستم این خواسته ی خواسته شده ی دلم خیلی معقول نیست و تا حدی دور از عقل است !

من آماده شده بودم و بدون به قول عزیز رنگ و روغنی که بخواهم با آن عروسکی دیدنی درست کنم ار اتاق خارج شدم . و از پله ها سرازیر شدم . استرس بدی گرفته بودم و تا حدودی انگار پشیمان شده بودم برای پذیرفتن حضور در مقابل جمع امشب از طرف پژمان ...

بعد از مدت ها اولین باری بود که در جمع اعلام حضور می کردم و حضورم را به رخ همه ی افراد حاضر در عمارت می کشاندم . به سالن رسیدم و جلو رفتم . به استرسم اهمیتی ندادم و خودم را پشت سر آقا بزرگ رساندم و ایستادم .

... بی تو می گیره نفسم!

سر و صدای جمع خوابیده و مهمان ها که زن و مردی میان سال و نسبتا جوان که به شدت شیک و آراسته بودن متعجب نگاهم میکردند به همراه پرگلی که کنار سجاد نشسته بود و بی حس نگاهم می کردم و پژمانی که با لبخند خیره ی منه ایستاده شده بود . با صدای ضعیف و پر خجالتی گفتم : سلام .

اقا پزرگ متعجب تر از انها به عقب برگشت و با دیدن من لبخند زد . لبخندی مانند لبخند عمه فریمه و عزیز با شوق از بیرون آمدن از تنهایی ام و بالاخره شکستن حصارى که اطراف خودم تنیده بودم تا کمی ، فقط کمی در خودم فرو بروم بابت دلی که اشتباه سُریده بود !

عمو مجید هم با نگاهش به من گفته بود خوش حال است اما اخم نیما چیزی دیگر را می گفت . انگار زنگ خطر از وجود پژمان را حس کرده بود . انگار فهمیده بود که هر دلیلی باعث اینطور حضور من می توانسته باشد به جز خود نیمایی که تلاش می کرد برای برداشتن فاصله ی من و خودش ...

با خونسردی که یک باره به سر تا پایم تزریق شده بود و برای خودم هم عجیب بود ، کنار آقا بزرگ نشستم ... مرد میان سالی که حدس زدن این که پدر پژمان است سخت نبود لب باز کرد : معرفی نمی کنید جناب جوانمرد .

- نوه م . نوا . دختره پسره بزرگم سعید .

لبخند زدم زمزمه کردم :

- خوش بختم .

مرد - خدای من خیلی مشتاق بودم به دیدنتون نوا خانوم . به هر حال خوش بختم .

- به همچنین قربان !

همسرش هم که کنارش نشسته بود اظهار خوش حالی کرد . یک خانواده ی چهار نفره که تا حد زیادی انگار منتظر من و حضور من بودند که اینطور ابراز خوشحالی می کردند از بابت دیدن نوایی که تا حالا به چشم آنها نیامده بود .

... بی تو می گیره نفسم!

خلاصه بحث از من و آمدنم به جمع عوض شد و هول هوش حرف های روز مره چرخ خورد . روز مره مانند اقتصاد و حوادث و اینکه نشان می داد مردها تا حد زیادی کلی نگر هستند و انگار هیچ وقت بحثی جذاب تر از بی مزگی بحث حالایشان برای ما خانوم ها وجود ندارد .

اما در این بین لبخند جا خوش کرده روی لب های آقا بزرگ به من دهان کجی می کرد . با خودش فکر کرده بود اولین قدم را برداشته ام برای فراموش کردن کیان و این فکر به نظر من مضحک ترین فکر تمام عمرم بود و تا حدی از خودم دلگیر شدم بابت دل شکستن آقا بزرگی که هنوزم همه ی تغییرات من را از بر بود .

هنوز یک ساعتی نگذشته بود که امینه خانوم همه را برای صرف شام صدا زد . به سمت میز غذا خوری رفتیم . میز غذا خوری بلند بالا با تعداد صندلی های زیاد . وقتی همه نشستیم من به خیلی قبل ها رفتم . چقدر این میز را دوست داشتم . این عمارت قوانین خودش را داشت . اینکه وقتی بساط سفره پهن می شود باید همه سر میز بنشینند حتی قهر کرده ها و یا با وجود کدورت ها این قانون عمارت را دوست داشتم . صدای قاشق چنگال ها فقط سکوت را می شکست و بعد صدای نیما از صندلی کنارم .

- چرا برنج زعفرانی نمی خوری ؟

به سمت نیما برگشتم . یک لحظه فکر کردم کیان با من حرف می زند . این به فکر بودن ها فقط مختص کیان بود . لبخند زدم . لبخندی به اندازه ی مهربانی که حس می کردم بین کارهایش و گفتم : ممنون می شم بریزی !

او هم با لبخندی جوابم را داد و بشقابم را پر کرد . بی توجه به نگاه هایی که به ما خیره بود و هرکدام معنای خاصی داشت قاشق را داخل دهانم گذاشتم .

بعد از شام همه دوباره دور هم جمع شدیم که آقا بزرگ رشته کلام را به دست گرفت .

... بی تو می گیره نفسم!

— راستش آقای فرح بخش بهتره حالا که دور هم جمع شدیم راجع به مراسم شازده پسر ما و گل دختر شما حرف بزنیم و ما می خوایم هرچی زودتر جشن بگیریم . البته بنا به موافقت شما . به هر حال هرطور خودتون صلاح دخترتون رو بدونین .

— این حرف ها چیه جناب جوانمرد ؟ الان پرگل دختر شماست و من به شما ایمان دارم . میگم ریش و قیچی دست خودتون . اینکه جشن بگیریم و این که چه زمانی باشه رو خودتون تعیین کنین و ما به دیده منت اطاعت می کنیم .

مهدی (همسر سحر) — شما لطف دارین . من هم میگم هرچی که آقا بزرگ بگه . سجاد به جای نوه حکمه پسرش رو داره .

آقا بزرگ هم با صلابت همیشگی . لبخندی مردانه و سراسر احترام زد و گفت :
— پس اگر اجازه بدین نامزدی باشه برای آخر هفته جمعه و جشن عروسی هم حداکثر تا دو ماه آینده باشه و روزش رو خودتون تعیین کنین . البته اینطور که من از سجاد شنیدم خودش و پرگل به تفاهم رسیدن که فقط یه جشن نامزدی برگزار بشه و کافیه ! ولی باز خدا بزرگه تا تصمیم نهایی این دو تا جوون !

فرح بخش - قبوله .

مهدی - پس مبارکه ...

همه دست زدند و من نمی دانستم بابت زود بودن جشن و سرو سامان گرفتن سجاد خوش حال باشم یا ناراحت از این که آقا بزرگ می دانست باید زودتر سجاد را راهی خانه خودش کند تا فریمه فرصت نفس کشیدن دارد ؟ آقا بزرگ تمام تلاشش را می کرد تا دخترش حداقل از روز های آخر عمرش لذت ببرد !

اما همه خوش حال بودند و حس می کردم فریمه هم قلبا لبخند می زند و من با خودم فکر می کردم و با خودم می گفتم که بعد از مدت ها قرار است این عمارت رنگ شادی را به خود ببیند و می دیدم که بقیه ی ساکنین این عمارت در غم فرو رفته هم ذوق کرده اند بابت جشن قریب الوقوع این قوم !

... بی تو می گیره نفسم!

بالاخره آن شب هم با ماجراهای ریز و درشتش تمام شد . روز بعد همراه نیما به شرکت رفتم و تا ظهر فقط در حال انجام دادن کارهایم بودم و آنقدری سر خودم را گرم کرده بودم که نفهمیدم زمان چطور گذشت .

برای برگشت نیما گفته بود کمی کار دارد و بعد از من به عمارت برمیگردد و من هم تنها برگشتم . این بار حوصله ی پیاده روی را نداشتم و مستقیما با تاکسی برگشتم و بعد از ساعتی به عمارت رسیدم . نزدیک به ساعت 4 عصر بود .

عمارت ساکت بود و می دانستم جوان ترها برای خرید جشن نامزدی بیرون رفته اند . شب قبل هانیه و سارا هم گفته بودند با آنها بروم و من گوش نداده بودم . تنها دغدغه ی نداشته این روز هایم خرید کردن و سعی کردن برای جلوه داشتن بود!

اصلا حوصله ی در بازار گشتن و حسرت خوردن برای قادر نبودن تهیه خیلی از جنس ها را نداشتم . هرچند خودم هم به خوبی می دانستم این ها همه شانہ خالی کردن بود و حوصله ای نبود برای نو شدن ، برای به چشم آمدن . خیلی وقت بود خودم و ظاهرم دخترانه شده بود و برایم اهمیتی نداشت دیگران من را چه چیزی فرض می کنند . اهمیتی نداشت که به چشم آن ها شلخته بیایم یا یک دختر پر غرور فوق شیک البته از صدقه سر پولی که ارثم بود اما باید از آقا بزرگ می خواستم ...

بزرگ ترها هم می دانستم که در خواب نیم روزی هستند و این سکوت عمارت من را هم به خواب آلودگی کشاند . به اتاقم رفتم و فوراً لباس هایم را عوض کرده و روی تخت افتادم و خیلی طول نکشید که به خواب رفتم .

با صدای زنگ تلفنم از خواب بیدار شدم و تا کاملاً به خودم بیایم صدای زنگ قطع شد . به شماره نگاه کردم آشنا نبود و من هم محل ندادم .

هوا گرم و میش بود و با خودم فکر می کردم که تا کی قرار بود زندگی ام روی روال کسل کننده باشد ؟ یک چرخه ی کاملاً تکراری و کسل کننده . عمارت و شرکت و برعکس و اکثر اوقات خواب نیم روزی و سکوت در میان جمعی که واقعا علاقه ای به حضور در

... بی تو می گیره نفسم!

آن نداشتم . این ها تصویری نبود که از آینده ام کشیده بودم ، اما حقیقتی بود که آن را لمس کرده بودم . کسل از تخت پایین آمده و بعد از شستن دست و صورتم تصمیم گرفتم عصرانه ای با عمه فریمه بخورم و با این فکر از پله ها سرازیر شدم و وارد سالن پایین شدم .

از سکوت محضی که حاکم بود آن هم با وجود همه ی اعضای خانواده که دور یکدیگر نشسته بودن متعجب خیره شدم به آنها .
قدمی جلو تر رفتم : سلام .

برگشتن تمام سرها به سمت من و سوالی نگاه کردم را به خوبی متوجه شدم . تعجبم بیشتر شد . حتما چیزی شده بود و من از آن بی خبر بودم . شادی پوز خندی زد و رویش را برگرداند . سارا اما نگاهش خاص بود نگاهی که تا به حال آن را اینطور ندیدم . یک علامت سوال بزرگ بدجور در سرم خود نمایی می کرد و من عجیب دلم می خواست تعبیر شود معنای نگاه هایی که حالا خیره ی من بودند .
- سلام . عصر بخیر .

صدای نیما تنها صدایی بود که جواب من را داد و من به زور لبخندی زده و به آشپزخانه رفتم . امینه در حال خرد کردن سبزی بود .
- سلام امینه خانوم .

از جا پرید و موشکافانه به منی چشم دوخته بود که حالا در فاصله ی یک قدمی اش ایستاده بودم و با دیدن عکس العمل امینه دیگر جایی برای شک وجود نداشت و حاضر بودم قسم بخورم اتفاقی افتاده اما باز هم به خودم اجازه ندادم سوالی بپرسم و گفتم : همیشه عسرونه بذاری روی سینی ببرم بالا بخورم ؟ اندازه ی منو عمه فریمه بذار .
- ولی خانم ... مطمئید ؟

— وا ، امینه خب معلومه مطمئنم که دلم عسرونه می خواد . البته اگه کار داری خودم می دارم .

- نه نه .. چشم . الساعه آماده می کنم .

هول شده بود . این را فهمیده بودم . دلشوره گرفتم . سینی پر محتوایی را آماده کرده بود . لبخند زدم و سینی را برداشتم و کمی برای من و لطافت های دخترانه ام سنگین بود و من اهمیتی ندادم . از آشپزخانه بیرون رفتم و بی صدای از پله ها بالا رفتم . روبه روی در اتاق ایستادم و ضربه ای به در با نوک پا کوبیدم که صدای ضعیف فریماه به گوشم رسید .

- بیا تو .

کمی خم شدم و با آرنج در را باز کرده و با احتیاط وارد شدم . هنوز به داخل اتاق نگاه نکرده بودم و با همان پا در را هل دادم تا بسته شود .

- سلاام به عمه خانوم خودم . عصر قشنگت بخیر . گفتم پیام تا باهم عص ...

صاف ایستادم و به سمت تخت نگاه کردم . می خواستم نگاهم را به سمت تخت ببرم اما نگاهم میخکوب اندام مردانه ای شده بود که پشت به من سمت پنجره ی اتاق ایستاده بود . حتی اگر هزار سال می گذشت یا حتی اگر هزار ها مرد از من رو بر می گرداندند محال بود هیکل چهار شانه و قد بلندی که دلم ضعف می رفت برایش و حالا رو به رویم و پشت به من ایستاده بود نشناسم .

شاید قد یک سال نوری طول کشید تا به سمت من برگشت . شاید به اندازه ی یک بار مردن و زنده شدنم طول کشید که نگاهش را بند نگاهم کند . شاید اصلا یک رویای عمیقی که کم از واقعیت نداشت بود . نگاه سیاه رنگی که جان داده بودم این مدت از خیره نبودنش به چشم هایم .

هنوز هم تکه ای از موهای کوتاه شده ی جلوی سرش روی پیشانی اش را گرفته بود و با هر تکان خوردنش و بازیگوشی روی پیشانی اش خیال بازی کردن با دل منه بینوا را داشت . گرفتن نگاه از آن چشم های درشتی که زیر مژه های بلند و ابروهای پرو مردانه اش جا خوش کرده بود ، سخت بود . سخت بود و من نگاه نگرفتم . من بلعیدم تصویر پر

... بی تو می گیره نفسم!

از زیبایی و ابهتی که مقابلم ایستاده بود و همه تن چشم شدم و ریز به ریز ، جزء به جزء این مرد را از زیر نگاه بی تابم گذراندم .

کت چرم سیاه رنگ بلندی تا یک وجب بالای زانو و شلوار کتان مشکی با پیراهنی سفید . هر دو دستش را از لبه های پالتو گذرانده بود درون جیب هایش فرو برده بود . ژستی که بی شک نفس می برید از نوای تشنه ی این مرد !

سردم شده بود . دلم می خواست مثل بار آخر که به پارک رفته بودیم کت خودش را روی شانه هایم بیندازد و بعد چشمکی حواله ی منه تشنه ی وجودش کند و بگوید : بگیر خاله ریزه . مراقب باش گم نشی توش .

من هم لبخند بزنم و زیر لبی بدجنسی نثارش کنم . اما این کار را نکرد . فقط نگاهش چرخ خورده بین اعضای صورتم . ریز به ریز و سلول به سلول . از این خیرگی خجالت نکشیدم . من خجالت نکشیدم و فقط گر گرفتم و حس کردم تمام خونی که به صورتم هجوم آورده بود .

شاید همه ی این اتفاقات در چند ثانیه طول کشید و من بی حس شدم . سرگیجه ی بدی گریبانم را گرفت . دست هایم شل شد و سینی کمی خم شد و همه ی محتویات آماده ی ریخته شدن بودند که تند خودش را به من رساند و سر دیگر سینی را گرفت .

- کی .. کیان !!

خیلی خونسرد سینی را از دست من گرفت و آن را روی عسلی کنار تخت گذاشت . تمام مدت فریمه میخکوب من و پسرش بود . کیان کنار همان عسلی ایستاد و با صدای نه چندان سرحال اما محکمی گفت : سلام .

از ضعف خودم متنفر شدم . اصلا از خودم متنفر شدم . از این همه نا توانی با دیدن کیان حالم به هم خورد از خودم . شاید توقع داشتم کیان هم مانند من شلخته و بی روح باشد با ته ریشی که نشان می داد بی من همه چیز آنقدر بی محتوا بوده که ظاهرش به چشم خودش نیاید . اتفاقا هیکلی تر و مردانه تر و جذاب تر شده بود اما جا افتاده تر . من

... بی تو می گیره نفسم!

این همه را می دیدم و دل زبان نفهم بازی اش گرفته بود . می گفت خب همه چیز که ظاهر نیست شاید دلش پیر شده از نبودنم . اما من هم دلم هم خودم و هم روز هایم پیر شده بودیم از نبودنش !

دوست داشتم بفهمم که چه کسی گفته دل به دل راه دارد ؟ دل کیان به دل من راه نداشت . کمی تا حدی زیادی دلم گرفت از این همه شیک بودن ، روی فرم بودن ، مدرن بودن و جذاب بودن !

دوباره حمله های عصبی ، سرگیجه و حالت تهوع ، دوباره چرخ خوردن بین جمله هایی که برای من گران تمام شده بود و بعد تکرار و تکرار مثل همه ی این روز های من که هر صبح شروع تازه نبود فقط تکرار روز قبل و قبل تر از آن بود .
یک دستم را به سرم گرفتم و دست دیگرم را به دیوار گرفتم .
فریمه - کیان برو بگیرش الان می افته !

کیان با اخمی که می دانستم وقتی به شدت عصبی یا به شدت ناراحت است روی پیشانی اش می نشیند به سمت آمد و این مرده تا این حد سرتق برای من یک کتاب باز شده بود که صفحه به صفحه و کلمه به کلمه اش را از بر بودم .

با یک دستش زیر بازویم را گرفت . دستم را کشیدم . بی حرف قدمی به عقب برداشت . با چشم هایی که حالا غرق شده بود در اشک های دوباره دیدن کیان به عمه فریمه ه بغض کرده و نگران رو کردم . نگران درست نبود ، دلسوز . دلم نسوخت از این دلسوزی که دست پرورده ی پسرش بود و گفتم :

- م ... من ، من نمی دونستم که کی .. که این آقا اینجاست . ببخشید ...

دوباره به سمت در برگشتم . در را باز کرده و بیرون رفتم و آن را بستم . به در تکیه دادم و پلک هایم را روی هم گذاشتم . دلم با این همه سردی کیان غریبه بود و غریبگی می کرد . قلبم بازی اش گرفته بود و به شدت خودش را به دیواره ی سینه ام می کوبید .

... بی تو می گیره نفسم!

دست راستم را بلند کردم و چنگ زدم به سمت چپ سینه ام . چرا نمی شد قلبم را دور بیندازم ؟

کاش می شد اعضای به درد نخور و تا حدی حرص در بیاور بدن را وقتی زبان نفهم می شوند بیرون آورد و دور ریخت مانند همه ی وسایل اضافه و دور ریختنی ...
صورتتم خیس بود از حسرت کیان قبلی ... چشم باز کردم و با دیدن کسی که رو به رویم ایستاده بود... چقدر دلم برای دلداری اش تنگ شد . دوست داشتم حالا هم مانند خیلی قبل ها که دلم برای مادرم تنگ می شد من را بغل کند و بگوید : خواهری ، ما همدیگه رو داریم .

ولی انگار دیگر او را هم نداشتم که پا به پای من اشک می ریخت اما جلو نمی آمد تا بغلم کند . اما من جلو رفتم و مقابلش ایستادم . به فاصله ی یک قدم . اما این بار انگار دل او هم هوای خواهر روز های بچگی اش را کرده بود ... دستش را دور گردنم حلقه کرد و سرم را روی شانه اش گذاشت .

سارا - چرا اینطوری شد ؟

- خوشبختی به من نمیاد . اصلا ... اصلا انگار لبخنده زیادی ، بیریخت می کنه ریخته زندگیم رو !

سارا کمکم کرد که به اتاقم بروم . روی مبل من را نشاند و خودش مقابل پایم زانو زد و گفت : ناراحت بود از دیدنت ؟

سرم را پایین انداختم و با گوشه ی شالی که روی سرم آزاد افتاده بود بازی کردم .
خجالت می کشیدم بگویم با این همه آشفتگی من او هنوز هم دلبر بود و مرده زیادی به چشم آمده ی خاندان جوانمرد بود و فقط سلام کرده بود .
- انگار ... انگار منو یادش رفته .

حرفی نزد ، جوابی نداد . نگاهش را به پارکت های کف اتاقم سر داده و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد . سارا حرف داشت برای زدن اما نمی زد .

دستم را روی شانه اش گذاشتم و پرسیدم : سارا خوبی ؟

جواب داد : خوبم ! فقط دل نگرانه توام .

از جا بلند شد و ساکت تر از قبل از اتاق بیرون رفت . من ماندم و حس حماقتی که این ساعت اخر گریبانم را گرفته بود بابت دوست داشتن کیان .

سرم درد می کرد . انگار تازه شروع مشکلات و دردها بود . باورم نمی شد که کیان حالا در فاصله ی چند قدمی من نفس می کشید و من این همه از او دور بودم .

دور بودن فقط به فاصله نبود . هوا کاملا تاریک شده بود و من در تاریکی اتاقم غرق بودم که صدای ضربه زدن به در باعث شد به خودم بیایم . در باز شد و من امینه را دیدم که با ترحم به من نگاه می کرد .

— خانوم جان ، میز شام تا یک ربع دیگه حاضر می شه و آقا بزرگ خواستن صداتون کنم که حتما بیاید .

تاکیدی که روی کلمه ی حتما داشت نشان می داد که آقا بزرگ زیادی مصمم است برای پاره کردن رشته ی محبتی که به کیان داشتم هنوز .

نمی دانم چند دقیقه بود که امینه رفته بود و من هنوز مانده بودم . باید بلند می شدم . باید در این مدت سعی می کردم بفهمم کیان برای چه چیزی پشت پا زده به آن همه عاشقانه هایی که با یکدیگر ساخته بودیم ؟ باید تکلیف نیما را مشخص می کردم باید تکلیف اسمی که هنوز خط نخورده بود در شناسنامه ام مشخص می شد . باید تکلیف دل لامصبی که هنوز می تپید برای مرد شیک پوش امروز روشن می شد .

از جا بلند شدم و مقابل آینه ایستادم . چقدر فرق کرده بودم با نوای سابق و چقدر بیزار بودم از حال نزار این روز هایم . اصلا به عوض کردن لباس هایم فکر نکردم و به فکرم نیامد که این همان لباسی است که غروب او را با آن دیدم و کمی تکراری می شوم برای مرد زیادی جذاب غروب !

... بی تو می گیره نفسم!

آبی به دست و صورتم زدم و از اتاق خارج شدم . قرار بود با کیان روبه رو شوم ، الحق که این نظر آقابزرگ برای رو به رو شدن با کیان فکری بود که انگار می خواست من را به کشتن بدهد . شاید اگر چاقویی را بیخ خرم می گذاشت یا سر اسلحه ای رو شقیقه ام ، پذیرش مرگ آسان تر بود .

پله ها را یکی یکی پشت سر گذاشته و روی پارکت سالن پایین ایستادم و به سمت راست سالن که میز چیده شده بود و همه روی صندلی ها و سرچایشان نشسته بودند نگاه کردم .

چشمم را تنبیه کرده بودم که فقط روی صندلی خالی کنار نیما جاخوش کند تا به آنجا برسم و هوس بازیگوشی نکند برای پیدا کردن کیانی که بعد از سه سال و آن زندگی مشترکمان خیلی خونسرد فقط سلام کرده بود !

حرکت کردم و به سمت میز رفتم . ذره بین نگاه همه روی من و رفتارم زوم شده بود . با دیدن نگاه نگران فریمه لبخندی زدم . لبخندی که برای خودم معنا و مفهومی نداشت و فقط می خواستم فریمه آن را به معنای آرامش و اینکه خوب هستم دریافت کند و فکر می کنم تا حدودی موفق شدم . صندلی را عقب کشیدم و کنار نیما جا گرفتم . فقط جا گرفتم و جا خوش نکردم . جا خوش کردن زیادی بود برای منی که با دل ناراضی آن جا جا گرفته بودم .

زیر چشمی به سمت کیان نیم نگاهی حواله کردم و اصلا دوست نداشتم اخم هایی که به شدت در هم رفته بودن را اینطور معنا کنم که از این همه نزدیکی بین من و نیما شاکمی است و دست آخر دلم خوش شود به این که هنوز هم هست علاقه ای که قبلا هم شاید بوده ! دوست نداشتم مقابل دلم ضایع شوم بابت این خیال بافی شیرین .

لبخند نیما را دوست نداشتم . نگاه راضی آقا بزرگ را دوست نداشتم . غم عمو مجید و همسرش را دوست نداشتم . من بین این همه دوست نداشتن چطور کیان را دوست دارم

؟

... بی تو می گیره نفسم!

نیما مشغول خوردن بود و ته دلم از اینکه نکند علاقه ای باشد و من با غرور مردانه اش بازی کنم می رنجید ، اما باید سر در می آوردم از حقیقت هایی که هنوز هم پوشیده بود و خبر نداشتم . یعنی فقط بابت کشف حقیقت نمی شد کیان را از نیم نگاهی منع کرد یا بابت دلی که هنوز برایش می تپید ؟ به خیال بافی خودم در دلم پوزخندی زدم که حقش بود

هانیه - نوا امروز رفتیم خرید . تو کی می خوای بری خرید ؟

پوزخندی جا خوش کرد روی لب هایم و با خودم گفتم کاش دغدغه ی من هم مانند هانیه فقط خرید لباس و زیبا بودن در مراسم آخر هفته بود . کاش تمام فکرم درگیر انتخاب یکی از برند ها و مارک های معروفی بود تا بیشتر به چشم بیایم .

حمید با اخم هایی که همه می دانستیم که ناشی از حضور کیان است به هانیه با لحنی

توبیخ کننده جواب داد : سر میز جای این حرف هاست ؟

هانیه - من فقط نوا رو سر میز می تونم پیدا کنم !

آقابزرگ — اتفاقا منم دوست دارم بدونم نوا کی می خواد خودش رو برای آخر هفته

آماده کنه ؟

همه ی توجه ها به سمت من جلب شد و من دلم فقط نگاه کیان را می خواست که

انگار دانه برنج بازیگوش در بشقابش مهم تر از من بود که سر سخنانه نگاهش را از آن

نمی گرفت و از گوشه ی بشقاب به گوشه ی دیگر آن را هدایت می کرد و به من نگاه

نمی کرد .

دلم از این همه بی تفاوتی گرفت و نگاه ملتسم را به نیمایی که زل زده بود به دهان

من دوختم که انگار به خوبی معنی نگاهم را خوانده بود که گفت :

نیما - بهتر نیست اول شاممون رو بخوریم ؟

... بی تو می گیره نفسم!

شادی به قصد حرف زدن دهان باز کرد و من ترسیده از زبان تند و تیز شادی که هر بار به قصد خون به جگر کردن من تکان می خورد ساکت مانده بودم که باز نیما مانع شد و رو به آقا بزرگ پرسید : آقای فرح بخش قرار بود باهاتون تماس بگیره ، گرفت ؟ آقا بزرگ چشم هایش را ریز کرد و رو به نیما گفت : بابته چه چیزی ؟ - اینکه جشن قراره توی عمارت باشه یا سالن بگیرن؟! آخه شنیدم با یه نامزدی ساده موافقن ...

عزیز - ای بابا ، هزار مرتبه گفتم که سر میز حرف نزنین ، اهانت به پرکته خداست . (رو به آقا بزرگ) از شما بعید بود دیگه آقا ! آقا بزرگ لبخند با محبتی به او زد و رو به نیما گفت : می بینی که عزیز خانوم چی میگن ؟ باشه برای بعد شام ...

به این ترتیب همه مشغول غذا خوردن شدند و من تمام تشکر را به چشم هایم تزریق کرده و به روی نیما پاشیدم که لبخند مهربانی زد و مشغول غذا خوردن شد . نصف بشقابم را خورده بودم . تمام مدت نگاهم فقط گیر کرده بود به بشقاب سفید رنگ مقابلم و تمام تلاشم فقط نگاه نکردن به کیان بود زیر ذره بینی که آقا بزرگ روی من و چشم هایم زوم کرده بود و مقابل اخم های درهم حمیدی که منتظر بود تا خراب شود بر سر کیانی که به زور تحمل می شد این روز ها آن هم فقط به حرمت فریمماه مهمان امروز و دو روز دیگر عمارت !

فقط من و نیما به همراه کیان و عمه فریمماه و حمید سر میز باقی مانده بودیم و هنوز از جا بلند نشده بودیم . لحظه ی آخر که دستمال سفید را دور دهانم کشیدم نیم نگاهی به کیان کردم ، حتی یک قاشق هم نخورده بود .

نگران شدم . نکند مریض باشد یا دغدغه ای داشته باشد و بعد خودم فکر کردم چه چیزی بدتر از بیماری فریمماه می توانست اینطور او را آزرده کند ؟ چه چیزی بدتر از این که در آینده ی نه چندان دور باید طعم بی مادر شدن را می چشید .

... بی تو می گیره نفسم!

می دانستم الان اصلا حال خوبی ندارد . اخم های در هم گره خورده و بشقاب دست نزده و کشیدن گهگاهی پنجه هایش لابه لای موهای نیمه بلندش همه و همه نشان می داد که تا چه حد آشفته است و من دلم برای این همه آشفتگی پر که نه ، پرپر می زد .
آخر انگار بار نگاهم را طاقت نیاورده بود که بی حرف از جا بلند شد و از پله ها بالا رفت . غم بیماری فریمه و نگاه گرفته ی من و نگاه پر از کینه و دلخوری بقیه کم نبود برای به هم ریخته شدن .

- می دونم سخته ... ولی از همین الان شروع کن به فراموش کردنش !

نگاهم هنوز به راه پله ی خالی از کیان بود و حواسم پی جمله ای که نیما بی خبر از حال و روز دلم می گفت و من با خودم فکر می کردم که در دست و بال امینه کمی گل گاو زبان پیدا می شود تا دم کنم و به خورد کیان بدهم !؟

نیما با سکوت من انگار که باورش شده بود می خواهم پشتت پا بزنم به همه ی آرزوهای دلم که لبخند زد و به سمت سالن پذیرایی رفت . بی حرف به آشپزخانه رفتم و امینه را دیدم که مشغول جا دادن ظرف ها درون ماشین ظرف شویی بود .

- امینه خانوم .

- جاتم خانوم جان !؟

- گل گاو زبون داری ؟

— والا خودم توی این چند روز خواستم برات درست کنم . آرومت می کنه . هیچی مثل

این چیز میزای گیاهی خوب نیست . ولی گفتم شما جوونین و مثل ما فکر نمی کنین ...

امینه حرف می زد ، از مزایا ها و خوبی های عرقیات گیاهی می گفت و من اما ...

- کیان !

... بی تو می گیره نفسم!

ساعد دستش را از روی پیشانی برداشت و با گوشه ی چشم های بسته شده اش به منه نگران و مضطرب ، ایستاده در چهار چوب در اتاق خواب نگاه کرد : جانم آرامشم ؟ واقعا چه کسی می توانست با این الفاظی که از دهان مرد رویاهایش آرام باشد و از خوشی پر نگیرد ؟ آن هم در موقعیتی که کم بی قرار نبود ..

صدای خسته و ناراحتی داشت . دلم ناراحتی و غمگینی کیان را نمی خواست . بغضی که می رفت تا شکسته شود را قورت دادم و جلو رفته کنار تخت ایستادم . لیوان پر از گل گاو زبان را کمی فاصله دادم از خودم و گفتم : ببین چی برات درست کردم ؟ روی تخت نشست و گفت : من خوبم نوا ، فقط خسته م .

- خب مگه من چیزی گفتم؟

لبخندی زد و گفت : حالا این چیه ؟ چرا این شکلیه ؟

- دوا گلی های عزیز جونه .

— یا حضرت عباس ! معجون می خوام بدی من که یه دفه ای سخته کنم امروز و بی کیان بشی؟

اخم کردم : گل گاو زیبونه . چی می گی برا خودت ؟

- آخ که من فدای این خانوم کوچولوم . تو برای من جوشونده دم کردی ؟

ذوق زده شدم و کنارش لبه ی تخت نشستم و لیوان را به سمتش گرفتم و گفتم :

اوهوم . آقا بزرگ هروقت خوب نبود خانوم جون پرارش از این درست می کرد اما معجون من فرق داره ؟ جایزه داره .

ابرویی بالا انداخت و جواب داد : جایزه ؟

- بعله . بخورش تا ببینی !

- خوب نشدم چی ؟

حرفی نزدم که لیوان را گرفت و با دست دیگرش نوک بینی ام را فشار ملایمی داد و

گفت : نبینم پکری !

... بی تو می گیره نفسم!

- وقتی ناراحتی اینطوری می شم . دلم دووم نمیاره با دیدن غمت ..
لبخندش عریض تر شد و جواب داد : بیچاره م کردی بی انصاف . یه رحمی کن ،
کاری نکن که دیونه تر از این دیوونه بشم برات .
خندیدم که لیوان را بالا برد و همه ی آن را یک جرعه سرکشید و محتویات لیوان تمام
شده بود اما او هنوز لیوان را بالا نگه داشته و از دهانش فاصله نمی داد . با خنده نگاهش
می کردم و او اول با تعجب و بعد با خنده به انتهای لیوان خالی شده ی در دستش نگاه
کرد و بعد لیوان را پایین آورده و با چشم هایی که برق می زد دقیق تر نگاه کرد .
- خیلی دوستت دارم آقامون . غمگین باشی من می می...
به سمت برگشت و گفت : خلاقیت جالبی بود برگه چسبوندن ته لیوان و نامه نوشتن !
اما شما خیلی غلط می کنی حرف از مرگ و میر میزنی برا آقا تون .
- غمگین نباش !
— باور کن الان غمگین نیستم . ضرر و زیان توی هرکاری هست . کم و زیاد داره .
برای من زیاد بود ولی حالا که تو رو می بینم همه ی دردام پر می کشه خانوم خوشگله
چشم عسلیه من .
- خدا بزرگه . به خدا توکل کن . باشه ؟
- چشم خاله قزی .
- باز تو شروع کردی ؟
- گفتم قیافه ت رو اونطوری نکن . تضمین نمی دم بلایی ...
از جا بلند شدم و به قصد فرار تند گفتم : وای غدام روی گازه !
- ای بابا ، باز سوخته پلو دارم ؟
از ته دل خندیدم .

- خانوم جان ، نوا خانوم ...

صدای امینه شوکی بود برای خارج کردن من از دنیایی که قبلا زندگی بود و حالا حسرت شده بود . آهی از ته دلم کشیدم و لیوان جوشانده را که داخل پیش دستی گذاشته بود گرفتم : ممنونم امینه خانوم .

لبخندی زد و من هم از آشپزخانه بیرون رفتم و بی اهمیت به جمعی که درون سالن دور یکدیگر جمع شده بودند از پله ها بالا رفته و وارد اتاقم شدم .

بین وسیله هایی که در کشوی لوازم تحریرم بود گشتم تا توانستم دفتر یاد داشت قدیمی ام را پیدا کنم . برگه ای را کندم و خودکاری هم به دستم گرفتم و با خودم فکر کردم که این بار چه بنویسم ؟ تنها جمله ای که به ذهنم آمد را روی کاغذ پیاده کردم و با خودم زمزمه کردم : به خدا توکل کن !

اشک درون چشم هایم جمع شده بود . اما لبخند شادی روی لب هایم بود . حس خوبی پیدا کرده بودم . حسه سه سال پیش که با هیجان این کار را کرده بودم و واکنش کیان باعث شده بود هر روز راهی برای ابراز علاقه ام پیدا کنم ! وقتی مطمئن شدم که کناره های کاغذ از انتهای لیوان پیدا نیست . به سمت در رفتم .

از لای در بیرون اتاق را نگاه کردم و دقیق اطراف را از نظر گذراندم و مطمئن شدم کسی در راهرو نیست آهسته بیرون رفته و پشت در اتاقش ایستادم . نفس عمیقی کشیدم . با حسرت به لیوان نگاه کردم ، کاش می شد خودم آن را به دستش بدهم .

لیوان را مقابل در روی زمین گذاشتم و بعد سه ضربه به در زدم و تند وارد اتاقم شدم و در را بستم . خم شدم و از جای کلید در ، به اتاق کناری فریمه که به طور موقت اتاق کیان شده بود نگاه کردم . در را باز کرده بود و متعجب به اطراف نگاه می کرد و از اینکه کسی پشت در نبود بی تفاوت شانه ای بالا انداخت ... به قصد بستن در کمی آن را نیمه

... بی تو می گیره نفسم!

گذاشت ولی انگار بین راه چیزی رادیده بود که منصرف شد و دوباره در را تا انتها باز کرد و وقتی مسیر نگاهش را دیدم با دیدن لیوان لبخندم عریض تر شد .

خم شد و لیوان را از روی زمین برداشت و اول بو کرد . انگار برایش آشنا بود که کمی فکر کرد و بعد انگار به خاطرش آمده بود روزگاری دخترکی عاشق پیشه ، پیر مآبانه جوشانده ای سنتی برای کسی که همه ی دنیایش بود درست کرده که خیلی تند لیوان را بالا گرفت و به انتهای آن نگاه کرد . لبخند خفیفی روی لب هایش جا خوش کرد ، شاید برایش این عمل تجربه شده بود و من چقدر از اینکه برایش آشنا بود لذت بردم . از این که هنوز به یاد داشت دلم آرام گرفته بود .

لیوان را به لبش نزدیک کرده و مانند قبل لا جرعه سر کشید و بعد لیوان را با فاصله از خودش نگه داشت و کاغذ انتهای آن را خواند . چهره اش گرفته تر شد .

بعد از چند ثانیه نگاهش را به سمت در اتاق من نشانه رفت و به چهار چوب در اتاقش تکیه داد و همچنان با خیرگی به در اتاق من زل زده . کلافه دستی میان موهایش کشید و لیوان به دست باز به داخل اتاقش رفت و در را بست .

صاف ایستادم . کمی کمرم درد گرفته بود از این که این همه خم شده بودم . اما می ارزید . کیان یادش بود و فهمیده بود باز هم برای او یاد داشت گذاشته ام که آن طور عکس العمل نشان داده بود .

پس فراموش نکرده بود ، هنوز بعضی چیز ها و اتفاقات را به خوبی به یاد داشت . انگار فقط خود من را از یاد برده بود . لبه ی تخت نشستم و با خودم لبخند زدم .

بعد از ظهر بود که به سالن پذیرایی رفتم و کنارحمید نشستم . او و سجاد و نیما به همراه هانیه در حال تماشای فوتبال بودند و هرازگاهی فریاد یکی از آنها بلند می شد . من همانطور خیره به صفحه نگاه می کردم و واقعا چیزی نمی فهمیدم و اصلا نمی دانستم بازی کدام تیم با کدام تیم است .

... بی تو می گیره نفسم!

یک دفعه حمید و سجاد هر دو فریاد زده و سرجایشان ایستادند . همزمان عربده کشیدند و با ذوق گفتند : گل ... اینه .. گل .

حمید - ضایعات خریداریم .

نیما - بشین سرجات بابا . حرف مفت نزن ، آفساید بود .

سجاد - داش نیما شام مهمونیم دیگه .

نیما - عمرا ، داور به نفع گرفت !

سجاد دستش را مشت کرده و مقابل دهانش گذاشت و حالت میکر فون نگه داشت و داور مانند گفت : بعله دوستان گرامی ، همانطور که می بینید بوی سوختگی فضای عمارت را برداشته و باید بینی نیما جوانمرد را پاتسمان کرد . پیف پیف ...

خنده ام گرفته بود و نیما عصبی گفت : زر نزن سجاد ، تابلو بود آفسایده .

حمید دستش را دور گردن سجاد حلقه کرد و گفت : می دونی داداش ، خیلی وقته کباب

دوره همی در بند نزدیم تو رگ .

نیما - زرشک !

سجاد - آخ آخ دلم آب زرشک خواست .

هانیه - آقا من تمام مدت سر در نیاوردم الکی نشستم که منم شام ببرین بیرونا .

سجاد - جای ضعیفه ها نیس .

هانیه رو به حمید لوس گفت : عه ، عمو ببینش !

حمید - حالا که بحث شامه شدم عمو ؟

هانیه اخمی کرد که من گفتم : منم دعوت کنین . حالا به حساب هرکی بود .

نیما لبخند زد و آنها با تعجب به من نگاه کردند .

حمید - من نوکر شما هم هستم !

نیما - قبوله . شام کجا ببرمتون ؟

هانیه - وا ، پس من چی ؟

- هانیه هم سرجهازیمه !

سجاد - پس حمید نوکر اونم هست .

حمید - بابا ت نوکرشه انتر .

نیما رو به من گفت : شما جون بخواه !

سجاد لبخند ملایمی زد و گفت : کیه که بده ؟

نیما - نیما !

صدای شکستن چیزی از پشت سرمان به گوش رسید و به این ترتیب همه ی سر ها به سمت عقب برگشت . کیان روبه روی امینه خانوم ایستاده بود و لیوان بین آن ها روی زمین افتاده و شکسته بود .

کیان عصبی بود و سرخ شده بود . رگ گردنش به شدت ورم کرده بود و رو به امینه خانوم با پرخاش داد زد : هیچ معلومه حواست کجاست ؟ این دیگه چه وضعشه ؟

امینه - ولی آقا ...

- نمی خوام صدات رو بشنوم . ممکن بود بره تو دست و پای خودت یا من .

حمید - حالا که چیزی نشده .

کیان با اخمی صد برابر به سمت حمید برگشت : به شما ربط داره ؟

حمید عصبی قدمی به جلو برداشت که بازویش را گرفتم : ول کن دستمو ببینم این چی می گه ؟

- حمید !

حمید - کوفت حمید .

کیان - هوووی !

کیان پر اخم جلو آمد و در فاصله ی دو قدمی حمید ایستاد . هر دو با اخم به یکدیگر نگاه می کردند که سجاد جلو آمد و مابین آنها ایستاد .

- هی هی هی ... چه خبرتونه بابا ؟ دعوا نداشتیم ! یه خورده لطیف تر برادرا .

حمید - منو به این پسر وصل نکنا !

کیان پوزخند صدا داری زد و گفت : بهت نمیاد به ما بخوری !

آنها بحث می کردند و من به نیمایی نگاه می کردم که زل زده بود به کیان و حتی پلک نمی زد . حمید سرخ شده بود و باز دهان باز کرد که جمله ای را در جواب کیان جواب دهد که سجاد دوباره با صدای بلند همه چیز را به شوخی زد : خیله خب حالا اگه گذاشتین این نیما خان یه شام به ما بده ؟

زیر بازوی کیان را گرفت و به سمت راه پله کشید و همزمان گفت : منو کیان میریم به سفارش شامون فکر کنیم . (رو به نیما) نیما جون شما هم پولاتو جمع کن تا کم نیاری برای سفارشامون . زشته جیبیت خالی باشه .

هر دو رفتند و حمید هنوز پر اخم به راه رفته ی کیان نگاه می کرد و نیما از جا بلند شد . سمت دیگر من ایستاد . حالا هر سه به همان راه نگاه می کردیم که نیما لب زد : سر به سرش نذار .

حمید - حالم ازش به هم می خوره .

نیما - خوب بودین با هم .

حمید - اون موقع با نوا خوب بود .

لبخندی روی لبم نشست . حمید واقعا دوست داشتنی بود . حداقل برای منی که به خوبی هوایم را داشت . دلم ضعف رفت برای این همه خوبی عموی کوچکترم . لبخندم گشاد تر شد و هر دو دستم را دور بازوریش حلقه کردم و گفتم : حمید .

با چهره ای که هنوز آثار خشم در آن پیدا بود سرش را کج کرده و از گوشه چشم به صورتم که تازه به بازویش رسیده بود نگاه کرد و گفت : هوم !

- بهت گفته بودم بهترین عموی دنیایی ؟

حمید — والا ما از این شانسا نداشتیم . معمولا با فاصله ی کیلومتری هم که از کنارت

می گذشتم پاچه م رو می گرفتی .

... بی تو می گیره نفسم!

اخمی کردم و دستاتم را از دور بازویش باز کردم . او را هل دادم و زیر لب گفتم :
گمشو !

نیما خندید : نوا بانو ، چون تکی همه باهات راه میان .
لبخندم جواب او بود . امینه هنوز همان جا ایستاده بود که حمید صدایش زد : بیخیال
امینه ، کلا خودت خبر داری که یه تخته ش مشکل داره .

امینه – ولی آقا به خدا من نشکستم . اصلا لیوان دست خودشون بود . خودش شکست

این بار من و حمید هر دو پر از تعجب به امینه که پیدا بود به شدت شوکه شده از
برخورد کیان نگاه کردیم اما نیما خونسرد بود . لبخند کجی که روی لب هایش بود برای
من مفهومی نداشت و فکرم فقط درگیر کیان بود و افکاری که سر و ته نداشتند .

در سالن باز شد و هر سه دوباره به آن سمت برگشتیم . شادی بود . بی حوصله پوفی
کشیدم و نگاهم روی نایلکس های لب لب پر شده ی دستش چرخید .
شادی - سلام . وای خدا خسته شدم .

حمید – من نمیفهمم سجاد که خودش داماده امروز کلا نشستته پای فوتبال اونوقت شما
دختر خودتون رو خفه کردین چرا ؟

شادی - قدرت درکش رو نداری .

نیما - تنها رفتی ؟

شادی - نه ، سارا و بقیه دارن میان .

حمید - تو نمی خوای خرید کنی ؟

- حوصله ش رو ندارم .

شادی - خودش می دونه هرچی بپوشه بهش نمیاد و مناسبه پس زده شدنه .

حمید عصبانی دهان باز کرد که نیما به سمت شادی رفته و صورت به صورت او

ایستاد و غرید : دفعه ی اخر یادت رفت چی گفتم ؟ حتما باید یه بلایی سرت بیارم ؟

... بی تو می گیره نفسم!

به نظرم عصبانیت آنها بی معنی بود وقتی حرف شادی حقیقت داشت . همه من را پس می زدند . آقابزرگ به بهانه کیان من را نخواستہ بود و کیان هم ...

بی حرف به آنها پشت کردم و از پله ها بالا رفتم . در طول مسیر یادم آمد آخرین بار به شادی پوزخند زده بودم و بی توجه به اشک های جمع شده در چشم هایش بی رحمانه گفتم : کیان منو انتخاب کرده . این یعنی تو و هرکاری که می کنی به چشمش نیومده . وقتشه خودت رو جمع و جور کنی و بیخیال شوهر آینده ی من بشی !

مثل حالا به او پشت کرده بودم و با لبخند از کنارش رفتم و رفتن حالا کجا و رفتن آن موقع کجا؟! حرف هایی که از دهان شادی خارج می شد حکم چاقوی تیزی را داشت که وجودم را تکه تکه می کرد ، ولی من حتی روی مقابله کردن و بحث کردن با او را نداشتم و هر بار که می خواستم به او جواب بدهم گستاخی و غرور روزهایی که کیان من را انتخاب کرده بود مقابل چشم هایم می آمد و من خجالت می کشیدم از بار دیگر ظاهر شدن و مغرور ماندن !

وارد اتاقم شدم . از وقتی که کیان برگشته بود همه ی کارهای فریمایه را به عهده گرفته بود و دیگر کسی با فریمایه همراه نمی شد . فریمایه افسرده حالا انگار جان گرفته بود و آزادانه می خندید ، حتی برای جشن نامزدی سجاد تصمیم داشت به شدت به خودش برسد و به چشم بیاید و این تغییر را همه حس کرده بودند و هر کسی به نوعی راضی بود . همه راضی بودند از همه چیز به جز حضور کیان ، کیانی که عزیز از او رو برمی گرداند و آقا برزگی که رسماً او را حساب نمی کرد !

سه روز تا جشن نامزدی مانده بود . همه در تکاپو بودند و من فقط مسیر شرکت تاعمارت و عمارت تا شرکت را با تاکسی در رفت و آمد بودم .

عصر بود که از شرکت بیرون زده بودم . نیما جلسه داشته و گفته بود می توانم تنها برگردم و من هم از خدا خواسته مثل این چند روز اخیر به هوای تاکسی از شرکت بیرون زدم . خیلی گوشه ی خیابان منتظر ماندم و خبری از ماشین نشد ، حتی ایستگاه اتوبوس

... بی تو می گیره نفسم !...!

هم خیلی وقت بود اتوبوسی رد نشده بود . با خودم فکر کردم که کمی پیاده می روم و بعد جلو تر سوارماشین شده و راه می افتم .

با این فکر راه افتادم و از گوشه ی پیاده رو شروع کردم به قدم زدم . ربع ساعتی گذشته بود که از مقابل پاساژی رد شدم . سه قدم از آن گذشته بودم که نمی دانم چه چیزی باعث شد برگردم و در تصمیم ناگهانی وارد مجتمع شوم .

نمی دانم ، شاید دلم خواسته بود به چشم بیایم ، شاید صدای شادی باعث شده بود که از آن شب حتی برای یک لحظه فراموش نکرده بودم یا شاید هم ... دلم کمی تغییر می خواست !

قدم قدم از مقابل ویتترین ها می گذشتم . انواع و اقسام لباس ها پشت شیشه های برق انداخته دکور شده بودند که حتی اگر لباس ها به چشم نمی آمد به واسطه ی ویتترین های رنگا رنگ به خوبی جلب توجه می کرد .

مقابل ویتترینی ایستادم و به لباسی که بدجور به دلم نشست بود خیره شدم . لباس شیری رنگی با دنباله ی تقریبا بلندی که از جلو کوتاه شده بود اما باز هم تا ساق پا می رسید . از حریر بود و بیشتر از همه ی لباس ها به خاطر سادگی اش به شدت به دلم نشست بود .

« کیان — بیخود کردی ، تو خودت سفیدی این لباسم بخری دیگه هیچی . همینم مونده طبل بی غیرتی بگیرم دستم ! »

« وا ، چی می گی کیان ؟ تولده ، تازه همه خودمونی هستن . تو رو خدا ... »

« کیان - چشم میگیرمش اما شرط داره .. »

« چی ؟ »

« لبخند موذی زد . . فقط تو خونه ... »

دستم را روی شیشه گذاشتم . حس سرمایی که از سرانگشتانم به سرتا سر وجودم لبریز می شد و من پر می شدم از حسرت هایی که حساب کتاب آنها از دستم در رفته بود .

- آهای خانوم .

صاف ایستادم و متعجب به مردی که از مغازه بیرون آمده بود نگاه کردم : بله آقا ؟

- دست نزن به شیشه دیگه ، خب نمی تونی بخری دیگه چرا ...

اجازه ندادم جمله اش تمام شود که مبادا با توهینی که می کند منصرف شوم از خرید

لباسی که بی نهایت شبیه بود به دلخواه من . جلو رفته و گفتم : می تونم پیام داخل ؟

از مقابل راهم کنار رفت . داخل شدم و به سمت خانومی که صندوق دار بود رفتم و

گفتم : سلام عسرتون بخیر . عذر می خوام ...

لبخندی زد و گفت : جانم عزیزم ؟ در خدمتم .

- می خواستم اون لباس سفید رو پرو کنم اگر ممکنه .

- حتما خانومی . چند لحظه منتظر باشید .

سری تکان دادم و کنار پیشخوان منتظر ایستادم . مردی که چند لحظه ی پیش بابت

ویترینش با من بحث کرده بود سمت دیگر پیشخوان جای فروشنده نشسته بود و طوری به

من زل زده بود که انگار واقعا می دانست من خریدار نیستم . ولی بودم . من از آن لباس

خوشم آمده بود .

چند دقیقه ای طول کشید تا اینکه زن برگشت و لباس را داخل نایلون به دستم داده و

به سمت دری اشاره کرد .

- بفرمایید داخل اتاق .

- ممنونم .

جلو رفته و وارد اتاق شدم و خیلی طول نکشید تا اینکه لباس را به تن کردم .

همانطور که حدس زده بودم به شدت به من و اندام کشیده ام می آمد . این بار مصمم شده

بودم برای خرید لباس .

... بی تو می گیره نفسم!

راضی از انتخابم دوباره لباس را از تن بیرون کردم و بعد از تن مانتو و لباس بیرونم از اتاق پرو بیرون رفتم و لباس را روی پیشخوان گذاشتم و گفتم : همین رو می خوام . البته اگر ممکنه .

خانوم - چشم عزیزم .

بعد از شنیدن قیمت متوجه شدم انقدر ها هم که فکر می کردم خریدنش راحت نبود . کارت عابرم را داخل کیف دستی کوچکم درون دفتر شرکت جا گذاشته بودم و خیلی وقت بود که هر بار فراموشم می شد آن را بردارم .

عصبی از دست خودم کیف پولی که همراهم بود را زیر و رو کردم باز هم کم بود . پیدا نشدن پول و پوزخندی به لب داشتن فروشنده بدجوری با اعصابم بازی میکرد .

کلافه کیف را روی پیشخوان گذاشتم و گفتم : ببخشید کارت عابرم فراموشم شده ! مرد پوزخندی صدادار زد و گفت : ما هم که گوش دراز .

پر اخم به سمتش برگشتم و گفتم : آقا من مجبور نیستم دروغ بگم .

حرفی نزد و زن هم انگار تحت تاثیر حرف های مرد قرار گرفت که کمی بی ذوق تر جوابم را داد . عصبی به آنها پشت کردم و به سمت در خروجی رفتم که یک لحظه چیزی به خاطر آمد و خوشحال برگشتم . هر دو متعجب به من نگاه می کردند و من در مقابل آنها کیفم را روی میز برعکس کردم و با دیدنش دو دل شدم برای استفاده کردن از آن یا نه ؟

آن لحظه ای که آقابزرگ آن را کف دستم گذاشته بود با خودم عهد کرده بودم از آن استفاده نکنم و حالا ! به شدت رگ لجبازی با آن مرد خود خواه خودش را نشان می داد تا هرطور شده آن لباس را برای خودم تهیه کنم .

بی میل آن را برداشتم و به سمت خانوم فروشنده گرفتم و گفتم : بفرمایید . رمز روش نوشته شده . می شه اول موجودی بگیرین ؟ نمی دونم چقدر داخلشه ؟

زن کارت را به سمت مرد گرفت : فرشاد جان شما زحمتش رو می کشی ؟

... بی تو می گیره نفسم!

فرشاد بی میل کارت را گرفت و درون دستگاه کشید و بعد رسید را با تعجب به دستم داد . با دیدن موجودی کارت به مراتب پوزخندی مسخره تر از پوزخند مرد جوان روی لب هایم نشست .

موجودی میلیونی کارت از آقا بزرگ زیاد هم بعید نبود . بالاخره بعد از حساب کردن آن و نگاه شرمنده ی مرد که حالا فهمیده بودم نامش فرشاد است از مغازه خارج شدم . از پاساژ بیرون رفتم و دقیقا مقابل مجتمع خرید دستم را برای تاکسی بلند کردم و سوار شدم .

چرا خرید کرده بودم ؟ تنها سوالی که بارها از خودم پرسیدم و جوابی پیدا نکردم . انگار کنار آمده بودم با نبودن کیان . سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و تا زمان ایستادن تاکسی چشم هایم را بسته نگه داشتم . تقریبا هوا تاریک شده بود که روبه روی عمارت از تاکسی پیاده شده و به در کلید انداختم و وارد شدم .

کسی در باغ نبود و من به سمت ساختمان می رفتم که صدایی را از پشت سر شنیدم :
تا الان کدوم گوری بودی ؟

هیچ بلندی کشیدم و نایلون از دستم افتاد هر دو دستم را مقابل دهانم گذاشتم . ترسیده بودم . قلبم به شدت می کوبید تند به عقب برگشتم و سایه ای که در مقابلم بود را سریع تشخیص دادم که برای کسی جز کیان نیست !
- .. ترسیدم !

جلو آمد و با همان چهره ی پر اخم نگاهم کرد : تا الان کدوم گوری بودی ؟
اخم کردم و به قصد رفتن قدمی به عقب برداشتم که انگار ذهنم را خواند که جلو آمد و محکم بازویم را گرفت و صورتش را مقابل صورتم قرار داد و از لابه لای دندان هایش غرید : الان سگ می شم یه کاری دست خودم و خودت می دم ، ول شدی . ول می گردی .
ترسیدم از تن صدایی که از شدت عصبانیت می لرزید و از فشاری که هر لحظه روی بازوهایم بیشتر و بیشتر می شد : و .. ولم کن . به تو .. ربط نداره !

... بی تو می گیره نفسم!

با دست دیگرش بازوی دیگرم را گرفت . محکم تکان داد و باز با صدای آرامی که خشمش داد می زد الان است از کوره در پرود هرچند زیاد هم مطمئن نبودم که با آن چهره ی برزخی هنوز از کوره در نرفته باشد .

زمزمه کرد : برای بار آخر می پرسم ، کدوم گوری بودی نوا؟!

به چشم های پر خشم و عصبی اش خیره شدم . با خودم فکر می کردم آخرین باری که عشق فریاد می زد درون آن مردمک سیاه رنگ کی بود ؟ بغض کردم اما گریه نه !
آب دهانم را قورت دادم و با صدایی که می لرزید و با شناختی که از کیان داشتم می دانستم که محال است بویی از بغض درون حنجره ام نبرده باشد با صدای آرامی جواب دادم :
تو کی هستی ؟ کی هستی که می خوای بدونی من کجا بودم ؟

چشم هایش را برای چند ثانیه بست و دوباره باز کرد . انگار می خواست بر عصبانیتش غلبه کند که جواب داد : روی اعصابم راه نر..

پریدم بین جمله ای که می دانستم اگر تمام شود از روی ترس نه ولی از روی عشق حتما جوابش را می دهم برای همین بی معطلی جواب دادم : تو چه نسبتی با من داری که اینطور سین جیمم می کنی ؟ واقعا فکر کردی کی هستی ؟ این سوال رو باید همون موقع عصر که رفتی و در خونه رو بستنی به خودت جواب می دادی که حالا اینطور قلدر ...

در یک لحظه بازوی راستم را رها کرده و دستش را به قصد سیلی زدن بالا برد که بین راه انگار اولین قطره اشکم را دید یا شاید هم نگاه دلخور و ناراحتم یا شاید .. شاید از دوست داشتنتش دلش نیامده بود... تا آخرین توانم دلم می خواست حدس آخرم که بعید بود حقیقت داشته باشد را باور کنم و دلم را برای لحظه ای خوش کنم .

با همان دستی که بالا بود چانه ام را گرفت و باز گفت : برای بار آخر می گم . کجا بودی نوا ؟

دلم نیامد . دلم نیامد به بازی کردن با کسی که حالا نگاهش را جایی لا به لای سنگ ریزه های جاده ی خاکی بین باغ که انتهایش رو به در عمارت بود گم می کرد تا اشک

... بی تو می گیره نفسم!

هایم را نبیند . چون دستی نبود که با زمزمه های عاشقانه اش اشک ها را کنار بزند و آرام کنار گوشم لب بزند که نترس ، دنیا هم اگر به تو پشت کند من مانند کوه پشت سر تو هستم !

- رفته بودم ، رفتم یه لباس خریدم .

انتهای جمله ام برابر شد با رها کردن بازویم و یک قدم به عقب رفتن مرد روبه رویم که شوهرم بود ! گوشم را تیز کردم تا صدای آرامش را بشنوم .

— من .. فقط خواستم بگم حتی حالا که از من جدا شدی . اونقدری بی تعهد نیستم که ولت کنم به امان خدا ..

پوزخندی نا باورانه زدم به روی این جمله ای که بی معنی ترین جمله از بین جمله های شنیده شده در تمام عمرم بود .

— سه سال ، بعد از سه سال به خودت اومدی که بی تعهد نیستی ؟ الان ؟ ... الان واقعا باید بخندم یا ...

— بهش فکر نکن . خواستم فکر مسخره نکنی ، چه می دونم از اون فانتزی های دخترونه . اینکه از روی دوست داشته .

با چشم های گشاد شده به او خیره شدم . به مردی که حتی نگاهش را بالا نگرفت تا ببیند با کلماتی که می گوید چطور به درد می آورد من را ... دلم را .. رویایم را ...

وقتی رفت . وقتی از پشت به اندام کشیده و قامت راستش نگاه کردم فهمیدم که زندگی به قسمت سختش رسیده . چقدر بد بود که همیشه یک اتفاق بدتر از اتفاق قبل می افتاد در حالی که بار قبل با خودت می گفتم بدتر از این نمیشود .

مثلا بدتر از رفتن کیان سه سال پیش چیزی نبود و حالا بدتر از آن انکار دوست داشتنتش بود و من چقدر می ترسیدم از اتفاق بعدی که امکان داشت بدترین باشد !

... بی تو می گیره نفسم!

با پشت دست اشک هایی که ریخته بود را پاک کردم . با خودم گفتم عصبی اش کرده ام . گفتم ، جواب سر بالا داده ام . گفتم حق داشت که با جمله ی آخرش تلافی کند . من را خرد کند ، له کند و از روی احساسی که مرده است رد شود .

با قدم های آرامی خودم را به ساختمان عمارت رساندم و داخل شدم . مثل همیشه همه دور هم جمع شده بودند و من جدیداً چقدر بدم می آمد از این دور همی هایی که یک زمان اگر یک روز اتفاق نمی افتاد آنقدر غر می زدم که آقا بزرگ ترتیبش را می داد و من خوشحال می شدم .

- سلام .

همه برگشتند و سلام کردند . منتظر بودم کسی بپرسد تا این وقت شب کجا بوده ام ؟ اما کسی نپرسید . همه دوباره به دنبال کردن بحث پیش آمده ادامه دادند و من با خودم گفتم یعنی فقط کیان تعهد داشت ؟

بین این همه دل شکستگی لبخندی گرم روی لب هایم نشست . خواستم برای چند لحظه ، فقط چند لحظه فکر کنم تعهد نبوده و از روی دوست داشتن است . مسخره بود که با آن برخورد شدید من لذت بردم از این که به فکرم بوده و منتظر بوده تا من برگردم ! در این بازار بی حواسی که دور هم جمع شده بودند چه خوب که حواس کیان اطراف من جمع بود !

از پله ها بالا رفتم و لباس هایم را عوض کرده . روبه روی آینه ی میز آرایشی ایستادم و موهایم توجهم را جلب کردند . خیلی وقت بود نه کوتاه شده بود و نه رنگ شده بود اما انگار موهایم با یک بار رنگ شدن تصمیم داشتند همانطور بلوند بمانند . رنگ موهایم تغییر کرده بود و به همان رنگ در آمده بود و من دلم می خواست برای داشتن دوباره ی کیان هرکاری کنم ! هرکاری ..

... بی تو می گیره نفسم!

رنگ مشکی بهترین رنگ بود . به خودم درون آینه لبخند زدم و زمزمه کردم : باید درست بشه ، باید از نو ساخته بشه رابطه ای که خودم رو باهش ساختم ! باید از نو بنا بشه بنایی که تخریب شده بود و من تخریب شده بودم .

روز پنج شنبه تمام مدت اهالی در حال رفت و آمد بودند و کارگر ها هم مشغول مرتب کردن اوضاع داخلی عمارت و چیدن صندلی در باغ بودند .

بی توجه به اصرار عزیز و بقیه برای ماندن و به شرکت نرفتن آماده شده و از عمارت خارج شدم . نیما درگیر کارهایی بود که سجاد به انجام دادن انها نرسیده بود . در نتیجه تنها به شرکت رفتم و کارهای عقب مانده را انجام دادم . نزدیک به ظهر بود که از شرکت بیرون رفتم و دوباره به سمت ان مجتمع حرکت کردم .

روز قبل کمدم را زیر و رو کرده بودم و کفش مناسبی پیدا نکرده بودم و حالا باید می گشتم . بعد از کمی بالا و پایین کردن طبقات و مغازه ها چشمم بی میل به کفش سیاه رنگی افتاد و با خودم گفتم از هیچی بهتر است .

وارد مغازه شدم و بعد از امتحان کردن آن رو به فروشنده گفتم آن را برایم آماده کند و باز سر حساب کردن به خاطر آمد هنوز کارت عابرم را از کیف قبلم جا به جا نکرده و باز دست خالی آمدم . این بار حتی کارت آقا بزرگ را هم نیاورده بودم . برای خرید کردن هم فقط امروز وقت داشتم .

فروشنده - چی شد خانوم ؟

- کارتم فراموشم شده .

فروشنده - این همه وقت صرف کردین اخرشم می گین کارتون یادتون رفته ؟

- یک لحظه اجا...

فروشنده - به خدا خیلی زشته ...

پوفی از سر کلافگی کشیدم و در حالی که فکر می کردم چه بلایی سر فروشنده ها

آمده که یکی از یکی بی اعصاب تر شده اند ؟ تلفنم را بیرون اوردم . با دیدن گوشی رنگ

... بی تو می گیره نفسم!

و رو رفته و ظاهر ساده ام پوزخندی زد و من را یاد آن پسری که نامش فرشاد بود انداخت . اما این بار خیلی بیشتر ناراحت شده بودم .

شماره ی حمید را گرفتم . بوق می خورد و بر نمی داشت . چند بار دیگر هم امتحان کردم . بعد از او شماره ی نیما که کلا از دسترس خارج بود . سجاد هم به عنوان داماد خیلی بی ملاحظگی بود اگر با او تماس می گرفتم . سارا و شادی هم که کلا به آنها فکر نمی کردم . هانیه هم خبر داشتم به آرایشگاه رفته بود و با خودم گفتم شاید عزیز بتواند حمید را پیدا کند و با این فکر به عمارت زنگ زدم . بار اول بی جواب ماند و می توانستم حدس بزنم حتما از شلوغی صدای تلفن به گوش کسی نمی رسد .

برای بار دوم هم زنگ زدم . نا امید شدم از برداشتن و انگشتم می رفت تا دکمه ی قطع تماس را فشار دهد که صدای الو گفتن کسی باعث شد دوباره تلفن را به گوشم بچسبانم .

- الو الو ..

صدای کیان بود . قبل از اینکه قطع کند تند گفتم : الو . سلام . نوام !

کمی سکوت کرد و بعد گفت : چیزی شده ؟

- با عزیز کار دارم !

- چیکارش داری ؟

متعجب و کمی عصبی از این حس مالکیتی که هنوز از بین نرفته بود و و خود خواهانه

و با روش بی میلی سعی داشت این حس را هنوز نگه دارد گفتم : باخودش کار دارم .

- خونه ی فرح بخش رفته .

- خب ، خب گوشه میدی به حمید ؟

- خوشم ازش نمیاد !

- کیان من واقعا الان باید با یکی حرف بزنم .

- بگو بشنوم .

- نیما چی ؟

- نوا داری عصبیم می کنی !

- اوادم خریدم عابرم رو جا گذاشتم . فروشنده هم داره فکر بد می کنه .

- تو کی می خوای یاد بگیری به چرت و پرتای بقیه اهمیت ندی ؟

- کیان !

- آدرس رو بده .

- خودت میای ؟

- توقع نداری که نیما رو بفرستم !! که اگه توقع داشته باشی گردنت رو خورد می کنم

...

هاج و واج مانده بودم از این همه شاکی بودنش بابت حضور نیما و از جمله ی کنایه آمیزش دلخور نشدم و فقط کلافه شدم . ادرس را تند برایش گفتم و بعد از گفتن می بینمت تلفن را قطع کرد . به فروشنده که دختر جوانی بود نگاه کردم .

یعنی آنقدری آشفته بودم که به دید تمسخر من را نگاه کنند ؟ هنوز خاطره ی آن پسر جوان را از یاد نبرده بودم و حالا با ماجرای مشابه رو به رو شده بودم . نیم ساعتی گذشته بود و دختر انگار از حضور من کلافه بود پر اخم جلو آمد و گفت : خانوم محترم نیم ساعتی هست که ایند ..

صدای در آمد و نگاه هردویمان به آن سمت کشیده شد . با دیدن کیان لبخند زدم و او اما با همان جذبه ی همیشگی جلو آمد و مقابل من ایستاد . دردم با تیشرتی مشکی که زیر کت اسپرت سفید رنگش به تن کرده بود و با آن شلوار کتان مشکی که خیلی هم به او می آمد ، این همه جذابیت را ستایش کردم .

- سلام .

- سلام .

- تو باز حواست پرت شد ؟

... بی تو می گیره نفسم!

- حواسم خیلی وقته پرته ...

- حتما من مقصرم !

لبخند غمگینی زدم و گفتم : اون وقت ها سوخته پلو بود با حواس پرتم و حالا سوخته

دلم !

میخکوب نگاهم کرد . در یک لحظه انگار خیلی گرفته شد که چنگی لا به لای موهایش

زد و به فروشنده نگاه کرد . فروشنده ریز به ریز و جزء به جزء کیان را بالا پایین کرد و

انگار ساعت مارک و لباس های مارک دارش به دلش نشسته بود که به جای عصبانیت

چند لحظه ی پیش و لبخند پر از تمسخرش حالا لبخندی می زد با چاشنی دخترانه که نه ...

دلبرانه بود !

- کفش !

- کو؟

- دست فروشنده .

- خب کجاست ؟

- وقتی پول نداشتم ، برش داشت .

اخم کرد و به سمت در اشاره کرد : بریم .

- وا ، کجا ؟

اخمش غلیظ تر شد و گفت : خوشم نمیاد از اینجا خرید کنیم !

دختر با قیافه ای آویزان شده به ما نگاه می کرد که کیان بدون اهمیت دادن به او

گوش دادن به جملات من که کفش را می خواهم از مغازه خارج شد و منتظر شد تا من هم

خارج شوم .

از مغازه بیرون رفتم و مقابلش ایستادم و گفتم : خب این یعنی چی ؟ رفته بودم خریدا

. نیم ساعت منتظرت نمودم که بیای و نذاری خرید کنم .

... بی تو می گیره نفسم!

— فروشنده که کلاس بذاره و اینطور به شخصیت تو هین کنه واسه دو قرون ، ازش چیزی نخری بهتره ! تو کی می خوای اینا رو یاد بگیری ؟

اخم کردم و گفتم : کیان خان خب من از اون کفش خوشم اومده بود .

- محاله تو از یه چیزی خوشت بیاد و نخری .

- الان می خواستم بخرم .

- الان میخواستی بخری تا به فروشنده ثابت کنی توانایی مالیش رو داری !

پوفی کشیدم و انگار بحث بی فایده بود وقتی که من برای کیان مانند کف دستی بودم

که به راحتی مقابلش باز بود و من را به خوبی میشناخت . بی حوصله نگاهم را اطراف

چرخاندم که به سمت دیگر مجتمع رفت : کجا ؟

او هم کلافه تر از من به سمت برگشت و گفت : مگه نمی خوای کفش بخری ؟ خب راه

بیفت دیگه .

خوشحال شدم ، ذوق کردم . اصلا انگار بازیگوشی ام گل کرده بود یا این که دلم قصد

داشت طبل روسوایی بنا کند با آن چراغانی که مطمئن بودم در چشم هایم بی داد می کند .

اما به روی خودم نیاوردم و تند خودم را به او رساندم و کنار یکدیگر به راه افتادیم و تک

تک مغازه ها را از نظر می گذراندیم . نگاه کیان به ویتترین بود و نگاه من به کیان . چقدر

کیان به من و فکر های عاشقانه ام می آمد ، اما انگار به زندگی من نمی امد که وصله ی

ناجور بود برای من و آینده ام !

چند مغازه ای جلوتر رفته بودیم که ایستاد و من هم به تقلید از او ایستادم که انگشت

اشاره اش را به سمت کفشی گرفت و گفت : این خوبه !

به رد انگشتش نگاه کردم و با دیدن کفش اخم کردم : وا ، این چیه کیان ؟

- مثلا جناب عالی می خوای چی بپوشی ؟

- هرچی که قشنگ باشه ولی این یکی نه ، بدون پاشنه که نمیشه ..

- چرا نشه ؟ دنباله چی هستی ؟

- متوجه نشدم !

- بگذریم ، به من ربطی نداره . زودتر انتخاب کن وقت ندارم .

- لازم نیست . بعد میام خرید . شما برو .

- نوا اصلا حال و حوصله ی بحث ندارم . مجبور نبودم نمی اومدم .

- برای چی اومدی ؟

— گفتم که ، نا دیده گرفتن خیلی چیز ها تقریبا غیر ممکنه . تو غیر ممکنی . راضی

نبودم به اومدن ولی خب ظاهرا گیر افتاده بودی و به کمک احتیاج داشتی .

- اون مشکلی . پاشنه بلنده که بندی هستش . اونو می گیرم . فقط از این جا بریم .

از او رو برگرداندم تا پوزخند روی لب هایش بیشتر اعصابم را خرد نکند . اما او

مانتویم را از قسمت بازو کشید و من را همراه خود داخل مغازه برد .

هر دو وارد مغازه شدیم و کفشی را که پسندیده بودم برایم آوردند و مقابل چشم های

کیان که روی من زوم شده بود کفش را به پا کرده و اندازه ی آن را امتحان کردم . اندازه

بود .

- همین خوبه .

فروشنده - چشم عزیزم .

لبخندی به فروشنده ی خانوم زدم و دوباره کنار کیان جا گرفتم . کیان کارت عابر را

به او داد و او بعد از حساب کردن به سمت در رفت و این بار من خودم به دنبالش راه

افتادم .

تا مقابل درب خروجی مجتمع نه او حرفی زده و نه من چیزی گفته بودم . وقتی به

پیاده رو رسیدیم ایستادم و او به سمت ماشینش راه افتاد و من به قصد جدا شدن از او

راهم را کج کردم که توجهش جلب شد و ایستاد . چند قدمی فاصله گرفتم که به دنبالم تند

راه افتاد و این بار بازویم را گرفت که من دستم را کشیدم و به سمتش برگشتم .

- باز چیه ؟

- درست حرف بزن تو خیابون تا ..

- تا چی؟ به چی می خوام تهدیدم کنی؟

- نوا برو سوار ماشین شو .

- من با تو هیچ جایی نمیام . مگه نگفتی مجبوری اینجا بی؟ برو دیگه .

اخم کرده بود و پیدا بود عصبی است . او سرخ شده بود از عصبانیت و من در دلم

خدا خدا می کردم نرو . اینکه بماند و من فکر کنم که مجبور نبوده که حالا و در این

ساعت در این مکان حاضر شده .

- نوا سوار ماشین شو .

- زور میگی؟

- آره ، حالا سوار شو .

مستاصل و عصبی به سمت ماشین رفته و دستم را دراز کردم برای باز کردن در سمت

صندلی های پشت که دستش را محکم روی در کوبید و مانع باز شدنش شد . به او نگاه

کردم که عصبی چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت : نوا الان یه بلایی سرت میارم ،

میگم برو بشین تا همینجا نفلت نکردم !

مانند عروسک های کوکی هرچه گفت را انجام دادم و او هم بعد از دور زدن ماشین

سرجای راننده نشست و با تک گازی ماشین را به راه انداخت .

هر دو آرام نشسته بودیم که گفتم : وقتی .. وقتی برسیم خونه کفش ها رو حساب می

کنم !

در حالی که هنوز نگاهش به جاده بود گفت : نخیر ، مثل اینکه امروز عزمتم رو جزم

کردی کند بزنی به اعصاب من .

- خوشم نمیاد زیر دینت باشم وقتی مجبوری اومدی کمکم !

پوز خندی زد . ته دلم لرزید . حدس می زدم که بعد از این پوز خند طوفانی به راه

است که لب باز کرد : بزن به حساب مهریه ی هرگز پرداخت نشده ت !

... بی تو می گیره نفسم!

بهت زده به او خیره شدم . مهریه ؟ مگر طلاق صورت گرفته بود ؟ اصلا مگر کسی از مهریه حرف زده بود ؟ مهر من را از قلبش کجا برده بود ؟ شکستن چیزی درون حنجره م باعث ریزش چشم هایم شد .

نیم نگاهی به منه بهت زده ی غرق در اشک کرد و دوباره به جاده چشم دوخت و کلافه دستی میان موهایی که دلم برای لمس کردنشان لک زده بود فرو برد و زیر لب زمزمه کرد لعنتی ...

- نوا .. من ..

- از ، از کی انقدر بد شدی ؟

نفس عمیق و بلندی کشید و دوباره با تن صدایی آهسته زمزمه کرد : بد بودم ، از همون اول . از همون اولی که تو شروع کردی به بت ساختن از من ! بتی که خیلی عزیزه واست .

- خیلی نگذشته از روزایی که دوسم داشتی ، که نفست بودم .. جونت می رفت پرام .

- نوا ...

- من ، من دقیقا چی بگم که برگردی ؟

ماشین را گوشه ی خیابان نگه داشت و اما هنوز نگاهش را از من می دزدید . هنوز نگاهش را نمی کشید به چشم هایم که انگار سره درد و دلشان باز شده بود که خشک نمی شدند .

- نوا ، من منظوری نداشتم . یه کم اعصابم ..

- می شه برگردی ؟

جا خورد و به سمت برگشت . چقدر غم انگیز بود زندگی من . من را پس می زد و من باز هم غرق او می شدم . من را پس می زد و من باز هم او را می خواستم . جا خورده بود از این همه حماقتم . جا خورده بود از غروری که برای همه شکسته بود بابت انتخاب کیان و من اما هنوز هم درگیر راز چشم های سیاه رنگش بودم .

... بی تو می گیره نفسم!

- نوا انقدر خوب نباش !

این بار لابه لای اشک هایی که از گوشه های لبم می گذشت و آخر روی دست های افتاده روی زانوهایم می افتاد و خشک می شد پوزخندی نشست . پوزخندی به حال خودم ، به حال دلم و حال این روز های خودم !!!

- اینکه ... اینکه بخوای مرد زندگیم باشی و برگردی کنارم . اینکه همون

بی خیال شدم و گفتم : برمیگرده به عشق داشتنت و علاقه به موندنت و بودنت و گرنه جهان پره از مصلحت و بهانه س برای دور موندن و جدا بودن !

دستم به سمت دستگیره رفت و در را باز کردم و پیاده شدم . به نوا نوا گفتن های کیان هم اهمیت ندادم . با خودم و دلم به حساب کتاب نشستم . حساب کتاب روزهایی که بی پدر و مادر گذراندم و روزهای بودنم با آقابرگ و زیر سوال بردن ابهت او و پشت کردن به همه ی اموالم به خاطر کیانی که حالا رو در روی من نشسته بود و حرف از مهریه می زد با حساب کردن یک جفت کفش !!!

واقعا داشتم به کجا می رسیدم ؟ جایی خوانده بودم برای نگه داشتن چیز ها یا کسانی که دوستشان داریم انقدری تلاش کنیم که حداقل مطمئن باشیم سعی خودمان را کرده ایم اما نخوانده بودم به چه قیمتی ؟

انقدر خرد شدن و له شدن در برابر کیان و همه ی کسانی که من را می دیدند و کیان را می دیدند کم بود برای تلاش کردن ؟ اما این ها مهم نبود . مهم کیانی بود که حتی با زدن این جمله ی او باز به دنبال تبرئه کردنش بودم . مثلا آنقدر او را عصبی کرده ام که برای در آوردن حرصم همچین جمله ای را گفته و بعد کسی شبیه خودم ته دلم به خودم پوزخند می زد و من فکرم را چرخاندم به سمتی که سجاد داماد می شد و قرار بود بساط جشن به پا شود و من هنوز هیچ کاری نکرده بودم .

چقدر قشنگ یاد گرفته بودم خودم را گول بزنم و شیریه بمالم سر این همه افکار مسخره ای که می رفت تا من را رو به نابودی ببرد . آنقدری مشغول فکر کردن با خودم

... بی تو می گیره نفسم!

بودم که حواسم نبود به عمارت رسیدم و داخل شدم و وارد اتاقم شدم و چند وقت است روی مبل نشسته ام و به چهره ی خودم در آن آینه خیره ام . صدای در بلند شد . کسی با شتاب و عجله در می زد و منتظر بود در را باز کنم . در را باز کردم . هانیه بود .

هانیه - خب بگو ببینم چه کاره ای برای امروز ؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم : چی میگی ؟

- آقا بزرگ تو رو سپرده دست من . بدو که خیلی کار داریم .

قبل از این که حرفی بزنم دستش را روی تخت سینه ام گذاشت و به عقب هل داد و وقتی وارد اتاق شد در را بست و روی به من دست به کمر ایستاد و حالت متفکری به خودش گرفت .

- بی خود به خودت زد ...

اجازه ی تمام شدن جمله ام را نداد و تند گفت : بی خود کردی ، پدرمون رو در آوردی . اونقدری که ذهن منو حمید چلغوز درگیره توعه درگیره خودمون نیست .

لبخندی به آن همه جوش و خروشش زدم که بیشتر کفری شد : حق داری بخندی ، واقعا که . منو باش که دلم پیشه کیه ؟

- کیه ؟

- چی ؟

- دلت پیشه کیه ؟

خندید و با لودگی گفت : آقامون .

- پس مبارکه .

- نگاه کن تو رو خدا چقدر راحت از زیر زبونم حرف کشیدیا .

به او خیره شدم که دوباره به حرف آمد : به چی زل زدی ؟

- دارم فکر می کنم چرا باید این همه فرق باشه بین تو و شادی ؟

... بی تو می گیره نفسم!

— از اول خل به دنیا اومده . اونو ولش مزاحم فکر کردنم نشو . دارم فکر می کنم چه بلایی سرت بیارم .

این بار خندیدم و گفتم : اجازه می دی منم حرف بزنم ؟

- چی می خوای بگی مثلا ؟

— مثلا که من لباس خریدم . کفشم گرفتم . فقط تصمیم گرفتم موهام رو رنگ کنم . اونم

مشکی !

متعجب به من نگاه کرد و بعد لبخندی زد که داد می زد پشت این لبخند معنا و مفهومی

خوابیده که پرسیدم : حالا تو به چی فکر می کنی ؟

- به این که تلاشت برای برگردوندن کیان قابل تحسینه .

- خیلی احمقم ، نه ؟

خندید و سری تکان داد و با خودم گفتم چقدر شباهت هست بین هانیه ی الان با سارای

سابق ! چرا آقا بزرگ به سارا نگفته بود ؟ چه بلایی سر رابطه ی من و سارا آمده بود؟

کاش جای هانیه سارا ایستاده بود . از این فکر خودم شرمنده شدم از خودم بابت محبت

های هانیه و اینطور جواب دادم به او .

شب به همراه هانیه از پله ها پایین رفته و سر میز نشستیم . همه بودند حتی عمه

فریمه . همه به جز کیان و همین باعث شد آقا بزرگ رو به فریمه بگوید : به پسرت بگو

سر این میز نشستن یک قانونه ، حتی برای اونی که کسی تحمل بودنش ...

- چرا شام رو نمیارن ؟

نگذاشتم ، اجازه ندادم که جمله ی آقا بزرگ به انتها برسد . فهمید ، همه فهمیدند که

شام فقط یک بهانه است و من به عمه فریمه رنگ پریده نگاه کردم که تازگی ها در برابر

چشم هایم ضعیف تر شده بود و روز شمار باقی مانده روز های عمرش کمتر ..

... بی تو می گیره نفسم!

آقا بزرگ وقتی رد نگاهم را گرفت و به فریمه ختم شد . حرفی نزد ، شاکی نشد که روی حرف او حرف زده ام . فقط فهمید که نباید دل فریمه را بشکند . برعکس ، لبخند هم زد .

بعد از شام همه زودتر از همیشه به اتاق هایمان رفتیم برای خوابیدن . برای آماده شدن بابت جشنی که قرار بود برگزار شود . روز بعد همه زود تر از همیشه بیدار شدیم و هر کسی مشغول به انجام کاری بود . بعد از صبحانه به اتاقم رفتم و هنوز در را نبسته بودم که هائیه خودش را به داخل هل داد و وارد شد . در را بست و گفت : خب ، حالا از کجا شروع کنیم ؟

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و گفتم : اول کار خودت رو راه بنداز من اگر نشد هم نشد ، چندان مهم نیست .

برو بابایی زیر لب نثارم کرد و شروع کرد به کار کردن . اول به نوبت دوش گرفتیم و بعد من را روی صندلی نشاند و مشغول درست کردن من شد و من هم خواستم فقط امشب را باب دل بقیه باشم . باب دله همه به جز خودم و کیانی که همیشه مخالف رنگ کردن موهایم به مشکی رنگ بود چون زیبا تر می شدم و بیشتر به چشم می آمدم و او از این ماجرا به شدت ناراضی بود .

حین رنگ شدن موهایم لبخندی روی لب هایم نشست که هائیه گفت: خنده ت گرفته به حال کیان بدبخت که امشب میاد معذرت خواهی ؟

با همان لبخند گفتم : کیان از رنگ مشکی متنفر بود !

دست هایش خشک شد و چند قدمی عقب تر رفت و در آینه ی رو به رویمان سوالی به من چشم دوخت که گفتم : یادمه یه بار که رنگ کرده بود اجازه نداد خیلی بمونه و دو روز بعدش دوباره رفتم همون بلوند رو کردم . عصبانی شده بود و می گفت مشکی خیلی بده . وقتی سوال پیچش کردم و دلیلش رو فهمیدم به جای اینکه عصبی بشم ذوق کردم . ذوق کردم بابت اینکه کیان می خواست فقط برای او باشم . خودم و همه ی زیبایی هایم .

... بی تو می گیره نفسم!

هائیه چیزی نگفت و متفکر دوباره به کارش ادامه داد و من هم ترجیح دادم سکوت کنم . یک ساعتی طول کشید و بعد آن را شستم . تغییر کرده بودم . خیلی تغییر کرده بودم . انگار چند سالی از سنم کم شده بود . انگار همان دختر بچه ای بودم که به کیان دل نداده بود هنوز . اگر چین ها و افسردگی های صورتم را فاکتور می گرفتی می شدم همان نوای چند سال پیش .

هائیه صورت و موهایم را درست کرد و با کمک او لباس را به تن کردم . ساعتی از شروع جشن گذشته بود . هر دو حاضر و آماده بودیم که گفتم : وای هائیه .

- چی شد ؟

- کفش هام .

- خب کفشات چی ؟

- کفش هام ... می دونی ... چطوری بگم ؟

- خب بگو دیگه ، جون به لبم کردی .

- دسته .. دسته کیانه !

هر کدام از چشم هایش دو برابر از اندازه ی طبیعی اش شد و با صدای تقریبا بلندی

پرسید : چی ؟

- می .. میشه بری ، بگیریش ؟

پوفی کشید . می دانستم که تا پشت لبش آمده تا بپرسد کفش تو کجا و کیان کجا ؟

اینکه پشت این ارتباط چه چیزی هست ؟ اما نپرسید . ساکت و شاکی از اتاق بیرون رفت و یک ربعی طول کشید تا برسد .

وقتی برگشت کفش ها را در دستانش دیدم و لبخندی روی لبم نشست : مرسی هائیه .

سری تکان داد که گفتم : بعد برات توضیح می دم ، باشه ؟

- باشه .

به خودم برای بار آخر در آینه نگاه کردم که گفت : معرکه شدی نوا .

... بی تو می گیره نفسم!

لبخند تلخی زدم و گفتم : آینه ی اتاقم داره رسم کهنه ی خوب بودنش را نشون می ده ، وگرنه من داغون تر از این حرفام .

دستم را گرفت و به سمت در کشید .

- اگر کم مزخرف بگی ، کسی نمی گه چرا کم مزخرف می گی ؟

باز لبخند زدم به هانیه ی دو روزه ای که عجیب پر رنگ شده بود در زندگی از رنگ و رو افتاده ام . هر دو دست در دست یکدیگر بیرون رفتیم .

از سالن پایین سر و صدای زیادی می آمد همین استرسم را زیاد می کرد . خیلی وقت بود در مهمانی هایی که برگزار می شد در عمارت شرکت نمی کردم .

هانیه دستم را کمی کشید و من به خودم آمدم . هر دو آرام و متین از پله ها پایین رفتیم . پله ها را یکی پس از دیگری رد می کردیم و به انتها رسیدیم . رسما سکوتی محض را در اطراف خود حس کردیم . هر کسی که اطراف ما بود به ما نگاه می کرد .

اعتراف می کنم تغییر کرده بودم ، آنقدری تغییر کرده بودم که نگاه ها خیره شود و آنقدری نا پیدا بودم که اینطور حیرت زده شوند با دیدنم . این سکوت برای زیبایی نبود ، فقط برای تغییر شکل و پیدا شدن بعد از سه یا چهار سال نا پدید شدنم بود .

اولین شخص آشنایی را که در آن اطراف دیدم به سمتان قدم برداشت . با نزدیک شدن او دستم فشار خفیفی را حس کرد و متعجب به هانیه که با غرور به او نگاه می کرد خیره شدم و سلول های ذهنم فعال شد برای تجزیه تحلیل کردن لبخند هانیه با دیدن او و فشاری که به دستم داده بود و همین کافی بود بفهمم معنی جمله ی آقامون که گفته بود چه کسی است ؟

- سلام .

اول هانیه و بعد من سلام دادیم . با کت و شلوار سفید رنگی که با پیراهن سفید به تن کرده بود و کراوات سرخ رنگی که عجیب نا هماهنگی داشت با آن لباس یک رنگ ... خیلی جذاب تر از همیشه به نظر می رسید .

- خوش حالم بالاخره ظاهر شدی !

- نا پیدا نبودم .

- تا نا پیدا بودن از نظرت چی باشه ؟

- کلا هر بار باید در رابطه با معنی کلمه ها حرف بزنیم ؟

- نه ، فقط باید قانع کنیم همدیگه رو .

- قانع کردن هرکسی راه خاص خودش روداره .

هانیه - می خواین جنگ کلمه تون تا کی ادامه داشته باشه ؟

پژمان لبخندی به هانیه زد و گفت : اختیار دارین بانو ، بحث دوستانه بود . نوا در

جریانه !

ابروی بالا رفته ام را به زور پایین آوردم بابت این همه رسمی بودن پژمان با هانیه در حالی که تا به حال ندیده بودم با اطرافیانش رسمی صحبت کند و همیشه خیلی خودمانی برخورد می کرد .

هانیه باز یکی از همان لبخند هایی را روی لب هایش نشان داد که برای هر مردی چشم پوشی از آن سخت بود از جمله پژمانی که برای چند ثانیه خیره ی او بود .

سری به نشانه ی تعظیم خم کرد و بعد فاصله گرفت که هانیه خیره به راه رفته ی او

گفت : خدایی نوا ، جنتلمن نیست ؟ به نظرم فوق العاده س ...

- بند رو آب دادی ؟

هاج و واج به سمت برگشت و گفت : چی چی می گی تو ؟

- حقیقت !

- چرت .

- چی ؟

- می گم چرت می گی .

رو به روی او ایستادم و خندیدم : خیلی خوبه ؟

- چی ؟

- بگو کی ؟

- پڑمان ؟

- دقیقا .

- خیلی . اصلا به نظرم اول جنتلمن بوده بعد دست و پا در آورده .

- منم نظرم در رابطه با .. با .. اون همین بود .

- کیان ؟

- آره .

- نه نه ... دیوونه شدی ؟ من همینطوری ازش تعریف می کنم .

_____ وقتی نگات می کنه دلت می لرزه . می خوای توجهش رو جلب کنی .. حالا هر

طوری که خودت فکر می کنی بهترینه . وقتی توی جمع می ری چشمت می چرخه که

نگاهت رو بند نگاهش کنی . اصلا اصلش همینه .

با حالتی زار و مریض نگاهم کرد و گفت : خب ، خب اینا یعنی چی ؟

- یعنی مرگ قلبت و اهداش به یکی دیگه رو بهت تسلیت می گم .

- نوا چرا اینطوری می گی ؟

- آمدی در بر من ، از سر من هوش برفت

در کنارم بنشستی و قیامت برخاست !

حالا مونده تا قیامت به پا بشه توی دلت خواهره من ...

وا رفته نگاهم می کرد و من نگاهم از چشم های ترسیده اش تاب خورد و گره خورد

با نگاهی که در عین بهت سرار پر بود از خشم . که پشت سر هانیه در فاصله ی چند

متری کنار چند مرد ایستاده بود و لیوانی آب میوه به دست گرفته بود و اگر کمی دیگر آن

را فشار می داد شکستش حتمی بود . نگاهم همانطور خیره بود که صدای کسی رشته ی

این خیرگی را پاره کرد .

- خدای من ماه امشب بی شک تویی !
به زور و زحمت چشم از آن سیاهی مطلق گرفتم و به سمت نیما که پشت سر من
ایستاده بود برگشتم : داری شلوغش می کنی !
- من نمیگم ، نگاهه همه می گه .
- فقط بابت تغییرمه . وگرنه خوشگل تر از من زیادن .
لبخند کجی روی لب هایش نشست و قدمی به من نزدیک شد و تنها یک قدم فاصله
بود بین من و نیما که دنیایی با او فاصله داشتم . نیما خیره به چشم های فرار من هانیه را
مخاطب قرار داد : می خوای بر ی چیزی بخوری هانیه ؟
هانیه ریز خندید ، صدای خندیدن آهسته اش را شنیدم و بعد جمله ای که گفت : آره
آره ، گلوم خشک شد .
بعد هم صدای قدم هایی که دور می شد و وضعیتی بدی که در آن گیر کرده بودم ...
نیما گفت : امشب از من حق فاصله گرفتن نداری ، یه امشب می خوام اون چیزی بشه که
می خوام . حتی اگه شده به زور ..
با چشم های گشاد شده گفتم : نیمه..
- هیششش ... فقط بگو چشم .
حرفی نزدم و جوابی ندادم . دلم گرفته بود . شاید اگر پدرم بود ، شاید اگر سعید خان
بزرگ بود آنقدری تنها نمی شدم که نیما به من زور بگوید .
با دستش سمت دیگری از سالن را نشان داد که من اصلا نمی دیدم ، تار می دیدم .
نفس عمیقی کشیدم تا اشک ها ریخته نشوند . تا زحمت های کشیده شده ی هانیه هدر نرود
.
نیما - بفرمایید نوا خانوم . از این سمت ، بریم به عروس و داماد تبریک بگیم .
قدم اولم را سست برداشتم و بعد سعی کردم به خودم مسلط باشم . قدم های بعدی را
آرام برداشتم و اصلا دلم نمی خواست دوباره چشمم با چشم های کیان برخورد کند.

... بی تو می گیره نفسم!

نیما هم کنارم قدم برمی داشت تا به جایگاه عروس و داماد رسیدیم و سجاد و همسرش هر دو سرپا ایستاده بودند و از کسانی که برای تبریک به سمتشان می رفتند تشکر می کردند . وقتی مقابل آنها رسیدیم سعی کردم به آن همه مات بردگی و تعجب سجاد اهمیت ندهم و لبخندی هرچند مصنوعی را روی لب هایم کاشتم . خیلی وقت بود یاد گرفته بودم تقلب کنم و لبخند های مصنوعی ام را به خوبی جایگزین حال بدم کنم .

- تبریک می گم ، امیدوارم برای همیشه با هم خوشبخت باشین .

پرگل - ممنون عزیزم .

سجاد اما سکوت کرده بود و فقط نگاهم می کرد . نیما مشغول تبریک به پرگل بود که روبه روی سجاد ایستادم و آهسته گفتم : وقتی به خودت عاشقش کردی ، وقتی فهمیدی دلش رو بهت داده ، ترکش نکن . اون دیگه تو دنیاش فقط تو رو داره . باشه ؟

سجاد غمگین خندید و گفت : شاید اگر انتخابه تو چیز دیگه ای بود حالا همه خیلی خوشحال تر از الان بودیم .

حرفی نداشتم برای زدن و برای تسلی دادن . فقط نگاهش کردم . او هم به من چشم دوخته بود . صدای پرگل باعث شد هر دو به سمتش برگردیم .

پرگل - عزیزم ، این خانوما دوستای دوران دبیرستانم هستن !

به دو دختر جوان کنار پرگل نگاه کردم . هم سن و سال خود پر گل بودند . لبخند ریزی زدم بابت تلاش پرگل برای پرت کردن حواس سجاد تا به من حواسش پرت نشود و از آنها فاصله گرفتیم . با راهنمایی نیما هر دو روبه روی یکدیگر نشستیم و صدای موزیک کر کننده بود . مهمانی خیلی خودماتی بود و وعده ی جشن بهتر و بزرگ تر را برای عروسی داده بودند که سجاد و پرگل مخالفت کرده بودند ...

نیما - نمی تونستم بذارم امشب با این همه تحول تنها باشی . درک می کن ؟

فقط نگاهش کردم . هر دو دستم را روی میز گذاشته بودم و نیما دست به سینه مقابل من نشسته بود . وقتی دید پاسخی نمی دهم حلقه ی دستانش را باز کرده و نیم تنه اش را

... بی تو می گیره نفسم!

جلو کشید و آرنج هایش را روی میز گذاشت و دست هایش را کمی جلو کشید . وقتی فهمیدم قرار است دست هایش را روی دست های در یکدیگر گره خورده ام که روی میز بود بگذارد .

با نگاهم به او التماس کردم که نه این راهش نیست . دلم به حال خودم نمی سوخت به حال خودم که قرار نبود تنها باشم و حضور نیما آزارم می داد . دلم به حال کیانی می سوخت که از دور شاهد ماجرا بود و حتی از آن فاصله هم می توانستم رگ گردنش را که از شدت ورم رو به پارگی بود ببینم . حتی با آن همه فاصله هم درک کردن نگاه خیلی خیلی گرفته اش مانند آسمان ابری کار سختی نبود .

عقب رفتم و دست هایم را از روی میز برداشتم و این بار من دست به سینه نشستم و از گوشه چشم به کیان چشم دوخته بودم . نیما جا نخورد ، حتی ناراحت هم نشد و به جای همه ی این ها لبخند زد .

لبخندی که به دور از انتظار بود . لبخندی که برای من بی معناترین لبخند در تمام عمرم بود . خودم رو به روی نیما بودم و دلم کیان را می خواست . کیانی را که آقا بزرگ با نگاهش میخکوب من بود که به او نزدیک نشوم .

همه ی این دلشوره ها بغضی را تشکیل داده بود که من را بیشتر دلتنگ می کرد برای کنج اتاقم و من را بیشتر پشیمان می کرد از افکار احمقانه ی امشبم . کاش در اتاقم می ماندم و مانند تمام روز هایی که به عمارت برگشته بودم و مهمانی برگزار می شد قرصی آرام بخش را بخورم و به خواب عمیقی بروم و با خودم گفتم کاش اصلا خواب باشد حضور نیما اینجا و با آن نگاه خیره ای که برای من خالی بود .

هرچه بیشتر می گذشت بیشتر به این باور می رسیدم که من باید نیما را بخوام و نیما جزئی از زندگی من بود که هیچ وقت نمی توانستم او را نا دیده بگیرم .

نیما - بهتر نیست امشب رو از فکر کردن دست بکشی ؟

... بی تو می گیره نفسم!

— من .. من الان ، اینجا و با حالی که دارم دلم می خواد فقط از زندگی کردن دست بکشم .

وا رفت . مبهوت به من خیره بود و خیره تر شد . گرفته از جا بلند شدم و جایی خلاف نیما به راه افتادم . نمی دانم دقیقا کجا اما فقط تند می رفتم . شاید به اتاقم یا شاید هم جایی دور تر از جمع اطرافم که پچ پچ های در گوشی آن ها را می شنیدم که من را برای نیما لقمه گرفته بودند و این که به زودی جشنی دیگر به پا می شود که من عروس آن و نیما داماد آن جشن است .

آنقدری رفته بودم که محکم به تخت سینه ی کسی که راهم را سد کرده بود خوردم . سر بلند کردم و نگاهم به چشم های کیان افتاد . انگار حال او گرفته تر از من بود و ویران تر از من . انتظار می رفت دعوا کند ، اخم کند ، تشر بزند و حتی از کوره در پرود اما لبخند غمگینی زد و گفت : یه امشب بیا دور بریزیم گذشته رو ! بیا از گذشته دست بکشیم .

اولین قطره اشکم که چکید دست کیان را گرفتم و به زور گفتم : تو ... تو که بخوای از خودمم دست می کشم ، گذشته که دیگه به حساب نیاید .

چشم هایش را آرام بست و بسته نگه داشت و گفت : نکن نوا ... با من و خودت این کارو نکن .

- من ...

صدای تک سرفه ای از پشت سرم باعث شد هر دو برگردیم . حمید بود با اخمی که حدس زدن دلیل به وجود آمدن آن سخت نبود گفت : خوش می گذره ؟

انگشت اشاره ی کیان را گرفته بودم و حالا کیان با دیدن حمید دستم را محکم در میان دستش گرفت و گفت : امشب می خوام شوهره زنه سابقم باشم ! اگه می خوای مخالفت کن . می دونی که برام اهمیتی نداره این جشن توی این عمارت و نوه ی خانه بزرگ

... بی تو می گیره نفسم!

جوانمرد به هم بخوره . پس جلومو بگیر و نذار امشب شوهر باشم ! عواقبش پای خودت

...

حمید پر حرص دندان قروچه ای کرد و نگاه پر از عصبانیتش را به من دوخت و گفت

: تا کی می خوای احمق باشی ؟

حرفی نبود ، پاسخی نبود در جواب گفته ی حمید کیان دستم را فشار خفیفی داد و

حمید رفت . سرم را کج کردم و به کیان چشم دوختم . کیان هنوز هم شوهرمن بود . چرا

نمی فهمید امکان ندارد از او جدا شوم ؟

چشمش را از حمیدی که حالا کاملا محو شده بود گرفت و در مقابل چشم هایمان قرار

داد و به سمت من برگشت که لبخند زدم . فقط خیره نگاهم کرد که گفتم :

— امشب برام نقش بازی کن . من همه چیزمو می دم تا مثل قبل برام نقش عاشقی رو

بازی کنی . می خوام امشب قید ترس از آقا بزرگ رو بزنم و بزنم زیر قولی که دادم بابت

اینکه نگاهم دنبالت نباشه . توام بازیگر خوبی باش ، باشه ؟

- می خوای دیوونه م کنی ؟

- هیسس .. بیا عاشق باشیم . همین امشب ، فقط !

با نوک انگشت دست دیگرش تکه ای از موهایم را که مقابل چشمانم افتاده بود کنار

زد و گفت : چرا سیاه ؟

- دوست داشتم به چشمت پیام !

- عصبی شدم ..

- امشب رو بگو غیرتی شدی .

چشمش را بست و زمزمه کرد : دیوونه شدم ... راستش دیوونه ت شدم !

خندیدم ، یادم نمی آید از کی ؟ ولی امشب از ته دل خندیدم و چشمکی زدم : آقامونم

خوش تیپ شده .

... بی تو می گیره نفسم!

لبخند کجی زد و گفت : خانوم کوچولوم کت و شلوار مشکی دوست داره با پیراهن سفید ، از کراوات خوشش نمیاد میگه لوس بازیه .

لبخندم را حفظ کردم و با ذوق گفتم : خوش به حاله خانوم کوچولوت .
- پس خوش به حالت .

جایی لا به لای ابرها بودم . نه نه ، جایی لا به لای ابرها بودیم .. من و کیان رو در روی یکدیگر . گفته بود فقط امشب . نه زمینی به آسمان می رفت و نه قانون الهی و نظم جهان بشریت به هم می خورد . هیچ کدام از این ها نمی شد اگر فقط یک امشب همان نوای سایقی باشم که تک عشقه کیان به نظر می رسید . اما فقط به نظر می رسید .
- نوا ...

- جانم آقایی ؟

- دوست ندارم تو چشم باشی .

- خوشت نمیاد ؟

- چون خوشم میاد میگم .

خندیدم : آقا کیان باز حسود شد ؟

- قرار شد امشب عاشق بشه .

- فقط امشب ؟

لبخند غمگینی زد و چال دو طرف صورتش بدجور قلقلکم می داد که به حرف آمد :
چیزی خوردی ؟

- هیچی ، هانیه از صبح نداشته هیچی بخورم .

- گوشش رو ببیچونم ؟

- چطوری ؟

- با آقا دکترشون .

ابروهایم بالا پرید و گفتم : تو از کجا می دونی ؟

- وقتی چشمش به اون می افته مثله تو می شه که چشمت به من می افته .
- یعنی عاشقه ؟
- عاشق آره ، ولی هیچکسی مثل تو نیست .
- می خوای دیوونه م کنی ؟ نذار بابت یه شب سر به بیابون بذارم .
- از نگاهه تو که به خودم نگاه می کنم ، دوست داشتنی میشم .
- قطره ی دیگر اشکم چکید . صورتم را با هر دو دستش قاب گرفت و با انگشت های شستش اشک هایم را پاک کرد که گفتم : برگرد . بدونه تو نمی گذره .
- دوستم داشته باش ، ازم متنفر نشو ..
- نیستم ، نمی شم .
- من عادت ندارم عاشقم نباشی .
- من عاشقم ، ولی تو برگرد .
- نوا تمومش کن .
- هر دو میان سالن ایستاده بودیم و نجوا گونه حرف می زدیم . زمزمه می کردیم . انگار داشتیم به انتهای امشب نزدیک می شدم که ترسیدم ، ترسیدم از اینکه عاشق بودنش تمام شود که کسی کیان را از پشت سر صدا زد . صدا آشنا بود ولی انقدر ترسیده بودم که یادم نمی آمد چه شخصی مالک این صداست . کیان برگشت و من هم نگاهم کشیده شد به سمت کسی که پشت سر کیان ایستاده بود .
- قبل از هر چیزی زیبایی بیش از حدش باعث شده بود در سکوت فقط نگاهش کنم . سارا همیشه زیبا بود ، خاص بود ، خانوم تر بود . اما حسادت نکردم . فقط نگاهش کردم که رو به کیان گفت : همه می خوان برایشون بخونی .
- چرا حالا ؟ چرا همه می خواستند امشبم را خراب کنند ؟ فقط نگاهش کردم ولی کیان سری تکان داد ، با پی میلی و این پی میل بودنش را دوست نداشتم . دوست داشتم قاطع بگوید نه تا هنوز امشب تمام نشود ، اما نگفت .

... بی تو می گیره نفسم!

به من نیم نگاهی کرد و بعد از هر دوی ما دور شد . نگاهم به کیانی بود که از ما دور
میشد .

سارا - امشب فشنگ شدی .

به او نگاه کردم . به من لبخند زده بود که گفتم : اما مثل همیشه زیبایی تو منو زیر
سوال می پره .

- مثل قبل ها هنوز عادته که اونقدری ازم تعریف کنی که به آسمونا برم .

- حقیقته .

- حقیقت فشنگ نیست .

- سارا ...

سکوت همه جا را گرفت و هر دو حالا به سمتی نگاه می کردیم که کسی درحال
نواختن سیم های گیتار بود . که کسی مرکز توجه بود و من حتی به کلمه هایی که آماده
کرده بود برای خواندن حسادت می کردم حتی به سیم های گیتاری که زیر حرکت نرم
انگشتانش نوازش می شدند . من قرار بود تا چقدر آنقدر عاشق باشم ؟

تموم شد نازنین ، بس کن	نمی خوام حس کنم درد رو
نباید مال هم باشیم	بذار راحت بشیم هر دو
بذار تنها بمونیم تا	طلسم عشقمون و ا شه
شاید پایان سختی ها	شروع تازه ای باشه
نمی دونم کجا ؟ اما	یه جای قصه مون گیره
نمی دونم چرا امشب	دلم آروم نمیگیره
برو اما یادت باشه	یکی اینجا گرفتاره
یکی اینجا زمین خورده	هنوز اما دوستت داره
برام راحت تر از این بود	اگر می رفتی از یادم
به هر حال آخرش باید	تو رو از دست می دادم .

... بی تو می گیره نفسم!

نه ریتم صدا مهم بود و نه موزیکی که می زد . مهم این بود که تک تک اعضای وجودم فریاد می زد که منظور کیان فقط منم . چرا من باید آنقدر بدبخت باشم ؟

قطره های اشکی که می ریختند و خط می انداختند صورتم را ، به شدت آزارم می داد . به شدت خسته شده بودم از این همه ضعف . پشت کردم به او . به نگاه تب دارش . کیان فهرست تمام آرزوهای من بود . درمیان دست ها و هوراهایی که دیگران ایجاد کرده بودند بدون آنکه بدانند دل کسی با خواندن این شعر شکسته ... دور شدم .

از پله ها گذشتم و وارد اتاقم شدم . مهم نبود چند بار گیر کردن لباس بلندم زیر پاهایم . مهم نبود اشک هایی که می آمدند رد سیاهی را از آرایشم روی صورتم می گذاشتند . مهم این بود که امشب خیلی زود تمام شده بود و من هر چقدر هم با خودم حساب می کردم که چندمین بار بود که نقش عروسک را داشتم یادم نمی آمد . قرص هایی که خورده بودم عمل کرده بودند و چشم هایم گرم شدند .

سرم تیر می کشید و افتاب شدیدی که می تابید چشمم را بدجور اذیت می کرد . پتو را تا روی سرم کشیدم . باز هم یک روز دیگر شروع شده بود . البته خیلی وقت بود که روزهای زندگی ام تبدیل شده بودند به شب های درازی که کمی روشنتر بود !

خواب از سرم پریده بود . بی حوصله سرچایم نوشتم . دلم نمی خواست از اتاق خارج شوم . پیش بینی کردن اخم و تخم آقا بزرگ و نگاه شاکی حمید و چشم های پر از غصه ی نیما سخت نبود .

پوفی کشیدم تا از این همه کلافگی بیرون بیایم . بعد از اینکه آب سردی به صورتم زدم از اتاق بیرون رفته و به سالن پایین رسیدم . همه دور میز نشسته بودند و من هم کنار عزیز نشستم . صندلی خالی تقریبا زیاد بود اما هیچ جایی مانند صندلی کنار عزیز برای من امن نبود از نیش و کنایه و تشرهای بی وقفه ی آقا بزرگ .

عزیز- صحبت بخیر یکی یه دونه م .

... بی تو می گیره نفسم!

دلیلی برای لبخند زدن وجود نداشت اما محبت خوابیده لابه لای جمله ای که گفته بود لبخندی روی لب هایم نشاند و جواب دادم : صبح بخیر عزیز جون .
نگاهم را میخکوب بشقابم کرده بودم تا صندلی خالی کیان به چشم نیاید . اما نبودنش عجیب پیدا بود و بی قرارم می کرد و با خودم گفتم : نکند قرار از تاوان عاشق بودن یک ساعته ی دیشب را با رفتنش پرداخت کنم و دلم لرزید .

سکوت سنگینی که با آمدنم حاکم شده بود پیدا بود که همه چیز عادی نیست و یک جای کار می لنگد . دستم را بلند کردم برای برداشتن لقمه ای که صدای قیژ صندلی آقابزرگ بلند شد و نگاهم را به سمت خودش کشید . اخم کرده بود و مستقیم به من خیره شد : توی اتاقم باید حرف بزنیم .
عزیز - آقا جان بذار صبح ..
آقابزرگ - شما دخالت نکن .

خانوم بزرگ حرفی نزد . کسی حرفی نزد و من دستم را که میان راه مانده بود عقب کشیدم . به خوبی می دانستم وقت جواب پس دادن است . وقت باز خواست شدن است بابت یک ساعتی که با همسر حرف زده بودم و شاد بودم و خندیدم . بدبختی تا کجا ؟
آقابزرگ رفته بود و همه به من چشم دوخته بودند که به دنبال آقابزرگ روانه شوم و من هم به ناچار بلند شدم و رفتم . وقتی پشت در اتاقم ایستادم در زدم و آهسته وارد شدم .

پیپ قدیمی که همیشه وقتی در حال فکر کردن بود در دست می گرفت حالا باز هم خودنمایی می کرد و فضای اطرافش را پر دود کرده بود و ابهت بیشتری می داد به مرد مستبدی که یک بار او را شکسته بودم .
جلوتر رفتم .
- ما حرف زده بودیم .

... بی تو می گیره نفسم!

همین جمله کافی بود برای از دست دادن اعتماد به نفسم . باز هم سکوت کردم و فقط نگاه کردم که فریاد زد : ما حرف زده بودیم !

- م ... من ...

- توچی ؟ نوا ، تو چی ؟

- ببخشید !

- چی رو ببخشم ؟ اینکه خودت رو حقیر می کنی ؟ اینکه پشیمونم می کنی از اینکه به دخترم فرصت دادم خوش باشه ؟ اینکه تو یه احمقی هستی که نمی فهمی اطرافیانت چی می گن و چطور نگاهت میکنم ؟ یا ذلتی که بهش تن می دی ؟

سرم را پایین انداختم و با خودم زمزمه می کردم : الان نه ، الان وقت اشک ریختن نیست . قوی باش ، تو فقط خواستی یک شب بیخیال هرچیزی خوش باشی . این حقه تو نیست .

به زور نگه داشته بودم قده ای که بدجور درون حنجره م جا خوش کرده بود و میل به ترکیدن داشت .

- به من نگاه کن نوا ... با توام .

کمی لرزیدم از عربده ی آخری که کشید بابت گفتن با توام ! سرم را بلند کردم و مستقیم به چشم های سرخ شده اش نگاه کردم که دوباره گفت : می خوای باهات بازی کنه ؟ می خوای عروسکی بشی که دیگه کسی نگاهت نکنه ؟

- نمی خواستم اینطوری بشه .

- داره باورم میشه که جادو شدی ، که هروقت چشمت بهش می افته احمق تر می شی

. چه بلایی سره خودت داری میاری ؟

از کلمه ی عروسک متنفر بودم . نفرتم به حدی بود که بغضم شکست و بی صدا اشک ریختم . در اتاق بدون اجازه گرفتن باز شد و حتی بدون شنیدن صدایی از کسی که

... بی تو می گیره نفسم!

در را باز کرده بود می توانستم حدس بزنم که عزیز وارد شده . تنها کسی که حق داشت بدون کسب اجازه وارد حریم آقا بزرگ شود .

عزیز - پناه بر خدا ، کجا فریاد می زنی مرد ؟ مگه چی شده ؟

- می خواستی چی بشه ؟

- بذار بره . داره پس می افته .

از فرصت استفاده کردم و پا تند کرده ، خارج شدم . تند از پله ها پایین رفتم و در برابر افرادی که پای پله ها ایستاده بودند و نگاهشان به سمت بالا بود و کنجکاو شده بودند تا سر در بیاورند از این همه فریادی که کشیده می شد گذشتم و خودم را به داخل باغ انداختم و باز هم دویدم و به انتهای باغ رسیدم . وقتی کمرم تن سرد دیوار کاهگلی باغ را لمس کرد تازه به اطراف نگاه کردم و صدای خس خس سینه ام گوشم را پر کرده بود . ضعف کرده بودم . کیان کنار درختی ایستاده بود و به من نگاه می کرد . چشم هایم تار می دید اما نه آنقدر تار که نبینم سیگاری که لا به لای انگشتش دود می شد . کیان از چه موقع سیگار می کشید ؟

سردم شده بود . خودم را بغل گرفتم و کیان قدمی جلو آمد . حالت تهوع شدیدی گریبان گیرم شده بود . بی خیال جمله های آقا بزرگ که در سرم تکرار می شد و سوالی که از خودم می پرسیدم که کیان از کی سیگاری شده بود ؟ شدم و با خودم فکر کردم آخرین باری که چیزی خورده بودم کی بود ؟

خودم را هل دادم و همان پای دیوار روی پاهایم نشستم که کیان به یک قدمی ام رسید و ته مانده ی سیگارش را روی زمین انداخت و با نوک پایش آن را له کرد و با خودم گفتم فرق بین من و سیگاری که حالا له می شد در چه بود ؟

- نوا ، خوبی ؟

... بی تو می گیره نفسم !...!

سرد شدم ، داغ شدم ، خرد شدم ، آب شدم . له شدم ... از من پرسیده بود خوبی ؟ خوب بودم ؟ خنده ام گرفت . حالتی عصبی که به من دست داده بود و برای اولین بار گفتم که کاش کیان نبود تا خوب باشم !

با خنده گفتم : خوبی ؟؟؟ ببین کی داره اینو از من می پرسه . خدای من ... کیان نگران جلو آمد و هر دو بازویم را گرفت و کمی تکان داد : چی شده دختر ؟ آرام باش ...

عصبانی تر شدم . با مشت شروع کردم به کوبیدن روی سینه اش . ضربه هایی بی دوام و نرم البته برای کیان . وگرنه این همه ی توان من بود . کیان ساکت نگاهم می کرد . انگار خیال داشت کمی خودم را خالی کنم . مشت می کوبیدم و گله می کردم : همه ش تقصیر توعه لعنتی . مگه نمی بینی بهم نیش خند می زنند ؟ مگه نمی بینی به چه روزی افتادم ؟ می پرسی خوبم؟ داری مسخره م می کنی ؟ منو مسخره می کنی ؟ تو ، تو کی هستی ؟ کیان من اینطور نبود . کیان خودم رو می خوام ... کی .. کیان ...

دیگر چیزی نفهمیدم . صدای بلندی که من را از آن حالت بی خبری بیرون ی کشید . - آقای دکتر مهرپور به اطلاعات ... آقای دکتر .. تکرار می کرد و من به زمان حال کشیده شدم . دستی به سرم کشیدم و کم کم چشم هایم را باز کردم . حدس زدن اینکه روی تخت بیمارستانم کار سختی نبود . سرم را به راست کج کردم .

کیان کنار در دست به سینه ایستاده بود و به من نگاه می کرد . وقتی سکوتم را دید خودش به حرف آمد : ضعف کرده بودی . گفتن با سرم حل می شه . باید منتظر بمونیم تا سرمت تموم بشه .

- خودت منو آوردی ؟

- بقیه تو عمارت بودن . سوار ماشین شدیم و اومدیم ... دوتایی !

... بی تو می گیره نفسم!

لبخندی زدم و گفتم : به دکتر می گفتمی کمی « تو » برای من تجویز کنه ! « من » هم قول میده که زود خوب بشه .

- نیما رو دوست داری ؟

متعجب به او زل زدم و گفتم : از ته دلت می پرسی یا یه چیزی گفتمی که یه چیزی گفته باشی ؟

- نوا ..

- سوالم رو جواب بده .

- فکر می کردم فراموشم کردی .

- چون حواست به من نبوده .

- همیشه حواسم بهت بود .

- اگه حواست به من بوده باید بدونی چقدر حواسم پرته از زندگی ؟

- یه مدت دووم بیار !

- دووم بیارم برمیگردی ؟

ساکت شد . من از این سکوتی که این لحظه کرده بود متنفر بودم . پر اخم و منتظر

نگاهش کردم که گفت : از اینکه از من بدت بیاد ، خوشم نیاد .

- از چی حرف می زنی ؟

- سرمت تموم شد ، بگم پرستار بیاد ...

- کیان ...

بی حرف بیرون رفت . ترس به وجودم برگشته بود . دوست نداشتم ناگفته ها گفته

شود و چهره ی کسی که دوست دارم خراب شود . چه برزخه بدی بود . کیان از خراب

شدن چهره اش در خاطر من می ترسید و من هم از همین می ترسیدم .

... بی تو می گیره نفسم!

بعد از تمام شدن سرم به کمک پرستار آماده شدم برای رفتن . هر دو سوار ماشین بودیم و ذهن من پر از اشتیاق بود بابت جمله ی پرستار که از ترس شوهرم حرف می زد وقتی من بیهوش شدم و اینکه چقدر شلوغش کرده بود بابت یک ضعفه ساده ی من . خارج از کنترل لبخند زدم و مانند دختر جوانی که تازه به او ابراز علاقه شده بود ذوق کردم .

- خوبه که می خندی ؟

بچه شدم و بچه وار ، ساده اعتراف کردم : پرستار گفت شوهرت هول کرده .

- نگفت شوهر سابقت ؟

با اخم به سمتش برگشتم و گفتم : چرا باید هر وقت که تو می گی گذشته ها رو دور بریزیم ؟ یه بارم من می خوام دور بریزم . واقعا لازم نیست هی تذکر بدی که شوهر سابقی !

لبخند زد و گفت : می خوامی باز گذشته ها رو دور بریزیم ؟

- نه .

محکم جواب داده بودم که با صدای گرفته ای گفت : آقا بزرگ خیلی زهر چشم گرفت ؟ تعجب کرده بودم ، نه از گرفتگی صدایش و بلکه بابت اینکه برای اولین بار مقابل من پدر بزرگ را آقا بزرگ صدا زده بود .

- نوا کجایی ؟

پوفی کشیدم و به سمت پنجره برگشتم . جواب دادم : زهر چشم گرفت . ولی می ارزید به خوشی کوتاه مدت شب پیش .

- پس چی ؟

- دلم نمی خواد دوباره از خودم بی خود بشم .

- بابت دل بستن به من خیلی اذیت شدی .

... بی تو می گیره نفسم!

— اذیت نشدم ، نابود شدم . یعنی حداقل دیگه اون منه سابق نشدم ! نمی دونستم انقدر بی انصافی .

- بی انصاف نیستم !

— چرا هستی . اصلا ، آخره بی انصافی بود که رفتن از تو باشه و فراموش کردن از من .

- بی خیال نوا . چی می خوای بگی ؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم : تو خودت رو به اون چیزی که می خواستی رسوندی و من هنوز سرگردونه توام .

- از کجا می دونی که من چی می خوام ؟

- تو چی می خوای ؟

- میشه ادامه ندیم ؟ نه امروز دیروزه و نه من عاشقه دیروزی که از فردای قشنگ تر باهات حرف بزنم .

چیزی نگفتم . از این کم کم باورم شدن ها بابت دور شدن کیان از زندگی ام شاکی بودم . کیان برای من بود و باید برای من می ماند . اما خودم به این بایدی که برای خودم وضع کرده بودم شک داشتم .

ادامه ی راه فقط سکوت بود که بین ما صدای بلند تری داشت . وقتی من را مقابل در عمارت پیاده کرد تند ماشین را به حرکت در آورد و دور شد و من انگار به این دور شدن و دور ماندنش عادت کرده بودم که بی حرف و دلخوری وارد عمارت شدم .

همه در تکاپو بودند و با دیدن من متعجب نگاهم کردند و سرجایشان ایستادند . عزیز

اشک ریزان جلو آمد و گفت : کجا رفته بودی دختر ؟ نمی گی دق مرگ می شم ؟

نایلون داروها را بالا گرفتم و گفتم : دکتر بودم عزیز ...

با تردید مقابل آن همه چشم گفت : باغبون دیده با ... با کیان رفتی .

- رفتم یا منو برده دکتر ؟ اینا فرق داره عزیز . من اصلا از هوش رفته بودم .

... بی تو می گیره نفسم!

نیما دلخور و بی حرف از کنارم گذشت و بیرون رفت و بقیه هم با اخم هر کسی پی کاری رفت . آن روز هم گذشت . تقریباً کنار آمده بودم با وضعیت حالی که داشتم . کمی آرام تر از قبل شده بودم . همین که کیان کنارم بود بس بود . سجاد و پرگل برای چند روزی به شمال رفته بودند و پژمان را خیلی کم و گاهی از دور می دیدم اما تلفنی با من در تماس بود . حرف های قشنگی برای زدن داشت و من با این که خبر داشتم از علاقه ی او و هانیه باز هم برایم عجیب بود این تماس های گاه و بی گاهی که با من گرفته می شد .

نیما با من حرف نمی زد ، یک نوع جنگ سرد یا خونسردی و بی تفاوتی که برای من چندان هم مهم نبود . گاهی حتی خوش حال می شدم اما خب نیما دوست خوبی بود و من هیچ وقت نمی خواستم او را از دست بدهم . کلافه شده بودم از بی تفاوتی نیما و قهر علنی حمید !

باید کاری می کردم که همه چیز درست شود . باز هم پیاده به سمت عمارت پر می گشتم . چند روزی می شد که نیما دیگر پاپی من نمی شد برای رساندنم به عمارت و من را به حال خودم رها کرده بود .

از این که نیما این روز ها کم رنگ شده بود حس خوبی نداشتم و انگار عادت کرده بودم به پرسه زدن های گاه و بی گاهش در حوالی روزهای زندگی ام و حالا چیزی شبیه ایراد ها و غر زدن های نیما در زندگی ام جای خالی زیادی داشت .

صدای زنگ تلفنم باعث شد از عالم هیروت بیرون بیایم و تند دستم را داخل جیب مانتوی قدیمی اما آراسته ام فرو ببرم و آنقدر هول شده بودم که صدای افتادن گوشی با کف آسفالت شده ی خیابان تنها صدایی بود که به گوشم رسید و به نظر بدترین صدا بود برای منی که به آن تلفن همراهم عادت کرده بودم .

... بی تو می گیره نفسم!

از دست خودم و حواسه پرتم بابت هول شدن بی جایم عصبی شدم و پر اخم روی پاهایم نشستم و تکه های جدا شده ی موبایل دوست داشتنی ام را از روی زمین جمع کردم و بدون نظم داخل کیفم ریختم و دوباره به راهم ادامه دادم .

نزدیک به غروب بود که رسیدم . کمی پیاده روی ام بیشتر از همیشه شده بود و دیر تر از معمول رسیده بودم . هنوز انگشتم را روی زنگ در فشار نداده بودم که در تند باز شد و نگاهم به نیمای مضطرب و با عجله ای افتاد که اگر کمی دیر تر سرش را بلند کرده بود حتما با یکدیگر برخورد می کردیم و حالا رو به روی یکدیگر ایستاده بودیم که من هم با هراس گفتم : چی شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ کسی چیزیش شده ؟ چرا انقدر هولی ؟

دندان قروچه ای کرد و با اخم هایی که تا به حال روی پیشانی اش ندیده بودم به من زل زد و گفت : هیچ معلومه کجا موندی ؟ بزنم با در و دیوار یکی بشی ؟ مگه تو بی صاحبی که بی خبر تا این ساعت از شب بیرون از خونه می مونی ؟

بهت زده به نیمایی که دهان باز کرده بود و پشت سر هم برای خودش حرف می زد و خیال ساکت شدن نداشت نگاه می کردم که باز صدایش را شنیدم : من به تو چی بگم ؟

آرام و متعجب زمزمه کردم : نیما !

کلافه دستی میان موهایش کشید . پیدا بود می خواهد به خودش مسلط شود .

- نیما و درد . چرا گوشیت در دسترس نیست ؟

گرفته و آهسته دست هایم را داخل کیفم فرو بردم و تکه های جدا شده ی گوشی ام را در دست گرفته و مقابل نیما نگه داشتم : تو راه افتاد شکست . نتونستم جواب بدم .

کلافه تر از قبل پوفی کشید و جواب داد : اصلا من نمی فهمم ، اگه من نگم که با من بیای تو نباید منتظر بمونی تا من پرسونمت ؟ آخه به تو چی بگم دختر ؟ اصلا برات مهم نیست آدمای اطرافت تو چه حالی هستن ؟

همانطور ساکت نگاهش می کردم که در نیمه باز خانه تند باز شد و این بار کیان با چهره ی رنگ پریده ای ظاهر شد و با دیدن من و نیمایی که یک متر با من فاصله داشت .

... بی تو می گیره نفسم!

خیره نگاهم کرد و زیر لب خداروشکری گفت . نمی فهمیدم این همه اضطراب کیان از چه بود ؟ یک ساعت دیرتر برگشتن من مگر ممکن بود چه اتفاقی بیفتد که اینطور نیما پریشان بود و کیان پریشان تر و من پشیمان از این همه بی فکری ام .

کیان سرخ شد ، بالاخره بعد از روزهایی که با او زیر یک سقف گذرانده بودم خوب می توانستم بفهمم که عجیب از دستم عصبانی است و انتظار برخوردی شدید را داشتم که همانم شد .

جلو آمد . غرید : تا نزدم همینجا لهت نکردم و با آسفالت یکیت نکردم ، بنال ببینم الان چه وقته برگشته ؟

چه اصرار عجیبی داشتن این دو مرد مقابلم به یکی کردن من با در و دیوار و آسفالت

!

- کی .. کیان .

قدمی جلو آمد و من قدمی به عقب رفتم . با همه ی دوست داشتمم باز هم از او می ترسیدم . از عصبانیتش می ترسیدم . پیش بینی می کردم که عکس العمل بدی را نشان دهد نیما به سمتش برگشت و گفت : کیان ، گوشیش شکسته بوده . پیاده اومده . دیر شده . آرام باش لط ...

حتی اجازه ی کامل شدن حرف های نا تمام نیما را نداد و خیز برداشت و تا به خودم بیایم بازویم را گرفت و به خودش نزدیکم کرد . عصبی نفس می کشید و نفس های طولانی اش روی صورتم را نوازش که نه ولی سیلی می زد .

- باره آخر چی گفته بودم بهت ؟

- کیان من ...

- هیششش .. فقط بگو باره آخر چی گفته بودم بهت ؟

نیما جلو آمد و بازوی دست آزاد کیان را گرفت : هی .. چیکار داری میکنی ؟

... بی تو می گیره نفسم!

چشم هایم میخکوب چشم های سیاه رنگش شده بود که کمی صورتش را جلو گرفت و لب هایش را با فاصله از گوش هایم نگه داشت و زمزمه کرد : کم مونده بود زمین و زمان و یکی کنم ! آگه این پسره ی بی همه چیز اینجا نبود ، راحت حالت رو جا می آوردم . محکم دستم را رها کرد و از من فاصله گرفت . انگار تازه راه نفسم باز شده بود که نفس عمیقی کشیدم و به کیان چشم دوخته بودم و نیما سوالی به من چشم دوخته بود . کیان عقب عقب رفت و بعد از چند قدم کلا به من پشت کرد و به راه افتاد . نیما اما ایستاده بود و موشکافانه منی را نگاه می کرد که خیره ی راه رفته ی کیان بودم .

نیما جلو آمد و پرسید : خوبی ؟

به سمتش برگشتم و گفتم : تو چی فکر می کنی ؟

با اخم گفت : فکر می کنم بهتره همه رو از بلاتکلیفی در بیاری و مشخص کنی که کی

همراهه زندگیت که هر الدنگی از راه رسید نشه صاحب !!!

صاحبم ؟؟؟؟ چند باری این کلمه در سرم تکرار شد و با خودم گفتم قرار بود چه کسی

صاحبه من شود ؟ کیان یا نیما که هر کدام از دیگری بی انصاف تر بودند و معلوم نبود که

چرا هرکدام به طریقی من را به بازی گرفته بودند و خودشان را مالک من می دانستند !!

پر بغض وارد عمارت شدم . بی توجه به سلام ها و پچ پچ ها از پله ها بالا رفته و بعد

از ورود به اتاقم در را محکم بستم و خودم را روی تخت انداختم . حتی حوصله ی اشک

ریختن هم نداشتم و ته دلم از نگرانی کیان بابت دیر آمدنم شاید هزار ها کیلو قند آب می

شد .

هنوز کاملا با اتفاقی که افتاده بود خودم را وقف نداده بودم که در اتاق باز شد و من

متعجب به آن سمت برگشتم تا مهمان ناخوانده ای که حتی در هم نزده بود ببینم . با دیدن

هائیه بی اختیار لبخند زدم که گفت : احواله خانوم بی معرفت .

- سلام . حالا چرا بی معرفت ؟

- پایین از جلوم رد می شی نه سلامی نه علیکی نه فحشی نه کتکی ...

... بی تو می گیره نفسم!

خندیدم و جواب دادم : اوووو ... حالا اگه فحش و کتک بخوای هنوزم هستم در خدمتت
ها !

چشم هایش گشاد شد : عه؟!؟! نه بابا ... پررو .
با اخمی تصنعی جلو آمد و رو به رویم لبه ی تخت نشست و گفت : حالا اینا رو بی
خیال . خبرای تازه دارم .

- چه خبری ؟

- می دونی آخر هفته 4 روز تعطیله ؟

- نمی دونستم ، ولی حالا هم که می دونم چه فرق به حاله من داره ؟

- فرقی اینه که همه ی خانواده برنامه ی تعطیلات ریختیم .

- تعطیلات ؟

- بعله .

- کجا ؟

- ویلای سابقه شما ...

- ما ؟

- تو و کیان دیگه !

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : ویلای کیان کجا و آقا بزرگ کجا ؟

— وقتی دعوت کننده عمه فریمه باشه زیاد هم بیراه نیست . خصوصا با وضعیتی که
حالا داره .

- ویلای کیان ؟ شمال ؟

- نه لواسون .

پوزخندی زدم و گفتم : اون موقع ها .. البته زیاد هم نگذشته خبری از ویلای لواسون
نبود .

- حالا هست .

- می گی چیکار کنم ؟

- ساکت رو ببند .

— بی خیال هانیه . اصلا حوصله ی مسافرت ندارم . من تو امروزه خودم موندم و تو

از الان برای آخر هفته با من حرف می زنی ؟

- چشم روی هم بذاری تمومه .

- دوست ندارم پیام .

— خودت که آقا بزرگ رو می شناسی . توی خاندان جوانمرد تک روی نداریم . گزینه

ی اول خانواده و بعدا خودت . شعاره مهمه آقا بزرگ یادت رفته ؟

متفکر همچنان ساکت بودم که گفت : حالا دیگه خودت می دونی خانومه اخمو .

- تو چرا انقدر خوشحالی ؟

چشمکی زد و گفت : آخه قراره خانواده ی جدیدمون هم بیان .

- کیا ؟

- خانواده ی فرح بخش . یادت رفته ؟

- خوش به حاله پڑمان .

نگاهی پر معنا به من انداخت و بی هوا گفت : خوش به حاله کیان . اینو بارها از دهنه

خیلیا شنیدم .

- کاش فقط از دهنه خودش بشنوی .

— هر حرفی رو که نباید به زبون آورد . گاهی نگاه ها معنا داره . به عمق نگاهش

نگاه کن .

- شاعر شدی .

- عاشق شدم .

- پس از دست رفتی .

- بالاخره یه جاهایی باید از دست بری تا به دست بیاری .

... بی تو می گیره نفسم!

محو جمله اش شده بودم . من هم خودم را از دست داده بودم هم کیانی را که هنوز هم رفتار ها و اخم هایش بوی دوست داشتن می داد .

به هانیه ی شاد رو به رویم نگاه کردم . چیزی کم نداشت . شاید او هم مانند من اما خوب بود . به قدر کافی در روزهای این روز هایمان خوب بودن خاص بود . هانیه خاص بود و من این خاص بودن را دوست داشتم .

درک هانیه سخت نبود ، یعنی درک هانیه برای منی که این روزها را پشت سر گذاشته بودم سخت نبود . دلهره داشتم برای دوسته تازه وارد شده ی زندگی ام . دلهره که به روزهای حالای من برسد .

جایی شبیه برزخ . که پژمان مانند کیان با دست پس بزند و با پا پیش بکشد . که حرف هایش یک چیز و کارهایش چیز دیگری بگویند . مخلصه یعنی همینجایی که من در آن گیر کرده بودم و آرزو می کردم که کاش هانیه هیچ وقت در آن گیر نکند .

دلم زیر و رو می شد از هیجانی که هانیه داشت و من یاد لرزش دست و پای دلم می انداخت با دیدن کیان . چقدر زود پیر شده بودم .

هانیه - الو... کجایی دختر ؟

- داشتم فکر می کردم .

- به چی ؟

- به اینکه خیلی زود پیر شدم .

- اووو ... اگه تو پیری که من میشم فسیل .

— پیری که به رنگ عوض کردن موها و چروک شدن پوست نیست ! پیری به روز

هایی که می گذرونی . به سختی هایی که کشیدی و تعدادش از روز های زندگیت بیشتره .

- بهم بگو مشکلاتت رو .

— وقتی تازه بچه ای و احساس دست نخورده و بکره بکره ... دل می بندی به مردی

که 10 یا 11 سال ازت بزرگ تره و تا به خودت بیای دیگه بکر نیستی . پاک باختی .

... بی تو می گیره نفسم!

وقتی کم تر از یک سال میشه همه چیزت و به خاطرش تو روی هرکی که داری می ایستی و احساست قد علم می کنه و تو به زبون میاری که یا اون یا هیچکسی . به خاطره انتخابش پس زده می شی . حتی ثروتی هم که حقه نمی گیری و همه بهش می گن خامی و جوونی ، اما من میگم عشق و عاشقی ... وقتی بی سر و صدا و بی لباس عروس و بزنی بکوب می ری خونه ی شوهر و تا میاد دلت گرم بشه بابتش بودنش و اینکه همیشه هست و حواسش بهت هست . وقته رفتن می رسه . میره و اما باز انگار قسمته که بمونی و تو نبودش دست و پا بزنی . همه فکر می کنن بعده 3 سال بی خبری و دوری جدا شدی در حالی که جدا نشدی ! حالا اون آدم برگشته . کارهاش می گه عاشقه و زبونش اما تند و تیز و می بره هرچی رگه عاطفه که قبلا خون توش دویده ! همه ی اینا توی 5 سال اتفاق افتاده . تازه من 22 یا 23 سالمه . اما با این اتفاقا زندگی کردم . سرد شدم . گرم شدم و گاهی بریدم و گاهی از نو ساختم . به همه چیز فکر کردم به جز رفتن و جدا شدن . من غیابی طلاق نگرفتم . فقط تو و حمید می دونین .

هانیه نیم تنه اش را جلو کشید و دستم را میان دستانش گرفت : بی خیال دختر . بلاخره هرکسی یه سرنوشتی داره . نمیشه که باهاش نساخت . اگه نسازی زندگیت هم سره ناسازگاری می ذاره و تو این وسط عذاب می کشی . هرچی بیشتر به بدبیبیاری فکر کنی بد بیباری بیشتری میاد سمتت . تو مگه چند سالته ؟ هنوز خیلی فرصت های دیگه ای داری . اینا رو به کنار تو هنوز مارو داری . شاید ازت دلگیر باشیم ولی تو کسی هستی که همیشه دورت نداخت . خودت می دونی که عزیز کرده ی آقا بزرگی و یکی یه دونه ی حمید . پس مشکل چیه ؟ خیلی ها همین آدما رو هم ندارن . تازه باید به فکر شروع تازه باشی . حالا با هرکسی که فکر می کنی لیاقتت رو داره .

لبخند زدم و جواب دادم : این حرف ها فقط برای نصیحت خوبن .

- اما واقعیت دارن . ندارن ؟

- دارن .

- پس چی ؟

- دلم اونو می خواد .

— اون موقعا که بچه بودیم خیلی چیزایی رو که دوست داشتیم مامان و بابا برامون نگرفتن و می گفتن مگه آدم هرچی دلش می خواد باید داشته باشه و ما هرچی بزرگ تر شدیم فهمیدیم که اگه زندگی به انتخاب و میل ما بود که دیگه زندگی نبود و بهش می گفتن انتخاب سر آشپز ! منو رو می گرفتی و هر چی دوست داشتی سفارش می دادی . اما این دنیا نه غذاخوریه و نه آشپزخونه ، پس به جای غمبرک گرفتن بیا و خوب زندگی کن که حداقل بعدا هم مثله حالا که حسرت گذشته رو می خوری حسرت روزهای الانت رو نخوری ! غیره اینه ؟

لبخند زدم . لبخندی پر از آرامش با شنیدن منطقی ترین جمله ای که در طول عمرم شنیده بودم . با شیطنت چشمکی زدم و گفتم : می دونستی که با پڑمان خیلی شباهت داری ؟

سر و گردنش را با ناز تاب داد و گفت : خب دیگه ، به هر حال باید خودم رو بهش نزدیک کنم دیگه !

خندیدم و مشتتی به بازویش زدم که گفت : با همین خنده هات دله یه عالمه آدم رو بردی !

- یه عالمه مثلاً کیا ؟

- سجاد و کیان و نیما و بقیه .

— اولی رو قبول دارم ، دارم به دومی شک میکنم و سومی هم دارم رو به قبولی می رم .

- خوبه ، پیشرفته خوبی داشتی .

چیزی نگفتم که بلند و با حالت زاری گفت : وایای ، دیدی چی شد ؟

با ترس و نگرانی گفتم : چی شد ؟

- حالا چی بپوشم ؟

چند ثانیه ای مکث کردم که بفهمم درست شنیده ام یا این جمله ای که به گوشم رسیده زاینده تخیلاته من است ؟ اما هانیه و نگاه شیطنت بارش به من فهماند که اشتباه نکرده ام و این جمله ی مسخره از دهان او خارج شده . یک دفعه جوش آوردم و بالشت کنارم را به سمتش پرت کردم و گفتم :

- خاک تو سرت احمق . ترسیدم ، فکر کردم حتما اتفاقی افتاده .

غش غش می خندید و من را مسخره می کرد . پشت چشمی پر ایش نازک کردم و بی اهمیت از او رو برگرداندم . آن روز هم گذشت و من آنقدری برایم مساله ی تعطیلات بی اهمیت بود که اصلا فراموشش کرده بودم .

روز پنج شنبه بود که خسته از شرکت برگشته بودم و چون کارهایی که باید انجام می دادم زیاد بود تا بعد از ظهر شرکت ماندم و بعد تنها به عمارت برگشتم . از آن روزی که نیما و کیان را دیده بودم دیگر با آنها برخوردی نداشتم و حالم عجیب آرام بود . خودم هم بدون تجربه کردن این روز ها می دانستم که کیان و نیما تنها تنش های این روز های من هستند که باعث قهر آرامش از دنیایم می شوند .

وقتی به عمارت رسیدم به وضوح مشخص بود که همه در تکاپو هستند و من با تعجب به مردهایی که در حیاط ایستاده بودند سلام کردم و همه سلام را به نحوی جواب دادند به جز حمیدی که تا ته داخل کاپوت جلوی ماشینش فرو رفته بود و بعید می دانستم سلامی که با صدای بلند کرده بودم را نشنیده باشد و به خوبی متوجه این بی محلی که عمدی بود شده بودم .

چیزی نگفتم و وارد ساختمان شدم و دیدم که هرکسی به سمتی می رود .

هانیه - مامان لباس بنفشم کو ؟

آقا بزرگ - حاج خانوم گاز ها رو چک کن .

مجید - آقاجون یادت باشه به پسرا بگم بیمه و معاینه فنی ماشین ها رو بیارن .

... بی تو می گیره نفسم!

خانوم بزرگ — مجید جان برو به داداشت بگو بیاد این سبدا رو هم ببره . بگو بذاره جلوی دست .

وا رفته به آن ها نگاه می کردم که صدای فریماه را شنیدم .

- سلام دختره بی معرفته من !

در این هفته این دومین باری بود که بی معرفت می شدم . به سمتش برگشتم و به نظرم آمد مگر یک نفر چقدر می تواند از بین برود که از عمه فریماه چیزی باقی نمانده بود اما چشم هایش برق می زد .

به فرد مهربان روبه رویم که درون کاناپه فرو رفته بود نگاه کردم که گفت : خوبی مامان جان ؟

- سلام عمه جون . خوبم . اینجا چه خبره ؟

اخم ملایمی بین ابرو هایش جا خوش کرد و پرسید : مگه تو نمی دونی ؟

- چی رو ؟

- اینکه تا کمتر از یک ساعته دیگه همه راهی میشیم به سمت لواسون ؟

چشم هایم گشاد شدو تازه یادم آمد ان گفت و گوی بلند بالایی که با هانیه داشتم بر سر رفتن یا نرفتن .

- وای عمه ، یادم رفته بود . اصلا میشه من نیام ؟

جواب سوالم را از اخم های در هم شده ی عمه فریماه گرفتم . به ناچار به زور لبخند

زدم . صدای کسی کنار گوشم بلند شد : وای به حالت با ماشینی به جز ماشین من راه بیفتی .

برنگشتم . حتی نگاهش هم نکردم . استرس آماده نبودن و چمدان نبستنم از یک سو

و دل نگرانی بابت تهدیدی که کیان کرده بود از سوی دیگر . عمه به این کنار هم بودند

من و کیان لبخند می زد و حتما با خودش می گفت چه عشقی موج می زند میان این کنار هم بودن ها .

... بی تو می گیره نفسم!

پوفی کشیدم و به سمت هائیه که تازه از راه پله ها پایین آمده بود و من را صدا می زد برگشتم .

- پله ؟

هائیه پر احم جلو آمد و مقابل من و کیان ایستاد : کجایی تو دختر ؟ دو ساعته دارم صدات می زنم . آقا بزرگ گفت دقیقا یک ساعت دیگه راه می افتم . تو آماده ای ؟ بند کیفم را رها کردم و روی پارکت های کف سالن افتاد : وای هائیه من هنوز هیچ کاری نکردم . من اصلا یادم رفته بود . حالا چیکار کنم ؟ آقا بزرگ حتما دعوا می کنه . کیان در حالی که به سمت عمه فریمه می رفت خیلی خشک و سرد گفت : فقط لباس بذار . اونجا همه چیز هست .

همین . دیگر حرفی نزد و هائیه کیفم را از روی زمین برداشت و دستم را گرفت و من را به دنبال خودش به سمت راه پله ها کشید .

هر دو با عجله بالا رفتیم . سر پله ها در یک قدمی برخورد با سارا بودیم که در حال پایین بردن ساک دستی اش بود و با دیدن ما لبخندی زد .

هائیه سر سری سلام کرد و به اتاق من رفت . من هم در حال گذشتن از کنار سارا بودم که صدایش به گوشم رسید .

- خوبه که جام خالی نیست !

به سمتش برگشتم و گفتم : هرکسی سره جای خودش می شینه و هنوز جای تو خالیه چون پرش نکردی ...

ساکت شد . حرفی برای زدن نداشت . ساکت تر از قبل از کنارم گذشت و پله ها را یکی پس از دیگری طی کرد و من داشتم از پشت به دختری نگاه می کردم که بیشتر روزهای کودکی و نوجوانی ام را با او گذرانده بودم . آنقدر غرق در فکر کردن بودم که صدای اعتراض هائیه من را به خودم آورد .

هائیه - نوااا ... کجا موندی باز ؟

نفس عمیقی کشیدم و به داخل اتاقم رفتم .

- چی کار می کنی ؟

به هانیه که تا کمر داخل کمدم فرو رفته بود نگاه می کردم ... بدون اینکه از آن خارج شود جواب داد : تا من ساکت رو می بندم سریع برو دوش بگیر .

- بی خیال هانیه ، این کارا برای چیه ؟

- همکاره عمو مجیدم داره میاد . بهتره دست از لجبازی برداری خانوم خانوما .

- همینو کم داشتیم .

- پس زود آماده شو .

با اعصابی که تقریبا برایم نمانده بود وارد حمام شدم . یک ربع هم طول نکشید که بیرون آمدم و در حال سشوار کشیدن موهایم بودم .

- هانیه .

- هوم .

- لباسای چرت و پرت که برام نداشتی .

- امم ... نه اصلا .

- خیالم راحت ؟

- آره آبجی .

چشم هایم را ریز کردم و گفتم : عجیب از این آبجی گفتنت می ترسم .

به سمتم برگشت و لبخند گشادی زد . دهان باز کرد تا در جواب حرفم جمله ای را دست و پا کند که صدای عمو مجید از طبقه ی پایین به گوشم رسید : هانیه ، نوا ، شادی ، سحر .. کجا موندین ؟ بیاین دیر شد .

هانیه هول هولکی سرچایش ایستاد و ساک دستی نسبتا کوچک من را در دست گرفت

و با سرعت به سمت در رفت و من گفتم : هانیه وای به حالت ...

... بی تو می گیره نفسم!

صدای بسته شدن در مانع ادامه دادن جمله ام شد و من حتی محتویات ساک را ندیده می توانستم حدس بزنم که چه خبر است و دلم به حاله خودم سوخت .

شال مشکی رنگی که هائیه برایم اتو کرده بود و آن را روی تخت انداخته بود برداشتم و آن را روی سرم مرتب کرده و از اتاقم بیرون آمدم . بعد از قفل کردن در اتاقم از پله ها پایین رفتم و کسی به جز عمو مجید و حمید را داخل سالن ندیدم که عمو مجید در حال بیرون رفتن از سالن گفت : آقا بزرگ فکر کنم می خواد تو رو با نیما بفرسته .

بعد خارج شد و من چقدر از سرد بودن و ناراضی بودن عمو مجید برای گفتن این جمله که با پسرش می روم دلم گرفت . حمید بی حرف در حال گذاشتن مدارک درون جیبش بود که گفتم : حمید .

نیم نگاهی به من انداخت و بعد بی تفاوت به سمت در می رفت که پا تند کردم و از پشت سر آرنج دستش را گرفتم و وادارش کردم بایستد .

- نمی خوام با اون برم .

کمی به سمتم متمایل شد و از گوشه چشم نگاهی به من انداخت و گفت : خب با کی میری ؟ کیان ؟

کیان را با حرص گفت .

- با تو .

- اونوقت چی باعث شده فکر کنی بعد از اون بی حرمتی که اون شب تو و کیان کردین قراره من تو رو با خودم ببرم ؟

نالیدم : حمید !

- از دستت اونقدری دلخور هستم که برام مهم نباشه با کیان می ری یا نیما !

جا خوردم . کنار ایستاد و بی توجه به بهته من گفت : برو بیرون می خوام در رو قفل کنم . جماعتی اون بیرون منتظره ما هستن .

... بی تو می گیره نفسم!

بی حرف بیرون رفتم . همه در حال سوار شدن درون ماشین ها بودند و من حتی از روی عینک آفتابی که کیان زده بود و پشت فرمان ماشین مدل بالای سیاه رنگش نشسته بود هم می توانستم حدس بزنم که مردمک های سیاه رنگ چشم هایش روی من زوم است تا بفهمد عاقبت کدام ماشین نصیب من می شود .

حمید در را قفل کرد و بی توجه از کنار من گذشت . همان روی سکوی مقابل عمارت ایستاده بودم که چشمم به نیمایی افتاد که ماشین سفید رنگش اولین ماشین بود برای خارج شدن از باغ و دیدم نگاهش به من افتاد و بعد به سمت من قدم بر می داشت و به خوبی می دانستم که می خواهد من را با خودش سوار ماشین کند . نا امید شدم از اینکه حمید من را با خودش ببرد . همانطور مانند چوب خشکی ایستاده بودم و نیما بین راه بود و فقط چند قدم مانده بود که صدایی بلند شد :

- آقابزرگ ، نوا با من میاد .

آقا بزرگ - حمید بهتر نیست که اینطور نباشه ؟

حمید - لطفا پدر ، می شه نوا با من بیاد ؟ یه سری حرف هم دارم که باید باهاش بزنم .

آقا بزرگ در سکوت سری تکان داد و من از خوشی روی پا بند نبودم . با حرف و درخواستی که حمید کرده بود من هم از دست نیما راحت شده بودم و هم از دست کیان . لبخندم پر رنگ تر شد وقتی نیما ما بین راه ایستاد و بعد از شنیدن مکالمه ی بین حمید و آقابزرگ که به دلیل فاصله ی زیادی که از یکدیگر داشتند بلند حرف می زدند نیم نگاهی به من انداخت که لبخند زده بودم و با اخم غلیظی راه آمده را برگشت و سوار ماشینش شد و صدای بلند کوبیده شدن در ماشینش باعث شد همه به آن سمت برگردند و من بعد از نیما نگاهم را به سمت کیانی پرت کردم که زیاد سخت نبود دیدن دندان قروچه ای که کرده بود و اخم وحشتناکی که بین ابروهایش بود .

... بی تو می گیره نفسم!

پا تند کردم و به سمت حمید راه افتادم و با دیدن پژمان که کنار حمید ایستاده بود در فکری ناگهانی به سمت اتومبیل آقابزرگ راهم را کج کردم و سرم را از پنجره ی سمتی که آقا بزرگ نشسته بود داخل بردم .

- آقا جون !

- چیزی شده ؟

- هانیه با من بیاد ؟

آقا بزرگ متعجب شده بود . این پیشنهاد از سمت منی که تا به حال برای بودن با کسی اشتیاق نداشتم باعث شده بود بدون فکر کردن جواب مثبت دهد و هانیه تند پیاده شد ... من بی توجه به پشت چشم نازک کردن شادی که کنار هانیه نشسته بود صاف ایستادم و دست هانیه را گرفتم ... هر دو به سمت ماشین حمید می رفتیم که گفتم : بحث و کل کل کردن با حمید نداریم .

هانیه - گیر بده کل کل می کنم .

- پژمان چون با ما بود گفتم تو بیای ، کل کل کنی می فهمه زنه زندگی نیستیا . از من گفتن بود .

- بیخود کرده ، مگه دسته خودشه ؟

با تعجب ایستادم و با چشم های گشاد شده به سمتش برگشتم و با ایستادنم او هم مجبور به ایستادن شد .

هانیه - چیه ؟

- تو چرا انقدر پررویی ؟

خندید و دستم را گرفت و به سمت ماشین دوباره راه افتادیم و جواب داد : خب دیگه ، در کل گفتم که در جریان باشی .

خندیدم و چیزی نگفتم . پژمان در حال باز کردن در صندلی کنار راننده بود که سریع

جلو رفتم و گفتم : می شه من اینجا بشینم ؟ باید از دله راننده در بیارم . متوجهین که ؟

... بی تو می گیره نفسم!

لبخند زد و گفت : کاملاً در جریانم ، شما بفرمایید . اگر به کمکی هم احتیاج داشتین من پشت نشستم کافیه اطلاع بدین تا ادبش کنم .

هانیه - منم اگه اطلاع بدم ادبش می کنین ؟

پژمان - شما اگه اطلاع بدین ، نیست و نابودش می کنم .

هانیه مبهوت و من بلند بلند خندیدم ، حمید اخم کرد و رو به پژمان گفت : دو تا دختر

دیدید دست و پات رو گم کردی ؟ داری براشون خالی می بندی ؟

پژمان - حالا خوبه اینا دو تان ، هفته ی پیش که جناب عالی جلوی یکی ...

حمید به سرفه افتاد و تند سوار شد و در همین حال گفت : بهتر ... سوار بشین ...

دیر شد ...

این بار هر سه نفرمان بلند خندیدیم و تقریباً توجه همه را به خود جلب کردیم . بالاخره

سوار ماشین ها شده و راه افتادیم . در بین راه کیان آنقدری جلو رفت تا نقش راهنما را

بازی کند و ما همه به دنبال او راه افتادیم .

- حمید ؟

- هوم .

- وا ، حمید !

— بعله ؟ مگه نمی بینی دارم رانندگی می کنم ؟ نمی دونی نباید موقعه رانندگی حواسه

راننده رو پرت کنی ؟

- عمو جونم .

سعی داشت لبخندی که داشت می رفت تا بساطش را روی لب هایش پهن کند کنار بزند

که دوباره گفتم : اصلاً نوا بیخود کرد حمید رو ناراحت کرد .

حمید - بچه پررو .

- عه ، باز چرا ؟

- چون چ چسیده به را .

هانیه - بی مزه .

حمید - هانیه همیشه دهنه منو باز نکنی ؟

پژمان — من اولین روزی که اوادم عمارت می دونین در رابطه با حمید و هانیه چی فکر کردم ؟

همه منتظر شدیم تا ادامه دهد که گفت : فکر می کردم خواهر و برادری هستن که دو یا سه سال بینشون اختلافه . انقدر با هم اینا ناسازگار بودنا .

هانیه — ایششش . اینم فکر بود شما کردی ؟ من چیم به این فسیل می خوره ؟ اونم اختلاف دو یا سه سال ؟

پژمان با شیطنت گفت : خب دو یا سه سال شما کوچک تر به نظر می رسیدی دیگه . هانیه خندید که حمید پر احم گفت : اگه می خوای ببخشمت حاله این دو تا رو بگیر . با احم به سمت هر دوی آنها برگشتم و بدجنسانه گفتم : حمید جان به نظرت چطوره که نگه داری تا به آقا بزرگ بگم می خوام استراحت کنم و روی صندلی های عقب ماشین دراز بکشم تا این دو تا رو پیاده کنند و هرکدوم سهمیه ماشین بشن و کنار همدیگه نتونن باشن ؟

چهره ی هانیه و پژمان وا رفت و صدای شلیک خنده ی حمید ماشین را پر کرد .

هانیه - نوا تا حالا کسی بهت گفته بود چقدر آدمه موذی هستی ؟

پژمان — عه ، هانیه خب راست می گه دیگه مارو چه به درگیری با حمید جان . مگه نه نوا ؟

هانیه - وا ، پژمان !

پژمان — خب چی بگم ؟ دعوا کنیم که پرتمون کنند بیرون و تو یه وری بری و منم یه وری ؟

هانیه که انگار تازه متوجه بحث شده بود که رو به حمید گفت : میگما حمید می خوای شونه هات رو ماساژ بدم خسته نشی ؟ یا اصلا بیا پایین پژی رانندگی کنه !

هر سه نفره ما رو به هانیه بلند گفتیم : پژی ؟؟؟؟

بعد از چند ثانیه دوباره صدای خنده مان فضای ماشین را پر کرد و دیگر خبری از کل کل کردن بین حمید و هانیه نبود که حمید رو به من گفت : الحق که برادر زاده ی نابۀ خودمی ، برای همینه با همه شون برام فرق داری دیگه لا مصب .
- آشتی ؟

چهره ی متفکری به خود گرفت و گفت : مگه قهر بودیم ؟

خوش حال شدم و جواب دادم : قهر ؟ قهر اصلا چی هست ؟

خندید و دیگر چیزی نگفت . خوش حال بودم که حداقل حمید را از دست نداده ام . کسی که تمام روزهای آخری که تنهایی وجودم را له کرده بود تنها حامیه من بود . در طول مسیر فقط پچ پچ های هانیه و پژمان و گاهی خنده هایشان فضای ساکت بینمان را پر کرده بود . به بیرون نگاه کردم . چند دقیقه ای گذشت که کنار اتومبیل کیان قرار گرفتیم . عمه فریمه روی صندلی شاگرد نشسته بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود و کیان با چهره ای جدی تر از همیشه رانندگی می کرد .

دلم می خواست که حالا من به جای عمه فریمه روی صندلی کنار کیان نشسته باشم و او موزیک سرعش را آنقدری بالا ببرد که بترسم و با ترس بگویم کیان لطفا آرام تر و او انگار که نشنیده باشد فقط با لبخند ادامه دهد . من بیشتر بترسم وقتی کیان لابه لای اتومبیل ها ویراژ می رود و در آخر بلند بگویم : کیان جونه من آرومتر ... بعد به طرز کاملا محسوسی سرعش را آنقدری کم کند که به سمت برگردد و با عشق بگوید :
- جونه تو که جونه منه خانوم !

این جمله را بگوید تا من غرق شوم میان این همه خوش بختی که با همین جمله من را سرشار میکند از خوشی ... چراغ قرمز شد و من دست از فکر کردن به حسرتی دیگر برداشتم و به کیان که کنار ما ایستاده بود نگاه کردم . اول نیم نگاهی به عمه فریمه کرد و بعد به سمت من چرخید و من را دید .

... بی تو می گیره نفسم!

معنای نگاهه سیاه رنگش را پشت شیشه های تیره رنگ روی چشم هایش نمی دیدم
اما لبخند زدم و روی شیشه ، ها کردم . انگشت اشاره ام را روی شیشه گذاشتم و شروع
کردم به نوشتن ...

« آرومتر بر...»

دست کسی آنجم را گرفت و مانع نوشتن واو آخر جمله ام شد . حتی برنگشته هم می
توانستم بفهمم حمید است . لب های کیان به قصد لبخند کج شد و با خودم گفتم حتما حالا
هم خیره شده به چشم هایم تا به قول خودش « چشم هایم به جای لب هایم حرف بزنند »
زندگی چقدر قشنگ می شد حالا ، اگر من جای عمه فریمه نشسته بودم !

وقتی فشار روی آنجم زیاد شد به سمت حمید برگشتم . باز ابروهای پر پشت و مردانه
اش سر سختانه به هم گره خورده بودند . حق می دادم یا حق نمی دادم ؟ مانده بودم که
این بار وقتی حمید عصبانی شد چه جوابی بدهم ؟

سکوتی که پر کرده بود فضای ماشین را نشان می داد که نگاه پُرمان و هائیه هم روی
من و حمید خیره شده که حمید گفت : دوست دارم همین الان اونقدر بزنمت که نتونی پا
شی !

- چرا نمی زنی ؟

- اگه عزیز نبودی ، می زدم .

- اگه عزیز نبود انقدر توی نبودنش دست و پا نمی زدم .

چراغ سبز شده بود ، اما حمید به سمت من برگشته بود و خیره خیره به منی نگاه می
کرد که با جوابم به او مهر سکوت را هدیه داده بودم . اما سکوت نکرد .

صدای بوق های ممتد و پشت سر هم ماشین های پشتی حمید را مجبور کرد که دوباره
استارت بزند و راه بیفتد به سمتی جایی که مطمئن بودم علاقه ای به آنجا رفتن ندارد .

ماشین راه افتاد و حمید در حالی که نگاهش را بنده جاده کرده بود گفت : وقتی پست

می زنه چی ؟

- دوسم داره .

- نداره .

- داره ... اون دوسم داره .

- پس چرا نمی خوادی ؟

- می خواد !

حمید شاکی شد و برای یک لحظه به سمت برگشت و باز به خیابان نگاه کرد : خودت

رو به حماقت زدی یا واقعا احمقی ؟

- خودم رو به حماقت زدم .

خونسرد جواب می دادم . اما حمید عصبی تر می شد از جواب هایی که خودم می

دانستم و چیزی به جز حقیقت نبود و آن را برای حمید بازگو می کردم . کلافه پوفی کشید

و سعی کرد به اعصابی که بعید می دانستم بعد از این حرف هایم برایش مانده باشد تسلط

داشته باشد و گفت :

- خب چرا تو حماقت می مونی ؟ چرا چشم هات رو می بندی ؟

- چشم نبستم ، ولی چشم هام فقط اونو می بینه .

— محضه رضای خدا کاری نکن که همه فکر کنند چون اون خیلی تحویل گرفته

عاشقش شدی و هیچکسه دیگه تو رو نمی خواد . بینه این همه آدم چرا کیان ؟

واقعا چرا کیان ؟ از سرنوشته سیاهم بود یا از شانسی که هیچوقت آن را نداشتم ؟ چرا

کیان ؟ چند بار از خودم پرسیدم . چند بار به فکر رفتم و باز پرسیدم چرا کیان ؟

حمید - واقعا چرا نوا ؟

- چرا من ؟

سوالی نگاهم کرد که گفتم : چرا باید منو بخواد و بعد بره ؟

حمید — مردها مثله زن ها نیستن . مثله شمایی که دل ببندین مردونه و ایمیسین پای

عشقتون . اونا فرق دارن . قوی ترن و مقاوم تر ، گاهی هم بی رحم تر !

- کیان بی رحمه ؟

جوابی نداد . اما واقعا کیان بی رحم بود ؟ نبود ؟ چرا بی رحم بود ؟ چون من را رها کرده بود و انکار می کرد علاقه به من را وقتی می دانستم وجود دارد و بی رحم نبود وقتی از عاشقانه هایی برایم حرف می زد که من را تا خوده ابرها بالا می برد !
این بار هردو ساکت شدیم ، انگار به این سکوت احتیاج داشتیم . تا فکر کنیم و با خودمان کنار بیاییم . جوابی نبود ، نه برای حرف های من و نه برای حرف های حمید . همه ی جواب ها درون ماشین سیاه رنگ جلویی بود که شاید با بی خیالی به فردی که روی صندلی شاگرد ماشین پشتی نشسته بود و جواب پس می داد بابت دوست داشتنش ... رانندگی می کرد .

بعد از گذشت چند ساعتی رانندگی بالاخره رسیدیم . قبل از اینکه به وجد بیایم از فضای بیرون ویلا که سر سبز بود و طبیعت بکری داشت در ویلا باز شد و ماشین به داخل ویلا رفت و من مبهوت آنهمه زیبایی شدم .

درخت های بلند و زیبا که بعضی از آنها میوه های خوش رنگ و خوش سیمایی داشت و گل های رنگارنگ و بوته های سبز رنگ ، کیان چه زمانی آنجا را گرفته بود ؟ مطمئن بودم که اگر قبل از رفتنش اینجا را به من نشان می داد ، حتما برای زندگی کردن اینجا را انتخاب می کردم نه یک چهار دیواری بزرگ وسط شهری که تا بوده و هست نفس در سینه ام حبس می شده و کم از حبس نداشته .

حال و وضعیت بقیه هم دست کمی از من نداشت . از ماشین پیاده شدم و فضای سنگی ویلا که به رنگ کرم قهوه ای بود را نگاه می کردم که کسی با آرنج به پهلویم زد و گفت :
- لاصب دوباره تورش کن ، یارو میلیونره ! نگاه تو رو خدا . انگار نصفی از بهشت را کرایه کرده آورده روی زمین .

... بی تو می گیره نفسم!

نگاه من و هانیه به ویلای رو به رویمان بود و من با خودم فکر می کردم چه خوب می شد که روی صندلی هایی که تنه های درخت بود می نشستم و به همراه کیان غروب خورشید را نگاه می کردم ؟

اشک هایی که درون چشم هایم حلقه زده شده بود مانع بیشتر دیدن ویلای به آن وسیعی با منظره ی فوق العاده زیبایی که انگار کارت پستال جایی از کشور های دیگر را می دیدی ... شد .

سرم را پایین آوردم و بی توجه به هانیه به سمت صندوق عقب ماشین نیما رفتم تا ساک دستی کوچکی که هانیه قبل از خارج شدن من از عمارت درون ماشین او گذاشته بود ، بردارم .

نیما خم شده بود و در حال گشتن درون صندوق عقب بود که کنارش ایستادم .

- ببخشید ، می شه ساکه منم بدی ؟

سرش را بلند کرد و صاف ایستاد . با دیدنم اخمی نصفه کاره میان ابروهایش پیدا شد

. سوالی نگاهش کردم : چیزی شده ؟

- نه ، اصلا . چی باید بشه ؟ فقط من شدم عروسکه دسته حضرت خاتوم .

متعجب پرسیدم : از چی حرف می زنی نیما ؟

جلو آمد و صورتش را یک وجبی صورتم نگه داشت و گفت : از این حرف می زنی که

بعد از تعطیلات آقابرگ تکلیف جفتمون رو مشخص می کنه ، اینم توی گوشت فرو ببر که

دور زدن نیما ممنوعه .

بهت زده به او خیره بودم که از من فاصله گرفت و قدمی به عقب برداشت . ساک

دستی کوچکم را بیرون آورد و مقابل پایم روی زمین انداخت بعد بی توجه در صندوق

عقب را بست و با لبخندی مودی که چندشم شد از این همه بی رحمی اش از مقابل چشم

هایم دور شد و من همچنان بهت زده باقی مانده بودم .

... بی تو می گیره نفسم!

از همین حالا ترس روز آخری که قرار بود از این ویلای بهشت مانند دور شویم تمام وجودم را گرفته بود . نمی دانم دقیقا چند دقیقه طول کشید تا به خودم آمدم و خودم را پیدا کردم .

آهسته خم شدم و دسته ی ساکم را گرفتم و به سمت ساختمان غرق در زیبایی رو به رویم راه افتادم . در آنجا راه می رفتم و اصلا آنجا نبودم ، خودم را جایی لا به لای گفته های نیما جا گذاشته بودم و حالا فقط طعم استرس و ترس بود که دهانم را خشک کرده و من را از این حالی که داشتم می ترساند . باعث می شد دعا کنم که این سه یا چهار روز تعطیلات آنقدری طول بکشد که یا یاد کیان از سرم برود یا نیما گفته هایش را فراموش کند .

آنقدر غرق بودم که وقتی به کسی که رو به رویم ایستاده بود برخورد کردم تازه انگار حال را پیدا کردم که نگاهم را اطراف چرخاند و در آخر در چشم های فرد رو به رویی ام نگاه کردم .

کیان متعجب و سوالی به من خیره بود .

- خوبی ؟

- ها ؟

- می گم خوبی ؟ چته ؟

- خو... خوبم .

انگار که تازه چیزی را به یاد آورده باشد اخم کرد . او اخم کرد و من با خودم فکر می کردم امروز قرار است چند نفر دیگر به من اخم کنند و برایم تعیین تکلیف کنند ؟

کیان - خوب گوش کن ببین چی میگم . اگه فقط یه درصد ، فقط یه درصد نمی دونستم

که پژمان چشمش دنباله هانیه س چنان بلایی سرت می آورد که خودم خودمو نبخشم !

این بار من حالت اخم و تهاجمی به خودم گرفتم : بابته کدوم کارم ؟

- بابت سره خود شدنت و با من نیومدنت .

- چرا باید پیام؟

ساکت فقط نگاهم کرد که گفتم : چرا باید سوار ماشین شوهره سابقم بشم که عاشقشم تا اون حد که جونمو براش می دم ولی اون حتی من به چشمش نمیام ؟ حالا اینا به کنار ... اصلا چطور سوار ماشین کیانی بشم که آقا بزرگ به خونش تشنه س ؟ خودت اینو خوب می دونی .

بی مقدمه جواب داد : با نیما حرف نزن .

نگاهم رنگ تعجب گرفت : نیما ؟

- از حمید دور نشو .

- حمید ؟

- می شه تکرار نکنی ؟

- از چی حرف می زنی ؟

- مثل قبلا بدون سوال به حرفام گوش کن .

- تو مثله قبلا هستی ؟

- نوا ...

- هستی ؟

- نه نیستم ، ولی تو باش !

- به خاطره چه گناهی ؟ ... اینکه دوستت دارم گناهه ؟

ساکت به من منتظر برای گرفتن جوابش نگاه می کرد . کاش می فهمیدم چیزی که فکرش را مشغول کرده چه چیزی است ؟ نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم : پس گناهه .. خب ، هر گناهی هم یه تاوانی داره . این همه سنگدل بودنه توام تاوانیه که به هر حال باید پس بدم !

ساکت باقی مانده بود و من او را دور زده و از او دور شدم . به سالن رفتم .

... بی تو می گیره نفسم!

هنگام ورود به این ویلا آنقدر حرف های ناراحت کننده شنیده بودم که با دیدن داخل ساختمان و آن همه تجمل و سلطنت نشینی به وجد نیامدم و بر عکس همه که نگاهشان گوشه گوشه سالن را دور دور می زد از پله ها بالا رفتم .

طبقه ی بالا هم سالنی بزرگ داشت که دور تا دورش را درهایی در برگرفته بود که پیدا بود هرکدام از آن درها متعلق به یک اتاق است . بی حوصله در یکی از اتاق ها را باز کرده و وارد شدم .

بعد از بستن در اتاق به عقب برگشتم و با دیدن چیزی که مقابلم بود دهانم باز ماند . پنجره ی قدی اتاق باز بود و تمام فضای سر سبز باغ به خوبی دیده می شد و من به وجد آمدم از آن فضای کم نظیری که مقابلم می دیدم . لبخند زدم و ساکم را روی زمین انداختم و یه سمت پنجره رفته و وارد تراس کوچک اتاق شدم .

صرف نظر کردم از لذت بردن بابت نسیم ملایمی که از گوشه های شالم می گذشت و گردی صورتم را نوازش می کرد و خواستم فقط از تصویر رو به رویم لذت ببرم . همانطور ایستاده بودم که صدای آشنایی به گوشم خورد .

کیان - این منظره فقط تو رو کم داشت !

نگاهم را به سمت پایین کشیدم . کیان کنار ماشینش ایستاده بود و در صندوق عقب باز بوده و چمدان عمه فریمه را در دست داشت . کمی جمله ی گفته شده ی او را بالا پایین کردم و گفتم : خوب به نظر میرسه ؟

- منظره خوبه ولی تو که باشی خوب تره !

- داره باورم میشه یه جایی تو خیالت داشتم وقتی اینجا رو می خریدی .

- یه جایی ؟

- اونم نداشتم ؟

- تو همه جای اینجا بودی ...

... بی تو می گیره نفسم!

پوزخندی زدم و گفتم : انگار برات عادت شده بازی کردن با احساسی که حتی اگه خودم نگم ، می دونی که شیش دنگش به اسمه خودته !

حرفی نزد و در صندوق را بسته و وارد ساختمان شد ... من تا جایی که در مقابل چشم هایم پیدا بود با چشم تعقیبش کردم که محو شد .

با شنیدن صدای باز شدن در اتاق به سمت عقب برگشتم که سارا وهانیه را دیدم .

هانیه - واو .. چه خوشگله اینجا .

سارا - خیلی هم بزرگ .

هانیه - همین یه دونه اتاق اندازه ی همه مونه .

سارا - هائی اینطوری نگی جلو کیا فک می کنه ندید پدیدیم !

حرف می زدند و جواب یکدیگر را می دادند . اما من تمام فکرم شده بود آن « کیا » گفتن صمیمی سارا و همین بدجوری ذهنم را اذیت می کرد .

هانیه — کجایی تو نوا ؟ بابا بی خیال فکر شو و بیا لذت ببر . همه ش دو ، سه روز اینجاییما . حیفه به خدا .

سعی کردم فراموش کنم و لبخند زدم : هی .. هیچ جا ، همینجام .

سارا - خوبی ؟

- نه زیاد !

هانیه - مشخصه .

- بخوابم رو به راه می شم .

دیگر چیزی نگفتند و بعد از جابه جا کردن لباس هایشان از اتاق بیرون رفتند . من حتی حوصله ی عوض کردن لباس هایم را هم نداشتم و روی تخت بزرگی که نامش دو نفره بود ولی چند نفری روی آن جا می شدند دراز کشیدم . اصلا متوجه نشدم که چه زمانی چشم هایم بسته شد و غرق خواب شدم .

... بی تو می گیره نفسم!

سر و صدای زیادی بلند شده بود . بی میل روی تخت نشستم . از تخت پایین آمده و با همان لباس ها از اتاق بیرون رفتم و به سمت سر و صدا که از طبقه ی پایین بود راه افتادم .

هانیه به دنبال حمید می دوید و سجاد هم همدسته حمید شده بود و روی اعصاب هانیه پیایده روی می کردند .

هانیه - پرگل گفت اون برای منه ؟

حمید - اصلا دختر و چه به این حرفا ؟ بعدشم دایی شوهرش از تو مهم تره بچه ، حالا برو بذار باد بیاد .

هانیه - حمید رو اعصابم نروها .

سجاد - نج نج ، بچه هم بچه های قدیم . احترام سرشون می شد بابا .

پرگل معترض گفت : هی هی ، اگه لشکر کشیه منم دخالت می کنما ...

حمید به عقب برگشت و لبخند موزیانه ای به هانیه که به سمتش می دوید زد و یک دفعه پخش زمین شد . برای یه لحظه سکوت همه جا را گرفت و بعد صدای شلیک خنده فضا را پر کرد . همه می خندیدند اما فقط به افتادنه حمید و من لبخند زدم به پڑمانی که پایش را مقابل حمید گرفته بود تا نقش زمین شود . کسی ندیده بود .

لبخندم زمانی عمیق تر شد که هانیه با عجله بسته ی کادو پیچ شده ای که کنار حمید بود برداشت و گفت : بالاخره حق به حق دار رسید حمید خان .

حمید شاکی به آقا بزرگ نگاه کرد : پدره ما رو باش ، می خنده . نمی تونی نوه ت رو ادب کنی ؟ باباش نیست ، شما ها که هستین .

آقا بزرگ خندید و گفت : کم مثله بچه های لوس شکایت کن و مثله یه مرد قبول کن که باختی .

هانیه ذوق زده کنار من ایستاد و به جمع نگاه می کرد که گفتم : یه چیزی بگم که ارزشش از این کادو بالاتر باشه ؟

... بی تو می گیره نفسم!

— اینوو ... ببین نوا خانوم . هرچی بگی من گول نمی خورم که کادومو بهت بدم . من از بچگی عاشقه کادو گرفتن بودم . تو که دیگه خودت می دونی .

— باشه ، به هر حال فکر می کردم آگه بدونی مرده مورد علاقه ت به دشمنیت زیر پای زده تا کله پا بشه باید برات خیلی جالب باشه و حالا که برات اهمیتی نداره ، خود دانی !
بهت زده به من نگاه کرد و گفت : منظورت چیه ؟

- طبیعتا زمین به این صافی باعث افتادن حمید نمیشه !

شاید چراغانی چشم های هانیه بود که ذوقی زیر پوستی به سرتا سر وجودم تزریق کرد و من با شنیدن جیغ بنفشی که کشید و همه ی نگاه ها به سمت ما برگشت ، صدای خندیدم بلند شد .

نگاه متعجب همه باعث شد هانیه هر دو دستش را مقابل دهانش بگذارد و من به زور خنده ام را قورت دادم و گفتم : خب خب دو تا خانوم می تونن حرف های خصوصی بزنی ، نمی تونن ؟

کسی جوابی نداد و بالاخره مشغول حرف زدن شدند و من با تاسف به هانیه نگاه کردم : دیوونه !

صدایش را تا حد ممکن پایین آورد و گفت : خدایی کم مونده بود از خوشی دیوونه بشم .

خندیدم . هر دو جلو رفته و روی کانپه ی دو نفره همراه با جمع نشستیم .

سحر - خب ، نو بتی هم باشه نوبته شامه . چی درست کنیم ؟

فریمه به حرف آمد و بعد از یک یا دو سرفه گفت : ما مهمونه کیان هستیم . خودش هم یه فکری می کنه .

آقا بزرگ اخم کوچکی کرد و ما بقی نا راضی نگاهشان را به پارکت ها ی قهوه ای سوخته که کف سالن را پوشانده بود بدرقه کردند و کیان اما خونسرد بود . انگار این همه

... بی تو می گیره نفسم!

نا راضی بودن و اخم های ریز و درشت که فقط او را مخاطب قرار می دادند حتی یک ذره هم برایش اهمیت نداشت که فریمه به روی خودش نیاورد و رو به کیان گفت :

- کیان ، نمی خوای یه فکری برامون کنی مامان جان ؟

- رو چشم .

از جا بلند شد و بی خداحافظی بیرون رفت . سکوت محضی که فضا را پر کرده بود من را معذب می کرد . معذب از اینکه کیان بهترین انتخابم بود و همیشه بهترین انتخاب هم می ماند .

فریمه - می شه ازتون یه چیزی بخوام ؟

نگاه همه زوم شد به چهره ی رنگ پریده ی عمه فریمه که طرح لبخندی با خجالت روی لب هایش نقش بسته بود .

مجید - چی می خوای آجی ؟

فریمه — کیان خطا کرده ، جا پای پدرش گذاشته . نمیگم ببخشینش .. ولی ، ولی می خوام این سه ، چهار روز به همه خوش بگذره . از بچه ها می خوام و خصوصا از حمید که خوب باشین . فقط همین چند روز . این یه در خواست نیست و فقط یه خواهشه . باشه ؟

آقا بزرگ - خواسته ی بزرگیه !

- ولی فکر کنم بتونم اینو از شما بخوام .

حمید - واقعا که .

- نوا خودش هیچ مشکلی نداره !

جا خوردم از اینکه فریمه مستقیما من را نشانه رفته بود باز داغ دل همه را از

من یادآوری کرده بود ، تعجب کردم.

حمید - نوا اح..

آقا بزرگ - حمید بسه !

... بی تو می گیره نفسم!

نیما بی حرف بلند شد و از سالن بیرون رفت . پژمان خونسرد بود و ما بقی همه سکوت کرده بودند . که فریمه گفت : این خواهش به مادریه ، حداقل توی این چند روز بذارین به خاطر ی خوب داشته باشم .

پرگل از جا بلند شد و کنار عمه فریمه نشست : خاله جون ، این چه حرفیه ؟ معلومه که ما با کیان خوبیم . مساله ی نوا و کیان به ما ارتباطی نداره . البته جسارت نباشه حضوره آقا بزرگ ...

آقا بزرگ کمی فکر کرد و بعد بی میل گفت : این دو سه روز هیچ دوست ندارم کدورتی باشه ، همه چیز رو فراموش می کنیم . ولی فقط این سه روز . باشه فریمه ؟
فریمه لبخندی از سر رضایت زد . این همه مادرانه قشنگ بود ، مادرانه های نابی که برای منه بی مادر خاص بود و یک دنیا حسرت روی دلم باقی می گذاشت . با لبخند به من نگاه کرد ! دلم را به هوس می انداخت این همه به در و دیوار زدن فریمه برای کیان ! دلم هوس یک مادر را کرده بود

هرکسی مشغول کاری شد . عده ای شطرنج و بعضی هم جرات و حقیقت و خانوم ها هم مشغول حرف زدن . از سالن بیرون رفتم .

آسمان رفته رفته می رفت تا غرق در سیاهی شود . چشم هایم را در کاسه چرخاندم و تاب بزرگ سفید رنگی را دیدم . تاب بازی را دوست داشتم . به آن سمت رفته و روی تاب نشستم .

سرم را بالا گرفتم و به ستاره های یکی در میان نگاه کردم . سرد بود ، خیلی سرد شد . تا چشم کار می کرد آسمان را سیاهی پوشانده بود . دلم شومینه ی فانتزی گوشه ی پذیرایی خانه ی خودم را می خواست ! که کنارش مچاله شوم و کسی موهایم را شانه کند و گاهی شطنتش گل کرده و کمی آن ها را بکشد ، تا جیغ بکشم و صدای قهقهه اش گرم کند حال و هوای خانه ی سردم را در آن زمستانه سرد !

- سرده !

... بی تو می گیره نفسم!

نترسیدم. تکان نخوردم و حتی نگاهم را از آسمان نگرفتم و لب زدم : سرما هم تو وجود یخ زده ی من یخ می زنه .

- خوبی ؟

پوزخند زدم ، صدادار و واضح گفتم :

سخن عشق تو بی آنکه برآید به زبانت ... رنگ رخساره خبر می دهد از حال نهانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم باز گویم که عیان است ، چه حاجت به بیانم ؟

- شاعر شدی ...

- هانیه میگه عاشق که بشی شاعر میشی . ولی من انگار جدا که شدیم شاعر شدم ...

تاب را دور زد و رو به رویم ایستاد . نسیم سردی که می آمد و گوشه های شالم را

بازی می داد و خودش را بین شالم و گوشم به در و دیوار می زد و نگاه گرمی که کیان

داشت به مردمک عسلی چشم هایم ... عجب حال و هوایی بود .

نگاهم چرخ خورد و به چشم هایش منتهی شد . گاهی از چشم هایش به ماهی که در

آسمان بود و یک وجبی سمت راست صورتش قرار داشت نگاهم را تاب می دادم .

خیره بود و من در فکر بودم . فکر اینکه ماهه آسمان زیباتر است یا ماهه من ؟ همه

چیز بود ! آسمان سیاه پرستاره و نوازش نسیم خنک و اطرافه گل زده ... من و ماهه من

.. همه چیز بود و نبود انگار ... کیان هم بود و نبود انگار ...

- حال و هوای امشب خوب نیست انگار

لبخندی زدم . لبخندی آرام . به آرامی این همه فاصله که با مردی که یه قدمی ام

ایستاده بود ، ایجاد شده بود .

- به قوله اخوان تا جنون فاصله ای نیست از اینجا که منم !

کلافه دستی لا به لای خرمن موهایی که گاهی فکر می کنم خدا برای دیوانه کردن من

تار به تار آنها را آفریده کشید که گفتم : تو شیرینترین اتفاقه تلخی هستی که برای من

افتاد ، توی همه ی عمرم .

... بی تو می گیره نفسم!....!

— اودم نظمه زندگیت رو به هم زدم . گاهی از این همه نامردیه خودم ، از خودم حالم به هم می خوره!

— رفتی و نظم که نه .. کل روز های زندگیم را به هم زدی . جوری به هم زدی که هیچی دیگه سر جاش نیست .

- هیچی اونطوری نشد که قرار بود بشه ... کاش هیچوقت اینطور نمیشد .

- که بری ؟

— که باشم . هیچوقت نمیشد که باشم ، که دنیای قشنگت رو رنگ بزنم و بعد به خاطر خودخواهی خودم برم .

- چرا رفتی ؟

- همه ترسم از جواب دادن به این سوال بود که نموندم .

- گیجم می کنی .

- هیچکسی مثله خود آدم نمی تونه به خوبی خودش رو گول بزنه و گیج کنه!

- آره ، من خودمو گول می زنم . تو نذار گول بخورم . بذار حقیقت باشه .

- حقیقت قشنگ نیست . هیچوقت قشنگ نیست ...

دستم را به قصد گرفتن دستش جلو بردم که قدمی به عقب برداشت . قدمی به عقب برداشت و من صدای ترک خوردن چیزی لا به لای سینه ام را شنیدم ، چیزی شبیه قلبم ... چشم هایش برق میزد . برق همه ی هیجاناتی که به آن اشک می گفتند . اما خب ، مرد که گریه نمی کرد . قدمی دیگر عقب رفت و من ...

کمی بعد که پلک زدم و اشک ها باریدند ... محو شد . کیان یک دنیا حرف نگفته بود که من در حال دست و پا زدن زیر این دنیای نا گفته هایش بودم . به جای خالی اش نگاه کردم .

کسی از پشت بافت کرم رنگی را روی شانیه هایم انداخت . ته دلم تکان خورد و نتیجه اش لبخندی بود روی لب هایی که شوری اشک هنوز هم بر آن حس می شد . اما وقتی

... بی تو می گیره نفسم!

هانیه تاب را دور زد و کنارم نشست ، همه چیز به یک باره دود شد . کاملاً به مقدمه و ناگهانی شروع کرد به حرف زدن ...

هانیه — مادر بزرگ می گفت وقتی بچه بودیم ، من همیشه کم حرف و خجالتی تر از بقیه بودم ... (لبخند زد) اینو بار آخری که به خاطره شیطننت و لجبازی با حمید نصفه ریشاشو تیغ زده بودم وقتی خواب بود داشت برام تعریف می کرد ...

هانیه حرف می زد و من فکر می کردم که قصه ی بچگی های آرامی که هانیه از آن حرف می زد و کلاً به دور از ذهن بود و باور نکردنی بود که هانیه کم حرف باشد چه ربطی به نگاهه بارانی و گوی بغض درون حنجره ی من دارد ؟ که ادامه داد .

هانیه — می گفت وقتی با بچه ها می بردمت بیرون اونا همیشه یه چیزی می خواستند و شلوغش می کردند اما تو فقط نگاه می کردی ، نه خواهشی نه حرفی . گفت یه بار وقتی عشق به داشتته عروسک های پشت ویتترین رو توی نگاهت دیدم رفتم و برات چند تا عروسک خریدم و گفتم اینم جایزه ی سکوتت . همه چیز رو که نباید گفت ، همه چیز رو که نباید خواست . درس گرفتم و از اون به بعد سعی کردم با نگاه حرف بزنم . برای کسی که می فهمه ...

گنگ نگاهش کردم که لبخند زد : من نه کفه دستم رو بو کرده بودم که تو اینجایی و نه اصلاً می دونستم سردت هست یا نه ؟ کیان گفت اینو برات بیارم . دوستت دارم رو که نباید گفت ، نباید داد زد . خیلی ها حرف می زنن و عمل نمی کنن . اینکه عمل کنه خوبه ... چشمش داد می زنن دوستت داره .

- منو نخواست ..

- گاهی از اونایی که دوستشون داری به خاطر خودشون فاصله میگیری

کلافه از جا بلند شدم و به نگاهه پر از آرامشش چشم دوختم و گفتم : محضه رضای خدا اینقدر با من از چیزایی که نمی فهمم حرف نزن .

... بی تو می گیره نفسم!

عصبی به او پشت کردم و به سمت ساختمان رفتم . وارد سالن شدم . سر و صدا زیاد بود و همه انگار خوشحال بودند . انگار واقعا برای چند روز همه مشکلات خود را فراموش کرده و سعی می کردند شاد باشند و من این شادی را می دیدم ...
از همان ابتدای ورودم نگاه پر از حرف کیان را روی خودم حس می کردم . اهمیت نداده و به سمت شومینه رفتم و کنار صندلی آقابزرگ روی زمین نشستم .

آقابزرگ - چرا روی زمین ؟

- راحت ترم آقا جون .

لبخند مهربونی زد و گفت : خیلی وقت بود به من آقاجون نگفته بودی !

سرم را کج کردم و به آقا بزرگ نگاه کردم و بی مقدمه گفتم : خیلی پیر شدین !
- اگه گذر روزهای عمرم رو حساب نکنیم ... باز هم از دادن پسر بزرگم و رو به مرگ بودن دختر کوچیکم کمر شکنه . مگه نه بابا جان ؟

- من خیلی شما رو اذیت کردم .

- حال و هوای جوونی بود و گذشت . زندگیت رو از اینجا به بعد بساز ...

جوابی ندادم که خاله سحر پیدایش شد و با صدای بلند همه را به صرف شام خبر داد . همه از جا بلند شدیم . شام خوبی بود . نه کسی اخم کرده بود و نه کسی سکوت کرده بود . شوخی و خنده و سر صدای جوان ها که لبخند را به لب های بزرگ تر هایشان می نشاند . سر و کله زدن هائیه با حمید و خندان بودن آقا بزرگ همیشه اخمو با غر غرهای زیر لبی خانوم بزرگ

شب خوبی بود . تا آخر شب انگار همه هنوز انرژی داشتند . من و کیان اما ساکت بودیم و نیما بیشتر متفکر بود !

روز بعد همه مانند هرروز زود بیدار شده و دور یکدیگر صبحانه ی پر و پیمانی که میزباننش باز هم کیان بود را صرف کردیم . هنوز همه از سر میز بلند نشده بودیم که آقا

... بی تو می گیره نفسم!

بزرگ گفت : من و آقای فرح بخش میریم اطراف قدمی بزنیم . شما هم هر کدوم هر برنامه ای داشتین رو پیاده کنین .

با رفتن آقا بزرگ خانوم ها مشغول جمع کردن میز صبحانه بودند که شادی گفت : یعنی اینجا هم توی ویلا حبس می شیم ؟

هانیه - ویلا هم خیلی قشنگه ..

سجاد - خب بزنیم بیرون دیگه .

حمید - من پایه م .

هانیه - من دسته م .

حمید چشم غره ای رفت که پرگل گفت : بریم سفره خونه .

ساره - من خوشم نمیاد .

پژمان - کیان تو نمی تونی به ما کمک کنی که کجا بریم ؟

کیان — یه رود خونه همین نزدیک هاست . تقریبا با ماشین نیم ساعت راهه و کمی پیاده روی داره .

سارا ذوق کرد و گفت : آخ جون ، پس بریم .

پرگل - شما که میان مگه نه آقا کیان ؟

شادی - وا ، مگه میشه نیاد ؟ ما که بلد نیستیم .

کیان - کمی کار ...

حمید - نمردیم و رسمه میزبان بودنم فهمیدیم .

کیان گوشه چشمی به من انداخت که گفتم : خب می تونیم کمی با تاخیر بریم . نمی

تونیم ؟

لبخند محوی زد و از جا بلند شد و گفت : تا من به خانوما می گم که برای ناهار به

چیزی احتیاج دارن یا نه ؟ بهتره همگی حاضر بشین . کاره من فقط همینه ...

... بی تو می گیره نفسم !...!

از میز دور شد که شادی طلبکارانه گفت : بفرما حمید خان ، اون بنده خدا به فکره ناهار ما بود .

حمید حرفی نزد و به این ترتیب شد که هرکسی برای آماده شدن به اتاق خودش رفت . برای اولین بار بعد از این چند سال آخر وقتی رو به روی کمد لباس هایم ایستادم با خودم کلنجار رفتم که کدام از همه بهتر است ؟

نگاهی سر سری به لباس ها انداختم و هرچه بیشتر پیش می رفتم بیشتر دهانم باز می ماند .

- هانیه

تقریبا صدای بلند تر از حد معمول بود که هانیه به سمتم آمد : چی شده ؟

- چی شده ؟ تو از من می پرسی چی شده ؟

- نباید بپرسم ؟

- هانیه این لباسا چیه ؟؟

- لباسه عزیزم ، لباسه ...

— اینا چیه تو برای من گذاشتی ؟ مگه اومدیم عروسی ؟ من با این نیم متر لباسا برم

بیرون ؟

- باید ازم تشکر کنی . هم برات ساک بستم ، هم توی کمد چیدم .

سارا - چی شده ؟

کلافه پوفی کشیدم و بدون توجه به سارایی که تازه وارد اتاق شده بود لبه ی تخت

نشستم .

هانیه — سارا تو رو خدا بیا ببین . نگاه چه لباسای فشنگی برات گذاشتم ! اونوقت

شاکیه ...

... بی تو می گیره نفسم!

سارا قدمی به سمت کمد برداشت و با دیدن لباس ها سعی می کرد لبخندش را پنهان کند و در همان حال هم گفت : اووو ، حالا همچین برای عروسی هم نیست . مناسبه نامزدیه !

هانیه در حالی که در تلاش بود لبخندش رو قورت دهد به سمت من برگشت و بی اهمیت به اخم هایم گفت : خب حالا که نمی خواد اینا رو پوشی یه دست ماتو شلوار تنت کن . بیا فعلا بریم بیرون . تا بعد یه فکری می کنیم .

سارا بی حرف به سمت چمدان خودش رفت و مشغول عوض کردن لباس هایش شد . هانیه هم بی تفاوت به دنبال کار خودش رفت .

از همان ابتدا به خوبی میدانستم لباس گذاشتن هانیه برای من یعنی چه ؟؟؟ سعی کردم فکر کردن بابت پوشیدن لباس برای بعد را به همان بعد موکول کنم و دوباره رو به روی کمد ایستادم و ذهنم درگیر بود که کدام بهتر است؟

هانیه پشت سرم ایستاد و خم شد . دهانش را کنار گوشم گذاشته بود و با صدای آهسته ای که توجه سارا که مشغول آرایش بود جلب نشود گفت : پوست سفید و چشم های عسلی با شال طلایی قشنگ تره . با ماتو شلوار مشکی و کفش های پاشنه 10 سانتی ... اوووو، چه محشری می خوای بکنی دختر !!!

خندیدم و به سمتش برگشتم و گفتم : من محشر می کنم یا تو زیر زبونم میداری ؟

خندید و با لودگی گفت : یا من زیر زبونت می دارم ...

نیم ساعتی طول کشید که حاضر شدیم . هر سه نفر همزمان پایین رفتیم و با صدای بلند از خاتومها خداحافظی کردیم که دیدم فقط سه ماشین قرار است به حرکت بیفتند .

حمید - هانیه و نوا با پژمان و جای دوتا دختر عقب دارم .

سجاد - همیشه با دخترا می پری ها !

حمید - مرض ، اینا همه شون به درد من نمی خورن . یکیشون که نره غوله .

پژمان - مدیونین فکر کنین با منه .

خندیدیم که نیما گفت : نادر و سجاد و پرگل با ساره با من میان .

شادی - پس ما چی ؟

حمید - تو و سارا هم با کیان برین .

نادر - بریم دیگه ظهر شد ، ای بابا ...

دوست نداشتیم . نشستن سارا روی صندلی جلو و جا گرفتن شادی روی صندلی عقب درون ماشین کیان را دوست نداشتیم . یه چیزی ته دلم اذیت می کرد . حسادت ؟ نه ، حسادت نبود . این تنها موردی بود که به کیان اطمینان کامل داشتیم . که جای من کسی را نمی گذارد . جای من درون قلبش بود . با این افکار و این جمله ها خودم را آرام می کردم . خودم را به کوچه ی علی چپی می زدم که خیلی وقت بود راهش را یاد گرفته بودم ... اما باز هم نا آرام بودم .

ماشین در حال حرکت بود و این بار من پشت نشسته بودم و حمید گه گاهی غافل گیر می کرد نگاهه خیره ی من را به آن ماشین سیاه رنگ رو به رو که حکمه راهنما را داشت .

حرفی نمی زد و من اصلا نفهمیدم که آیا در طول مسیر کسی هم حرفی زد ؟ کلافه شده بودم و آرام قرار نداشتیم . بالاخره بعد از گذشت چند دقیقه که برای من چند ساعت بود جایی با منظره ای صد برابر بهتر از ویلانگه داشتند و همه به تبعیت از کیان پیاده شدیم . کیان — راهه همین تپه رو ادامه بدین . وقتی به تهش رسیدین برین سمت چپ . سر بالاییه ، برین بالا . شبیه دره س ، خیلی قشنگه و رود خونه از بینش می گذره . جای با صفاییه .. تا شما برین منم برمیگردم .

سجاد - کجا می ری ؟

کیان — کمی خرت و پرت بخرم . زود برمیگردم . دیشب بارون اومده . زمین گلی شده ، مراقب خودتون باشین .

... بی تو می گیره نفسم!

دیگر کسی چیزی نپرسید که همه به راه افتادیم . من دست به کمر به راهی که کیان نشان داده بود نگاه می کردم که صدایش را کنارم شنیدم .

- با این کفش می خوای بری دختر خوب ؟

به کفش هایم نگاه کردم و حالت چهره ام گرفته شد : نمی دونستم شیب داره یا اصلا نمی دونستم می خوام توی همچین مسیری پیاده روی کنیم .

کیان - غصه نخور ، برگردم حلش می کنم . خب ؟

بی حرف نگاهش کردم و یک بار پلک زد ، معنای این پلک زدن این بود که من هوایت را دارم یا اینکه خودت را مانند گذشته های نه چندان دور به من بسپار ! هر معنی که می داد مهم نبود ، مهم دلم بود که با نگاهش گرم شده بود .

کیان سوار بر ماشین دور زد و دور شد . من و هانیه به همراه شادی و سارا کنار یکدیگر حرکت کردیم .

شادی - هانیه خانوم ، راهه برگشت من می شینم تو ماشینه حمید تو با کیان برو .

هانیه — عمرا . بعدشم آفتاب از کدوم طرف دراومده که قیده به قوله خودت تنها پسر محشر خانواده رو داری می زنی ؟

شادی — ول کن بابا ، پسره ی تخس حتی یه آهنگ هم نداشت . داشتتم دق می کردم که شما آهنگ گذاشته بودین و دست می زدین .

متعجب پرسیدم : ما ؟

هانیه زیر گوشم آهسته گفت : حداقل اگه توی هیروت بودی ، پیشه اینا تابلو نکن .

شادی - وا ، آره دیگه . شما

- آهان . حواسم جای دیگه بود .

سارا - خوبی ؟

سری تکان دادم و منصرف شدم از اینکه بگویم بابت هانیه با همسر من درون یک ماشین بودین باید خوب باشم ؟ عجب حال و روز بدی بود .

... بی تو می گیره نفسم !....!

نیم ساعتی بود که راه می رفتیم . حمید به عقب برگشت و گفت : اینووو اگه مرده خونه بود حتما خیلی مهمون نواز می شد ...

همه به عقب برگشتیم و مسیر نگاهش را دنبال کردیم که در آخر به کیان رسیدیم . دو نایلکس بزرگ پر از خوردنی های مختلف در دست هایش داشت و دخترها ذوق زده شده بودند و پسر ها هم لبخند به لب داشتند و من با خودم گفتم : کیان بهترین مرد خانه بود و هست . اصلا مگر به جز کیان بهترینی هم وجود دارد ؟

کمی به هوای استراحت کردن ایستادیم تا اینکه کیان به ما رسید .

کیان - همه از نفس افتادین .

پژمان — بابا تو ورزشکاری ، از دکتر جماعت و مابقیه پسرهای علاف چه انتظاری داری ؟

حمید - یعنی تو حرف نزدی می گن لالی ؟

پژمان - این به نره غول گفتنت در !

هر دو لبخند زنان با یکدیگر کل کل می کردند که کیان روی تخت سنگی نشست و گفت : تا آقایون از خجالت همدیگه در میان بهتره ما بستنی هامون رو بخوریم تا آب نشده .

هرکسی جوابی داشت و به این ترتیب همه دور او جمع شدند و او هم سر حوصله به هرکدام سهم خودش را می داد . فقط من و حمید دور ایستاده بودیم و در آخر کیان به سمت حمید رفت و در حالی که بستنی اش را مقابلش گرفته بود آهسته گفت : این شیرینی رو شخصا برات آوردم که بگم بذاری پای تشکر از این که این همه نوا برات مهمه !

حمید بهت زده و من بهت زده تر . با فاصله از آنها ایستاده بودم ، اما نه آنقدری که نشنوم . در سکوت بستنی را گرفت که این بار کیان مقابلم رسید و سهم من را هم به طرفم گرفت و گفت : بستنی کاکائویی ! یه دونه ، فقط برای تو ...

خندیدم . یک لبخند بزرگ روی لب هایی که تا چند دقیقه ی پیش خود خوری می کرد

از کنار هم بودن همسرش با دو دختر !

- یادته ؟

اخم با مزه ای کرد و گفت : مگه می شه یادم پره ؟

- کیان

- جانه کیان ؟

- این با دست پس زدنا و با پا پیش کشیدنات یه روز منو از پا می ندازه ...

- همه چیز یه روز درست می شه .

- کدوم روز درست بشه مهمه !

لبخند زد و نایلون رنگی که در دست داشت را بالا گرفت و راه خوبی را انتخاب کرده بود برای طفره رفتن بابت جواب دادن .

کیان - بازار نرفته بودم . یه مغازه ی خیلی کوچیک بود . کفش و اینا پیدا نکردم . فقط

اینو داشت . یه دمپایی لا انگشتی پلاستیکی . بهتر از کفشیه که الان پاته ، هوم ؟

من هم به رویم نیاوردم که فهمیدم گریزی بود برای جواب ندادن و دست بلند کرده و

نایلون را گرفتم و گفتم : همین خیلی ، خیلی بهتره از این کفش ها . مرسی !

- بهم بررسی !

چشمکی که در انتهای جمله اش زد و قلبی که به شدت بنای کوبیدن را گذاشته بود .

چقدر جدیدا جنبه ی احساساتم کم شده بود . آنقدری کم که مهار کردنش نه دست خودم بود

نه دسته دلم ! لبخند زد و دهان باز کردم تا آمینی را که پشت لبم آمده بود به زبان بیاورم

که صدایی باعث شد نگاه هردوی ما به آن سمت کشیده شود .

نیما - بهتر نیست به راهمون ادامه بدیم ؟

نیما بود ، در فاصله ی چند قدمی ما ایستاده بود . حدس زدن دلیل رگ های برجسته

ی روی گردنش چندان هم سخت نبود وقتی کیان با پوزخند او را برانداز می کرد .

کیان سری تکان داد و ادامه ی مسیر را رفت . آنقدری غرق در خوشی گفت و گوی

چند دقیقه ی پیش بودم که نفهمیدم چه زمانی نیما جلو آمد و با عصبانیت آستین مانتویم

... بی تو می گیره نفسم!

را گرفت و کشید به سمت درختی با تنه ی قطور که جا برای مخفی شدن هر دویمان داشت

- چیکار می کنی ؟ دستمو ول کن .

نیما - یه جوری می زخم تو دهننت که صدات از بیخ بیره !

چشم هایم به حدی گشاد شده بود و عصبی بودم که تار می دیدم . سر در نمی آوردم .

باور اینکه کسی که مقابلم ایستاده بود نیما ی همیشه خونسرد باشد سخت بود .

- چی ؟؟؟؟

- با این نره خر داشتی راجه به چی حرف می زدی ؟

- نیما درست حرف بزن . حده خودت رو بدون .

— عه ؟ حد بدونم ؟ فکر کردی می دارم مثل چند سال پیش کیانه از راه نرسیده هرچی

رشته م رو پنبه کنه ؟

— داری راجه به من حرف می زنی ، داری راجه به یه آدم حرف می زنی . نه رشته و

پنبه . دست از سرم بردار . از من دور بمون .

پوزخندی زد و گفت : می خوام ببینم وقتی برگشتیم هم همینقدر کبکت خروس می

خونه که الان می خونه ؟

- تهدید ؟

- دقیقا . یه تهدید بود . حواست به خودت باشه .

- احترامه خودت رو نگه دار ...

- هه ، تو حتما می خوای یادم بدی ؟

ناباور پرسیدم : - از کجا به کجا رسیدی ؟

— تو منو به اینجا می که هستم رسوندی . اینو توی مغزت فرو کن که نیما اونیه که

آینده ، من سهمشم .

... بی تو می گیره نفسم!

در آخر با لبخند پیروزی که انگار از حالا می دانست که برنده ی این میدانہ بدونہ جنگجو و منہ از اول بازنده است از من دور شد و من به درخت تکیہ دادم .

بدم می آمد از این همه ناتوان بودنم کہ سریع گونه هایم خیس می شدند از اشک هایی کہ از سرہ نا توانی می ریختند . صدای بلند هانیہ را می شنیدم کہ با نوا نوا گفتش هر لحظہ نزدیک تر می شد .

با پشت دست گونه هایم را پاک کردم . دلم نمی آمد ابروهایش گرہ بخورد از این حال بدی کہ من حالا دارم و خوشم نمی آمد از دلسوزی کردن های دیگران کہ انگار هیچ وقت تمامی نداشتند .

هانیہ دستم را گرفت و با هم به سمت بقیہ کہ کمی جلو تر از ما بودند رفتیم . هرکسی حرفی برای زدن و خندانن جمع داشت و من فقط نگاه می کردم . بی اهمیتی کردم به نگاه تیز و کنجکاو کیان کہ انگار کمر همت بسته بود برای فهمیدن دلیل اخم های گرہ خورده ام .

وقتی جلو تر رفتیم و با دیدن منظرہ ی سر سبز رو بہ رویمان همه با دہان باز خیرہ شدیم . صدای آبخاری کہ گم می شد بین رنگ سبز درخت ها و سبزہ ها با قرمزی گل های رزی کہ دستہ دستہ کنار یکدیگر بودند . همچین منظرہ ای بہ دور از ذہن بود .

سجاد - واو پسر ، اینجا رو از کجا گیر آوردی کیان ؟

شادی - معرکہ س .

سارا - چقدر قشنگہ .

سجاد و پرگل جلو رفته و لبہ ی پرتگاه ایستادن کہ کیان گفت : جلوتر نرین ، زمین گلپہ . خطر ناکہ .

هر دو برگشتند کہ پرگل ذوق زده گفت : تو اینجا رو از کجا گیر آوردی ؟

کیان لبخندی زد و گفت : خب ، بہ هر حال پیش اومد ...

پژمان - معرکہ س پسر !

نادر - بهتر نیست بشینیم ؟

حمید - خیلی موافقم .

بدون زیر انداز همه به شکل دایره ای نشستیم که پرگل گفت : راستی حمید منو سجاد برات یه دختر خوب پیدا کردیم .

حمید خندید و گفت : اون دختری که تو و سجاد انتخاب کنین ، خدا به خیر کنه .

پژمان — نه ، خداوکیلی نکنه تو انتظار داری کسی هم پیدا بشه دخترش رو از راه آورده باشه بده به تو !

حمید چوب بستنی اش را به سمت پژمان پرت کرد و بلند گفت : مرض مرتیکه .

پژمان جای خالی داد و چوب بستنی کمی عقب تر از او و نزدیک پرتگاه افتاد .

سجاد - وجدانا راست می گه خب .

حمید - ای خدا ببین با کیا جمع شدیم تشکیله دایره دادیم .

اخم کردم و گفتم : حیفه اینجا نیست آشغال می ریزین ؟

حمید - خب روی اعصاب و روان آدم راه می رن .

پر اخم از جا بلند شدم و به سمت چوب بستنی رفتم . کیان هم بلند شد و دو سه قدم

بامن فاصله داشت و گفت : صبر کن من بر می دارم . خطر ناکه .

- نمی خواد . ممنون .

جلو رفته و لبه ی پرتگاه خم شدم و چشمم به انتهای آن دره ی نه چندان عمیق افتاد

. فاصله ی زیادی نبود . شاید فقط چند متر ، اما سرم گیج رفت . من را یاد یک خاطره ی

تلخ در دوران کودکی ام می انداخت . صاف ایستادم و خواستم عقب بروم اما واقعا نمی

توانستم . سر گیجه ام بیشتر شد و حس کردم نیم تنه ام به سمت جلو می رود . به سمت

جلو می رفتم و ته دلم خالی شد که خیلی نمی گذرد که متلاشی می شوم . من از پرتگاه می

ترسیدم حتی با عمق کم .

... بی تو می گیره نفسم!

کسی یقه ی مانتویم را گرفت . کشید و من به عقب پرت شدم . از پشت نقش زمین شدم و به چشمم خورد که پایش لیز خورده و این باراز مقابل چشمانم پرت شده بود . صدای داد و فریاد می آمد و افرادی که با فاصله از پرتگاه ایستاده بودند . حمید - یا امام حسین .

نادر - یا حضرت عباس ، افتاد ...

سارا جیغ کشید : یکی بره ببینه چی شد ؟

صدای هانیه و پرگل که با گریه کلماتی نا مفهوم می گفتند و منه بهت زده همچنان از پشت سر به آنها نگاه می کردم . همه ی این اتفاق ها شاید فقط چند ثانیه طول کشید . اما انگار پرت شده بودم . انگار متلاشی شده بودم ، مگر فرقی هم بود بین من و کیانه نزدیک تر به من ؟ گلی شده بودم اما چهار دست و پا جلو رفتم ، انگار پاهایم توان ایستادن نداشتند . ساکت بودم . بی صدا می رفتم و نه حرفی می زدم ، نه اشکی می ریختم .

کمی مانده بود که به لبه برسم . حمید یک بازو و سجاد بازوی دیگرم را گرفتند و هر کدام از هول و استرس فریاد می زدند .

حمید - داری چه غلطی می کنی ؟

سجاد - مگه دیوونه شدی ؟

من ؟ دیوانه شده بودم ؟ چیزی به مرز مردنم نمانده بود . چقدر در آن لحظه ها از این دو نفر متنفر بودم . از شدت نفرت انگار راه گلویم تازه باز شده بود که جیغ زدم : ولم کن . ولم کنید لعنتیا ول کنید دستمو کیان ... کیان افتاده .

جیغ زدم . بلند و بلند تر . تا جایی که به سرفه افتادم . به زور من را عقب کشیدند که نادر فریاد زد : نیفتاده . نیفتاده .

بی حرکت ماندم . همه بی حرکت و بی صدا ماندیم . چند جفت مردمک خیره بود به دهان نادری که هول شده بود و از نشاط به تته پته افتاده بود .

... بی تو می گیره نفسم!

- ن ... نیفتاده . اون... اونجا گیر کرده . نیفتاده . به خدا نیفتاده .

نیما فقط هر دو دستش را روی سرش گذاشته بود و به لبه نگاه می کرد . پژمان آرام و با طمانینه جلو رفت و فقط صدای فین فین های دختر ها و نفس های عصبی پسر ها سکوت را شکسته بود و هنوز بازوهایم در دست های حمید و سجاد بودند . یک آن پژمان با خوشحالی داد زد :

- راست می گه . اوناهاش . اونجا گیر کرده . به درخته گیر کرده . خیلی پایین نیست .
سجاد من را رها کرد و مقابل دختر ها ایستاد .

- شال هاتون رو بدین .

همه متعجب فقط خیره به دهان سجاد مانده بودیم که عصبی داد زد : د لامصب شال هاتون رو بدین .

همه انگار که شوکی به آنها وارد شده باشد شال هایشان را به سمت سجاد گرفتند که باز سجاد به سمت پرگل برگشت : گره بزن . همه شون رو به هم گره بزن ، حمید گره ها رو محکم کن.

سجاد حالا تبدیل شده بود به چشم های امید ما که بی حرف همه به او گوش می دادند که به سمت حمید برگشتم : تو رو خدا ، تو رو خدا بریم اونجا . به خدا هیچ کاری نمی کنم .

حمید - نوا بسه .

- تو رو خدا ، التماس می کنم . من گه می خورم دیگه کاری کنم . بذار بریم .

نا مطمئن به جلو قدم برداشت و من هم به دنبالش رفتم . یک متر مانده به لبه روی زمین زانو زدم .

- کی .. کیان .. کیان تو رو خدا جواب بده .

سکوت بود و سکوت بود . در تمام عمرم از هیچ سکوتی به این اندازه نترسیده بودم .

فریاد زدم : کیان ...

... بی تو می گیره نفسم!

صدای گریه ام بلند بود . حمید هنوز بازویم را رها نکرده بود . می دانست که قیده
کیان را فقط می توانم با جان دادنم بزنم نه با مرگ او .
صدای سرفه ای بلند شد .
- م .. من اینجا ..
در میان آن همه تشویش و ترس و اشک ، لبخند به پهنای زنده ماندن کیان روی لب
های همه نقش بست اما من ..
- خوبی ؟ ... کیان خوبی ؟
سکوت شد دوباره . ترسیدم و داد زدم : کیان مرگه نوا جوابمو بده . کیان خوبی ؟
- خو ... خوبم .. خوبم عزیز دلم . آروم باش خانومی ...
آرام نبودم . مگر می شد آرام باشم ؟ پر ترس به سمت حمید برگشتم و گفتم : ببین
چطور حرف می زنه ؟ معلومه .. معلومه خوب نیست .
حمید - هیس ، ...
نادر - تموم شد ، من گره زدم .
سجاد یک طرف را گرفت و طرف دیگر را به دست نادر داد و گفت : محکم بکش .
محکم . طوری که مطمئن شیم تحمل وزنه کیان رو داره .
هر دو از دو طرف شروع کردند به کشیدن و وقتی مطمئن شدند حمید باز من را بلند
کردو از لبه به سمت عقب برد . چشم هایم را با کف دست بستم و با انگشت های شستم
گوش هایم را گرفتم . شروع کردم به دعا کردن . خواندن حمد و سوره و فرستادن صلوات
. اصلا تسلطی نداشتم . حتی اصلا متوجه نشدم که درست خوانده ام یا غلط .
عرق تمام وجودم را گرفته بود و تقریبا می لرزیدم . می ترسیدم از باز کردن چشم
هایم و حس کردن جای خالی کسی میان جمعی که با هم بیرون آمده بودیم .
کسی میج هر دو دستم را گرفت . ته دلم خالی شده بود . ترسم هزار برابر شد . نبضم
درون مغزم می کوبید . آرام دست هایم را برداشتم . صدای ها واضح شد :

ساره - قلبم داره وایمیسته .

صدای گریه ی سارا و گفت و گوی نا مفهوم بقیه . چشم هایم را باز کردم و دوباره غرق شدم در سیاهی چشم های کسی که با افتادنش تا مرز مرگ رفته بودم . لبخند زد کمی چهره اش انگار از درد مچاله شد . بهت زده و نا باور به او چشم دوخته بودم و بقیه به ما چشم دوخته بودند .

گفتم : نه ، نالیدم : خوبی ؟

باز لبخند زد و خیره خیره فقط نگاهم کرد که کلافه شدم : یه چیزی بگو ...

با حفظ همان لبخند گفت : خوبی ؟

در میان اشک هایی که آمده بودند لبخند زدم که گفت : خوبم . من خوبم . گریه نکن . همینطوری برام بخند .

- تـ ... ترسیدم .

- منم ترسیدم .

- واقعا ترسناک بود ...

- برای من فکر به افتادنه تو ترسناک تر بود .

بی اختیار جلو رفتم و سرم را روی سینه اش گذاشتم . هنوز می لرزیدم . گریه می

کردم تا سبک شوم . تا خالی شود هرچه ترسی که به وجودم ریخته شده بود .

- همه ش من مقصر بودم . تقصیر من بود .

حرفی نزد . جوابی نداد . شاید فهمیده بود که محتاجم به این خالی شدن . چقدر

ممنون بودم از او که پس زده بود این همه بی پناهی من را

حمید - نوا بسه . دستش درد می کنه .

از او جدا شدم و با هول گفتم : دستت ؟ دستت چی شده ؟

- هیچی عزیزه من ، هیچی نشده . خورد به سنگ اون لبه .

- الهی من بمیرم . خیلی درد می کنه ؟

... بی تو می گیره نفسم!

اخم کرد و فشار ملایمی به بینی ام داد و گفت : خدا نکنه . اینطوری نگو .
حمید دستم را گرفت و بلندم کرد . همه ی چشم ها قرمز شده بود و همه هنوز هم
انگار آرام نشده بودند . کیان هم ایستاد و گفت : فکر نمی کردم انقدر طرفدار داشته باشم .
پژمان - ولی نوا به معنای واقعی انگار مرد !

کسی جمله یا جوابی نداشت در برابر حرفی که پژمان زده بود و من جوابم را با نگاه
عاشقانه ای که با لبخند روی لب های کیان آمیخته شده بود گرفتم و طرح لبخندی دل گرم
کننده روی لبهایم جا خوش کرد و خدا می داند تا رسیدن به ساختمان ویلا چند مرتبه خدا
را شکر کردم ! ؟

وقتی به ماشین ها رسیدیم صدای پژمان توجه همه را جلب کرد : من می شنیم پشت
فرمونه ماشین کیان . نمی تونه پرونه .
کیان - ممنونم .

با لبخند جوابش را داد و بقیه هم به همان ترتیب قبل درون ماشین ها جا گرفتند .

حمید - خداروشکر به خیر گذشت .

هاتیه - باورم نمیشه . خیلی ترسیده بودم .

- حرف نزنیم . راجه بهش حرف نزنیم .

انگار حرف دلشان را زده بودم که به یک باره سکوت اختیار کردند و ماشین کنار
اتومبیل کیان ایستاد و کیان روی صندلی شاگرد نشسته بود و به صندلی تکیه داده بود .
هر دو به هم نگاه کردیم که این بار کیان ها کرد و بخار غلیظی شیشه را گرفت . نوک
انگشتش را نرم روی شیشه حرکت داد .

« برام بخند ... »

با دیدن جمله اش خواه یا نا خواه لبخندی روی لب هایم نشست و من دیدم که به جز
کیان یک جفت چشم هم به ما نگاه می کرد . سارا به من چشم دوخته بود . اهمیتی ندادم و
دوباره به کیانی که با محبتی بی مرز به من خیره شده بود نگاه کردم .

... بی تو می گیره نفسم!

دست راستم را روی چشم گذاشتم . به معنای چشم گفتن و لبخند او عریض تر شد . ماشینی بین ما قرار گرفت و در آن لحظه در دلم حسایی از خجالت سجاد در آمدم که مانع حرف های چشمی مان شده بود .

بالاخره رسیدیم و همه پیاده شدیم . به محض پیاده شدن به سمت کیان رفتم که پیاده شده بود .

- تو برای چی پیاده شدی ؟

متعجب به من نگاه می کرد که دوباره ادامه دادم : دستت درد می کنه . باید بری ببینی مشکلت چیه ؟

- بی خیال نوا . خوبم .

اخمی غلیظ کردم که گفت : دارم کم کم می ترسم .

- بایدم بررسی .

پژمان کنار ما ایستاد و پرسید : چی شده ؟

- مگه دستت درد نمی کنه ؟ برای چی آوردیش اینجا ؟

پژمان - میگه درد نمی کنه .

- اون بگه تو باید باور کنی ؟

پژمان به حالتی طنز پشت سرش را خاراند که کیان گفت : من هیچیم نیست .

اخم را حفظ کردم و کیان را کنار زده و در ماشین را باز کردم .

- برو بشین . بریم دکتر .

همه به داخل عمارت رفته بودند و فقط مانده بودیم من و پژمان به همراه کیانی که

کلافه شده بود .

کیان - نوا باز ببین می خوام مثل اون بار بکنی به زور منو ببری . من خوبم .

- دقیقا اون بار هم گفتم خوبم ، ولی دیدی که چی شد ؟

- خب بعضی موارد پیش میاد .

پژمان - نوا جغله تو رو به زور برد ؟

کیان خندید و کمی از درد دو باره چهره اش در هم شد : نگاه به هیکنم نکن . جلو نوا

هیچی نیستم !

معارض گفتم : کیان ؟

- جانه کیان ؟

- اگه نری ، دلم آروم نمی گیره . بریم ؟

- سرتا پای خودت رو نگاه کن . گله خالی شدیم .

- مهم نیست .

پژمان که تا آن لحظه نظاره گر بحث بود ، بالاخره طاقت نیاورد و کیان را به سمت

ماشین هل داد : ای بابا ، برو دیگه . ما رو اینجا کاشتی . خوشش میاد دختر مردم رو

اذیت کنه .

کیان نشست و همزمان گفت : دختر مردم کیه ؟ خودم صاحبشم !

خنده ام گرفته بود و صندلی پشت سوار شدم . پژمان پشت فرمان نشست که کیان به

سمت من برگشت : تو برو ، ما خودمون می ریم . نمی خوام باز مشکلی پیش بیاد .

- نمی خوام . من هستم .

- باز لجباز شدی !

- پس گوش کن و حرف نزن .

پوفی کشید و روی صندلی اش صاف نشست . پژمان به راه افتاد و کیان برای رفتن

به درمانگاه به او راه را نشان می داد .

کیان - نوا تنها کسیه که تونسته روی حرفم حرف بزنه .

پژمان - چه جالب !

کیان - جالبیش کجاس ؟

پژمان - اعصاب نداریا .

کیان - فقط خسته م .

دیگر حرفی رد و بدل نشد و من هم ترجیح دادم سکوت کنم . مقابل بیمارستان ایستاد و هر سه پیاده شدیم . تقریبا نصف بیشتر افرادی که حضور داشتند به سمت ما سه نفر برگشتند و من سعی می کردم به روی خودم نیاورم که کیان زیر لب زمزمه کرد .

کیان — بفرما نوا ، همه دارن نگاهمون می کنن . خب حداقل می داشتی لباس عوض کنیم .

- تو آگه می رفتی تو دیگه نمی اومدی با ما که بریم و من هم نگران می موندم .
پژمان خندید و گفت : خيله خب حالا کیان ، اینا همه خاطره می شن . غر نزن . بریم تو .

هر سه وارد شدیم و خیلی زود با رفت و آمد پژمان و گفتن اینکه خودش هم دکتر است کار ها پیش رفت و وارد مطب شدیم . دکتر سن و سالی جا افتاده داشت .

دکتر - می تونم کمکتون کنم ؟

کیان - والا مشکله خاصی ..

- بله . ببخشید وقتتون رو گرفتیم . همسرم از کوه افتاده دستش خیلی درد می کنه . ما نگران شدیم اومدیم برای اینکه خیالمون راحت بشه . یه عکسی یه معاینه ای یه چیزی ...
دکتر با کمال خونسردی به حرف های من گوش می داد . پژمان خنده ی ریزی می کرد از این پریدنه من وسط جمله ی نا تمام کیان و کیان اما محبت موج می زد میان چشم هایی که به من می خندید . انگار در عالمی دیگر سیر می کرد و در حالت خلسه بود . کنجکاو نشدم و تمام حواسم را دادم به دکتری که به سمت کیان رفت و دستش را گرفت .

چهره ی کیان در هم رفت و من چشم هایم را بستم .

دکتر - دستت درد می کنه و تو می گی چیز خاصی نیست ؟

کیان گوشه ی لبش را به نشانه لبخند کج کرد که دکتر سخت و کنجکاو مشغول دست زدن به دست او شد . پژمان کنارم جا گرفت و من تمام حواسم به کیان بود که صدای کنترل

... بی تو می گیره نفسم!

شده ی پژمان را شنیدم : فکر کنم همسرم گفته تو به دکتره خیلی به مزاجه کیان خوش اومده که فقط توی هپروته !

سوالی به سمتش برگشتم که باز خندید و گفت : به دکتره گفتمی همسرم افتاده .
- خب ..

- کیان هم خوش حال شد .

تازه انگار به خودم آمده باشم با ابروهای بالا پریده نگاهم را از پژمان گرفتم و به سمت کیان برگشتم . هنوز محو او نشده بودم که دکتر از کیان فاصله گرفت و گفت : خب ، خداروشکر که نشکسته . فقط ترک خورده .

من و پژمان همزمان گفتیم : ترک خورده ؟

دکتر — بله متاسفانه . البته من گچ می گیرم دستتون رو تا حرکت اضافی یا چیز های سنگین دست نزنین . کمی که توی گچ باشه مشکلتش برطرف میشه و کامل جوش می خوره .

پر احم به سمت کیان برگشتم که با دهان باز به دکتر نگاه می کرد و وقتی دید که به سمت او برگشتم با هول گفت : بابا خب فکر نمی کردم انقدر جدی باشه .

با حفظ همان احم گفتم : تو به خیلی چیزا فکر نمی کنی . من نمی فهمم تو کی می خوای یه ذره به فکر خودت باشی . (رو به پژمان) می بینی تو رو خدا ؟ من می دونستم اصلا براش مهم نیست هیچی ..

پژمان از جا بلند شد و مقابلم ایستاد : خيله خب نوا ، آروم باش . حالا که بنده ی خدا با ما اومد .

حرفی نزدم و دوباره روی صندلی نشستم که دکتر لبخند زنان گفت : چه زنه خوبی !
کیان چیزی نگفت و من از اتاق بیرون رفتم . پژمان هم خارج شد و روی صندلی کنار من درون راهرو نشست .

پژمان - الان از چی ناراحتی ؟

... بی تو می گیره نفسم!

- از اینکه آگه نباشم ، آگه اتفاقی بیفته هیچوقت به فکره خودش نیست .
- داری بزرگش می کنی .
- می تونست بشکنه .
- ولی نشکست . داری برای اتفاقی که نیفتاده مویه می کنی ؟
- هنوز دلم می لرزه .
- تموم شد . به این فکر کن که هست . همین که هست یعنی همه چیز خوبه . همین که اینجاست .

سری تکان دادم که گفت : بیچاره نگرانت بود گفت من پیام پیشه تو .
- به شدت از دستش عصبی ام .
- چه دلباخته های شیفته ای .
- مسخره نکن . به پای تو و هانیه که نمی رسیم آقای دکتر .
خندید : آخ ، ببین به خاطره تو و شوهره عزیزت من از هانیه غافل شدم خانوم محترم

!!!!

نیم ساعتی طول کشید تا اینکه بالاخره سر و کله ی کیان هم پیدا شد . دست راستش را از کمی بالاتراز آرنج گچ گرفته بودند . با دیدنش تند از جا بلند شدم و مقابلش ایستادم .
- نگاه کن تو رو خدا . درد می کنه ؟

خندید که عصبی شدم : اصلا به من چه که درد می کنه یا نه ؟
وقتی باز نگاهش کردم باز هم در حال خندیدن بود . با همان چانه ی مربعی و چال هایی که دو طرفش ایجاد شده بود و شیطنتی که بیداد می کرد درون چشم هایش . چه فرقی می کرد وسط راهروی بلند یک بیمارستان باشم یا جایی وسط بهشت ؟ اصلا ، چه فرقی می کرد دلخور باشم یا ناراحت وقتی این مردمک ها می خندید ؟
کیان - نوا ...

... بی تو می گیره نفسم!

صدا کردنش شوکی بود برای بیرون آمدنم از آن حالت خلسه وار . تازه به خودم آمدم
و اخم کردم .

- ها ...

اخمی ملایم کرد و گفت : باز سرتق شدی ؟

- اصلا با من حرف نزن ، به شدت ازت ناراحتم . به روی خودت بیار لطفا .

- چشم حرف نمی زنم .

سری تکان دادم که یک دفعه صدایش بلند شد . بالب های بسته حرف می زد . با

صدایی بلند . هر کسی رد می شد با دلسوزی به کیانی نگاه می کرد که انگار خدا نعمت
تکلم را از او گرفته و نمی تواند حرف بزند .

- عه ، کیان ..

- آ ... اممم ... ممم ... اووو... هممم....

پژمان تند جلو آمد و گفت : چی شده ؟ کیان چرا همچین می کنی ؟

زنی میان سال از کنارش رد شد و با ترحم گفت : خدا به مادرش رحم کنه . چه جوونه
رشیدی هم هست .

پژمان - کیان چت شد تو ؟

- کیان باز تو شروع کردی ؟ نکن همچین . اصلا راه نداره .

کمی در سکوت نگاه کرد و دوباره به کارش ادامه داد . خجالت وار به اطراف نگاه

می کردم که توجه شان فقط به ما جلب بود . پژمان با چهره ی آویزان شده گفت : کیان
بسه بابا ، اه ، آبرومون رفت .

- باشه ، باشه ...

پژمان متعجب شد که کیان گفت : آشتی ؟

- آره ... فقط اونطوری نکن .

- باهام حرف بزنیا . نریم تو ماشین بگی باهام حرف نزنآ .

اخم کردم و گفتم : آشتی ولی زوری !

پژمان - اینجا چه خبره ؟

کیان با ذوقی طنز وار به سمت پژمان برگشت و گفت : هیچی داداش . مجوز حرف زدن صادر شد .

به آنها پشت کردم و راه افتادم . کیان هم پا تند کرد و کنارم به راه افتاد . پژمان هاج و واج مانده بود و بعد از چند ثانیه تاخیر بالاخره از جا کنده شد . به او حق می دادم . درون ماشین جا گرفتیم و راه افتادیم که پژمان با خنده گفت : کیان و این دیوونه بازی ؟

- ما هم دوره خوشه خودمون رو داشتیم .

پژمان - عاشقی بد دردیة .

کیان جوابی نداد و من چقدر دوست داشتم بگوید درد نیست ، عاشقی یعنی نوا ... مثله خودم ، که می گویم عاشقی یعنی کیان . اما کیان درد بود !

چشم هایم را بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم . روز پر ماجرای بود . پر از اتفاقات خوب و بد و لحظه های عاشقی دلچسب ! نمی دانستم بابت امروز خوشحال باشم یا ناراحت ؟ حرکت ماشین به نظرم مانند حرکت گهواره بود که عجیب چشم هایم را خمار کرده بود . با خودم در حال کشمکش بودم که پژمان گفت : خوابید .

- همینطوریه ، توی ماشین انگار برایش لالایی می خونن که خوابش می گیره .

پژمان - داری داد می زنی که دوسش داری !

صدای پوزخند کیان به گوشم خورد : تو از من چی می دونی ؟

پژمان - اینو می دونم که یکی بدجور دلداده ت شده !

کیان - منم بدجور پاک باخته ش شدم .

پژمان - شبیه معادله ی چند مجهولی هستی که هیچ رقمه حل نمی شی .

... بی تو می گیره نفسم!

— اگه حل می شدم . خودم ، خودم وحل می کردم و نمی داشتم کار به فکر کردن تو و آدمای اطرافمون بکشه .

پژمان - چی بگم والا ؟

- تصور حتی یک لحظه ی اینکه نوا منو نخواد آتیشم می زنه .

پژمان - مگه تو کی هستی ؟

- خودمم نمی دونم. ...

سکوت کردند و سکوت . دلم سکوت را نمی خواست . خواب را از یاد برده بودم ودلم می خواست حرف بزنند ، از بیچارگی نوا و دل سنگ شدن یک دفعه ای کیان . وقتی اشک از گوشه ی چشمم شروع کرد به راه رفتن کمی گوشه ی چشمم را باز کردم و نگاهم به آینه ی جلوی ماشین افتاد .

پژمان دقیق نگاهم می کرد . انگار او هم کلافه بود از این همه ندانستن ها . با نگاهم التماس کردم حرفی از بیدار بودن من نزنند و انگار فهمید که نگاهش را گرفت و به جاده ای چشم دوخت که آن لحظه برای من انگار هیچ وقت تمامی نداشت .

بالاخره رسیدیم و صدای رد شدن لاستیک ها بر روی سنگ ریزه های جلوی ساختمان موزیک ملایمی پخش می کرد که عجیب روی اعصاب بود .

به محض توقف در ساختمان باز شد و سیل بزرگی از جمعیت داخل به خارج هجوم آورده بودند و از ما سوال می پرسیدند .

سحر - هیچ معلومه کجایی ؟

فریمه - خدا مرگم بده ، کیان دستت چی شده ؟

هانیه - چرا تلفناتون رو جواب نمی دید ؟

حمید - حداقل یه خبر بدین دارین کجا می رین ؟ ای بابا ...

... بی تو می گیره نفسم!

آقا بزرگ اما بی صدا ایستاده بود و گاهی نگاهش به کیان و گاهی نگاهش به سمت من پرتاب می شد . برای اولین بار غضب را نمی دیدم و سخت نبود فهمیدن اینکه ماجرا نجات دادن من توسط کیان را از بچه ها شنیده ، حتی تا پای از دست دادن جان خودش .

پژمان - ای بابا ، بذارین از راه برسیم . همینطوری سرپا بستین ما رو به رگبار .

فریمه - کیان ، دستت چی شده ؟ ها ؟

کیان - چیزی نیست ، فقط دستم ترک خورده .

فریمه - نوا ، تو خوبی مادر ؟

- من خوبم عمه جون .

عزیز - خدایا شکرت ، خدایا صد هزار بار شکرت .

نیما - موبایلاتون رو چرا جواب نمی دین ؟

- من که گوشیم شکسته بود .

پژمان - گوشیم خاموش شده بود .

کیان - توی جیب کتم بود عقبه ماشین ، احتمالا صداش رو نشنیدیم .

مجید - حالا بیاین تو ، چرا دمه در وایسادین ؟

فرح بخش - بیچاره ها رو اینجا نگه داشتیم . خدا روشکر ختم به خیر شد .

عزیز - حاج آقا باید قربونی بدیما .

آقا بزرگ - قربونی هم می دیم .

همه به سمت ساختمان رفته و وارد شدیم . با همان لباس های گلی روی کاناپه ی سه نفره ای نشستیم که عمه سحر به اجبار به ما آنجا جا داده بود تا لباس های گلی مان همه جای خانه را کثیف نکند .

هرکسی حرفی میزد ، بعضی نحوه ی اتفاقی که افتاده بود را شرح می دادند و بعضی به حرف های پژمان که نقل قولی بود از صحبت های دکتر گوش می دادند . آرام زمزمه کردم : دستت بهتره ؟

... بی تو می گیره نفسم!

کیان هم مانند من با نگاه کردن به روبه رو زیر لب زمزمه کرد : سلام می رسونه !
با آرنج به پهلویش کوبیدم که گفت : آخ .
همه به سمت ما برگشتند . هول شده بودم که کیان گفت : دسـ .. دستم یه دفه تیر
کشید . ببخشید !

خنده ام گرفته بود و دوباره هرکسی به حرف های سابقش برگشت که گفت : خل شدی
نوا ؟
- تو خلم کردی .

- خب چرا از اول همه ی عیب هات رو نمیگی ؟ نترس پشیمون نمیشم .
به سمتش برگشتم و گفتم : پشیمون از چی ؟
او هم به سمت برگشت و خیره نگاهم کرد که ادامه دادم : پشیمون از ساختن سه سال
خاطره با منی که می گفتمی همه ی دنیاست با یه دونه نوا؟! یا پشیمون از اینکه کاری
کردی باورم شه دوسم داری ؟ وگرنه تو که از اوله اومدنت رفته بودی ... الان هم ندارمت
که از موندنت پشیمون بشی !
- بی رحم نبودی .

- اما شدم... ولی به خدا بی رحمی نیست ... فقط داغه دلیه که بدجور می سوزونه این
دله بی صاحبو ...

تند بلند شدم که باز به سمت برگشتند و این بار بدون اینکه هول کنم گفتم : من می رم
لباس عوض کنم . خیلی خسته م .

کسی در جوابم حرفی نزد و من از بین آنها گذشتم . وارد اتاقم شدم و دیدم سارا روی
تخت دراز کشیده . حتی سرش را چرخى نداد تا نگاهش به من بخورد . من هم حرفی نزد
و کنجاو نشدم بابت این همه سکوتی که کرده بود .

بعد از گرفتن دوشی چند دقیقه ای از حمام بیرون رفتم و سارا همچنان به همان حالت
نگاهش خیره ی سقف حکاکی شده ی سفید رنگ اتاق بود .

... بی تو می گیره نفسم!

لباس راحتی صورتی رنگی به تن کردم و روی تخت با فاصله از او دراز کشیدم . به شدت خوابم می آمد . احساس سبکی داشتم و دلم یک دله سیر خوابیدن می خواست حتی بی توجه به معده ی خالی که به شدت ضعف بود یا حتی بی توجه به سارایی که انگار قصد خارج شدن از هپروت خود را نداشت .

- چه حسی داشتی ؟

سوالی به نیم رخش نگاه کردم : چی ؟

- چه حسی داشتی وقتی می افتاد ؟

چقدر بی مقدمه پرسیده بود . نگاهه من هم چرخ خورد جایی لا به لای سقف . واقعا

چه حسی داشتم ؟

سارا - نمی گی ؟

- حسی نداشتم .

تند به سمت برگشت . حتی نگاه نکرده هم می توانستم حدس بزنم که تا چه اندازه از جمله ای که گفته بودم متعجب شده که ادامه دادم : من هم انگار بین زمین و هوایی که کیان بود ، مُرده بودم .

سارا - چرا هنوز دوشش داری ؟ وقتی ازت دوری می کنه ؟

— دوست داشتن مثله نفس می مونه . تو چرا نفس می کشی ؟ وقتی می دونی یه روز نفست می ره ؟ ... من دوشش دارم . هیچوقت خانواده نداشتم . اما می گن مادرها همیشه عاشقه بچه هاشون می مونن حتی اگه بد باشن . نمی گم هیچ عشقی بالاتر از عشقه دوست داشتنه مادر هست . فقط می گم خیلی از دوست داشتتا که عمیق باشه ، دلایش مجهوله . هیچوقت نمی تونی دلیلی پیدا کنی برای دوست داشتن . حتی بچه ها هم گاهی عاشقه زشت ترین عروسکاشون که یه زمانی بهترین بودن می مونن !

سارا - هنوزم قشنگ قانع می کنی .

- از کی این همه دور شدیم ؟

- دنیای گذشته قشنگ بود ، نه دنیای حالا ...

چیزی نگفتم ، حقیقت اما این بود که سارا حالا برایم غریبه ای بود که از دنیای گنگش هیچ سر در نمی آوردم .

- تا حالا عاشق شدی سارا ؟

- آره . خیلی قبل تر از تو .

- امیدوارم تو بهش بررسی .

- بعید می دونم . حالا دیگه هیچ چیز شبیه خیلی قبل تر نیست .

حرفی نزدم . دوست نداشتم انقدر از او سوال بپرسم تا مودب شود . چشم هایم غرق خواب شد . یک منظره ی سر سبز . با لباس بلند سفید و موهایی که لخت شده بود و روی شاناهایم ریخته بود . کسی پشت به من و رو به دریای آبی رنگ ایستاده بود . کسی نزدیک تر از من . حتی نگاه نکرده به چهره اش هم سخت نبود تشخیص دادن کیانی که روبه دریا ایستاده بود . خوشحال شدم ، حسی شبیه وقتی که به خانه برمی گشت و من برای باز کردن در به سمت آن پرواز می کردم و حالا پرواز کردم به سمت مردی که تماما سفید به تن کرده بود . چقدر شبیه هم بودیم ! جلو رفتم و با لبخند دستم را روی شاناهایم گذاشتم و فشار ملایمی به آن ها دادم برای برگشتنش به سمت خودم .

برگشت ، آهسته و با طمانینه برگشت ... خشک شدم ، سرد شدم ، ترک خوردم . چشم های قرمزی که به جای اشک خون می بارید و فضای سر سبزی که در کسری از ثانیه به کویری تبدیل شد و باد شدیدی که می آمد .

ترسیده بودم . کیان صدا زد : نوا ... نوا ...

باد می آمد و من انگار به زمین میخ شده بودم که محکم ایستاده بودم و باد و شن کیان را با خود می بردند . دست دراز کردم و محکم دست هایش را گرفتم . فریاد زدم :
نه ... نه ...

... بی تو می گیره نفسم!

در هوا معلق شدو فقط با چشم هایی که خون می بارید به من نگاه می کرد و حالا دیگر فقط نوک انگشتانش لابه لای انگشتانم بود و آخر ...
- نه ...

نشستم . عرق کرده بودم و به محض چشم باز کردن حمید و کیان و هانیه و سارا را مقابل خود دیدم که کیان لبه ی تخت نشسته بود و نگران به من چشم دوخته بود .
- خواب بود . همه ش خواب بود . آروم باش .

هانیه تند رفت و بعد از چند دقیقه با لیوان آبی به سمت آمد و سمت دیگر تخت نشست و آب را به سمت گرفت . هم چنان تند و بلند نفس می کشیدم و بند نگاهم را از چشمان نگران کیان نمی گرفتم . همچنان خیره بودم که کیان لیوان را از هانیه گرفت و نزدیک لبم نگه داشت .

- نوا ، نوا یه ذره بخور ..

- خون ... خ ... خون ...

کیان - خواب بود عزیزه من . خواب بود یکی یه دونه .

- باد برد ... تو رو باد می خواست بیره ...

لبخند زد و گفت : من همینجام .

هانیه - آب رو بخور .

حمید - نوا تموم شد . آخه باد مگه می تونه این دراکولا رو بیره ؟

سارا خندید و کیان لبخند کجی زد . دوباره لبه ی لیوان را مقابل دهانم قرار داد که یک

جرعه خوردم و گچ سفید دستش توجهم را جلب کرد .

- خوبی ؟

- من خوبم ، شما خوبی ؟

اخمی کردم : ترسیدم .

- نترس ، من پیشتم .

... بی تو می گیره نفسم!

شاید شبیه آب روی آتش یا شاید هم شبیه مرهم بر روی درد . جمله ی آخری که گفته بود تعبیر همین ها را داشت . صدای تند نفس هایم خوابید و نبض و ضرباتم به مرحله ی عادی رسید . آب خوردن چاره ی کار نبود ، آرام شدنم فقط یک جمله را می خواست از زبان کیان .

هانیه - می خوای بخوابی ؟

تند گفتم : نه ، دیگه نمی خوام بخوابم . من ، من خوابم نمیداد .

کیان - خیلی خب ، هانیه اومده بود دنبالت تا با هم بریم باغ .

- باغ ؟ آقا بزرگ اینا ..

حمید - همه رفتن و ما به لطف تو نرفتیم .

- بریم .. بریم منم میام .

حمید - خب تا تو آماده بشی ، ما بیرون منتظریم .

هانیه - من کمکش می کنم .

همه بیرون رفتند و من ماندم و هانیه . هانیه در حال گشتن میان کمد بود که گفتم :

خواب نبود ، کابوس بود .

بدون اینکه سرش را از داخل کمد بیرون بیاورد گفت : خواب یا کابوس چه فرقی می

کنه وقتی هر دو رویا هستن و حقیقت نداشتن ؟

- تعبیر می شن . چشم هایی که خون می بارید و باغی که کویر شد و بادی که کیان رو

می خواست ببره .

هانیه سرش را بیرون آورد و دست به کمر به من نگاه کرد و گفت : برد ؟

- از خواب پریدم .

- برد ؟

- نه ، ندیدم .

- پس چی ؟ غصه نبردنش رو می خوری ؟

- هانیه ...
- غصه چیزایی که واقعیت نداره یا چیزایی که هنوز اتفاق نیفتاده رو نخور .
- نیما تهدید کرد ؟
- چی گفت ؟
- گفت برگشتیم به آقا بزرگ می‌گه که همه چیز حل بشه .
- تو مگه جدا شدی ؟
- نه ...
- پس از چی می ترسی ؟
- از کیان .
- گنگ نگاهم کرد که گفتم : از کیان که اگه بفهمه اقدام کنه .
- اقدام برای جدایی ؟
- آره ...
- این کیانی که من دیدم بیشتر از مجنون نباشه کمتر نیست . تقریباً همه فهمیدن ، حتی حمیدی که انقدر خونسرد می ایسته و نزدیک بودنه کیان به تو رو نظاره می کنه .
- راه خوب آروم کردنم رو خوب بلدی .
- خندید : البته به نظرم به نیما بگو . بگو که جدا نشدی . بگو تا حد و مرزی بذاره برای خودش با تو .
- جوابی نداشتم بدهم . باید به نیما می گفتم ؟ لباس هایی که بالاخره بعد از این همه کشتن پیدا کرده بود بیرون کشید و روی تخت گذاشت و همزمان گفت : من کوچه به کوچه ی دله تو رو بلدم .
- در حالی که از جا بلند می شدم گفتم : مثل اینکه بدجوری عاشق شدی .
- جوابی ندادومن مشغول آماده شدن شدم و همزمان گفتم : هانیه خانوم . ما دو روز دیگه اینجا هستیم من چه کوفتی بکنم تنم ؟

... بی تو می گیره نفسم!

- کوفتی به نام لباس .

- هاینه ، من اینا رو تن بکن نیستم . لطف می کنی دو سه تا از لباسات رو می دی به من وقتی برگشتیم بهت می دم .

هائیه شیطننت بار ابرویی بالا انداخت و گفتم : آخه منه توپولو رو چه به توی اسکلت
!؟

کلافه و عصبی شدم اما خب حرف حساب زده بود . باید یک فکر اساسی می کردم .
لباس ها را کمی جا به جا کردم و وقتی مانتوی سفید رنگ را دیدم عجیب با خودم کلنجار
رفتم که به خاطر یک خوابه بی اساس نباید این لباس را عوض کنم ! تند تنم کردم ، همراه
با شال و شلوار جین آبی آسمانی .

هر دو بیرون رفتیم . کیان کنار حمید که روی صندلی راننده نشسته بود جا گرفته و
سارا هم پشت نشسته بود . من و هائیه هم کنار او جا گرفتیم . ماشین به راه افتاد که گفتم
: باغه کجاس ؟

حمید - باغ این شازده پسره .

منظورش کیان بود که باز پرسیدم : باغه چیه ؟

- میوه های تابستونی ...

لبخند زدم . کیان همه چیز را در رابطه با من بلد بود . میوه های تابستونی که هنوز
رشد نکرده بودند .

- توی زمستون اینجا چرا این همه قشنگه ؟

کیان - بیشتر روزای سال همینطوره . یکی از دلایل انتخاب من برای خرید اینجا همین
بود . سردت نیست نوا ؟

از این حواسی که به من جمع بود غرق خوشی شدم و بالبخند گفتم : نه ، خوبه .

... بی تو می گیره نفسم!

همه به باغ رفتیم . خوب بود . خندیدیم ، حرف زدیم ، بازی کردیم و لذت بردیم . چقدر قشنگ بود جمع بدون دلگیری و کدورت ! باید اعتراف کنم که همه لذت بردند و به همه خوش گذشت . البته اگر بد اخمی ها و بی محلی های نیما نسبت به من را فاکتور بگیریم . ساعتی از نیمه شب گذشته بود که همه به سمت ویلا حرکت کردیم . شب بخیر گفتیم به اتاق هایمان رفتیم .

لباس هایم را عوض نکردم و با همان لباس بیرون روی تخت دراز کشیدم و هرچه سعی کردم بخوابم و به اتفاق ها و خواب امروز فکر نکنم نمی شد . کلافه روی تخت نشستم و چقدر با دیدن هانیه و سارایی که غرق خواب بودند حسرت خوردم .

از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم . به سمت آشپزخانه راه افتادم وارد شدم . با دیدن کیانی که روی میز خوابیده بود و چند بسته قرص مسکن روی میز بود نگران شدم و جلو رفتم .
- کیان ...

کمی تکان خورد اما همچنان در خواب بود که باز صدایش زدم و این بار چشم هایش را نیمه باز کرد . با دیدن من جا خورد و صاف نشست .
- کجا ؟

گیج نگاهش کردم و گفتم : چی کجا ؟

- کجا می ری ؟

تازه به خودم آمدم و به مانتو و ظاهر آماده ام نگاه کردم و گفتم : جایی نمی رم . خوابم نمی برد گفتم پیام یه کم راه برم توی ویلا .

اخم کرد : بیخود ، بیرون نریا . چرا آماده ای پس ؟

— بیرون نمی خواستم برم . گفتم که ، می خواستم توی ساختمون باشم . بعدشم لباس نداشتم .

این بار چشم هایش گشاد شد و گفت : لباس نداشتی ؟ لباسات کو ؟

میز رو به رویش را عقب کشیدم و روی آن نشستم .

- هانیه برام ساک بسته ، برام لباس گذاشته .

- خب چون اون گذاشته تو نباید استفاده کنی ؟

شیطنتم گل کرد و گفتم : خب تو اگه می خوای ، چشم استفاده می کنم .

چشم هایش را ریز کرد و مشکوک نگاهم کرد و گفت : یه کاسه ای زیر نیم کاسته .

من اگه نوا رو نشناسم که دیگه کیان نیستم !

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم : وا ، خب به من چه هانیه نیم متر لباس برام گذاشته

تا اینجا جلوی همه بپوشم و تو هم می گی بپوش ؟ چشم می پوشم .

اخم هایش به شدت درهم شد و گفت : تو اونا رو بپوش تا من گردنت رو بشکنم .

نخودی خندیدم که تشر زد : نخند ، شوخی شوخی داری با غیرتم شوخی می کنی ؟

فردا میریم دو سه تا می خریم علی الحساب اینجا تنت کن . خب ؟

خیره نگاهش کردم که با غیظ گفت : چیه ؟ نکنه باید یوق بی غیرتی بندازم گردنم بگم

برو بپوش ؟

- هنوز هم حساسی !

- آدم روی داشته های با ارزشش حساسه !

- داشته ها ؟

کمی تعلل کرد و بعد با بی حوصلگی گفت : تو تا ابد برای من داشته ی منی ! هیچی

عوض نمی کنه این واقعیت رو . خب ؟

سعی کردم به هم نریزم خوشی که خانه کرده بود در دلم بابت این همه حساسیت کیان

که من را هنوز هم داشته ی خودش می دانست با اینکه نمی دانست حقیقتا من برای او

هستم .

به قرص های روی میز اشاره کردم و گفتم : اینا چیه ؟

لبخند غمگینی زد و گفت : قرص .

- من فکر کردم اسمارتیزه .

لبخندش عمیق تر شد که گفتم : دستت درد می کنه ؟

- به جونه تو نباشه به جونه خودم دیگه این درد ها طبیعیه نیاز به دکتر نداره .

- مطمئنی ؟

- نه والا . تجربه ثابت کرده همیشه وقتی تو گیر میدی بریم دکتر حتما یه اتفاقی برای

من افتاده که خودم خبر ندارم .

این بار من هم خندیدم و گفتم : قرص نخور . خوب نیست .

- خانوم مهربونم نبود تا از اون دم کرده های نوا پز برام بپزه !

- بیدارم می کردی .

پوفی کشید و از جا بلند شد . کنارم رسید و خم شد . پیشانی اش را روی پیشانی ام

گذاشت و چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید : د آخه تو چرا باید اینقدر خوب باشی

که از خودم بدم بیاد ؟

ریز خندیدم که بدون اینکه چشم هایش را باز کند گفت : نخند بچه ، منو دیوونه تر

نکن .

- بخندم ، دیوونه تر می شی ؟

پوفی کشید و صاف ایستاد و گفت : انگار می خوام دیوونه تر بشم که بیشتر از اینی

که هستم شرمنده بشم !

بی حرف و غرق در بهت به جای خالی اش نگاه کردم و با خودم درگیر شدم . درگیر

اینکه باید به نیما می گفتم . من هزار سال هم می گذشت آدمه از دست دادن کیان نبودم .

حتی اگر مانند این روز هایم دست و پنجه نرم می کردم میان این همه دو دلی و شک که

آیا کیان من را می خواهد یا نه ؟ حاضر بودم تا انتهای عمرم به این دو دلی دامن بزنم ولی

سند دلم را به نام نیما نزنم !

... بی تو می گیره نفسم!

روز بعد با کسلی از خواب بیدار شدم . مطمئن بودم که دیر تر از همه بیدار شده ام و این را از سر و صدایی که از طبقه ی پایین به گوش می رسید فهمیده بودم . بعد از اینکه آبی به دست و صورتم زدم از اتاق خارج شدم و پایین رفتم .

پله ها را یکی پس از دیگری پایین می رفتم و نگاهم به سجاد و حمیدی که باز اول صبح ، صبح که نه . اول ظهر پای تلوزیون نشسته و اخبار ورزشی را نگاه می کردند و برای هم کری می خواندند و بعد شادی و سارا به همراه ساره و پرگل که در گوش یکدیگر پیچ می کردند و هانیه و پژمانی که با هم حرف می زدند و از سرخ و سفید شدن هانیه پیدا بود که بدجوری پژمان موفق بوده برای به قلیان انداختن دخترانه های هانیه .

با لبخند به آخرین پله رسیدم و به سمت میز رفته و نشستم . کیان در حال صبحانه خوردن بود و عمه فریمه گه گاهی با او جمله ای می گفت که با دیدن من لبخندی زد :

فریمه - ظهرت بخیر خواب آلوی عمه !

لبخند زدم متقابلا : وقت شما هم بخیر .

کیان زیر چشمی به من نگاه کرد و دقیق لباس هایم را از زیر نظر گذراند و سری تکان داد و دوباره مشغول شد .

- آقا جون کجاست ؟

فریمه - با مجید و آقای فرح بخش رفتن بیرون . خانوم ها هم دارن بساط پذیرایی رو ردیف میکنند . امشب دوست مجید میاد و فردا با هم برمی گردیم .

سری تکان دادم که کیان بلند گفت : پژمان ، هنوزم می خواین برین بیرون ؟

پژمان - ای بابا داداش نزن زیرش دیگه . من به هانیه و نوا قول دادم .

لقمه ای که گرفته بودم تا در دهان بگذارم جایی میان زمین و هوا متوقف شد و متعجب به پژمان چشم دوختم که کاملا هم جدی بود . ولی کسی به من قولی نداده بود .

هانیه - نوا بجنب دیگه .

... بی تو می گیره نفسم!

دهان باز کردم و جمله ی اینکه از بابت چه چیزی باید عجله کنم را آماده کرده بودم
برای گفتن به هانیه که کیان مانع شد :

- من آمادم . نوا هم بخوره برین بشینین .

فریمه - کجا می رین مادر ؟

- من که راهنمام . نمی دونم ، ول پڑمان و هانیه و نوا قرار بوده برن بیرون فکر کنم

نگاه فریمه این بار به سمت منه متعجب از این ماجرای که به کل بی خبر بودم دوخته
شد که هانیه گفت : نوا لباس نیاورده می خوایم بریم یه دور بزیم دو تیکه لباس پیدا کنیم
براش .

فریمه - ما فردا برمی گردیم .

شاخک های اطلاعاتی ام تکان خورد . لباس ... بیرون ... خرید ... من و کیان به
همراه هانیه و پڑمان ... لبخندی زدم از بابت نقشه ی کشیده شده و گفتم : یعنی تا فردا
توی مانتو شلوار باشم ؟

فریمه - از دخترا بگیر مادر .

کیان زیر لب که فقط من و مادرش بشنویم جواب داد : مگه من مُرده باشم که نوا از
کسی چیزی بخواد !

فریمه اول مبهوت شد و بعد لبخندی به پهنای تمام اجزای صورتش زد و گفت : خب
نوا بجنب مادر ، خانواده ی دوست مجید بیان زشت می شه .

کیان با عشق به مادرش نگاه می کرد و من با شرم و خجالت لبخند زدم .

از خوشی اشتهایم بند آمده بود . سریع از پله ها بالا رفتم و سعی کردم به اینکه چرا
جای نیما خالی است فکر نکنم و تند شال آبی رنگم را که چروک شده بود با روسری ساتن
سفید آبی ام تعویض کردم و بیرون رفتم .

... بی تو می گیره نفسم!

هر چهار نفر ما سوار ماشین کیان شدیم و هانیه کنار من پشت نشسته بود و پژمان راننده بود .

پژمان - نزدیک بود سوتی بدیا نوا خانوم .

- خب با من هماهنگ می کردین .

کیان - وقتش نبود .

لبخند زد که هانیه گفت : عجب شیطونی بودیا کیان !

این بار کیان لبخند زد : حالا مونده تا ببینی . نوا در جریانه ولی در کل فکر کنم پژمانه شما منو از رو برده .

پژمان خنده ای کرد و در حالی که از داخل آینه به هانیه نگاه کرد گفت : امان از دست عشق . دهنمون رو سرویس کرد !
هانیه - عه ، از دکتر جماعت بعیده .

کیان - چی بعیده ؟ عاشق شدن یا دهن سرویس شدن !؟

هانیه - عاشق شدن به دکتر میاد ، خصوصا از نوعه پژمانشون .

خندیدم . خیلی نگذشته بود که رسیدیم . زیاد هم دور نبود . شاید با ماشین یک ربع .
پیاده شدیم که کیان گفت : خب خب ، نخود نخود هر که رود پیه کار خود .
پژمان - والا ما که از خدامونه . کی برگردیم پیش ماشین ؟
- دو ساعت دیگه . همینجا .

آنها سری تکان داده و به سمتی رفتند که من به کیان نگاه کردم و گفتم : خب آقای محترم . حالا چی کار کنیم ؟

به سمتی از خیابان رفت و گفت : کار خاصی نمی کنیم . می ریم برات چند دست لباس بخریم . خوش نداشتم نه از کسی لباس بگیری نه اون به قول خودت نیم متری ها رو تنت کنی . امشب هم مهمون داریم .

... بی تو می گیره نفسم!

سری تکان دادم و به دنبالش به راه افتادم . کنار هم قدم برمی داشتیم که گفتم : کیان

- هوم !

اخم کردم و ایستادم او هم بعد از دو سه قدم به سمت من برگشت و با خنده گفت : ای بابا ، هوم رو معنی کن . چیز بدی نیست که تو تا می شنوی می ری تو لک .

پر اخم گفتم : خوشم نمیاد .

دو سه قدم رفته را برگشت و با دست سالمش بازویم را گرفت و به راه افتاد : اولاً راه

بیا ، وانستا زشته تو خیابون . دوما . هوم می دونی یعنی چی ؟

دوباهر کنار هم راه افتادیم که گفتم : نه ، یعنی چی ؟

- یعنی ... همه ی وجوده منی ! به همین راحتی .

در حالی که سعی می کردم نیشی که می رفت تا باز شود را کنترل کنم گفتم : خوشم

نمیاد .

- خب قبول که خوشت نمیاد ، په اون لبخندت دیگه برای چیه ؟

بی فایده بود نگه داشتنش و خندیدم و گفتم : هیچی ، فقط کم مونده تا ذوق مرگ بشم

خندید و گفت : جوجه خانوم .

یک بلوز بسیار شیک و ساده ی زرشکی را دیدم و دستم را به آن سمت کشیدم : نگاه

کن کیان ، ببین چقدر قشنگه . اینو بخریم .

اخم هایش درهم شد و گفت : خوشم نمیاد ازش !

بی تفاوت رد شد که خوش حالی که فروکش کرده بود به دنبالش رفتم : بیریخته ؟

- نه .

- پوشیده نبود ؟

- بود .

- پس چی؟

ایستاد و من هم مجبور به ایستادن شدم و گفتم : زرشکی؟؟ من برای تو پیراهن زرشکی بخرم؟ با عقل جور در میاد آخه؟

- خب ، زرشکی مگه بده؟

- برای نوای من بده ، برای نوای سفید پرفی من بده . خوشم نمیاد مته چراغ چشمک زن تابلو باشی توی یه جمع که من هی خون دل بخورم که کی بهت زل زده یا نزده . روشنه؟

- وا ، من اونقدر ها هم به چشم نمیاما .

- مهم اینه به چشم من میای و خوش ندارم به چشم کسی دیگه بیای . بحث هم نداریم نوا خانوما . اصلا حوصله ندارم .

پوفی کشیدم و بالاخره بعد از خرید دو یا سه دست لباس خسته کنار ماشین رسیدیم و کیان رو به من پرسید : ساعت چنده؟

- نیم ساعت مونده .

- بریم یه چیزی بخوریم .

سری تکان دادم و با هم به کافی شاپ خیلی کوچک که روبه روی همان خیابانی بود که ماشین در ان پارک شده بود رفتیم و مقابل یکدیگر نشستیم . بعد از سفارش دادن قهوه و یک شکلاتی برای من و چای برای کیان رو به کیان پرسیدم :

- چه خبر از زندگی؟

- می گذره !

سری تکان دادم و پرسیدم : خوش یا بد؟

- خوش بگذره؟؟؟؟ تنها چیزی که نمی گذره خوشه .

چیزی نگفتم که این بار او ادامه داد : نیما خیلی حواسش به توعه . چشمش را می

بینم که دنباله توعه . بهش فکر کردی؟

... بی تو می گیره نفسم!

خیره شدم به کیانی که این جمله ها را سخت می گفت و نگاهش به فنجان چای مقابلش بود و می فهمیدم که نمی خواهد نگاهم کند و با خودش می گوید اگر در چشم هایش جوابش بله باشد بهتر است نگاهم به فنجان رو به رویم باشد و من نمی فهمیدم باید در جواب کیان چه چیزی بگویم .

- می خوای به چی بررسی ؟

- اینکه دوسش داری ؟

— دوسش دارم ؟ می فهمی چی داری می گی ؟ چرا خودت رو می زنی به اون راه ؟

من بگم نیما رو دوست دارم چی می گی ؟ می خوای اینو بشنوی ؟

عصبی سرش را بلند کرد و با دست سالمش روی میز کوبید و بلند گفت : خفه شو .

شدت ضربه طوری بود که فنجان مقابلش روی میز برعکس شود و همه ی سرها به سمت ما برگردد و سکوت محضی کافه را فراگرفت و من هم تا جایی که امکان داشت نگاه پر از اشکم را به فنجان برعکس شده دوخته بودم که زیر لب غرید :

- فقط خفه شو نوا !

همین . ایستاد و به سمت پیشخوان رفته و در مقابل نگاه های همچنان خیره به ما اسکناس های تا نخورده اش را روی پیشخوان گذاشت و بی حرف و با نگاهی که پر بود از اخم به سمت بگشت و منتظر بود تا از جا بلند شوم .

همچنان پر بودم از خجالت و سر به زیر ایستادم و به سمت در رفتم . از آنجا خارج شدم و مستقیم به سمت ماشین به راه افتادم . بار سنگین نگاهش را روی دوشم حس می کردم ، اما من بدجور دلخور بودم از این همه بی ملاحظگی که کرده بود .

دست به سینه به بدنه ی ماشین تکیه دادم و همچنان اصرار داشتم نگاهم بر روی آسفالت نم دار خیابان دوخته بماند . کیان هم جلو آمد و کنار من ایستاد . کلافگی می بارید از نفس های تندی که می کشید .

... بی تو می گیره نفسم!

چشم هایم را هر از گاهی در کاسه می چرخاندم تا مهلتی به ریزش اشک هایم ندهم .
پر بود ، لبالب پر بود از اشک هایی که بیشتر من را یاد کیان و افکار مسخره اش می
انداخت .

- ما او مدیم .

سرم را بلند کردم و به هانیه و پژمانی که کیسه های خریدشان از ما بیشتر بود چشم
دوختم و لب هایم را به نشانه ی لبخند کش دادم و به سمت بالا کماتی کردم . اما فکر کنم
موفق نبودم برای شاد نشان دادن خودم که هر دوی آنها پی بردن به غیر عادی بودن
اوضاع و لبخند های آنها هم کش آمد و دیگر حرفی نزدند .

درون ماشین ها نشسته بودیم و کسی حرف نمی زد و طبق یک قانون ناتوشته برای
این فضا بهتر بود که کسی چیزی نگوید ! وقتی به عمارت رسیدیم جوانتر ها در باغ بودند
و ما بقی هم درون ساختمان . اصلا حوصله ی در جمع بودن و شلوغی را نداشتم . بی
توجه به هانیه که صدایم می زد برای کمک کردن به او حتی لباس های خودم را برنداشتم
و وارد ویلا شده و مستقیم به اتاق مشترکمان رفتم و روی صندلی رو به روی آینه ی
آرایشی نشستم و به خودم نگاه کردم .

اشک ها که انگار فرصت جولان پیدا کرده بودند روی چهره ام خط کشیدند و صدای
تند باز شدن در هم حتی باعث نشد نگاهم را از آن آینه ای که خود واقعی ام را نشان می
داد دل بکنم . هانیه رو به من بود و من چهره ی نگرانش را درون آینه می دیدم .

هانیه - چی شده ؟

بی حوصله و بی حرف باز هم فقط نگاهش کردم که گفت : کیان گفت رو به راه نیستی
. نگرانت شدم . هر چی هم صدات کردم جواب ندادی . چی شده نوا ؟

- حوصله ندارم هانیه ، باشه برای بعد . خب ؟

... بی تو می گیره نفسم!

نا محسوس سری تکان داد و بدون این که نگاه از چشم های من درون آینه بگیرد گفت : عزیز گفت پریم ناهار . می دونم نمی خوری ، ولی آماده شو . مهمونا تا چند دقیقه ی دیگه می رسن . خب ؟

سری تکان دادم که بعد از عوض کردن لباس هایش از اتاق خارج شد . پوفی کشیدم و نمی دانم بعد از چند دقیقه از جا بلند شده و به حمام رفتم . دوش مختصری گرفتم و بیرون آمدم .

در حال خشک کردن موهایم بودم که چشمم به نایلون خرید ها افتاد و باز عکس العمل و برخوردی که کیان با من داشت . سعی کردم به افکار به هم ریخته ام سامان دهم و فراموش کنم که تا چه حد دلخورم از کسی که هم درد بود هم درمان بود !

یکی از لباس هایی که خریده بودیم و سفید رنگ بود انتخاب کردم و بعد از آرایش خیلی محوی که چندان هم تغییرم نداد از اتاق خارج شدم .

تقریبا سکوت بود که سالن را پر کرده بود . برعکس تمام این مدتی که در ویلا بودیم و مرتب پر بود از سر و صدا های زیادی که اگر هم می خواستیم به فکر برویم این اجازه را نمی داد . تعجب کردم .

جلو رفتم و دیدم خبری نیست از بچه ها و فقط پدر مادر ها به همراه مهمان های تازه وارد شده که زن و مردی میان سال و بسیار خوش پوش بودند لبخندی تصنعی زدم ، محض خالی نبودن عریضه ...

- سلام .

هرکسی به نوعی جواب داد و من نگاهم را به زن و مردی که از مهمان ها بودند دوختم و آقا بزرگ رو به آنها که مشتاق بودند برای آشنایی بیشتر با منه تازه به جمعشان اضافه شده گفت : این خانوم هم نوا بانو دختر پسر ارشد من هستند !

... بی تو می گیره نفسم !...!

آنها که جواب این همه اشتیاق خود را گرفتند با لبخند سری تکان دادند و مانند من اظهار خوش حالی و خوشبختی کردند . هنوز ایستاده بودم که صدای عمه فریمه را شنیدم : دخترم ، بچه ها رفتن باغه ویلا . توام برو عزیزم . بی شک جای تو بین ما نیست . مهمان زن که متوجه شده بودم سیمین نام دارد به حرف آمد : درست می گن . بهتره توبری به جمع هم سن و سالای خودت .

لبخندی زدم و بعد از گفتن با اجازه به سمت در رفتم و خارج شدم . نگاهم را بین درخت ها در گردش گذاشتم و چشمم به بچه ها افتاد که در فاصله ی زیادی از جایی که ایستاده بودم دور هم جمع شده بودند . حتی صدای آنها هم نمی آمد . اولین قدم را برداشتم که صدایی مانع برداشتن دومین قدم شد .

- می شه حرف بزیم ؟

به سمت صاحب صدا برگشتم و نا خود آگاه به طور کاملا غریزی اخم کردم و گفتم :

می شه بگم نه؟

- متاسفم .

- کافیه ؟

- نه، ولی اونقدر ها هم بزرگ نبود که نشه با حرف حلش کرد .

- من فقط ازت توقع نداشتم .

- حق داری ...

با دست به جهتی مخالف جهت افراد جمع شده اشاره کرد و گفت : حرف بزیم ؟ با خودم گفتم بالاخره باید با او حرف بزیم . چه حالا و چه بعد ها . می دانستم طوفان می شود . می دانستم همه چیز به هم می خورد ، اما باید نا گفته ها گفته می شد . چندان هم راضی نبودم اما سری تکان دادم و به سمتی که اشاره کرده بود راه افتادم . او هم با من هم قدم شد .

- بابت دیروز متاسفم .

... بی تو می گیره نفسم!

- باید حرف بزنیم .

هر دو کنار استخر بزرگ پشت ویلا رو به روی یکدیگر ایستادیم که گفت : مشتاقم بشنوم .

- بعد از تعطیلات ...

اجازه ی تمام شدن جمله ام را نداد و گفت : تکلیف روشن می شه . تا همین جا هم خیلی صبر کردم . درک می کنی ، مگه نه ؟

- من نمی تونم با تو ازدواج کنم .

پوفی کشید . پیدا بود که زیاد هم جا نخورده . انگار منتظر شنیدن چنین حرفی بود که جواب داد : آمادگی پیدا می کنی . همه که با عشق نمی رن سر زندگیشون . می رن ؟ نه ... ما هم بعدا به عشق می رسیم .

- ما؟؟

— — .. نه ، منظورم تو بود . وگرنه تکلیف من که از الان و خیلی قبل تر روشنه .

نیست ؟ به من شک داری ؟ به اینکه چقدر دوستت دارم ؟

- من .. من می خواستم بگم ... بگم که ...

- چی نوا ؟ چی بگی ؟ دوستم نداری ؟ من باهات کنار اومدم .

- من جدا نشدم .

کمی صبر کرد . انگار با خودش در حال تجزیه و تحلیل جمله ام بود که خیلی نگذشت

مات شده گفت : چی ؟ تو چی نشدی ؟

- من ، من از کیان جدا نشدم . وقتی رفت ، من طلاق نگرفتم . اونم فکر می کنه غیابی

جدا شدم .

چشم هایش از فرط تعجب دو برابر اندازه ی معمول خود شدند و از شدت خشم سرخ

رنگ شدند و اعتراف می کنم که ترسیدم . ناپاور باز ادامه داد : شوخی می کنی ، مگه نه

؟

... بی تو می گیره نفسم!

نگاهم را دزدیدم که جلو آمد و در یک قدمی ام ایستاد : با توام لامصب ، د حرف بزن لعنتی ...

صدایش را بالا برده بود و من ترسیده از اینکه کسی بشنود تند سرم را بالا گرفتم و گفتم : هیس ، نیما ساکت .. من نتونستم جدا بشم .

- من ، من تو زندگیه تو چی هستم دختره ی ...

ساکت شد . حالا هر دو به هم خیره بودیم که صدایی هر دویمان را از آن همه خیرگی بیرون آورد .

- اینجا چه خبره ؟

سر هر دویمان هم زمان به سمت راست چرخید و من با دیدن کیانی که برابر با نیما خشمگین بود و رنگ دانه های صورتش به قرمز رنگ می خورد جا خوردم و هنوز از بهت حضور او در نیامده بودم که نیما کنار گوشم گفت : بد بازی کردی نوا ، بد ... بد بازی می کنم !

به سرعت باد به ما پشت کرد و کلافه و با قدم های تندی که نشان از عصبانیتش می داد از ما دور شد که این بار کیان جلو آمد و با خشم بازویم را گرفت و تند آنقدری عقب برد که محکم به دیوار سفید رنگ ویلا خوردم .

- آخ ...

با خشم شروع کرد به تف کردن کلماتی که از زور عصبانیت با خراش از دهانش خارج می شدند : داشتی چه گهی می خوردی با اون بی شرف ؟

- دس .. دستم ...

حس کردم با فشار انگشت هایش به دور بازوهایم جریان خون را قطع کرده بود که به گز گز افتاده بود . با دست دیگرش که هنوز گچ آن را احاطه کرده بود و انگار آنقدر عصبانی بود که دردش را نادیده بگیرد ... فکم را میان انگشتانش گرفت و غرید : تا خوردش نکردم بنال نوا ، داره کم کم حوصله ی اعصابم سر میره !

- هی... هیچی نگفتم . ولم ...

از زور درد نتوانستم جمله ام را کامل کنم و قطره اشکی از گونه ام گذشت و از راهی که می رفت روی انگشت دست کیان که فکم را گرفته بود ریخت و انگار کیان را عصبی تر کرده بود که چانه ام را رها کرد و من بدون هیچ توانی نتوانستم خودم را نگه دارم ، سر خوردم و پای دیوار روی پاهایم نشستم و هق زدم .

- تو ... لعنت به تو .. لعنت به همه تون ..

صدای هق هقم پخش می شد و کیان کلافه وار رو به رویم ایستاده بود و دستش را مرتب میان موهایش فرو می برد . در آخر هم طاقت نیاورد و مقابل پاهایم روی زمین با زانو نشست .

- گریه نکن .

بی اهمیت به او همچنان اشک می ریختم که صورتم را میان دست هایش قاب گرفت و خیره به چشم های بارانی ام گفت : دمیگم گریه نکن . تو با اون بی همه چیز اونم پشت ویلا چه غلطی می کردی ؟ ها ؟ جوابم رو بده نوا نذار خل بشم .

- تو... تو بهم شک داری ؟

بی صبر ، بدون فکر و بی تامل و قاطع جواب داد : نه ... ندارم . منه احمق به تو شک ندارم . به اون نره خر شک دارم . به اون که چشمش دنبالته شک دارم . نوا من مادرش رو به عزاش می شونم . می شناسی منو که ، ها ؟؟ نمی شناسی ؟ من کله خرم . پای تو که وسط باشه پای همه رو از ته قطع می کنم .

با گریه زار زدم : چرا منه لعنتی تو رو دوست دارم ؟ چرا من انقدر احمقم ؟ چرا به دردی که درده این روزامه و تو هستی دل بستم . خسته شدم ... به خدا خیلی خسته شدم . نگران شد و این بار پیشانی اش را روی زانوهای خم شده ی من گذاشت و زمزمه کرد : ببخش نوا بفهم حاله دلم رو . گوشه چشمت هم نباید نیما به چشمش بیاد . بفهم حاله منو ! همین ...

... بی تو می گیره نفسم!

تند از جا بلند شد و رفت . من ماندم و خودم و حسرت ماندن با او ! شاید یک ساعت ، شاید هم چند ساعت گذشته بود ، نیمه روشن بودن هوا دم غروب بودن را نشان می داد ! باد خنکی که می زد و رد جا مانده از اشک هایم را خنک می کرد . با خودم گفتم :
- زندگی من مگه قراره چقدر ادامه داشته باشه که تا همین جا که هستم این همه غصه داشتم ؟

از جا بلند شدم . بازویی که کیان گرفته بود درد می کرد . کلافه بودم بلند شدم ، به خاطر گرفتگی ماهیچه هایم عضلات چهره ام در هم رفت و طول نکشید که رو به راه شدم . با دست هایم مشغول تکاندن خاک های روی لباس هایم شدم و بعد که کمی مطمئن شدم از رو به راه بودن ظاهرم دستی روی صورتم کشیدم .
از راه خاکی کنار ویلا به راه افتادم و تقریبا ویلا را دور زده بودم . صدای صحبت دختر ها به گوش می رسید و صدای دختری هم که برای من نا آشنا بود .

شادی - اینجا کلا همینطوره .

نا آشنا - برای آقا کیانه ؟

هانیه - آره . ماله کیانه .

نا آشنا - خوش به حالش ، آخه خیلی قشنگه

سارا - کیان خیلی خوش سلیقه س !

شادی - فقط نمی دونم نوا چی داشت !!؟

قبل از اینکه دلخور شوم از جمله ی شادی صدای سارا درون سرم پیچید (کیان خیلی خوش سلیقه س) چرا حساس شده بودم ؟ جا خورده بودم از حسی که حالا در اطراف قلبم پیچیده بود . با خودم درگیر بودم و صدای کیان این بار ملکه ی ذهنم شد (عاشقا حسودن
و من حسادت می کنم حتی به دست گرم آن ،
شال خوشترنگی که می پیچد به دور گردنت)

... بی تو می گیره نفسم!

برای دور کردن این افکار مزاحم و به خاطر ناراحتی برخورد چند ساعت پیش کیان کلافه وار سرم را چند بار به چپ و راست تکان دادم . قدم بعدی را که برداشتم دختر ها به سمت برگشتند و من تازه چهره ی دخترک تازه وارد شده به ویلا را دیدم . قدی نسبتا بلند و اندامی کشیده ، چشم هایی توسی رنگ و موهایی طلایی .. اگر نمی دانستم که دختر یکی از دوستان عمو مجید است مطمئنا به ایرانی بودن و شرقی بودنش شک می کردم . بیشتر شبیه عروسک های چینی کشور های اروپایی بود تا کسی که الان هست !
- سلام .

هانیه لبخند زد و بی تفاوت به پشت چشم نازک کردن های شادی رو به من دستش را گرفت : ایشون هم نوا خانوم . عزیز کرده ی مالک این ویلا و آقا بزرگ ...
قبل از اینکه تشر بزنم بابت اینکه من را عزیز کرده ی صاحب این ویلا معرفی کرده بود دخترک قدمی به سمت آمد و دستش را به سمت دراز کرد : صنا هستم . خوش بختم .
تحت تاثیر عصبانیتیم از هانیه به زور لبخندی روی لب هایم کاشتم و دستش را نرم در دستم گرفتم : نوا ... من هم خوش بختم . خیلی خوش اومدین .

خندید و جواب داد : عزیز کرده یا مالک ویلا؟!؟!!

طعنه ی کلامش از عزیز کرده ی هانیه بود و خوش آمد گویی غلیظ من که بیشتر شبیه میزبان بودم آنقدری بی حوصله بودم که حال و حوصله ی تعبیر حرف هایش را برای خودم نداشته باشم . جواب دادم : هیچ کدوم . اشتباه به عرض رسوندن . من فقط حکم میزبان دارم . میزبانی که به مهمونش خوش آمد می گه ، همین !
ابرویی بالا انداخت و جوابی نداد که بی حرف از کنار آنها گذشتم و وارد ساختمان شدم . کیان روی مبل رو به روی آقا بزرگ نشسته بود و خیره بود به در ساختمان ولی خبری از نیما نبود و من چقدر به او حق دادم که حالا تا حد زیادی دلگیر باشد از منی که بی فکر خیلی اشتباه کرده بودم .

... بی تو می گیره نفسم!

روی مبل کنار پڑمان نشستم و سعی کردم حواسم را جمع کنم به حرف هایی که زده می شد و صداهایی که بلند بود و من اصلا نمی فهمیدم در رابطه با چه چیزی حرف می زنند؟ سعی می کردم و در عین حال خیلی خوشحال بودم و انگار با گفتن اینکه جدا نشدم به نیما باری از روی دوش هایم برداشته شده بود .

- خوبی؟

به سمت پڑمان برگشتم و بدون اینکه به سوالی که از خودم پرسیده بودم از بابت اینکه چرا پڑمان دقیقا وقت هایی که حال مناسبی ندارم متوجه می شود و حالم را جویا می شود گفتم : نه !

ابرویی بالا انداخت و گفت : چه محکم و قاطع !

- با تو که دیگه تعارف ندارم .

سری تکان داد و به رو به رو خیره شد : با مهمونای جدید آشنا شدی ؟

- اوهوم .

پڑمان - جغ جغه رو دیدی ؟

متعجب پرسیدم : کی رو ؟

پڑمان - همون عفریته دیگه . دخترشون . نمونه ی بارز یه دختر غربیه مزخرف ! چشم هایم بیش از حد گشاد شد از این همه خباتتی که در جمله اش خوابیده بود حین حرف زدن از آن دختری که من هم دل خوشی نداشتم از او ... خواستم جوابی به پڑمان بدهم که حمید دقیقا کنارم نشست .

حمید - چه خبره اینجا ؟

پڑمان - هیچی بابا ، راجع به این دختر زیادی خوشگله حرف می زنم . همون جغ جغه

ی ..

حمید معترض گفت : عع ... دلت میاد ؟ دختر به اون خوبی .

... بی تو می گیره نفسم!

این بار با همان چشم های گرد شده به سمت حمید نگاه کردم و گفتم : تو ... تو الان
دقیقا چی گفتی ؟

حمید - چیزی نگفتم ، فقط گفتم با یه زن عمومی جدید چطوری ؟
به حدی عصبانی شدم که پر حرص و غیظ از پهلو حمید نیشگونوی وحشتناک گرفتم که
به خوبی می دانستم از درد به خودش می پیچد و گفتم : شما خیلی بیخود می کنی ...
حمید - آخ ... آی ... تو روحت نوا ...

با صدای بلند گفته بود و همه به سمت هر سه ما برگشتند و من هم خیلی آرام دستم
را پایین آوردم و به جمع نگاه کردیم .

مجید - حمید ، حالت خوبه ؟

عزیز - وا ، مادر چرا قرمز شدی ؟

حمید - ها ؟ .. آهان ، چیزه ... یعنی یه لحظه پهلو درد گرفتم ، جک و جونور اینجا
زیاده ، فک کنم نیشم زدن !

جک و جونور ؟؟؟؟ با اخم به سمت حمید نگاه کردم و او هم قبل از اینکه به مجید

اجازه ی اعتراض دهد گفت : نه خب ، ای بابا یه لحظه سرم درد گرفت !

صدای کسی بلند شد و من به سمت صاحب صدا برگشتم . تازه متوجه پسری که پیدا
بود از مهمان هاست شده بودم و با خودم اعتراف کردم که او هم از زیبایی چیزی کم ندارد

- بالاخره سرتون درد می کنه ، یا ... جک و جونور نیشتون زده !

دست پاچه شدم از نگاهش زمانی که جمله ی جک و جونور را به زبان می آورد و

خیره ی من بود . نگاهم را سریع از او برداشتم و به سمت پڑمان برگشتم . در حالی که

سعی می کرد خنده اش را مخفی کند آرام زمزمه کرد : دمت گرم !

- الدنگ ، بیخود کرده این دختره رو بگیره . اییی ، بدم میاد ازش !

این بار او با تعجب به من نگاه کرد : چیه ؟ چرا اینطوری نگاه می کنی ؟

پژمان - شادی با اون همه شادی بودنش باز هم تو هیچ وقت بدش رو نگفتی ، از این دختره چرا انقد دلت پره ؟

به چشم های پژمان نگاه کردم و با فکر کردن به اینکه یک زمانی حسابی از خجالت شادی در آمده بودم و حق داشت که حالا شمشیر را از رو ببندد و از من عقده داشته باشد ، با صدای آهسته ای جواب دادم : شادی حق داره پژمان !

صدای باز شدن در خبر از آمدن دختر ها می داد و هر کدام روی یک مبل نشستند . خیلی نگذشته بود که خانوم ها همه را برای آماده شدن سر میز صدا زدند .

همه بلند شده و رفتند . من ماندم و خودم . تمام مدت سعی کرده بودم به کیان نگاه نکنم و فرصت دل باختن بیشتر به خودم ندهم . همچنان به میز مقابلم خیره بودم که صدای کسی را از پشت سرم شنیدم :

- اگر خطر نیش زدن وجود نداره ، میشه کنارتون بشینم ؟

از جا بلند شدم و برگشتم . با دیدن همان مهمان زیادی زیبای امشب و حرفی که بی پروا زده بود تا من را بیشتر خجالت زده کند . اخم کردم و خونسرد گفتم : طبیعتا الان باید سر میز شام باشید !

- ترجیح دادم کنار شما باشم . نوا خانوم !

به روی خودم نیاوردم که طعنه زده بود به نبودن من سر میز و اینکه می داند من نوا هستم و این یعنی از قبل معرف حضور او بودم . سری تکان دادم و با همان اخم هایی که حتی یک سانت هم باز نشده بود گفتم :

- اون میز بلند بالایی که تدارک دیده شده ، بدون فکر هم می شه حدس زد بابت قدم

رنجه ی مهمون های امشب این ویلاست !

- سر سخت و جسور ...

... بی تو می گیره نفسم!

با لبخند کجی که رو لب هایش بود این جمله را گفته بود و من چقدر در دلم به او خندیدم و با خودم گفتم با این دل باختته من به کیان و خار شدن و حقیر شدن دم به دقیقه ام واقعا کلمه ی سرسخت بودن برای من زیادی زیاد است !

بی توجه به لبخند کمرنگ و نگاه منتظرش بابت گرفتن جواب و حتی بدون درگیرکردن فکرم به گوشه ی تا خورده ی لبه ی کتش از بابت فرو بردن دستش درون جیب راست شلوار کتان قهوه ای رنگش به او پشت کرده و دوباره سرچایم نشستم . مبلی که من روی آن نشسته بودم را دور زد و روی مبل تک نفره ی مقابلم نشست .
- پویا هستم . از دیدنتون خوش حالم .

- خوشبختم . شما هم می دونید من نوا هستم .

لبخند بسیار آقا مآبانه ای زد و سری تکان داد . چند دقیقه ای گذشته بود که نادر به سمت ما آمد : نوا و پویا بهتره بیاین تا آقا بزرگ شاکمی نشده و ...

این باربه من نگاه کرد و با لبخند گفت : و کیان سرمون رو نبریده !

پویا تعجب کرده بود ، ولی برای من حدس زدن اینکه نادر از طرف کیان آمده تا مانع تنها ماندن من با این پسرک تازه وارد به میدان شود سخت نبود . خصوصا با آن لبخند پر از شیطنتی که روی لب های نادر بود !

هم دلم خوش شد از این همه توجهی که کیان کرده بود به منه دور مانده از جمع و هم هنوز دلخور بودم از برخورد بسیار تندی که با من داشت .

پویا بی میل از جا بلند شد و من هم به دنبال آن دو مرد جوان به سمت میز بلند بالایی که درست شده بود رفتم که صدای زن عمو بلند شد و رو به مجید گفت : نیما کجاست عزیزم ؟

صنا - راستی من نیما رو ندیدم !

... بی تو می گیره نفسم!

اشتیاق فریاد می زد در این جمله ای که برای پیگیری نیما از دهانش خارج شد و نمی شد منکر نگاه های گاه و بی گاه او به کیان هم شد . دلخور بودم و دلگیر اما هم چنان بیزار بودم از نگاه کردن هر دختری به کیانی که همه ی وجود من بود .

کسی از نیما خبر نداشت و من فکر می کردم این تنهایی برای او لازم است و زیاد هم پیگیر نشدم . اصلا ذهنم را هم درگیر نیما نکرده بودم و به نوعی دچار عذاب وجدان شدم بابت این همه بی فکری و بی اهمیتی به نیمایی که سراسر پر بود از خواستن و دوست داشتنی که همیشه از آن دم می زد !

خیلی زود میز شام هم جمع شد و شب دور هم نشستیم . نگاه های خیره ی پویا را که حتی نمی توانستم آنها را به معنای بد تفسیر کنم ، دوست نداشتم . کیان بی قرار بود و کلافه ...

ساعتی از نیمه شب گذشته بود که به اتاق هایمان رفتیم و صنا کسی بود که با ما همراه شده و قرار بود شب را در اتاق ما باشد . در حالی که به سمت اتاقمان می رفتیم با خودم فکر می کردم زمانی که شانس را پخش می کردند من واقعا کجا بودم که ذره ای هم نصیب من نشده بود ؟

از صنا دل خوشی نداشتم و از سر شب حتی الامکان از او دوری می کردم تا برخوردی با هم نداشته باشیم و حالا قرار بود شب را جایی باشد که من هستم . وارد اتاق شدیم و دخترها روی کاناپه ی بزرگ درون اتاق نشسته بودند که به سمت کمد رفتیم و لباس هایم را با یک تی شرت نخی گشاد سفید رنگ و شلوار جین تنگ مشکی عوض کردم . تضاد قشنگی داشت . خصوصا که تی شرت تقریبا تا روی زانو هایم بود .

بی توجه به آنها به سمت تخت می رفتم که صدای صنا باعث شد به او چشم بدوزم .

صنا - تو چرا انقدر ساکتی ؟

در حالی که همانطور ایستاده به او نگاه می کردم همانطور ایستاده جواب دادم :

اینطوری راحت ترم . حرفی هم برای زدن نیست !

ابروهایش را بالا انداخت و گفت : باورم نمی شه که تو همسر سابق کیان باشی !

سوالی به او نگاه کردم که جواب داد : خب آخه اصلا وجه تشابهی با هم ندارین به

جز کم حرف بودنتون !

اشاره ی غیر مستقیمی کرده بود به زیبایی کیان که صد البته از من بیشتر بود . نه

دلم شکست و نه حتی ناراحت شده بودم . شنیدن حرف های تکراری که نیش می زند به

قلب کسی وقتی برای بار دوم گفته شود ، دیگر به قوت سابق قلب را به درد نمی آورد .

اما انگار چشم هایم هنوز عادت نکرده بود . عادت نکرده بود به این کنایه ها و بیشتر

هایی که خواسته یا نا خواسته به دلم می خورد و انعکاسش در نگاهم موج می زد .

اینکه کیان با رفتنش به همه گفته بود که من را فقط برای چند صبحی می خواست و

بس ! اینکه من برای او آنقدری کم بودم که یک سال کافی بود برای سر کردن با منی که

او را می پرستیدم .

کاسه ی چشم هایم لبریز شده بود و من اما لبخندی تلخی روی لب هایم کاشتم و

جواب دادم : سرک کشیدن توی زندگی خصوصی کسی قشنگ نیست !

از کنار آنها گذشتم و به جمله ی آخر صنا که می گفت : وا ، مگه من چی گفتم ؟

اهمیت ندادم و از پله ها پایین رفتم . صدای تند کسی که دنبالم می آمد و پیدا بود از این

هول زدگی که کسی به جز هانیه نمی تواند باشد !

از ویلا بیرون زده و به سمت تاب بزرگ سفید رنگ باغ رفتم و روی آن نشستم .

هانیه هم بی حرف کنارم جا گرفت و هر دو در سکوت و در آن نیمه شب به رو به رو

خیره بودیم که گفت : آدم باید قبل از واکنش به حرف دیگران که بخواد ناراحت بشه یا نه

اول یک نگاه به اون آدم بندازه ببینه ارزشه ناراحتی رو داره !

- من ناراحت نشدم از صنا ، نه از صنا و نه از شادی ... واقعیت همیشه درد داره .

- همیشه اندازه ی شعور طرفه مقابلت ازش توقع داشته باش . نه بیشتر . خب ؟
تووقت که بیشتر باشه ، بیشتر صدمه می بینی .
- می شه حرف نزنیم راجع بهش ؟
- از نیما خبری نیست .
- بهش گفتم جدا نشدم .
بی تعجب و حتی بی هیجان جواب داد : حدس می زدم !
- به نظرت چی میشه ؟
- با شناختی که از نیما دارم می دونم به این زودی ها تموم نمیشه !
چیزی نگفتم . جراتی نداشتم برای ادامه دادن به این بحث و ترسیدن بیشتر از عواقب این پنهان کاری ، سکوت بهترین راه بود . شب خوبی نبود . اما مانند هر شب گذشت .
- هانیه ، نمی خوای پاشی ؟
هانیه - نه ... ای بابا باز قراره بریم توی اون عمارته پوسیده . حاله آدم بد میشه .
- می خوای ساکت رو ببندم ؟
ایشی زیر لب گفت و بعد جواب داد : من می گم نمی خوام پیام تو می گی ساکت رو ببندم ؟
خندیدم و گفتم : دقیقا مثل بچه ها شدی .
سارا - اینم از ساک من .
هانیه رو به سارا پرسید : - تو ناراحت نیستی داریم برمی گردیم ؟
سارا - نه اصلا . برعکس خوش حالم .
من و هانیه متعجب به او نگاه کردیم که گفت : چیه خب ؟ مطمئنا توی این مسافرت به همه ی همه خوش نگذشته . منم عضوه همون دسته م که می گیم برگردیم . مثله نیما یا
پرگل !

... بی تو می گیره نفسم!

جا خوردم ، اما حرفی نزدم . سارا خیلی بی تفاوت از در بیرون رفت و من به در بسته شده ی اتاق نگاه می کردم که دیدم یک لنگه ی دمپایی به در خورده شد . متعجب به سمت هانیه ی عصبانی نگاه کردم و گفتم : وا ، خل شدی ؟ چت شد ؟
— گاهی می خوام سر به تنش نباشه . رفته خارج برگشته فکر می کنه برای خودش کسی شده .

معارض گفتم : هانیه !

— والا به خدا . پرگل می گه برگردیم چون شازده شوهرش خواستگاره سابقه تو بوده و نیما می گه برگردیم تا به کیان فرصت برگشت نده . عجب شیر تو شیریه به خدا . من که می دونم برگردیم دوباره توی اون عمارت آرامش نداریم . یعنی من دستم به مامان بابام برسه یه تنه جفتشون رو خفه می کنم .

لبخند زدم . لبخندی که غمگینی اش را فقط خودم حس می کردم . هانیه ادامه داد :
اصلا تابلونه ، یعنی خیلی ضایعه س که کیان هنوز چشمش دنباله توعه . شادیه احمق که کلا تعطیله . فقط من نمی دونم چرا پرگل نفهمیده تو و کیان همدیگه رو دوست دارین ؟
- می شه ادامه ندیم ؟

پوفی کشید و از جا بلند شدو گفت : توام که تا حرف می زنی می گی می شه ادامه ندیم ؟
خب لامصبا دلم برای پژمان تنگ می شه .

- فکر نکنم آقای دکتر زیاد دووم بیاره و به نظرم بعد برگشت اقدام می کنه .
حالت لودگی به خودش گرفت و تند حرکت کرد و گفت : د آخه دختر مگه زبونت تا الان لال بود ؟
خب زودتر می گفتم منم زودتر ساکم رو ببندم !
این بار خندیدم ، بلند خندیدم و گفتم : به خدا تو خلی !
حرفی نزد و خندید . از پله ها پایین رفتیم که هانیه رو به حمید گفت : سه تا ساک بالاست . آفرین پسر خوب ، پرو بیار .

حمید با چشم های گرد شده به هانیه نگاه کرد : با منی ؟؟؟؟

- به جز تو کی بهش میاد بار بر باشه ؟

- می زخم چپ و راستت می کنما !

سجاد — بیخیال حمید . اول آخر باید ما پسرای بدبخت زحمتش رو بکشیم . بحث بی فایده س .

پژمان - خدایی سه روز موندن اینجا ، چمدون بستن می خواست ؟

آقا بزرگ - غر زدن به دخترای من ممنوع !

پسر ها دست هایشان را بالا بردن و حمید معترض گفت : یک بار شد تو بگی حرف زدن به پسره کوچیکه من ممنوع ؟

صبر نکردم اعتراضات و گفت و گوی آنها را بشنوم و از در عمارت بیرون رفتم . اولین چیزی که توجه من را جلب کرده بود نیما بود . هر چند از روز قبل تا به امروز سعی می کردم خودم را برای رو به رو شدن دوباره با نیما آماده کنم ، ولی اعتراف می کنم حالا با دیدنش هول شده بودم و تا حدی انتظار برخورد مسالمت آمیز نداشتم . به ماشینش تکیه داده بود و سعی کردم بی اهمیت به او به سمت ماشین حمید بروم . کنار ماشین ایستادم که جلو آمد .

مقابلم ایستاد و با لبخندی که عجیب با خشم نگاهش تضاد داشت گفت : فکر کنم خیلی بهت خوش گذشت ؟

لبخند زدم . سعی داشتم خودم را نیازم یا به قول هائیه بابت چیزی که هنوز اتفاق نیفتاده زود زود عزا نگیرم .

- به همه خوش گذشت ...

- بعید می دونم .

- نیما ما حرف زدیم ... متاسفم ، خیلی متاسفم که دیر گفتم . اما گفتم .. گفتم که دیر تر

نشه . چرا اینطوری شدی ؟

- دیوونه شدم .

- کوتاه بیا .

— این بار رو دیگه داری تند می ری . این بار نه کوتاه اومدنی در کاره و نه حرف نزدنی . هم خوردم کردی جلو جماعتی که دیدن من خواستم و تو نخواستی . هم بازیم دادی ...

- تو داری تند می ری .

من با دهان باز به کیانی که پشت سر نیما ایستاده بود نگاه کردم و ته دلم خالی شد از این که کیان از کی مشغول گوش دادن به مکالمه ی من و نیما است ؟ اما از ساکی که هنوز در دست داشت و روی زمین نگذاشته بود می شد حدس زد که خیلی نیست و من نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم .

نیما روی پاشنه ی پا چرخید و به کیان چشم دوخت .

- جایگاهی برای تو وجود نداره برای تعیین تکلیف . خیلی وقته ... یادت رفته ؟

- نوا تو رو نمی خواد .

- می خواد ، به عشقه بعد از ازدواج ایمان دارم .

هاج و واج مانده بودم از شنیدن مزخرفاتی که نیما به لب می آورد در حالی که حالا از همه چیز خبر داشت . از آب گل آلود ماهی می گرفت و از ندانستن کیان نهایت استفاده را می برد .

کیان ساکی که در دست داشت را روی زمین انداخت و با دست سالمش یقه ی نیما را گرفت و گفت : پاتو از گلیمت دراز تر نکن . نوا هنوز هم ماله منه . از اولشم ماله من بود .

نیما پوزخندی زد و گفت : باشه کیان خانه بزرگ . بچرخ تا بچرخیم . منتها یادت نره

....

در ویلا باز شد و کیان دستش را از یقه ی نیما برداشت . لابه لای دندان های به هم

چفت شده اش گفت : دست از پا خطا کنی ، قول نمی دم بذارم بی دردسر به کارت برسی !

... بی تو می گیره نفسم!

کیان صبر نکرد و از ما چند قدمی فاصله گرفت . من هنوز از بهت بیرون نیامده بودم و با هر توانی هم که تلاش می کردم نمی شد که دلم آرام بگیرد از ترسی که از اتفاق آینده داشتم !

همه به تکاپو افتاده بودند و هرکسی وسیله ای را داخل ماشین ها می گذاشت و در آخر آقابزرگ مقابل کیان ایستاد .

آقابزرگ — رسم ادب می گه باید با این همه دلخوری که داره اذیتم می کنه باز هم به خاطر این مهمون نوازی ازت تشکر کنم . اینکه همه چیز به نحو احسن بود ...

کیان - شاید این فرصتی بود که کمی کم بشه باره گناهم نسبت به شما !
من با دهانی باز به کیان نگاه می کردم و آقابزرگ با اخم سری تکان داد و بی حرف برگشت و وارد ماشینش شد .

حمید - نوا ، نمی خوای بیای ؟

بلند گفتم : الان میام .

به سمت کیان برگشتم و تا خواستم دهان باز کنم کیان گفت : فقط دوست دارم از یک کیلومتری نیما رد بشی ، زمین و زمان رو یکی می کنم تا از روی زمین هم تو رو هم خودم رو هم اون بی همه چیز رو بردارم . حالیه که ؟

- کیان ..

- حالیه ؟

به چهره ی سرخ شده اش نگاه کردم . به اینکه گاهی چقدر خود رای و خودسر و خود خواه می شد . می خواستم به او بگویم خیلی از اتفاقات این چند وقت اخیر از دست من خارج بوده و همه چیز همانطوری گذشته که من هیچ رضایتی به افتادن خیلی از اتفاقات نداشتم ، اما اجازه نداد .

- نوا گوشت با منه ؟

... بی تو می گیره نفسم!

به ناچار سری تکان دادم و از او دور شدم . این بار من و حمید و هانیه هر سه نفرمان برگشتیم چون پڑمان قرار بود راننده ی کیانی شود که یک دستش را کامل به گچ گرفته بودند !

درون ماشین نشسته بودیم که رو به حمید و هانیه گفتم : نیما گفته همه چیز رو تموم می کنه .

حمید - دیر یا زود این اتفاق می افتاد .

- من نمی خوام این اتفاق بیفته .

هانیه - آقا بزرگ بی رضایت تو کاری نمی کنه .

حمید - مگه نوا با رضایت آقا بزرگ زن این پسره شد ؟

هانیه - الان دیگه همه چیز فرق کرده .

حمید - هیچی فرق نکرده .

- بسه ، محضه رضای خدا بسه . من اصلا اشتباه کردم حرف زدم .

سکوت سنگینی ماشین را پر کرد و من سرم را به شیشه ی سرد ماشین تکیه دادم .

لرزی وجودم را گرفت . سردم شده بود . دلم برای کت کیان تنگ شده بود . اینکه حالا آن

را روی خودم پهن کنم و عطر تلخی که برای روز مرد برایش گرفته بودم را آنقدر بو کنم

تا مشامم پر شود از کیان ، فقط کیان !

عاشق که باشی فراموش می کنی اخم و تخم ها را ، عاشق که باشی همیشه راه

گریزی برای خودت می گذاری برای بخشیدن کار اشتباهی که انجام داده . من عاشق بودم

...

هوا تقریبا تاریک شده بود که رسیدیم . همه خسته ی راه بودند و من خسته ی فکر !

بی حرف و ساکت به اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباس هایم روی تخت خوابیدم .

... بی تو می گیره نفسم!

حالم به هم می خورد از این سردرگمی که معلوم نبود حالا در کجای زندگی قرار دارم ؟ از فردا قرار بود روزهای تکراری گذشته ادامه داشته باشند . دوباره سرکار و خواب و خوراک . همین ! نه لذتی و نه اتفاق خاصی .

دلم دوباره ویلای لواسان را می خواست و دوباره اتفاقی بیفتد که مطمئن تر شوم که کیان همیشه من را دوست داشته است . به خواب رفتم و باز مانند همیشه روز بعد سر ساعت سر میز صبحانه حاضر شدم .

عزیز - مربا می خوری مادر ؟

- نه ممنون .

نیما - زودتر ، باید بریم .

عزیز - بذار دخترم صبحونه بخوره .

- من نمیام !

سر و صدای ظرف و ظروف ها قطع شد و من در حالی که چای از دهان افتاده ام را هم می زدم حتی رغبت به بلند کردن سرم نداشتم .

آقا بزرگ - کسالت داری ؟

- من ... من دیگه شرکت نمیروم .

حمید - حتما خسته س . حالا فعلا صبحونه رو بخ ..

- نه ، گفتم برای همیشه .

نیما بهت زده به من چشم دوخته بود و من با خودم فکر می کردم اگر نیما عاشق باشد وای به من که دلش را به بازی گرفته ام ، اما من خودم هم مبتلا بودم و امروز از دیروز مبتلا تر . نیما انگار انتظار نداشت که به همین زودی دست به کار شوم برای بیرون کردن او از زندگی بی سر و تهی که خودم هم تکلیفم را نمی دانستم !

آقاپزرگ — این به خودت مربوطه . هر تصمیمی که می خوای بگیر . اصل مطلب اینه

که تو هیچ نیاز مالی نداری و در آینده ی نزدیک همه ی اموالت به نامت زده می شه .

... بی تو می گیره نفسم!

این بار من تند سرم را بلند کردم . می خواستم بفهمم و سر در بیاورم که آقابزرگ بی چشم داشت اموالم را به نامم می زند یا قرار است نیما را به بهای مرگ تمام روز های باقی مانده از عمرم انتخاب کنم ؟

آقا بزرگ — چه می دونم ؟ تو ام می تونی مثله همه ی دخترای این عمارت پری هر کلاس یا کاری که دوست داری . هیچ مخالفتی هم نداریم .

نیما - آقاجون .

ته دلم خالی شد از این صدا کردن نیما و نگاه آقا بزرگ که گفت : بله نیما .

نیما - باید با هم حرف بزیم .

آقابزرگ - هروقت که تو بخوای من وقت دارم .

نیما - الان می رم شرکت ، برای امشب .

عزیز - بگو به امید خدا مادر .

نیما - به امید خدا عزیز .

عزیز لبخند شیرینی زد و من ترس همه ی وجودم را گرفته بود . می دانستم که طوفان عظیمی در راه است . حمید به فکر رفته بود و من به خوبی فهمیده بودم ذهنش هوله اسم کیان که درون شناسنامه ام است چرخ می خورد . به لیوان چای که سرد شده بود نگاه می کردم و حتی اشتهایم را برای خوردن از دست داده بودم و این یعنی شروع مشکلات و در دسرهایی که باید از این به بعد می کشیدم . بی حرف از جا بلند شدم و رو به همه گفتم :
- نوش جونتون . ممنون .

آقابزرگ - تو چیزی نخوردی .

برگشتم و به آقابزرگی که مو شکافانه من را نگاه می کرد خیره شدم و گفتم : حسرت

خیلی چیزا توی گلوم گیر کرده که الان چیزی ازش پایین نمی ره .

... بی تو می گیره نفسم!

حمید از جا بلند شد و بیرون رفت و نیما هم بی حرف به صندلی اش تکیه داد و آقابزرگ اما همچنان خیره نگاهم می کرد . نگرانی در چشم های عزیز موج می زد و انگار او هم فهمیده بود که قرار است باز هم اختلاف سر تا سر عمارت را بگیرد .

تنها کسی که بی تفاوت بود عمو مجید بود که هم صبحانه اش را می خورد و هم گاهی نیم نگاهی به ما می انداخت . حدس زدن اینکه چقدر از مخالفت من خوشحال است سخت نبود . نیما از جا بلند شد .

نیما - نوشه جونتون . فعلا خداحافظ ..

بی نگاه کردن به من و بقیه از در ساختمان بیرون رفت و من هم راهی راه پله شدم . به سمت اتاق رفتم و در زدم .

- هوووم ...

صدای خواب آلود و بی خیالش یک عمر بود بر دلم حسرت شده بود .

- همیشه پیام تو ؟

- آره .

در را باز کرده و وارد شدم . با دیدن آن همه شلوغی و ریخت و پاش متعجب به اطراف نگاه کردم ، به نظرم این اتاق بعید بود که برای دختری به سن و سال هانیه باشد .

- هانی ؟

- هوم ؟

به او که هنوز سرش را از زیر پتو بلند نکرده بود نگاه کرد . دلم سوخت . حق نداشتم به خاطر مشکلات خودم برای دیگران در دسر درست کنم . رفتم و سمت دیگر تختش دراز کشیدم . سرش را از پتو بیرون آورد و با موهای ژولیده و چشم های پف کرده به من نگاه کرد و گفت : تختت شکسته اومدی روی تخته من ؟

خندیدم . بلند و بلند تر . تاجایی که لبه ی تخت نشستم . هانیه اول کمی با تعجب و بعد

نگرانی سر جایش نشست و دستش را روی بازویم نگه داشت .

- نوا ، خوبی ؟

نمی دانم دقیقا چه زمانی بود که در میان خنده هایم اشک ریختم . ساکت شدم و فقط صدای فین فینم بلند شد .

هائیه - چی شده نوا ؟

— دلم می خواست تختم شکسته باشه تا الان اینجا باشم . نه بابته درد و دلی که برای من تمومی نداره .

هائیه - الهی قربونت برم . چی شده ؟

— نرفتم شرکت . آقاجون گفت اشکال نداره . نیما خواست با آقا بزرگ حرف بزنه . همه دارن برای آینده م نقشه می کشن . شدم یه باره اضافه که همه می خوان برم . این حرفا چیه ؟

— اگه بحثه این حرفا نیست ، چه فرقی می کنه که اسمه نیما توی شناسنامه م باشه یا نه وقتی توی این عمارت حالم خوبه ؟

— آقا بزرگ نگرانه . باره آخر به حمید گفت مگه قراره چند سال خودش با عزیز عمر کنن که حواسشون دنباله تو باشه ؟ بالاخره توام نباید تنها بمونی .

- دلم گرفته ، خیلی ...

— دله دیگه ، گاهی می گیره . همه دلشون می گیره . کم و زیاد داره و باید ساخت .

توکل کن به خدا ، چرا انقدر نا امیدی ؟

— فقط خسته شدم از این دست به دست شدن . می دونم امشب قراره دیگه بگن با نیما

باش .

- رک بگو جدا نشدی .

- آقا بزرگ دلش می گیره .

- اول آخر باید بگی .

- کیان منو نمی خواد .

... بی تو می گیره نفسم!

- می خواد ، اما بابت نخواستنه حالاش حتما دلایلی داره !
ساکت شدم که خودش را به سمت کشید و من را به آغوشش دعوت کرد و گفت : همه چیز درست میشه ، یه روز خوب میاد . اینو مطمئن باش . چرخ گردون می چرخه . چیزی نگفتم . هانیه انگار مسکن بود . شاید گاهی دلم می خواست سارا به جای او می بود اما نبود و من چقدر بابت حضور هانیه در این روزهای بده عمرم ممنون بودم . با چشم های اشک آلود از اتاق هانیه بیرون آمدم و کیان همزمان با من از پله ها بالا آمد . حالا دلیل نبودنش را سر میز صبحانه فهمیده بودم ، او اصلا در عمارت نبود . با دیدنم لبخند زد و من چشم هایم را بستم و با خودم گفتم : برام نخند لعنتی ، همه چیز از این لبخنده تو شروع شد !
- نوا ...

صدای پر صلابت و مردانه اش از مقابلم به گوش می رسید . چشم هایم را باز کردم و گفتم : می خوام برگردی .
جا خورد از این همه یهویی بودن جمله ای که فریاد می زد ته دلم چقدر نا آرام است ، جا خورد .

- چی شده ؟
چیزی نگفتم . خیلی به هم ریخته بودم . از کنارش بی حرف گذشتم . پر بودم از خواستش ، آنقدری پر بودم که لبریز شده بود صبرم ، اینکه کنارم بود و هم ماله من بود و هم نبود دلم را آشوب می کرد . گرفته بودم و گرفته تر شدم . با خودم گفتم جدا نشدنم را با آقا بزرگ در میان می گذارم . کیان یک حقیقت انکار ناپذیر بود برای من .
کل روز را استرس داشتم . گاهی که در باغ قدم می زدم می دیدم که پرده ی اتاق کیان تکان می خورد و حواسش به من هست . همین حواسی که به من جمع بود و نگرانی که موج می زد در پیچ و تاب نگاهش دلم را ، تصمیمم را پیچ و تاب می داد تا همان نشود که آقا بزرگ می خواهد !

... بی تو می گیره نفسم!

این روزها دلم فقط به اسمی که در شناسنامه ام بود خوش بود و حالا انگار قرار بود آن را هم بگیرند . از همه دلخور بودم و از کیان دلخور تر . حس می کردم یک بار اضافی هستم بین همه ی کسانی که در زندگی ام وجود دارند . در تمام عمرم فقط دست به دست می شدم و من این را دوست نداشتم .

آنقدری راه رفتم و رفتم که آسمان هم بنای تاریکی گذاشت و چراغ هایی که کنار راه سنگی عمارت روشن شد و پاهایی که ذوق ذوق می کرد و نگاهم چرخ می خورد میان دودی که از پنجره ی کیان بیرون می آمد و من باز از خودم پرسیدم کیان از کی سیگار می کشید ؟

صدای لاستیک هایی که با بی رحمی روی جاده ی خاکی کشیده می شد نگاهم را از پنجره گرفت و به سمت در عمارت برگشتم . نیما با همان ژسته جنتلمانه اش از ماشین پیاده شد و با دیدنم کمی مکث کرد و مقابلم ایستاد .

- خانوم کوچولو هوا سرده . اینجا چه می کنی ؟

- دلم آشوبه .

- دله من خیلی وقته آشوبه .

- تو دوسم داری ؟

- اندازه ش رو حتی خودم نمی دونم .

- چرا آزارم می دی ؟

— چشم هات رو بستى ، كسى آزارت نمیده جز اونى كه حس مى كنى قلبت داره براش مى زنه .

- دوسش دارم .

- دوستت دارم !

... بی تو می گیره نفسم!

گرم شدم . هر دو به چشم های هم خیره بودیم . او با چشم هایی چراغانی شده و من با چشم های بی فروغی که حتی یادم نمی آمد که تا حالا انقدر دقیق به نیمای رو به رویم نگاه کرده بودم ؟ لبخند زد .

چهره اش قشنگ میشد ، اما فقط قشنگ می شد . نه قلبم را زیر و رو می کرد و نه خون را میان سلولهای صورتم جمع می کرد و نه به هیجان می افتادم ! این حقیقتی محضی بود که هم دوسش داشتم و هم نداشتم .

نیما - همه چیز درست می شه ، بهم اعتماد کن .

- نگرانم . نمی خوام اونطوری بشه که تو می خوای ...

رک حرف زدم . لبخندش کم رنگ و کم رنگ تر شد و در آخر محو شد : بار آخر همه چیز همونطوری شد که تو می خوای ، اینم آخرش . منه توی برزخ مونده و توی در به در شده . ته قصه ای که تو خواستی قشنگ نبود .

ساکت فقط نگاهش کردم که قدمی جلوتر آمد و کمی خم شد ، چهره اش در یک وجبی چهره ام بود و هم صدای نفس های آرامش را می شنیدم و هم برخورد نفس هایش با چهره ام را حس می کردم .

- نوا ، شاید همونی نباشم که تو می خوای و شاید که نه ، حتما ... ولی ته قصه مون رو قشنگ رقم می زنی . باشه ؟

- تو همه چیز رو می دونی ...

- بی سر و صدا تهش رو هم میارم .

- نیما ...

ادامه ندادم که صدای باز شدن در عمارت را شنیدم و کسی مانند باد از کنارم گذشت و بازوی نیما را گرفت و به عقب کشید . پنجه های دستش را دور حنجره ی نیما گرفت و او را به تنه ی درخت تکیه داد و غرید : دور بمون ، ازش دور باش نیما . نذار سگ بشم ، که اگه بشم دودمانت رو یه جا به باد می دم .

... بی تو می گیره نفسم!

هر دو دستم را مقابل دهان نگه داشتم و با ترس به در عمارت نگاه می کردم . نگاهم چرخ خورد به عمارت و فقط سارا را دیدم که کنار پنجره پرده را کنار زده و در حال دیدن صحنه ی وحشتناک رو به رو است و نمی دانم چرا اما مطمئن بودم به کسی حرفی نمی زند . صدای نیما باعث شد به سمت آن دو برگردم .

قرمز شده بود و رگ های شقیقه اش بیرون زده بود و با خس خس و تمسخر لب باز کرد : اون ماله من ... همین امشب همه می فهمن .

کیان با عصبانیت کمی از درخت او را جدا کرد و باز با شتاب به تنه ی درخت کوبید و با خشم گفت : کاری می کنم از زنده بودنت پشیمون بشی ..

به پاهایم حرکتی دادم و جلو رفتم . با هر دو دستم بازوی کیان را گرفتم . نیما رو به کبودی بود که با ترس گفتم : ولش کن ... کیان ولش کن کشتیش .

او را رها کرد . پای تنه ی درخت افتاد و با سرفه دستش را روی حنجره اش می کشید که کیان مانند ببر زخمی به سمت من برگشت : نوا خوب گوش کن ببین چی می گم ، حتی اگه فقط توی ذهنت به زندگی با این نره خر فکر کنی .. زنده ت نمی دارم ، باشه ؟

ساکت بودم که عربده کشید : باشه ؟

ترسیدم و گفتم : من .. م .. من هیچوقت به کسی فکر نکردم .

کمی انگار عصبانیتش فرو کش کرد که جلو آمد و این بار نه با لطافت و با عصبانیت گفت : تو ماله منی ، فقط من .. به آتیش می کشم خودت و خودم رو اگه برای یکی دیگه باشی . حتی اگه اسمت توی شناسنامه م نباشه !

بهت زده به مرد خشمگین رو به رویم نگاه می کردم . نه از تهدیدش ترسیدم و نه از این همه خشمش دلگیر شدم . فقط حس کردم که خروارها قند ته دلم آب می شود و من چقدر خوشحالم . همانطور نگاهش می کردم که گفت : برو تو .. همین الان .

گوش کردم و رفتم . دو قدم برداشته بودم که گفتم : تو رو خدا دعوا نکنید . کیان تو

رو خدا ...

- دعوا ندارم بکنم ، البته فعلا .

نیما هنوز پای درخت نشسته بود و فقط به من خیره بود . نگاهش خالی بود . ترسیدم از آن همه خیرگی بی معنا ... بی مفهوم نیما مجهول بود .

دلَم می سوخت و ناراحت نگاهش کردم ، اما حرفی نداشتم بزنم. با ترس وارد عمارت شدم . همه مشغول بودند و من خوشحال بودم که کسی چیزی نفهمیده بود . پوفی از سر آسودگی کشیدم و روی تک مبل رو به روی آقا بزرگ که مشغول پیپ کشیدن بود نشستم . لبم را از داخل می جویدم و چشم هایم میخکوب در کنده کاری شده ی ورودی عمارت بود . در باز شد و کیان وارد شد . بی اهمیت به بقیه راهه پله ها را گرفت و بالا رفت .

با چشمم او را تعقیب می کردم که سنگینی نگاهی انیتم می کرد . برگشتم و با اخم های آقا بزرگ رو به رو شدم . کاری نکرده بودم اما دستپاچه شدم . دستپاچه شدم از نگاه کردن به همسرم . مسخره بود ...

به سمت حمید برگشتم که غرق در صفحه ی موبایلش بود .

- حمید .

- هوم ؟

- خیلی وقته خبری ازت نیست .

حمید سرش را بلند کرد و به من چشم دوخت : نه که از شما خبری هست .

نا خود آگاه گفتم : خیلی خوبه اگه زندگیم پر می شد از آدمایی مثل تو .

متعجب گفتم : خوبی تو ؟

- مگه باید وقتی ازت تعریف می کنم بد باشم ؟

- آخه خیلی یهویی بود ، شوکه شدم .

لبخند زدم . یهویی بود ولی از ته دل بود . حمید بهترین پشتوانه بود . صدای در

عمارت آمد و من به سمت در نگاه کردم . نیما بود که وارد می شد .

نیما - سلام به همه .

همه جوابش را دادند که مجید گفت : کجایی تو پسر ؟ چرا لباسات خاکیه ؟

زن عمو - نیما ، مادر خوبی ؟

نیما لبخند زدو گفت : عالی ام .

جلو آمد و کنار من نشست . حمید متعجب گفت : همه چرا عجیب شدن امروز ؟ ای

خدا همه رو شفا بده .

نیما - مگه بده من خوبم ؟

حمید - نه والا ، کور شود هر آنکه نتوان دید .

حمید جمله اش را گفت و من خدانکنه ای از ته دلم گفتم و صدای نیما رشته ی افکارم

را پاره کرد : آقا بزرگ ، قرار بود حرف بزنیم .

آقابزرگ - توی اتاقم منتظرت هستم .

آقا بزرگ بلند شد و رفت . نیما به سمت برگشت و چشمکی زد که همه دیدند . زن

عمو اخم کرد و مجید گفت : خبریه نیما ؟ امشب کلا یه طوری هستی .

- چه خبری بهتر از داماد شدن پسر تون ؟

نادر - بابا ایول ، رو دسته من پا شدی ؟

همه سکوت کرده بودند و نادر انگار تازه متوجه شد که منظور نیما با آن چشمک به

من چه بوده که بهت زده گفت : با نوا ؟

نیما لبخندی از سر رضایت زد و بلند شد : بعله ، با نوا خانومه این عمارت !

بعضی ساکت بعضی متعجب و بعضی ناراحت به او چشم دوخته بودند که نیما در مقابل

نگاه های مختلف بقیه گذشت و از پله ها بالا رفت . می ترسیدم . من این را نمی خواستم .

بغض کرده بودم ، اصلا از صبح بغض گلویم را درگیره خودش کرده بود .

مجید - تو در جریان بودی ؟

- م .. من به خدا نمی دونستم ..

زن عمو - الان ما باید باور کنیم ؟

... بی تو می گیره نفسم!

دهان باز کردم حرفی بزنم که صدای نسبتا عصبی حمید بلندشد : ببخشید زن داداش ولی کیه که ندونه نوا از ته دلش نیما رو نمی خواد و این نیماست که انگار خیلی اصرار داره . غیره اینه ؟

هائیه تند گفت : نه ، غیراین نیست . اینو همه می دونیم .

سحر - تو دخالت نکن عزیزم .

هائیه - چرا دخالت نکنم ، همه چیز داره علیه نوا تموم میشه .

شادی — اینطور که معلومه باز قراره جنگ بشه و بازم نوا خانوم تشریف آوردن تا آرامش این عمارت از بین بره .

عزیز تشر زد - شادی مراقب حرف زدنت باش .

با همان بغضی که انگار هر لحظه بیشتر می شد از جا بلند شدم و گفتم : راست می گه . اما ، من واقعا دلم نمی خواد اینجا باشم و نیما هیچوقت انتخابه من نیست .

از پله ها بالا رفتم . شادی فقط حقیقت را گفته بود . انگار این روز ها ، روز هایی شده که برای آزار دادن بقیه فقط باید حقیقت را بگوییم ! دلخور نبودم ، خیلی وقت بود که لمس شده بودم از حرف های بقیه ...

وارد اتاقم شدم . یکی از قرص های خواب آورم را برداشتم و به تختم پناه بردم . با خودم فکر کردم که دیگر فکر نکنم و چشم هایم را بستم .

خوابم برد . روز بعد با نوازش دست کسی روی گونه هایم از خواب بیدار شدم . چرخ خوردم و چشمم یه عزیز خورد که با لبخند نگاهم می کرد و من چقدر چروک های روی صورتش را دوست داشتم و می دانستم هر کدام از خط های جا مانده روی صورتش حاصل دردی عمیق است .

عزیز - نمی خواد بیدار بشی ماما جان ؟

- صبح بخیر عزیز جون .

- ظهر بخیر عزیزه عزیز جون !

... بی تو می گیره نفسم!

دلم غنچ می رفت برای محبت ها و جمله های قشنگی که به من می گفت بدون امر و نهی کردن یا چشم داشتی . خمیازه کنان گفتم : مگه ساعت چنده ؟

.. 11 -

چشم هایم گشاد شد و متعجب گفتم : 11 ؟؟؟؟؟

- آره گلم .

به قرص های روی عسلی اشاره کرد و گفت : وقتی از این چیزا بخوری زیاد هم عجیب نیست از همه جا بی خبر تو رو خواب ببره عروسکم .

- ببخشید من فقط ...

- برای چی ببخشم نوای من ؟ آدم خونه ی خودش هر طور راحت بر خورد می کنه .

- اینجا خونه ی من نیست .

اخمی ملایم کرد ، اخمی که در عینه مهربانی بود : اینجا همه ش برای توعه ، تودردونه

ی سعیده منی . این حرفا چیه بلا گرفته ؟

- پس چرا می خواین به زور ازدواج کنم ؟

- ما می خوایم به زور سر و سامون بگیریم ، ما می خوایم به زور از تنهایی در بیای

، اما با آدم قابل اعتمادی مثله نیما که پوست و خونه خودته . که خونه کاوه توی رگاش

نیست که جا بزنه . که سر افکنده ت کنه و تو پناه بیاری به قرص هایی که نصف روز تو

رو بخوابونه !

- دوش ندارم ...

- منم آقا بزرگت رو دوست نداشتم .

چیزی نگفتم که گفت : دیشب پا پیش گذاشته !

با اینکه خبر داشتم ، با اینکه با خودم طی کرده بودم که خیلی زود این را می شنوم

ولی باز هم ته دلم خالی شد و گفتم : که چی بشه ؟ بعدش ؟

- بعدش زود مراسم عروسی رو راه بندازیم . شاید توی همین هفته .

نالیدم : عزیز جون .

خندید : پاشو دختر خانوم . پاشو که می خوای عروس بشی ، این بار با لباسه سفید و یه جشن با شکوه که برازنده ی نوه ی قشنگم باشه . این بار روی سرت قند می ساییم و هل هله می زنیم .

- لباس سفید و بخته سیاه !

به گونه اش زد و گفت : خاک به سرم ، خدا نکنه . از این حرفا نزن . پاشو ، پاشو بس که خوابیدی ملانکه نفرینت کردن . پاشو ...

به عزیز جون ساده نگاهی انداختم و با خودم گفتم یک راست به اتاق آقا بزرگ می روم . بعد از شستن دست و صورتم از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق آقا بزرگ حرکت کردم . در زدم . یک بار ... دو بار ... کمی منتظر شدم . خبری نشد . دل به دریا زدم از خشم آقا بزرگ که بدون اجازه در را باز کنم . دستگیره را پایین کشیدم . قفل بود . کلافه شدم . عقب رفتم و به در اتاق بسته ی آقا بزرگ نگاه کردم . سارا - آقا بزرگ نیست .

تند به سمتش برگشتم و گفتم : کو ؟ کجاس ؟

شانه ای بالا انداخت و گفت : از اول صبح نبودش .

پریشان به او نگاه کردم که گفت : حالت خوبه ؟

- نه ، اصلا . سرم گیج می ره .

- الان بیدار شدی ؟

سری تکان دادم که گفت : برو توی اتاق استراحت کن .

نالیدم : حوصله ندارم .

- برو توی اتاق من . من دوستم اومده جزوه هاش رو نشونم بده . یک ربع شاید کم

تر زمان می بره . برمی گردم حرف می زنیم . باشه؟

... بی تو می گیره نفسم!

سری تکان دادم . از پله ها پایین رفت و برای یک لحظه نگاهم به در بسته ی اتاق عمه فریمه افتاد . باید با کیان حرف می زدم . به آن سمت حرکت کردم و در زدم . صدای ضعیف عمه فریمه جواب داد : بفرمایید .

وارد شدم و سلام کردم . جواب داد : سلام به روی ماهت بی معرفت !
شرمنده شدم . خیلی وقت بود به دیدنش نیامده بودم . اما حال خوشی نداشتم و گفتم :
ببخشید عمه جون .

- چیزی شده نوا ؟ چرا این طوری هستی ؟

- کیان کجاست ؟

متعجب جواب داد : رفته جواب آزمایشم رو بگیره و با دکترم حرف بزنه . الاناست که برگرده .

سری تکان دادم و به سمت دربرگشتم که دوباره صدایش را شنیدم : نوا چرا گرفته ای ؟

به سمتش برگشتم و گفتم : به نظره شما چرا گرفته م ؟

ساکت شد و حرفی نزد .

— به کیان بگو می خوامش ، بگو دوشش دارم . بگو بدون اون زندگی نمی کنم . بگو مخالفم با رسیدن به نیما و بگو که همه دارن برنامه می ریزن ...
فریمه - نوا آروم باش ...

جوابش را ندادم . دلم بهانه گیر شده بود . آنقدر که بیخود به فریمه پرخاش کردم . بنده ی خدا دیگر حرفی نزد و من از اتاق بیرون رفتم . قدمی برداشتم برای رفتن به اتاق سارا که منصرف شدم و از پله ها پایین رفتم .

خبری از کسی نبود و روی مبل نشستم . هنوز خیلی نگذشته بود که صدای در ورودی و به دنبالش صدای سارا بلند شد :

... بی تو می گیره نفسم !...!

— کاملاً مشخصه ... من بازیچه م ؟ ... واقعا که ... حتما انتظار داری با این ابراز
علاقه ها مثل دخترای 14 ساله دست و پای دلم رو گم کنم ؟

به سمت او برگشتم و به او نگاه می کردم . در حال صحبت با گوشی همراهش بود و
گوشی را جایی بین کتف و سرش نگه داشته بود و برگه هایی که در دست داشت را زیر و
رو می کرد . هنوز نگاهش به من نیفتاده بود .

— تو اینطوری می گی ولی دیشب حرفت یه چیز دیگه بود من چی فکر می کنم ؟
چه اهمیتی داره ؟ ... خيله خب بچه نمیشم ، من فکر می کنم دوشش ...

کلافه دسته های برگه را زیر بغلش زد و صاف ایستاد . تازه نگاهش به من خورد .
نمی دانم واقعا هول شده بود یا من بدبین شده بودم . سرسری خداحافظی کرد و گوشی
همراهش را داخل جیب تونیک سرخابی رنگش فرو داد .

سارا - تو چرا اینجا نشستی دختر ؟

- حوصله نداشتم سارا .

رو به روی من نشست و برگه هایی که در دست داشت را روی میز گذاشت و صاف
نشست . یکی از پاهایش را روی دیگری انداخت و خونسرد گفت :

- باز برای چی زانوی غم بغل گرفتی ؟

- چیز مهمی نیست !

- عروسی افتادیم ؟

به او با آن ابروهای بالا انداخته و چهره ای خوشحال نگاه کردم : هنوز نمی دونم چند

چندم !

جدی شد و ملایم پرسید :

- کیان رو دوست داری ؟

- دوست دارم ؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم : یه چی بیشتر از این حرف ها .

... بی تو می گیره نفسم!

سارا - باورش سخته ، هیچوقت آگه با چشم نمی دیدم باور نمی کردم این همه شیدایی
تو رو !

- خودم باور نکردم ، تو می خوای باور کنی ؟

عمیق نگاهم کرد . انگار جوابی نداشت برای این همه دلدادگی من . با یکدیگر حرف
زدیم . از زندگی در خیلی دور تر از اینجاى او و روز های شیدایی من . حرف زدم از
عاشقانه هایم با کیان و سارا خیره نگاهم می کرد . نگاهی که نمی شد حدس زد حسرت
بود یا ...

سارا - واقعا کیان برای تو این کارا رو می کرد ؟

لبخند زدم و گفتم : حق دارم این همه رسوا بشم . حق ندارم ؟

سارا از جا بلند شد و کنارم نشست : حق داری ولی ...

در عمارت تند باز شد و من و سارا همزمان به آن سمت نگاه کردیم . کیان بود .
آشفته بود و پیدا بود که با عجله خودش را رسانده .

نگاهش بین من و سارا تاب می خورد و اخم غلیظی جا گرفت بین ابروهای پر پشت و
مردانه اش . از کنار سارا بلند شدم و نگران خودم را به کیانی رساندم که نگاهش روی
سارا طولانی شده بود . آنقدری هول بودم که دقت نکنم به آن همه خیرگی .

- چی شده کیان ؟ چرا ، چرا انقدر هولی ...

کیان نگاهش را از سارای هنوز نشسته روی مبل گرفت و به من نگاه کرد : مامان
گفت رفتی پیشش ، میزون نبودى . نگران شدم...

نفسی عمیق از سر آسودگی کشیدم و گفتم : ترسیدم ، فکر کردم اتفاقی افتاده .

کیان - تو خوبی ؟

- م ... من خوبم . ولی

کیان اجازه تمام شدن جمله ام را نداد و با نگاه به سارا من را مخاطب قرار داد : بهتر

نیست بریم جایی که راحت تر حرف بزنیم ؟

... بی تو می گیره نفسم!

خندیدم و گفتم : این حرفا چیه ؟ سارا از خودم به نزدیک تره !
کیان به من نگاه کرد . خیره شده بود به عسلی چشم هایم و سیاهی چشم هایش انگار
نا آرام بود . حرفی نزد ، جوابی هم نداد . متعجب به این همه خیرگی به کیان چشم دوخته
بودم که صدای سارا باعث شد به سمت او برگردم .

سارا - به... بهتره من برم . بعد حرف می زنیم نوا ، باشه ؟
سری تکان دادم که او سالن را ترک کرد . باز به سمت کیان برگشتم : وا ، چرا
همچین کردی ؟ خیلی زشت بود .

لبخند مهربانی زد و کمی صورتش را جلوتر آورد و گفت : واسه خاطره خوبیهاته که
دارم چون می دم بابت اینکه کنارمی و زخم نیستی !
چیزی نگفتم . من واقعا خوب بودم ؟ خوب ؟ نه ، من عاشق بودم . عاشق ها خوبن ؟
برایم مهم نبود که خوب باشم یا نه ، همین بس بود که کیان من را خوب می دید . این یعنی
از خوب هم خوب تر هستم و غرق شدم در خوشی که از جمله ی کیان به من تزریق شده
بود .

کیان دقیق نگاهم کرد و پرسید : مامان چی می گفت ؟

- چیه ... چیزه مهمی نبود .

مشکوک نگاهم کرد : می دونم که می دونی حرف دلت رو از چشمات می خونم . با
من زیر و ورو نکش . راستش رو بگو .

- نیی .. نیما ...

عصبی چشم هایش را بست و غرید : حرف نزن ، هیچی نگو .

- ولی ...

— بیخود کرده ، اصلا بیخود کردن ، من نمی دارم ... نمیذارم دست کسی بهت برسه .

مطمئن باش .

از کنارم گذشت و چند قدمی فاصله گرفت که گفتم : تو اصلا منو می خوای ؟

... بی تو می گیره نفسم!

به سمت برگشت و بدون اینکه قدمی بردارد در صورتم براق شد : چی ؟ تو الان از من چی پرسیدی ؟ یعنی من احمق شدم ؟ اینکه آگه نمی خوامت برای چی دارم می سوزم از اون بی همه چیزی که چشمش دنباله زنه منه ! زنه خودم . فقط خودم ..

ساکت به او چشم دوختم که عصبی به من پشت کرد و از پله ها بالا رفت . عصبی بودن او مهم نبود ، مهم جواب شیرینی بود که به من داده بود . نفس عمیقی کشیدم .

هنوز همان جا ایستاده بودم که صدای وارد شدن چند ماشین به عمارت و حرکت لاستیک های آنها روی جاده خاکی عمارت بلند شد . جلو رفتم و در عمارت را باز کردم . با دیدن حمید لبخند زدم و او هم با دیدن همین واکنش را داشت .

با دیدن ماشین نیما که پشت سر او پارک شده بود لبخندم محو شد . او هم پیاده شد و با دیدنم پوزخندی زد . کنار حمید هر دو جلو آمدند .

حمید - به به ، احواله نوا خانومه کم پیدا چطوره ؟

- خوبم ، خسته نباشی .

نیما - سلام .

- سلام .

حمید از کنارم گذشت و همزمان گفت : اوووف ، چقد خستما !

نیما به من نگاه کرد و آهسته گفت : خانوم خانوما چطوره ؟

نا خود آگاه قدمی عقب برداشتم و ابروهایم در هم رفت که خندید و گفت : به نظرت آقا بزرگ بدونه تو جدا نشدی چیکار می کنه ؟

جا خوردم و گفتم : تو بهش نمی گی ، می گی ؟

- به نظر من که شاید تا ابد از عمارت بندازه بیرون تو رو ...

- نمی گی مگه نه ؟

- یا شاید هم از خجالت تو و کیان در بیاد ...

نالیدم : نیما

... بی تو می گیره نفسم!

- چون دله نیما ، بگو نفسه نیما !

نفسم بند آمد . چشم هایش لبالب پر بود از شرارت . ترسیدم . راه خوبی را انتخاب نکرده بود برای تلافی روز هایی که فکر می کرد او را مچل خودم کرده ام ... پوفی کشیدم و دستم را به چهار چوب در گرفتم که خندید و گفت : خب یه جور یه گفتی نیما دلم زیر و رو شد اصلا !

- بگو که بهش نمی گی !

اخمی کرد و جواب داد : متاسفم نوا ، نمی تونم بذارم بیشتر از این سرت رو توی برف فرو کنی و خودت رو به نفهمی بزنی که نمی دونی اطرافت چه خبره ! از کنارم گذشت و هنوز خودم را جمع و جور نکرده بودم که این بار بنز سیاه رنگ آقا بزرگ وارد عمارت شد و راننده بعد از پیاده شدن به سمت در عقب خودرو رفت و در را برای آقا بزرگ باز کرد .

ته دلم لرزید . اگر آقا بزرگ می فهمید ! همانطور مات مانده بودم که آقا بزرگ پیاده شده و جلو آمد . سر جایی که نیما ایستاده بود ایستاد و گفت : نوا ، اینجا چیکار می کنی باباجان ؟

- ه .. ها !

- خوبی دختر ؟

- خوبم ، خوبم آقا بزرگ . سلام . خوش اومدین .

لبخندی زد و داخل شد . من اما هنوز همانجا ایستاده بودم . حس می کردم هوای عمارت خفقان آور است و به همین خاطر بیرون آمده و دور ترین نقطه از در عمارت درون آلاچیق نشستم و منتظر بودم .

گاهی فکر می کنم آقا بزرگ با فریاد من را می خواهد . گاهی هم فکر می کردم نیما نمی تواند تا این حد بی رحم باشد ! گاهی هم با خودم می گفتم

... بی تو می گیره نفسم!

صدای در عمارت من را از آن همه افکار در هم و برهم بیرون آورد و خیره شدم به کیانی که با عجله به سمت ماشینش می رفت . از جا بلند شدم و هنوز چند قدمی برنداشته بودم که به سرعت دنده عقب گرفت و از عمارت بیرون رفت .

با رفتن کیان ترس من را با خودش برد . کیان حکم یک دلگرمی قوی و محکم را داشت . نگاهم را جاده ای که هنوز خاک گرفته بود بابت آن همه سرعت کیان برای بیرون رفتن گرفتم و به عمارت دوختم . نمی دانم چند ساعت گذشته بود که در آخر با خودم کنار آمدم که دیر یا زود باید با آنها رو به رو شوم ...

جلو رفتم . آهسته می رفتم و کاملاً بی میلی از قدم برداشتنه بی روح پیدا بود . به در عمارت رسیدم و نفس عمیقی کشیدم . وارد شدم .

به محض باز شدن در سیل سر و صداها بلند شد و به گوشم می رسید . سر و صدایی که آقا بزرگ می گفت اگر یک روز به گوشش نرسد بی شک می پوسد در این عمارتی که همین حالا هم زیادی بزرگ بود برای این همه آدمی که در آن ساکن بودند .

جلو رفتم و روی مبل تک نفره کنار حمید نشستم .

سخت مشغول حرف زدن بود و سجاد هم گاهی او را کمک می کرد در گرم کردن بازار صحبت ها سرم را چرخاندم و نگاه خیره و با لبخند فریمه را روی خودم دیدم و لب هایم در حال کش آمدن بود برای جواب دادن به لبخند عمه ی فریماهی که زیادی ماه بود ... اما صدای آقا بزرگ مانع شد :

- نوا نوا گوش ؟ کجاست ؟

ته دلم خالی شد . رمق از پاهایم رفته بود برای ایستادن و خود را به آقا بزرگ نشان دادن . به کمک عصا پله ها را پایین آمد و نیما روی آخرین پله نشست و آرنج هایش را روی زانوهای جمع شده اش گذاشته بود و چانه اش را روی دست های به هم گره خورده اش نگاه می کرد .

... بی تو می گیره نفسم!

فقط نگاه می کرد . لذتی نبود در نگاه کردنش . حس می کردم خودش هم چندان راضی نبوده از رساندن خبری که باعث شده بود آقا بزرگ این طور جویای حال من شود ! همه از جا بلند شده و مبهوت به آقا بزرگ برافروخته چشم دوخته بودند .

عزیز - چی شده مرد ؟ چرا فریاد می زنی ؟

سحر - بابا آرام باش ، خدایی نکرده یه چیزیت می شه ها ...

نادر - امینه ... امینه یه آب قند بیار برای حاج بابا !

آقا بزرگ اما انگار نمی شنید و فقط می گفت : نوا کدوم گوریه ؟

من نشسته بودم . ترسیده بودم . بغض درون حنجره ام هر لحظه بیشتر می شد.

همه ی درون سالن اذیتم می کرد. بی قراری آقا بزرگ اذیت می کرد منی را که خودم می دانستم مقصر این اتفاق فقط من هستم .

حمید - آخه چی شده پدر من ؟

حمید مقابلم ایستاده بود . همه آنقدری شوکه بودند از این همه حال بده آقا بزرگ که

کسی به من اشاره نکند . حمید هم انگار اوضاع را زیادی وخیم دیده بود که از مقابل من کنار نمی رفت .

آقا بزرگ - من ، من با همه ی بزرگیم شدم بازیچه ی این دختر !

اولین قطره ی اشکم چکید و در انتها روی دست های در یکدیگر قفل شده روی

زانوهایم افتاد .

فریمه - چی شده بابا ؟

آقابزرگ آتشی تر شد : تو ، تو یکی حرف نزن ! هرچی می کشم از دست اون پسر

لعنتیه تو عه ، اون پسر یه آسمون جل ! دقیقا مثل اون کاوه ست . منتها این بار آتیش

شده توی زندگی نوا و به جای اون من دارم می سوزم که نشه یکی مثله تو .

... بی تو می گیره نفسم!

پر حرص حرف میزد . پر بود از خشم . دلم آرام نگرفت . از جا بلند شدم و کنار حمید ایستادم . آقا بزرگ نگاهش به من افتاد و من سرم را به قدری پایین آورده بودم که به جز پارکت های کف سالن دیگر چیزی به چشم نمی آمد .
صدای قدم های تندى که نزدیکم می شد و سخت نبود اینکه بدانم مالک این قدم هایی که با خشم برداشته می شد آقا بزرگ است .
تا به خودم بیایم یک سمت چهره ام سوخت . آنقدر شدید و محکم که به حمید خوردم و اگر حمید من را نگه نمی داشت بی شک کف سالن می افتادم . حمید بازویم را گرفت .
نیما خیز برداشت و تند خودش را به آقا بزرگ رساند و بازوی او را گرفت . عمه فریمه خشک زده به آقا بزرگ نگاه می کرد و عزیز خودش را به من رساند . صدای هیع گفتن بقیه و ...

عزیز - خیر نبینی مرد ، چطور دلت اومد روش دست بلند کنی ؟
هنوز هم به آقا بزرگ نگاه نکرده بودم . اشک ها بی صدا می ریختند و هانیه پر ترس به سمت آمد و سعی داشت کمک کند .

نیما - از شما بعیده آقا بزرگ . د آخه مرد حسابی این چه کاری بود ؟
حمید - یعنی چی ؟ چرا دست روش بلند می کنی ؟!
سحر مبهوت ایستاده بود و عمو مجید جلو آمد و بین من و آقا بزرگ ایستاد ... رو به آقا بزرگ گفت : چی شده پدرو من ؟
آقا بزرگ اما من را مخاطب قرار داد : این سیلی رو باید همون موقع ها بهت می زدم . بهت می زدم تا آدم بشی .

حمید فریاد زد : یکی بگه اینجا چه خبره ؟
آقا بزرگ - می خواستی چه خبر باشه ، از اون لندهور جدا نشده . این همه مدت منو بازیچه ی دست خودش کرده . این همه مدت همه رو بازی داده . جدا نشده از اون لعنتی .
این بار سنگینی نگاه همه روی شانه هایم بد جور کمرم را خم کرده بود .

حمید - خب که چی ؟

مجید - یعنی نوا هنوزم زنه کیانه ؟

عزیز با دست به گونه اش زد و بقیه ماتشان برده بود . صدای نفس های عصبی آقا بزرگ بلند بود . امینه همین لحظه کنارش ایستاد و لیوان آب قند را به سمتش گرفت :
بفرمایید آقا ...

ولی آقا بزرگ عصبانی تر از این حرف ها بود . دستش را زیر لیوان گرفت و دست امینه را هل داد . لیوان با صدای بدی روی پارکت ها افتاد و صدای شکستن لیوان برابر شد با صدای عزیز : آروم باش . این کارا برای چیه ؟ جدا نشده که نشده . الان می میری مرد .

من بمیرم بهتره ، از دست این دختر باید سر به بیابون بذارم . من آبرومو از سر راه نیاوردم که نوا یه شبه گند بزنه بهش .

حمید - مگه آبرو ریزی کرده ؟

- بدتر از اینکه زنه کیان رو لقمه گرفتم برای نیما ؟

حمید - نوا کی موافقت کرد ؟ کی خواست بشه زن نیمایی که ازش حرف می زنی ؟

حمید — مگه نیما غریبه س ؟ آبرو ریزی چی شده ؟ شما به حرف نوا گوش ندادی .

اون هیچوقت نمی خواست زنه نیما بشه !

آقا بزرگ — حمید ببر صدات رو تا همه ی این عمارت رو روی سره تو و خودم خراب نکردم .

مجید بازوی آقا بزرگ را گرفت و به سمت میل او را هدایت و مجبور به نشستن کرد

: آروم باش پدره من .

شوهر عمه - خدا آخر و عاقبت ما رو بخیر کنه .

سحر به او چشم غره ای رفت و سجاد گفت : اینکه این همه بزرگ کردن نداشت آخه

آقا جون !

آقا بزرگ باز هم خشمگین گفت : تو یکی حرف نزن .
باز سکوت سالن را پر کرد و باز هم آقا بزرگ بود که خط کشید روی سکوتی که بیش
از اندازه آزار دهنده بود .

آقا بزرگ - از خونه ی من برو بیرون !
عزیز - خدایا توبه ، یعنی چی این حرفت ؟
مجید - آروم بشین بعدحرف می زنیم .
حمید - دیگه دارین زیاده روی می کنین .
نیما - آقابزرگ قرار ما این نبود .

آقا بزرگ این بار بلند فریاد کشید : از خونه ی من گورت رو گم کن و برو .
لب های خشک شده ام را با زبان تر کردم . مزه مزه نکردم حرفم را . فقط دهان باز
کردم : ببخش آقا بزرگ ...

آقا بزرگ - دوست ندارم صدات به گوشم بیاد . فقط از جلوی چشمم و از خونه ی من
دور شو .

ترسیده از عربده های پیاپی آقا بزرگ و اینکه رنگ سرخ چهره اش نشان از قلب
بیقرارش می داد . به آن ها پشت کرده و تند از در عمارت خارج شدم .
به صداهای پشت سرم اهمیت ندادم . به بحث کردن حمید و گریه ی هانیه . تند رفتم و
از باغ گذشته و بیرون رفتم . با همه ی توانم دویدم . من به جز عمارت جای دیگری را
نداشتم برای رفتن .

من شرمنده شده بودم . خجالت زده و شرمزده از روی آقا بزرگ . روی نگاه کردن به
آقا بزرگ را نداشتم ، خصوصا با آن نگاه پر از ناباوری که فقط خیره ی من بود در سالنی
که من را محاکمه کرده بود .

... بی تو می گیره نفسم!

می دویدم و اشک می ریختم و فکر می کردم . شرم داشتم برای خیره شدن به چشم هایی که شباهت زیادی داشت با چشم های خودم ، من حتی سرم را بلند نکرده بودم . حس می کردم نگاهم کرده و تحقیر شدم . پر شدم ، لبریز شدم .. از اینکه چقدر بدبختم ؟

هنوز صورتم داغ بود . با آن همه سرعتی که می دویدم و باد سیلی میزد به جای سیلی که از آقا بزرگ خورده بودم باز هم می سوخت . باد هم نمی توانست کاری کند . به او گفته بودم من را ببخش ، همین را گفتم و شکستم . اولین بار بود . حتی وقتی که با جسارت به چشم هایش خیره شدم و از کیان و از علاقه ام حرف زده بودم اینطور دستش را بالا نبرده بود و مصمم روی صورتم فرود نیاورده بود . حس می کردم افتاده ام از چشم های عسلی که هم ناباور بود و هم دلخور .

خسته شدم . به خس خس افتاده بودم . نفس هایم یکی در میان بلند می شد و من دلم برای خودم گرفته بود . حقیقت این بود از نیما هم دلخور نبودم . مقصر من بودم . آقا بزرگ حق داشت .

روی زمین با زانو افتادم و سرم را به آسمان بلند کردم . دلخور نبودم از این همه تحقیر در برابر آدم هایی که آنجا جمع بودند و دیدند که شکستم . حتی دلخور نبودم بابت سیلی که خورده بودم . دلخور بودم از بابت افتادن از چشم های آقا بزرگ . با خودم می گفتم دیگر دردانه ی آقا بزرگ نیستم و ترسیدم از تنهایی !

کیان هم نبود . نیما هم نبود . فقط خودم بودم . خودم را کشیدم و به درخت کنار جدول خیابان تکیه دادم و زانوهایم را جمع کرده و بغل گرفتم .

خیلی گذشته بود . آنقدری گذشته بود که دیگر اشک هایم تمام شود و ساکت و ترسیده به اطراف تاریک چشم بدوزم . از جا بلند شدم .

باید جایی می رفتم ، اما کجا ؟ فکر کردم . اما من جایی را نداشتم . چیزی هم همراهم نیاورده بودم . به راه افتادم . از گوشه ی خیابان . با خودم گفتم ساعت ده یا یازده شب باید بوده باشد . سعی می کردم به ترسم دامن نزنم .

... بی تو می گیره نفسم!

شاید برای اولین بار شانس به من رو کرده بود. شاید هم خدا این بار به کمک کردن من رو آورده بود که در آن ساعت شب تاکسی زرد رنگی در حال عبور بود و با دیدن من ایستاد .

پولی نداشتم . فقط در آن لحظه خدا را برای پوشش مناسبم شکر کردم و سوار تاکسی شدم. آدرس را دادم . سر راست بود . آدرسی که معلوم نبود میزبانم آنجا باشد یا نه ولی خب تنها جایی بود که داشتم .

سرم را به پشتی تاکسی تکیه دادم و چشم هایم را بستم . فکر کردم به حرکت های تند و گاهی ملایم تاکسی ، عادت بود چشم بسته باشم تا رسیدن به مقصد . چشم بسته با سری پر از افکار مختلف .

فکر هایم را هول دادم ، به حرکت تاکسی و حتی گاهی به گوش دادن به رادیویی که حتی نمی دانستم صحبت هایش هول محور چه چیزی است !!!

می خواستم به اینها فکر کنم و به این فکر نکنم که آقا بزرگ من را از عمارت بیرون کرد ، فکر نکنم که همسرم کیان با همه ی عشقی که در چشم هایش داد می زد من را پس می زد و به نیمایی که درگیر بودم بین این که من را می خواهد یا نمی خواهد !!! نمی خواستم فکر کنم و فکر می کردم . کلافه بودم از حالی که خوش نبود !

گذشت ، آنقدری گذشت که راننده صدا کند : خانوم ، رسیدیم .

سرم را بلند کردم و به اطراف نگاه کردم . در این ساعت از شب خیلی شلوغ بود . رو به راننده که از آینه به من چشم دوخته بود گفتم : من پولی ندارم . صبر می کنید تا بگم پولتون رو براتون بیارن !

کلافه بود ، خسته بود .. خسته تر از من خسته ی رو به ناپودی . ولی درک کرد ، حاله دختری که این ساعت از شب در خیابان بوده و بی پول درون تاکسی جا گرفته بود را درک کرد که بی حرف سری تکان داد .

- من ... معذرت می خوا م .

... بی تو می گیره نفسم!

باز هم حرفی نزد که پیاده شدم و مستقیم به سمت در ورودی رفتم . با وارد شدنم به سالن موج گرمی از الکل و بتادین و هزار داروی رنگا رنگ روی صورتم پخش شد و حال ناخوشم را ناخوش تر کرد .

به سمت پرستاری رفتم . امشب انگار شب خوبی برای هیچکسی نبود که زن هم مانند من و راننده گرفته بود و خستگی از چشم هایش می بارید .

- جانم خانومم ؟

- با .. با پژمان کار داشتم .

ابروهایش سوالی در هم رفت و متعجب گفت : جانم؟!؟!!

— ببخشید ... منظورم اینه با آقای دکتر فرح بخش کار داشتم . پژمان فرح بخش ...

فکر می کنم متخصص سرطان و این چیزا باشه .

- راستش ما آقای فرح بخش داریم ولی اینکه دکتر سرطان باشه رو نه !

ابروهایم بالا پرید . خودم را نباختم . اگر پژمان را پیدا نمی کردم باید امشب را در

پارک می گذراندم و راننده ای که بیرون منتظر بود ... هول جواب دادم : همون ، همون

فرح بخش اتاقتشون کجاست ؟

- بخشه مددکاری ، روان شناس بیمارستان هستن . انتهای همین سالن .

فکرم درگیر روان شناس بودن پژمانی که یک دفعه در زندگی م ظاهر شده بود و به

سختی می خواست خودش را به من نزدیک کند و حالا فهمیده بودم روان شناس است

درگیر بود و لب زدم : مرسی .

به سمت انتهای سالن به راه افتادم و تک تک به تابلو های سر در ها نگاه می کردم و

زیر لب زمزمه می کردم .

- بهرامی موحد ... سلطانی ... لطیفی ... فرح .. فرح بخش !

... بی تو می گیره نفسم!

ایستادم . وقتی نبود که صرف دلگیری شود بابت زیر و رو کشیدن پژمان بابت دروغ گفتنش و اینکه عمه فریمه دیگر چرا؟؟ ... ! دستم را جلو برده ضربه ای به در زدم . صدای پژمان بلند شد : بفرمایید .

در را باز کردم و وارد شدم . یک اتاق کوچک تقریبا 12 متری و بسیار ساده . پشت میز نشسته بود نگاهش به پرونده ی باز شده روی میزش بود که گفت : خانوم صالحی ، پرونده ی اتاق 210 رو برام بیارین . بهش قول دادم امشب برم ...

سرش را بلند کرد و با دیدن من به معنای واقعی کلمه هنگ کرد . بهت زده به من نگاه می کرد . می دانستم عجیب است نوای افسرده و سر به تو داشته این وقت شب آن هم اینجا باشد ، اما حوصله نداشتم .

- سلام .

- س .. سلام .

از جا بلند شد و میز را دور زده و مقابل من ایستاد : تو .. تو اینجا چیکار می کنی دختر خوب؟ اصلا ...

- می خوام برم ؟

- نه نه ... اصلا منظورم این نبود .

— تاکسی دمه دره . وقاحتی بخوام بری باهات حساب کنی . ولی فعلا تنها کسی هستی

که دارم !

ساکت و خیره نگاهم کرد . بی حرف به سمت دررفت و دستش روی دستگیره بود که

باز به سمت برگشت : کجا پارک کرده ؟

— رو به روی نگهبانی . یه ماشین زرد رنگه . یه آقای میان سال توشه . منتظره برم

حساب کنم !

... بی تو می گیره نفسم!

سری تکان داد و از اتاق خارج شد . خسته بودم . به اندازه ی همه ی حساب کتاب های به هم ریخته ی زندگی ام خسته بودم . به پشتی مبل چرم سیاه رنگ تک نفره تکیه دادم و هر دو دستم را روی دسته های آن گذاشتم و چشم هایم را بستم .

هنوز هم تصویر نگاه بهت زده ی همه از جدا نشدن من از کیان مقابل چشم هایم بود . گرفته تر شدم . نفس عمیقی کشیدم . اما کار ساز نبود برای قورت دادن بغضی که نمی شکست و اشکی که تمام نمی شد . چند دقیقه ای گذشته بود که در اتاق باز شد و من هم چشم هایم را باز کردم . با چشم پژمان را از جلوی در تا صندلی اش بدرقه کردم . با چهره ای درهم به فکر رفته بود و همانطور هم روی صندلی نشست .

او ساکت به من نگاه می کرد و من خیره به میز شدم !

پژمان — اونقدی می فهمم که بدونم با اوضاع ظاهریت مشخصه که بی خبر اینجایی . چه خبره نوا ؟

- آقا بزرگ ... یعنی ... بیرونم کرد .

با پرش هر دو ابروهایش به نشانه تعجب نگاهم را منحرف کردم به تابلوی طبیعتی که پشت سرش بود . صدایش باعث شد باز هم به او چشم بدوزم .

- چرا نرفتی خونه ی خودت ؟ کیان چی ؟

- من هیچکسی رو ندارم !

صدایم خش دار شد . پژمان به قدری باهوش بود که بفهمد این لغزش و بغضی که سخت در تلاش بودم برای برملا نشدنش ! کمی جا به جا شد و گفت : محضه رضای خدا مزخرف نگو . کی گفته که کسی رو نداری ؟

پوزخندی زدم که ابروهای پژمان در هم رفت و من ادامه دادم :

— فکر کنم اینجا بودم اونم این وقت شب و به قوله خودت با ظاهری که دارم ، مشخص باشه که از بی پناهی بهت پناه آوردم . من اگه کسی رو داشتم به جز تو هیچوقت

... بی تو می گیره نفسم!

پا نمی داشتتم تو می مطب کسی که از اولش هم کج رفته باهام . که به جای مطب بزرگ
سرطان درمانی پیام اینجا که اتاق مشاوره یه روان شناسه !
- خواسته ی کیان و مادرش بود . برای نجات دادنت .

سری تکان دادم و به واسطه ی سکوتم خواستم متوجه شود که دیگر برایم مهم نیست
که ادامه داد : چرا پیرونت کرد ؟

- فهمید جدا نشدم !

دهانم خشک شد . پژمان نفس عمیقی کشید و بی میل از جا بلند شده و روی مبل رو
به روی من جا گرفت . دسته کلیدی را به همراه برگه کاغذی روی میز گذاشت .

- کلید واحدمه . اونم آدرسه خونمه . راننده رو گفتم منتظر بمونه تو رو برسونه . من
امشب نمیام . دوست دارم با درک بالات متوجه بشی که فقط برای معذب نبودنه خودته .

سری تکان دادم که گفت : به خانواده ت نمی گی ؟

بی معطلی و قاطع جواب دادم : نه !

- تا کی ؟

- نمی دونم !

- کیان چی ؟

بی حرف کلید و کاغذ روی میز را چنگ زده و از جا بلند شدم و گفتم : یه مدت کوتاه

فقط مزاحمت می شم !

- نیش دار حرف می زنی . می دونی که منظورم این نبود .

- به کارت برس .

به او پشت کردم و به سمت در رفتم . در را باز کرده و قبل از بیرون رفتن صدایش را

شنیدم : تو مزاحم نیستی نوا ! برای هیچکس . گاهی دوست داشتن زیاد باعث می شه

محدودت کنن ...

... بی تو می گیره نفسم!

بی جواب به راهم ادامه دادم و بیرون رفتم . بعد از خارج شدن از ساختمان بیمارستان چشمم به همان ماشین و همان راننده افتاد و جلو رفتم . با دیدنم تکیه اش را از ماشین گرفت .

- خانوم ، اون آقا گفتن منتظر باشم .

سری تکان دادم و در عقب را باز کرده و سوار شدم . او هم سر جایش قرار گرفت و راه افتاد . برگه را به سمتش گرفتم : میشه برین به این آدرس ؟ ممنونم !
برگه را گرفت و بی حرف راه افتاد . ممنون بودم از این راننده ی تا حدی ساکت و صامت که سرش به کار خودش بود و حرف اضافه ای نمی زد . راهی نسبتاً طولانی را گذرانده بود که رو به روی یک مجتمع نگه داشت و گفت : خانوم ، همینجاست . اون آقا اینجا رو گفتن .

باز هم تشکر کردم و چون پژمان از قبل حساب کرده بود از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمان به راه افتادم . یک مجتمع چند طبقه و نوساز و البته نقلی .
وارد آسانسور شده و طبقه ی 5 را زدم . ملودی آرامی که پخش شد و چهره ی منی که در آینه افتاده بود .

« از خونه ی من گورت رو گم کن و برو »

من بمیرم بهتره ، از دست این دختر باید سر به بیابون بذارم . من آبرومو از سر راه نیاوردم که نوا یه شبه گند بزنه بهش .
آبرو ؟؟؟ من آبرو پرده بودم ؟ من فقط از شوهرم جدا نشده بودم .. این یعنی بردن یک شبه ی آبروی آقا بزرگ ؟ مایه ی ننگ بودم برای خاندان جوانمرد . کیان هم مرا نمی خواست .

دینگ ... با باز شدن در و هوای نسبتاً ملایمی که به صورتم خورد رد اشک های ریخته شده سرد شد ، سوز داشت ... سوخت . قدمی به جلو برداشتم و بین دو واحدی که رو به روی هم بودند به سمت واحد سمت چپ رفته و در را باز کردم . تاریک بود .

... بی تو می گیره نفسم!

در نیمه روشن اتاق کلید برق را زده و همه جا به یک باره در نور فرو رفت .
با آن همه مرتب بودن و دکور بسیار شیک کرم قهوه ای هیچکسی شک نمی کرد به
اینکه مالک آنجا یک پسر مجرد باشد . توجهی نکردم به مدل خانه ، اینکه آشپزخانه کجا
است و چه ست سرویس مبلی در آن به کار رفته و فقط روی کاناپه ی دو نفره ی رو به
روی تلویزیون بزرگ وصل شده به دیوار نشستم .
شالم را از سرم در آورده و روی کاناپه دراز کشیدم . اصلا متوجه نشدم چه زمانی
پلک هایم روی هم افتاد .

صدای کسی بلند شده بود : اهله خونه ، کسی خونه نیست ؟
چشم هایم می سوخت و سرم تیر می کشید . پلک هایم سنگین بود . عضلاتم گرفته
بود و من به سختی سر جایم نشستم . شال را از روی دسته ی مبل برداشتم و روی سرم
انداختم که مقابلم ظاهر شد .

- خانوم محترم تو هنوز خوابی ؟

- سلام .

- سلام به روی نشسته ت . ساعت 11 شده ها !!

متعجب چشم های نیمه بازم را به او دوختم و گفتم : انگار دیشب یه وانت بار خالی
کردم که انقدر داغونم .

- پاشو . حدس زدنش سخت نبود .

نان سنگک دستش را بالا تر گرفت : بفرما . اینم نون داغ . تا تو دست و روت رو
بشوری صبحونه رو آماده می کنم .

سری تکان دادم و او به سمت آشپزخانه رفت و در همان حال گفت : دومین در از
سمت راست که از در میای تو خونه . اونجا روشویی و توالته !

لبخند زدم . این بشر انگار همه چیز را نگفته می دانست . به جایی که گفته بود رفتم .
بعد از شستن دست و صورتم بیرون آمده و به سمت آشپزخانه رفتم . پشت میز نشسته

... بی تو می گیره نفسم!

بود و استکان چایش را مزه مزه می کرد . من هم روی صندلی مقابلش نشستم که گفت :

خوب خوابیدی ؟

- بد نبود .

- یه چیزی بگم ؟

دستم را بردم برای برداشتن استکان و در همان حال سرم را تکان دادم که گفت : کیان

در به در دنبالت !

دستم جایی میان زمین و هوا متوقف شد و نگاهم را از روی استکان به چشم های

جدی پژمان کش دادم که ادامه داد : هانیه می گفت .

- فهمیده ؟

گنگ نگاهم کرد که دوباره گفتم : فهمیده ازش جدا نشدم ؟

پژمان - دیشب بعد از تو برگشته عمارت . با ... با آقا بزرگ دعواش می شه .

دستم را روی پایم گذاشتم که گفت : بهتره بخوری . وگرنه دیگه چیزی نمی گم .

مطیع گوش کردم . تمام وجودم چشم شده بود و خیره بودم به لب های پژمان تا هر

کلمه ای که از دهانش خارج می شود را ببینم . لقمه ای نان و عسل به دهان گذاشتم صرفا

برای راضی کردن پژمان برای ادامه دادن .

پژمان - اول فکر می کنند رفتی باغ عمارت که نگهبان می گه از در زدی بیرون . کیان

هم می افته دنبالت با حمید . نگرانتن . بعید می دونم کیان سراغه من نیاد . می دونم میاد .

در همین حال بود که صدای زنگ تلفنش مانع ادامه دادن جمله اش شد . با تردید تلفن

را برداشت و نمی دانم روی صفحه ی آن چه دید که آن را روی میز گذاشت و به سمت من

هل داد . نگاهم را با تردید به صفحه ی تلفن دوختم و شماره ی کیان روی آن چشمک می

زد .

- چرا به تو زنگ زده ؟

... بی تو می گیره نفسم!

نگاهش را میخه رومیزی سفید رنگ کرد و گفت : من بدون خواسته ی تو دکترتم و از اعتمادی که بابت موندنت پیشه من کردی ، به خودم امیدوار شدم . شک ندارم تماس کیان بابت پیدا کردنه توعه !

تماس قطع شد که باز به حرف آمد : من به کیان میگم ، درکم می کنی . مگه نه؟!
سرم را تکان دادم . از جا بلند شد و به سمت خارج از آشپزخانه به راه افتاد . من می رم . تو هم راحت باش . خواستی ناهار سفارش بده نخواستی هم هرچی دوست داشتی تو یخچال هست . خوشم نیاد از تعارف و این حرف ها . درکل می گم یعنی راحت باش .
قبل از بیرون رفتن به من نگاه کرد و گفت : کاری نداری ؟
- نه ، مرسی !

چشمکی زد و گفت : به کیان بررسی !
لبخند غمگینی زدم که پژمان از در بیرون رفت . من ماندم و خودم . میز را جمع کردم و بی حوصله تر از قبل روی کاناپه نشستم .
افکارم نظم نداشت . گاهی می چرخید هول علاقه ی بیش از حد کیان به من و گاهی هم فکرم می رفت بابت رها کردن من ... علاقه ی نیما به خودم و آقا بزرگی که این بار به معنای واقعی من را طرد کرده بود . خم شدم و آرنج هایم را روی زانوهایم گذاشتم و سرم را میان دست هایم گرفتم .

یک ساعتی می گذشت از رفتن پژمان و من هنوز همانطور نشسته بودم . سر و صدای زیادی از راهرو به داخل می آمد . ترسیده تند از جا بلند شدم و خیره شدم به در ورودی خانه ! زیاد هم غرق نشدم برای تشخیص دادن صدا . صدا صدای کیان بود .

کیان - د آخه نامرد . من از همه بخورم از تو هم بخورم ؟
پژمان - هیس ، مینداختمش بیرون ؟ نصفه شب می رفت تو خیابون ؟

— زر نزن ، دک و پوزتو پیاده می کنم الان پژمان . باز کن این بی صاحب رو تا

نشکستمش !

پژمان - آروم باش کیان ، اون الان خودش ترسیده !

- گه خورده ترسیده . منه بی شرف ، منه بی غیرت یک شبه تمام از زخم خبر نداشتم .

حالیته ؟

پژمان عصبی شد و حرف دل من را به زبان آورد : مگه سه سالی که رفته بودی

خبر داشتی ؟

چیزی به در کوبیده شد . مطمئن بودم یقه ی پژمان را گرفته و به در تکیه داده :

— پاتو زیاد از حد داری دراز می کنی از گلیمت . داره کم کم حوصله م سر می ره .

پژمان من اعصاب درست درمونی ندارم . از من بترس . سه سال نبودم ، تو ندیدی که

هستم . نوا ندید که هستم . ولی بودم . همه ی رفتنه من یک ماه بیشتر نبود که دووم

نیاوردم ، اونم خبرشو داشتم از مادره بدبختم . د آخه لعنتی غلط کردم رو برای همین وقتا

گذاشتن . این یه شب کلا نبود ، نه مادری بود خبرش رو بهم بده ، نه حمیدی بود که از

حرص زنگ بزنه لیچار بارمون کنه و ما بفهمیم از لابه لای جمله ش نوا در چه حاله !!!

حالیته این حرفا ؟

پژمان — ول کن یقه رو .. گذش رو در آوردی . آواره ش کردی ، دیگه بدتر از این ؟

یا بگو می خوام یا بگو نمی خوام و جماعتی رو از دست این با دست پس زدنا و با پا پیش

کشیدنات راحت کن . اون موقع اگه حاج جوانمرد پشتش بود حالا دیگه اونم نداره . تو چی

؟ تو این چیزا حالیته ؟

این بار صدای کوبیده شدن به در آنقدری بلند بود که از جا پریدم . ترسیدم . برای

پژمان ترسیدم ، حق این نبود بابت پناه دادن به من اینطور با او برخورد شود .

پا تند کردم . می ترسیدم و حرکت می کردم . می دانستم و کیان را ندیده می توانستم

تصور کنم رگ به رگ برجسته روی پیشانی و نبضی که روی شقیقه اش می زند و کاسه

ی چشمی که رو به خون بودن است ! رنگ پوستی که سرخ شده و صدایی که گوش کر

کن می شود حین عصبانی بودن .

... بی تو می گیره نفسم!

با دست های لرزان در را باز کردم که پژمان روی زمین پرت شد و نگاه خشمگین
کیان روی من ثابت مانده بود . کنار پژمان روی زمین زانو زدم و پرسیدم : حالت خوبه ؟!
واقعا خوب بود ؟ یعنی ظواهر امر اینطور نشان می داد ؟ کبودی کنار لبش و رد خونی
که جاری بود و چشمی که خون مرده شده و کمی ورم کرده بود نشان می داد که واقعا
خوب است ؟ خودم از سوالم خجالت کشیدم . اما پژمان مهربان لبخند زد : خوبم ، این
روانی حالش خوب نیست !!

به طنز گفته بود . نگاهم چرخید تا به کیانی رسید که تند و پر صدا نفس می کشید و با
خشم خم شد و به جای من بازوی پژمان را گرفت و بلند کد . من هاج و واج به او نگاه
می کردم و پژمان مبهوت حرکت ناگهانی کیان بود و تا به خودش بجنبد کیان او را بیرون
پرت کرده و در را بست و کلید را داخل قفل چرخاند و به سمت من برگشت .

پژمان تند و پشت سر هم به در می کوبید : کیان درو باز کن . کیان لعنتی در رو باز
کن . درو باز نکنی زنگ می زوم پلیس . یه تار مو از سرش کم بشه ...

این بار کیان پر اخم برگشت و مشت محکمی به در کوبید و فریاد زد : برو ببینم چه
غلطی می کنی ؟ برو بگو کیان زنش رو برده تو خونه ی تو . بگو با زنش تنهاست .
مسخره س واقعا ... اون دهنه وامونده رو گل بگیر . ده مین دیگه میایم !

من هنوز روی زمین به زانو نشسته بودم . باز کیان به سمتم برگشت و چند ثانیه ای
به من خیره بود . نگاهم را پیچ و تاب می دادم میان نقش برجسته های پادری نیم متری
پژمانی که حالا صدایش نمی آمد و من می توانستم حدس بزوم دلهره ای که بالا پایین می
شود در دلش !

سنگینی نگاهش آنقدر زیاد بود که نفسم تنگ شود و نفس کشیدن سخت شود . بی
حرف با تکیه به در سر خورد و روی زمین نشست .

... بی تو می گیره نفسم!

نیم نگاهی به او انداختم . یک پایش را روی زمین دراز کرد و پای دیگرش همانطور خم بود . آرنج دستش را روی زانوی خم شده قرار داد و سرش را میان دستش گرفت . خسته بود . می فهمیدم که خسته است .

چرا باز دلم نا آرام شده بود ؟ چرا دوست داشتم به او نزدیک شوم ؟ اصلا چیزی به اسم عقل در سر من وجود داشت یا خدا آن را پر از عشق کیان کرده بود ؟ همه ی این در به در ی ها بابت انتخاب کردن کیانی بود که من را رها کرده بود ! سرش را به یک باره بلند کرد که هول شدم و نا شایانه نگاهم را از او دزدیدم . صدایش را شنیدم .

- چرا ؟

همین ؟ چرا چی ؟ فقط چرا ؟؟! چرا رفته ام ؟ چرا شبانه پناه بردن به مالک این خانه را انتخاب کردم ؟ چرا الان لبریزه بغضم ؟ اصلا چرا هنوز هم دوستت دارم ؟ آرامشی بود که طوفان بعدش را حس می کردم . من او را می شناختم . بهتر از پیچ و تاب خط های کف دستم و بهتر از خودی که هر روز در آینه می دیدم . می دانستم آماده ی فوران است ! می دانستم ، ولی با این حال وقتی فریاد کشید از جا پریدم : چرا لعنتی ؟؟! اولین قطره اشکم که روی زانوام ریخت خودش را جلو کشید و مقابلم نشست . با دو دست بازوهایم را گرفت و وادارم کرد به او نگاه کنم .

- به من نگاه کن ... نوا با توام ... منو نگاه کن !

با تردید سرم را بلند کرده و به چشمانی که طعنه می زد به سیاهی شب خیره شدم که گفت : چرا نگفتی ز نمی هنوز ؟ اصلا چطور ممکنه ؟

- دوستت داشتم ، رفتم تا دادگاه . رفتم تا پای میز قاضی . رفتم ، ولی ...

من را به سمت خودش کشید و من در حجمی از محبت فرو رفتم . حتی اگر می خواستم هم نمی توانستم منکر این همه آرامشی شوم که از این حجم پر از احساس به قلبم سرازیر می شد .

... بی تو می گیره نفسم!

کیان - من یه شبه قده یه عمر پیر شدم از بی خبری ازت . این همه بی فکری نوا ???
- فکر کردم ...

— هیشش... افکار تو ماله خودته ، تو دله من نیست ! اصلا افکاره تو اعتقاده من نیست . اینو بهش ایمان داشته باش .

- منو نخواستی ...

- رفتم خودمو پیدا کنم .

- رو راست نیستی !

— میشم ، الان فقط بذار باورم بشه پای حماقت و رفتنم از دستت ندادم . حسرت لمست غده شده بود توی این دله لامصبم . دلم ضعف می رفت از بودنت . کی باورش می شد کیان این همه سست شه ؟ هوم ؟!

آنقدری باور نکردنی بود حرف های زده شده اش که حتی به سالم بودن گوش هایم شک کنم . بهت زده سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم . خیره بود به چشم های نم نشسته ام . لبخند می زد و چشماهایی که برق می زد .

- توام باورت نشد ؟

پلک زدم و سرعت اشک ها دو برابر شد . پلک زدم و او عمیق نفس کشید . پلک زدم و گفتم : نمی دونم چی تو عشق داشتتم به تو هست که کسی باورش نمی کنه ، حتی خودم ، حتی تو ... آقا بزرگ که جای خودش !

با لحن گله مندی که بغض های انباشته شده ام روی آن خش انداخته بود نالیدم : بیرونم کرد !

باز سرم را روی تپش قلبش گذاشت . تند می زد . انگار قلبش هم گرفته بود . تند و بی وقفه ، با خودم فکر کردم من همه ی دنیا را می دهم که این حرکت ساعت وار و با نظم ، ابدی باشد و بی توقف !

کیان - گریه نکن همه امیدم . حق داشته حاج جوانمرد .

... بی تو می گیره نفسم!

این بار متعجب سرم را بلند کردم . که باز گفت : حق داره هرکی دلخوره . همه رو بازی دادی دختر جون . شانس آوردی اونقدر خوشحالم از این خبر خوب که همه ی وجود گر گرفته م با دیدنت و طلاقى که نگرفتى پر زد و رفت . منتها پڑمان پیش مرگ شد برات ! دیگه حسى نبود سره تو ام آوار شم .

- بد زدیش !

- حقشه ، منو از وجوده کسی منع می کرد که وجودم بنده وجودش بود !

- دیشب نخوابیدی ؟

— تو بگو دیشب اصلا روی زمین نشستم یا نه ؟ تا منم بگم د آخه بی وجدان با بی خبری از تو مگه زمین جا داشت برای نشستم ؟ حالا خوابیدم بماند

لب هایم کش امد و انگار دخترانه هایم برگشته بود که با ناز خندیدم که صدای اعتراض مثل گذشته ها بلند شد .

- نخند اینطوری که اگه ادامه بدی پڑمان بدبخت تا شب باس پشت در بشینه !

- الان فکر می کنه تو منو کشتی ...

- نمى دونه من خودم کشته مرده تم خانوم !

- عه کیان !

- جونه کیان ...

- اینطوری با من حرف نزن هول می کنم ...

- برم با کی اینطوری حرف بزنم ؟

اخم کردم و جواب دادم : بیخود . همون با من اینطوری حرف بزن .

خندید : خانوم خانوما اجازه می دی پاشیم بریم ببینیم اون ننه مرده چی به روزش

اومده یا نه ؟

... بی تو می گیره نفسم!

هول هولکی بلند شده و ایستادم ، او هم با لبخندی روی لب هایش خیره ی من و حرکات هول هولکی ام بود که گفتم : باید بپریمش دکتر . بنده ی خدا رو از کار و زندگی انداختم با مشکلاتم .

اخمی روی پیشانی اش جا خوش کرد و مقابلم ایستاد . من پر تعجب مانده بودم از این همه تغییر ناگهانی که کرده بود . تا اینکه صدایش را شنیدم : دیشب پژمان کجا بود ؟ جا خوردم . انتظار داشتم هرچیزی را بپرسد به جز سوالی که شنیده بودم : یعنی چی کجا بود ؟

دهانش را باز کرد و باز دوباره بست . کلافه به نظر می رسید . دستش را روی موهایش کشید ، تردید را حس می کردم در میان حرکاتش . سخت نبود حدس زدن منظوری که کیان داشت . ناراحت شدم ، خیلی هم ناراحت شدم دلگیر جواب دادم : بیمارستان شیفت بود . می تونی بری ازشون بپرسی .

اخم هایش باز شد و قدمی به جلو برداشت که متقابلاً قدمی به عقب برداشتم که متعجب پرسید : چی شد ؟

بی حرف دستم را دراز کرده و در را باز کردم . باز کردن در همانا و بلند شدن هول زده و هیجانی پژمان هم از پای دیوار روبه رو همانا !
نگرانی می بارید از نگاهش که بین من و کیان در حال گردش بود که گفتم : پژمان حالت خوبه ؟

انگار فهمیده بود که دنیا امن و امان است که بنای مزاح کردن را برپا کرده بود : حال من ؟ من حال خوبه ؟ د اخه یکی نیست بگه مرتیکه خر ، مرض داری به اینی که رم کرده می گی زنش اینجاست !!! نونت نبود ، آبت نبود این پسر خوب شدنه یهویی چی بود ؟
کیان - مرتیکه خر مرض داشتی به من گفتی زخم اینجاست ؟

... بی تو می گیره نفسم!

پر شیطنت ابرویی بالا انداخت برای پژمانی که دود از دماقش بیرون می زد از عصبانیت . کیان خندید و دستش را دور شانه ی او گرفت و گفت : خیلی درد داره چشمت ؟

- نکنه فکر کردی نازش کردی که باد کرده و کبود شده ...

- ناز کردنه ما مختص یه نفره فقط ...

سرخ شدم از حرف کیان و بیشتر از حرکت ناگهانی گردن پژمان به سمت خودم . کیان باز هم بی حیا شده بود ... هرچقدر با خودم فکر می کردم نمی دانستم که تا چه اندازه ای دلتنگ این بی محابا بودنش بوده ام !!!

پژمان — مثل اینکه کتکش فقط قسمته ما بود و دلهره ی بلا نازل شدن سره نوا ، اگه نه که نوا داره به دمش گردو می شکنه .

- من معذرت می خوام !

با همان مهربانی همیشگی لبخند زد و عضلات چهره اش از درد کمی درهم شد و جواب داد : معذرت می خوامی که برادرانه شونه خالی نکردم ؟

این بار من لبخند زدم و خوشم آمده بود از حمایت برادرانه ای که پژمان ابراز کرده بود . کیان گفت : خلاصه شرمنده داداش . یه لحظه اعصابم ترکید اونطور برخورد کردم . خودت که در جریانی ، تو راه گفتم که دیشب تا صبح چی کشیدم .

- بعله ، فرموده بودین .

کیان - خب حالا ، قیافه بگیر مهمونت می کنم .

- به چی ؟

- چی می خوامی ؟

- ناهار که گذشت . به شام .

- درخدمتم .

- در خدمتمون باش .

... بی تو می گیره نفسم!

کیان با لودگی گفت : یا ابوالفضل ، نری قشون کشیا ! روز اوله حالم خوبه دلیل نمی شه یه هیئت رو شام بدم .

پژمان - گمشو بابا ، خودمو هانیه ، شاید حمید نره خر هم اومد .

کیان خندید و گفت : قدمتون سر چشم .

پژمان - وظیفته ، حداقل نصفه دیه ی سر و صورتم همیشه .

- خب حالا ...

پژمان - کدوم رستوران ...

- من یه چیزی بگم ؟

کیان - ده تا بگو خانومه من !

گلگون شدم و پژمان نیشش تا بنا گوش باز شد . با خجالت گفتم : خب من دوست دارم

. خونه ی خودمون بیان !

کیان - مگه می شه تو یه چیزی دوست داشته باشی من بگم نه ؟ رو جفت چشم . این

لندهورم بیخود کرده بگه نه .

پژمان — من که بدم نمیاد پیام خونتون . منتها بعد باید سوره حسابی بدی . جشن

عروسی هم که نداشتی !

کیان - اون باشه واسه ویلای لواسون که سه دنگش به نامه خانومه .

من و پژمان با چشم های گشاد شده به او نگاه کردیم که با لبخند گفت : خب همه

کاراش آماده س ، فقط امضاش مونده بود . همین ! از اولشم نیت از خرید برای نوا بود .

من جا خورده بودم که این بار پژمان به سمت من برگشت : می بینم که دیگه میلیونر

شدی !

حرفی نزدم که کیان جلو آمد و دستم را گرفت و گفت : خب دیگه پژی مزاحم نشو ،

می خوام با خانومم برم خونه .

... بی تو می گیره نفسم!

پژمان دهان باز کرد تا اعتراض کند ، اما کیان دکمه ی آسانسور را با دست آزادش زد و همزمان گفت : امشب منو خانوم منتظرتونیم برای شام . ساعت 8 به بعد بیاید . قبله اون آگه اونجا باشید در رو براتون باز نمی کنیم . نگفتیا !
بیخیال جمله ها را می گفت و من متعجب می شدم هر لحظه و در آخر معترض گفتم :
کیان !

همان دستش را روی قلبش گذاشت و گفت : اینطوری صدام نکن این لامصب الان از سینه می زنه بیرون .

صدای قهقهه ی پژمان باعث شد هردو به سمت او برگردیم .
کیان - زهره مار . نیشتو ببند عینه غار علیصدر بازه . چته ؟
پژمان — جونہ تو یہ لحظه خشم ازدهای ده مین پیشت یادم اومد . هیچ جورہ شباهت نداره به زن ذلیلہ الانت !

کیان با عشق نگاهم کرد و لبخند زد . سرش را جلو تر آورد و لب هایش را جایی نزدیک به گوشم متوقف کرد . هرم نفس های گرمش ، گرم می کرد وجود یخ بسته ی این مدتم را . دست و پای دلم لرزید .
- طفلی نمی دونه همه چیزمو پای تو باختم .

مور مورم شد این همه نزدیکی . بی تابانه قدمی عقب برداشتم و مشتاق خیره شدم به چشم هایی که جای لب های بسته اش لبخند به من هدیه می داد . صدای تک سرفه ای باعث شد با تکان خفیفی به خودم بیایم .

پژمان - امم ... میگم یعنی ... ای بابا مکان عمومیہ !

من خجالت کشیدم و کیان خندید .

کیان - بسه توام . زنم لبو شد !!

با باز شدن در آسانسور تند وارد شدم و کیان با خنده به دنبالم آمد و کنارم ایستاد . در بسته شد و اتافک به سمت پایین به راه افتاد که کیان باز خم شد و کنار گوشم گفت :

... بی تو می گیره نفسم!

— اگه می دونستی با هر بار سرخ و سفید شدنت چه آتیشی به پا می کنی تو دله مرده کناریت دیگه دلت نمی اومد رنگت سرخ بشه . رحم می کردی .

قلبم بنای کوبیدن گرفت . معمولی نبود . انگار او هم مانند من سرمست شده بود از ابراز علاقه های وقت و بی وقت مرده کناری ام که انگار در دهاتم می کوبید . دستم را روی قلبم گذاشتم و رو به کیان گفتم :

- نکن ، اینطوری نکن که الان قلبم بنای رسوایی می ذاره !

کمی بعد کنار شقیقه ام شد منبع آرامش . آرامشی که تزریق شد به جای جای وجودم . قلبم می کوبید . مثل سابق ، مانند روز های نوجوانی ام و اوایل آمدن کیان در روزهای به شدت تکراری ام .

چیزی عوض نشده بود . رنگ گرفته بود . حضور کیان حالا بعد از دست دادنش برایم نعمتی تلقی می شد یا رحمی که خدا دوباره به من کرده بود .

در باز شد و هر دو بیرون آمدیم . هیجان زیادی انگار برایم خوب نبود . غرق بودم در خوشی چند لحظه پیش ، تمام حس های زنانه و دخترانه ام انگار بیدار شده بود . کیان فقط می توانست تلنگر بدهد به منی که خیلی وقت بود با وجود کیان مردی دیگر به چشمم نیامده بود . عشق همین بود . همین که تمام وجودم آنقدری پر شود از کیان که جایی برای گوشه چشمی به دیگری نباشد .

درون ماشین سکوت بود و آهنگ زیرلبی که کیان می خواند . چراغ قرمز شد و ایستادیم . تازه اوله ظهر بود . خیابان ها نسبتا خلوت بودند . تک و توکی ماشین در حال عبور بود .

- ناهار خوردی ؟

- وقت نشد .

- بریم یه چیزی بخوریم ؟

- بریم خونه ... خونه مون !

- جات خیلی خالی بود .

- جای تو بیشتر !

ابرویی بالا انداخت . اهله کنایه نبودم . بی منظور گفته بودم . اما انگار بد تعبیر شده بود . بدم نمی امد همینطور برداشت کند . سکوت را به توضیح بیشتر ترجیح دادم .

- خونه بدونه خانومش رو نمی شه تحمل کرد .

- کی رفتی سر زدی ؟

- یک ماه بعد ازرفتم .

تند به سمتش برگشتم که خیره به خیابان حرف زد : یک ماه رفتم . بعد برگشتم . طاقت نیاوردم نبودنت رو نوا . حماقت و خریت که شاخ یا دم نداشت . همین که دور بشی از دلیله نفس کشیدنت کافیه بفهمی نفست می بُره و بعد بال بال بزنی برای دوباره دیدنش !

- قشنگ حرف می زنی !

- فقط حرف نیست بی انصاف ، من اون روزهای نفسگیره بی تو بودن رو زندگی کردم

!

چیزی نگفتم . به سمت پنجره برگشتم . نگاهم سمت خیابان های در حال عبور بود و ذهنم پر کشید به کیانی که کنارم بود . این بار مهربان تر از قبل بود . عاشق تر ، رسوا تر ... حدس زدنش برای منی که لحظه به لحظه ی روزهای گذشته ام با او زندگی کرده ام سخت نبود .

پر بودم از ترس ، از استرس ، از اینکه اگر این بار هم حماقت کند ، اگر این بار هم پشت پا بزند به من وبودنم در روز های امروزش و لحظه های حالش این بار نمی شکنم ، نابود می شوم .

می ترسیدم از دلخوش کردن دوباره به مرد کنارم ، این بار نبودنش ترسناک تر از قبل بود ، این باری که اگر نمی بود من تنها می شدم . تنهاتر از تنهایی سابقم !

... بی تو می گیره نفسم!

انگار فهمید ، انگار این بار آنقدر نزدیک شده بود که با نگاه کردن به نی نی مردمک های عسلی ام پی ببرد به ترس درونم که دستم را گرفت . گرفت و فشاری ملایم داد ... فشاری دلچسب ...

فشاری به این معنا که من هستم ، که مردانه هستم ... همین لمس کافی بود برای آرام گرفتن دلی که بی تاب بود از ترس روز های بعدی و بعدی و بعدش !
- همیشه فکر نکنی ؟

سری تکان دادم و این بار به رو به رو خیره شدم . چند لحظه بعد رو به روی ساختمانی که در آن بهترین روز های با کیان بودن و بدترین روز های بی او بودن را گذرانده بودم ، نگه داشت .

پیاده شدم . وقتی متوجه پیاده نشدن کیان شدم ، خم شده و از پنجره ی باز به کیان نگاه کردم .

- چرا پیاده نمیشی ؟

- مگه گشنت نیست ؟

- خب ؟

- میرم غذا بگیرم . کمی هم خرید می کنم . امروز مهمون داریم خانومم .

- پاک یادم رفته بود .

- فدای سرت . تا تو ببری خونه من برمیگردم .

- کلید ندارم .

خم شد و از داشبورد دسته کلیدی را برداشت و به سمت من گرفت : بیا عزیزم .

چیزی نمی خوای ؟

- نه مرسی . زود برگرد و ام ...

- چی شده ؟

- خواستم بگم مراقب خودتم باش !

- چشم ، من فدای شما هم می شم . حالا برم ؟

لبخند زدم و سری تکان دادم . صاف ایستادم که به راه افتاد و دور شد . پوفی کشیدم به سمت ساختمان برگشتم و نگاه کردم . نقلی بود . نو ساز نبود ، اما پناهگاهم بود . دوستش داشتم .

کلید را داخل قفل انداخته و در راباز کردم .

وارد خانه شدم . دلم برای کد بانو بودن این چهار دیواری تنگ شده بود . اینکه در حال آشپزی باشم و کسی از پشت از روی زمین بلندم کند و آنقدر من را بچرخاند که وقتی روی زمین گذاشت از سرگیجه به او تکیه کنم و او کنار گوشم نجوا کند :

- تا همیشه تکیه گاه محکمت هستم !

و من دیگر حواسم به غذا و کد بانو شدن نباشد و دلم گرم باشد به تکیه گاهی که تا آخر عمر همراه من است و با خودم بگم خدایا نمی دانم چندمین بار است اما باز هم شکر بابت همراه همیشگی که به من دادی !

کلید برق را زدم و همه جا روشن شد . به هم ریخته بود . روی کاناپه نشستم . این غذاهای خورده شده و نصفه نیمه ی وسط سالن و ته سیگاری هایی که مانده بود باعث شد بفهمم حمید بیچاره همه چیز را چک کرده بود و پنجره ی اتاق خواب بسته بود و کسی آمده و آن را باز کرده بود . یا قاب عکسی که خوابانده بودم کسی به جز خودم آن را راست کرده و سر جایش قرار داده بود . کسی به اسم کیانی که همه زندگیه من شده بود . کنار گوشم بود و من دلتنگش بودم ، این دلتنگی همیشگی بود برای منی که حالا او را داشتم . حالا انگار آن اسمی که صفحه ی دوم شناسنامه ام بود باعث شده بود دوباره خوشبختی را لمس کنم .

صدای چرخش کلید در قفل باعث شد نگاهم اول به ساعت برخورد کند . یک ساعتی گذشته بود و بعد به در چشم دوختم . کیان وارد شد با یک بغل پر از نایلون . با عجله بلند شدم و جلو رفتم .

- چرا انقدر خرید کردی ؟

- باز یادت رفت مهمون داریم .

- نه .. ولی خب می گفتم تا منم پیام کمکت .

- خب الان که می تونی چند تا نایلون بگیری ازم خانومه غرغرو .

خنده ام گرفت . جلو رفتم و چند نایلون را از دستش گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم .

او هم به دنبالم راه افتاد و نایلون ها را هر دو روی کانتتر گذاشتیم .

- کیان ...

- جانم ؟

نگاهم لا به لای نایلون ها چرخ می خورد و گفتم : پس نهار کو ؟

خندید : تا تو میز رو بچینی . البته چیدن نمی خواد دو تا پیتزا گرفتم . اونم مخلوط برا

خانومم !

چشم هایم برقی زد و به او نگاه کردم : تازه میری بگیری .

- گرفتم ، تو ماشینه .

لبخند زدم و او هم بیرون رفت . تند میز را چیدم و روی صندلی نشستم . کیان هم

وارد شد و مقابل من جا گرفت . دو بسته ی پیتزا را روی میز گذاشت .

- بفرما ، اینم برای خانوم خانوما .

- مرسی .

با لبخند نگاهم کرد . هر دو مشغول شدیم . چند دقیقه ای گذشت و وقتی دیدم کیان

ساکت و صامت است متعجب سر بلند کردم و به او که خیره به من نگاه می کرد چشم

دوختم .

- چرا اینطوری نگاه می کنی ؟

- نگاه نکنم ؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم : نگفتم نگاه نکن که !

... بی تو می گیره نفسم!

خندید : دلم برا نگاه کردنت تنگ شده بود !

ابرویی بالا انداختم و فقط نگاهش کردم که دوباره گفت : هنوز باورم نمیشه از دستت

ندادم .

- اما ... اما من ...

- تو چی؟

- سخت بود کیان ! سخت تر از هر سختی.

- درستش می کنم .. درستش می کنیم . فقط مثل سابق قلبت برای من بکوبه .

- می کوبه ، حتی وقتی رفتی و نمودی . چرا رفتی ؟ یعنی هیچوقت نفهمیدی با رفتنت

چی به روز من میاد ؟

اولین قطره اشکم چکید و صدای برخورد آن به جعبه ی پیتزای باز شده ی رو به

رویم به گوش رسید . از جا بلند شد و میز را دور زد . کنارم روی زمین ، روی پاهایش

نشست و خیره شد به چشم هایی که حتی در اوج دلگیری هم فقط خودش را در آن می دید

.

- حروم نکن این اشک ها رو . که با ریختنشون وجودم رو میریزی !

- چرا رفتی ؟

- نپرس و به این فکر کن حالا هستم .

- تو اصلا دوسم داشتی ؟

— حمید هروقت با زنگ زدنم بهش از دستم شاکی می شد با دادو بیداد می گفت نمی

دونم توی الدنگ چی داری که با همه ی این نامردیت هنوزم نوا جونش می ره برای تو و

باز مته احمقا می گه تو دوسش داری ! میگفت هنوزم به حسم شک نداری ... نوا منو

نترسون با این سوالت !!

- بگو ، بگو تا دلم آروم بگیره ...

... بی تو می گیره نفسم!

— از اینجا بودم ، از این که حالا کنارت زانو زدم . معلوم نیست ؟ آگه دوست داشتی نبود ، برگشتی هم نبود . من برگشتم که دوست داشتن که نه ، بلکه چونم می دم پای تو و بودنت توی زندگیم . انقدر حماقتم رو به رخ نکش که از مردونگی خودم شاکی بشم و بپرسم از خودم که اصلا مردونگی ای هم هست یا نه !؟

- خیلی تنها بودم .

- فکر کردم خط زدی اسمم لامصبم رو توی شناسنامه ت . گفتم آگه پیام نگامم نمیکنی . اما اینا همه ش حرف بود . روم نمیشد پیام . منه کیان ، منه اون همه قلدر ، منی که حرف نبود روی حرفم ! چیکارم کردی تو دختر که دیگه خودم خودمو نمیشناسم ؟ از خود بی خودم کردی نوا !

- می ترسم !

- از چی عزیزه من ؟ از چی ؟ ببین منو ، من اینجا . من پیشتم ، هیچ چیزی ترسناک نیست !

- رفتنت ترسناکه . می ترسم باز دلم گرم بشه به بودنت ، این بار آگه بری می شکنم . این بار آگه رهام کنی خورد می شم .

- من ؟ من حالا هم آگه خودت بخوای نمی رم ، حالا آگه خودت بخوای رهاش نمی کنم . من تا ابد هستم ، نترس از روزی که نیاید و خوش باش از الان . الان من هستم . نمی دارم دلت ترک برداره نوا .

با همان بغضی که آماده بود برای شکستن گفتم : دیگه آگه بری هیچکسی رو ندارم که منو بخواد .

- من می خوام ، من قده همه ی آدمایی که نمی خوانت می خوامت . بس نیست ؟ اونقدر خاطرت رو می خوام ، که پر کنه جای خالی هرکسی رو برات . این دیگه گریه داره ؟ اشک داره ؟ نریز می گمت این مرواریدا رو !

- من خیلی دوستت دارم .

... بی تو می گیره نفسم!

- با بغض که می گی از خودم بدم میاد . انقدر خوب بودنت خوب نیست واسه حاله منو
دلم . گرم می کنم دنیات رو ، تو فقط بخواه . همین !
- دیگه نرو .
- نج ، می رم ...
اخم کردم که هر دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت : بابا تسلیم . گفتم می
رم ، من قربونه خانومم می رم . چرا انقد کج فکری ؟
لبخندی جا خوش کرد میان آن همه اشک و بغض . لبخند زدم و با خودم گفتم کیانه
حالا رفتنی نیست و دل ببندم دوباره . البته دل بسته بودم و حالا می خواستم دنیایم را با
کیان رنگ کنم . تنها کسی که برایم مانده بود .
- نذاشتم ناهارت رو بخوری !
چشمکی زد و پر شیطنت گفت : فدای سرت ، خوردنی زیاد هست که جون در بره
براش !
سرخ شدم و صدای قهقهه ی مستانه اش فضای خانه را پر کرد که هول زده بلند شدم
و گفتم : نخند ، اصلا پاشو مهمون داریم .
هنوز هم خنده در چهره اش بیداد می کرد و گفت : مهمون داریم که داریم ، حالا کو تا
8 ؟
- اومدیم و زودتر اومدن .
— به ما چه ؟ اگه ما میزبانیم که گفتیم 8 ، حالا زودتر بیان یا نه به خودشون مربوطه
!
- وا ، کیان !
- نگاه کن خب ، خودت دلت می خواد ادیت کنما . صد بار گفتم اینطوری صدام نکن که
کله خراب می شم من !

... بی تو می گیره نفسم!

این بار من خندیدم . که چشمک زد : میگما ، خدایی زود نیست ؟ حالا کو تا اومدن مهمونا ؟

تند اخم کردم و گفتم : چونه نزن . زشته ، اولین باره میان . به لطفه شمام که خونه ی دسته گلم رو گند برداشته .

پوفی کلافه کشید و گفت : اصلا به من ربط نداره . تو این خونه هیچکی منو دوست نداره .

این بار من قهقهه زدم که با لبخند مهربانی گفت : اهان ، اینه ، بخند تا دنیا به روی من بخنده !

چشم هایم را به معنای اینکه آرامم ، اینکه خوشحالم از حالایی که تو هستی آرام بستم و باز کردم . هر دو مشغول شدیم . بماند که با حرف هایش گاهی انقدری سرخ می شدم که صدای شلیک خنده اش باز پراکنده شود و باز قلبم به تاپ تاپ بیفتد . بماند که چقدر حرف زد از دلنتگی هایش و چقدر من غرق شدم در خوشی بی اندازه ای که باز یک باره در دلم سرازیر شده بود .

نزدیک به ساعت 4 عصر بود که خسته و کوفته روی مبل افتادیم .

کیان — اصلا چی می شد می اومدن درو برایشون باز نمی کردیم ؟ انقدر هم خسته نمی شدیم .

- خسته نباشی آقامون .

- د اخه وقتی تو پیشمی که خسته نیستم .

- خودت گفتی خسته ای .

- خب تو نگفته بودی خسته نباشی اون موقع .

- یه ربع استراحت ، بعدشم باید بریم شام درست کنیم .

- ولش کن از بیرون می گیرم .

- اون همه خرید کردی که تهش از بیرون بخری ؟

- اصلا حسه آشپزی ندارم .

تازه متوجه شدم ، بنده ی خدا فکر می کرد من هنوز هم همان دختر بازیگوشی هستم که از غذا چیزی به خاطر نداشته باشم . با لبخند خیره بودم به مردی که از خستگی گاهی پیچ و تاب می داد به عضله های گرفته اش . متوجه خیرگی من شد و گفت :

- به چی زل زدی ؟

- به شوهرم .

- ببین ، من جنبه ندارم ... خودت که در جریانی .

خندیدم : خب اینطوری که تو می گی من اصلا نباید حرف بزنم ؟

- خب چه کنیم دیگه ، دست و پامون می لرزه با دیدنت . بده ؟

- بریم شام درست کنیم ؟

مظلوم گفت : بیخیال جونه نوا .

- خب یعنی نمی خوام دست پخته منو بخوری ؟

چشم هایش گشاد شد و گفت : یاد گرفتی ؟

لبخندی زد ، لبخندی پر از سختی هایی که کشیده بودم و گفتم : من با رفتنت خیلی چیزا یاد گرفتم .

در کسری از ثانیه گرفته شد ، چهره ای گرفته که نگاهش را دزدید از چشم هایم . دلم

گرفت ، من دوست نداشتم . اینکه او را ناراحت کنم دوست نداشتم . از جا بلند شدم و

کنارش جا خوش کردم .

- ببخشید ، منظوری نداشتم .

لبخند زد . پیدا بود دلگیر است اما لبخند بی جانی زد و گفت : خب من باید چی کارکنم

سر آشپز ؟

بی حرف فقط نگاهش کردم که گفت : چی شده عزیزم ؟

- دلگیر نباش ازم .

... بی تو می گیره نفسم!

این بار خندید و نیم تنه اش را به سمت کشید . شقیقه اش را روی شقیقه ام گذاشت و گفت : این همه خوب بودند منو شیفته ی خودت کرده دیگه بلا خانوم .

من هم لبخند زدم . از جا بلند شدیم . کیان پشت میز نشست و شروع کرد به خرد کردن وسایل سالاد ، من هم مشغول شدم برای درست کردن قرمه سبزی و همزمان حرف می زدیم .

کیان - فریمه راضی نشد باهام بیاد !

دست نگه داشتیم و به سمت او برگشتم . خودش را مشغول کارش نشان می داد و در اصل پیدا بود که چقدر بی حواس است .

- بهش گفتی بیاد اینجا ؟

بی حرف سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد که گفتم : نخواست از عمارت بیاد ؟
- نه !

- برای چی ؟

- با آقا بزرگ بحثم شد ، با هم دعوا کردیم ، هانیه که گفت تو رو بیرون کرده نفهمیدم اصلا چی شد ؟ خودت که می شناسیم عصبی بشم هیچی حالیم نیس !
- آقا بزرگ حق داشت .

— منکرش نمی شم ، منتها اجازه نداشت با تو اینطور برخورد کنه به جرم اینکه از شوهرت جدا نشدی .

چیزی نگفتم و دوباره مشغول شدم که گفتم : کاش می گفتم هانیه سارا و پرگل رو با سجاد بیاره !
- خیلی بیخود .

متعجب از صدای بلند و عصبی اش به سمتش برگشتم که برای یک لحظه چشم هایش را بست و دوباره باز کرد . این بار به من چشم دوخت : همینم مونده طبله بی غیرتی دستم بگیرم . نوا آزمون تو یه جوب نمی ره از این به بعد اسمه سجاد و نیما ر به ر از دهننت

... بی تو می گیره نفسم!

دربیادا . بگم که بعد زد به سرم قاطی کردم نگی نگفتی ! ضمنا از اون دختره هم خوشم
نمیاد . نجسبه . همون بهتر که نگفتی بیاد .

- وا ، اولاً سجاد که زن گرفت تموم شد رفت . دوما پرگل دیگه چرا بنده ی خدا ؟
پوفی کشید و کلافه و عصبی گفت : جای اینکه برای من اول و آخر بکنی ، اینو یادت
باشه خداروشکر کور نبودم و نیستم که نفهمم سجاد هنوز گلوش پیشه تو گیره و از دختره
هم منظورم پرگل زنه سجاد نبود و سارا بود . دیگه خوش ندارم ادامه بدم این بحثی رو که
اوقاتم رو تلخ می کنه . حله ؟
- ولی ...

عصبی از جا بلند شد و مقابلم ایستاد و با هر دو دستش بازوهایم را گرفت خیره به
چشم هایم جدی و با لحنی خشن گفت : از این به بعد ... توی این خونه ... هیچ اسمی نه
از اون مرتیکه نیما و نه از اون سجاد لندهور با سارای نجسب برده نمی شه . حس و حال
بحث ندارم . زهرم نکن این خوشیه بی نهایتی که امروز بدجور روی قلبم سنگینی می کنه
. خب ؟

سرم را تکان دادم . باز هر دو مشغول شدیم . همه چیز تا ساعت 7 آماده بود . سالاد
الویه و خورشت قرمه سبزی و مخلفات و کوبیده هایی که کیان از بیرون خریده بود . هر
دو ایستاده بودیم و من در قابلمه ی خورشت را برداشته بودم . کیان کنارم بود و به داخل
قابلمه خیره بود .

- نوا ..

- هوم ..

- کوفت .

خندیدم : جانم آقایی .

- یه چیزی بگم ؟

همچنان هر دو به داخل قابلمه نگاه می کردیم : خب چون شمایی دو تا بگو .

- اینو تو درست کردی ؟

با چشم های گشاد شده به نیمرخ او نگاه کردم و گفتم : عه ، کیان ! پس عمه م اینو درست کرده ؟!

- والا مادرم منم که قرمه می پخت من انقد شوکه نمی شدم .

جا خوردم و تازه فهمیدم عمه ی من مادر کیان است . خنده ام را قورت دادم و گفتم : چرا ؟ مگه چیزی شده ؟ زشت شده ؟

او هم متعجب به سمت من برگشت و گفت : در رابطه با غذا می گن خوشمزه شده یا نه ؟؟ نمی گن زشت شده . بعدشم خانوم خانوما . بوش همه ی خونه رو برداشته . کد بانو شدیا !

من لبخند زدم و او دوباره به داخل قابلمه سرک کشید و دستش را نزدیک برد . قبل از اینکه انگشتش را داخل آن بگذارد با ملاقه ای که در دستم بود به پشت دستش ضربه زدم که رو ترش کرد و گفتم : آخ . مگه مرض داری ؟
- ناخونک ممنوع .

- جونه نوا ، یه کوچولو فقط . اونم محضه تست کردن .

- نج ، نمی شه . می خوام آبروم رو ببری جلوشون ؟

اخم آلود رویش را برگرداند و در حالی که از آشپزخانه خارج می شد گفتم : همچین می گه انگار غذای ایتالیای سرو کرده . هرکی ندونه انگار مثله املتای من دل می بره !
خندیدم که باز بدون اینکه به سمت من برگردد وارد پذیرایی شد و با صدای بلند گفتم :
هه هه ، نخند بیریخت می شی . ضمنا بو قرمه سبزی می دی ، برو عوض کن لباسات رو تا یه لقمه ت نکردم !

لبخند به لب در قابلمه را گذاشتم و به اتاق مشترک سابقمان رفتم . از مقابل کیان گذشتم . چشم هایش را بسته بود و به مبل تکیه داده بود . وارد اتاق شدم و مستقیماً به

... بی تو می گیره نفسم!

سمت کمدم رفتم . سرم را داخل کمد فرو بردم که در باز شد و کیان این بار وارد شد و پشت سرم ایستاد : چی می خوای سرت رو کردی اون تو بیرونم نمیای ؟
- لباس می خوام .

- اون سرخابی رو نپوشیا .

به سمتش برگشتم و گفتم : تو از کجا می دونی می خواستم اونو بپوشم ؟

- بعده عمری اگه زخم رو نشناسم به درد لا جز دیوار می خورم .

- پس چی بپوشم ؟

— چه می دونم ؟ هرچی دوست داری منتهاش اون سرخابیه ماله بعد از رفتنه مهموناست !

چشمکی هم حواله ام کرد بعد از تمام شدن جمله ام . تازه متوجه منظورش شدم و

پشت چشمی نازک کردم و در همان حال گفتم : تو کلا امروز یه چیزیت می شه !

خندید . صدای قدم هایش را می شنیدم از پشت که هر لحظه نزدیک تر می شد و در

آخر چانه اش را روی شانه ی راستم گذاشت و سرش را به سرم تکیه داد .

- اینکه کشف کردن نمی خواد ، من یه چیزم هست !

ثابت مانده بودم . شوکه شده بودم . مانند دخترهای دبیرستانی که بار اول است که به

دور از چشم همه با پسری این همه صمیمی است . پر شدم از شرم . گرم شده بود .

شقیقه ام نبض گرفته بود . دنیا و زندگی انگار قشنگ تر شده بود . بی حرف به دیواره ی

کمد رو به رو نگاه می کردم که باز گفت : چیزی نمی گی که بی قرار تری بشم ؟

- نه ... فقط ...

هر دودستش را روی بازوهایم گذاشت . انگار از گرمای او به بدن من هم سرایت

کرده بود که گر گرفتم . زمزمه وار کنار گوشم گفت : فقط چی دلیل بودم !؟

دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم : فقط ... قلبم داره تند می زنه .

... بی تو می گیره نفسم!

نمی دیدمش اما حس کردم خندیدنش را ، نفس عمیقی کشید و هرم نفس هایش وجودم را لرزاند . با این حال ذره ای فاصله نگرفت و باز گفت :

- قبول کن سخته با این همه ناز کردنا و سادگی هات باز بگم مهمون میاد و دست از پا

خطا نکنم بی انصاف !

این بار ریز خندیدم که باز گفت : من فدای خندیدنت تو که انقدر نامرد نبودی .

با خنده دهان باز کردم حرفی بزنم که صدای زنگ بلند شد و کیان صاف ایستاده و هر

دو به سمت در اتاق نگاه کردیم و همزمان حرف زدیم . اما من گفتم :

- وای ، من هنوز بو قرمه سبزی می دم .

- ای تو روحت پژی که با یه مشت به چه غلط کردنی افتادم !

با پایان جمله هامان به سمت یکدیگر برگشتیم . اخم کردم و گفتم : بفرما ، اومدن و

من هنوز هیچ کاری نکردم .

- والا اگه به من بود که اصلا درو برایشون باز نمی کردم .

شاکی گفتم : کیان ، برو منتظرن . زشته .

- زشت اینه آدم تو خونه ی خودش با زنش آرامش نداشته باشه .

- برو می گم .

- خشن شدیا !

این بار با دست به سمت در هلش دادم . دریغ از یک سانت جابه جایی . دست به کمر

و با کلافگی نگاهش کردم که گفت : مهمونا برن حالت رو می گیرم .

خندیدم که از اتاق خارج شد و من تند وارد حمام شدم . شاید پنج دقیقه هم طول نکشید

اما برای از بین بردن بوی غذایی که گرفته بودم کافی بود . به همان سرعت خارج شده و

شلوار جین مشکی رنگی را همراه پیراهن مدل مردانه ای تا بالای زانویم را برداشته و به

تن کردم .

... بی تو می گیره نفسم!

بعد از آرایش ملایمی که کردم و شالی که روی سرم انداختم به ساعت نگاه کردم یک ربعی طول کشیده بود . زشت بود این همه وقفه برای به استقبال رفتن مهمان ها اما می ارزید .

از اتاق خارج شدم و به پذیرایی رفتم . پژمان و حمید می خندیدند و کیان با لبخند سری تکان داد . هانیه هم بی صدا می خندید . به محض ورودم جمع ساکت شد .
- سلام به همه ، خیلی خوش اومدین .

حمید با لبخند نگاهم کرد و گفت : چقدر خانوم شدی

کیان - بود ، خانوم تر شده .

پژمان - فک کنم تو اول زن ذلیل بودی بعد دست و پا در آوردی .

هانیه اخم کرد و گفت : یعنی تو همینطوری دست و پا در آوردی ؟ زن ذلیل نبودی ؟

پژمان — من ؟ بابا اصن از روی آزمایشاتی که روی من انجام دادن پی بردن یه زن

ذلیلی هم هستم که نگو ...

دوباره همه خندیدیم که کیان درحالی که رو به من به کنارش اشاره می کرد تا کنارش

جا گیر شوم خطاب به هانیه گفت : دمت گرم هانیه ، مگه تو بتونی رامش کنی !

هانیه پشت چشمی نازک کرد و گفت : والا حالا به قیافه ی پژمان یه کم می خوره ولی

تو که هرکی ببینتت باره اول می گه بیچاره زنش ، بس که تخس وانمود می کنی !

- من فقط متعلق به زنم .

حمید - جمع کنین کاسه کوزه تون رو ، نمی گن مجرد اینجا نشسته !

پژمان ابرویی بالا داد و گفت : والا تجربه نشون داده تو توی این عوامل حاذق تری !

حمید با نگاه برای او خط و نشان می کشید که کیان گفت : خب توام آستین بالا بزن .

حمید — من چشمم یه دختره رو گرفته منتهای مراتب اسمش رو بیارم یه جونور ستم

حمله ور می شه ...

... بی تو می گیره نفسم!

با انتهای جمله اش به من نگاه کرد که کوسن کنارم را به سمتش پرت کردم و او جا خالی داد : چته باز رم کردی ؟

- اسمه اون ورپریده رو جلوی من بیاری من می دونم و تو !
حمید— چشم ، چون تویی دیگه نمی گم صنا . البته صنا نه ، صنا خانوم . صنا چه اسمه قشنگیه ها . اصلا معنیه صنا چی میشه؟! صنا بانو ...
با چشم های گرد شده به او نگاه می کردم . هانیه و پژمان می خندیدند و کیان این بار جعبه ی دستمال کاغذی روی عسلی کنارش را به سمت حمید پرت کرد که مستقیم روی صورتش فرود آمد .

کیان - کم سر به سره زخم بذار !
پژمان - راستی تو خونه تون یه بوهایی میاد !
حمید — زهره مار ، خبرت مثلا دکنتره مملکتی . حالا یکی تنبلیش اومده بره دسشویی تو باید اینطوری آبروش رو ببری ؟

شلیک خنده بلند شد و پژمان مات برده به حمید نگاه می کرد و در آخر گفت : بس که عذب موندی مخت تاب برداشته . الدنگ !
از جا بلند شدم و رو به هانیه گفتم : بیا بریم تا مثله اینا خل نشدیم .
هانیه هم از جا بلند شد : به شدت موافقم .

هر دو کنار هم به سمت آشپزخانه به راه افتادیم و به تیکه ها و مزه پرانی های پسر ها هم اهمیتی ندادیم . در حال آماده کردن ظرف ها بودم که صدای هانیه را شنیدم و به سمتش برگشتم . دست به سینه به سینک ظرف شویی تکیه داده بود و با لبخند من را نگاه می کرد .

- جانم .

- باورم نمیشه آخرش این شد که تو رو شاد ببینم .

... بی تو می گیره نفسم!

با لبخند مشغول ادامه دادن به کارم شدم و همزمان گفتم : کیان که باشه همه چیز خوبه . اصلا کیان که باشه بد معنایی نداره . برای من کیان یعنی همه چیز . امروز بعد از مدت های طولانی خوشبخت بودم . من عاشقه کیانم و هیچوقت نمی تونم این حقیقت رو تغییر بدم ...

صدایی از هانیه به گوشم نمی رسید . برای اینکه بفهمم در چه حال است به سمتش برگشتم و دیدم که به در ورودی آشپزخانه نگاه می کند و من هم نگاهش را دنبال کردم که به کیان رسیدم . مقابل در ایستاده بود و با لبخندی که عاشقانه هایش را خلاصه کرده بود به من چشم دوخته بود .

- چیزی می خوای کیان ؟

انگار که به خودش امده باشد گفت : ها ... چی ؟

- می گم چیزی می خوای ؟

- والا اوادم یادم بود چی می خوام ، الان یادم نیست .

هانیه - والا منم بودم بعد از این همه تعریف از یادم می رفت چی می خوام .

خندیدم و گفتم : برو هر وقت یادت اوادم صدام بزن بگو بهم .

هانیه - می خواین من برم تو راحت باشین ؟

باز هم زمان و کیان به حرف آمدم .

- وا ، نه ... این چه حرفیه ؟

کیان - آره والا ، برو داخل !

هانیه قهقهه ای بلند زد و من به کیان چشم قره ای رفتم که خونسرد شانه ای بالا انداخت و به پذیرایی برگشت . هانیه هنوز هم می خندید و در آخر گفت : به خدا هنوز هم باورم نمیشه این همون کیانه تخس باشه که گاهی با خودم فکر می کردم اگه عسلم بود حتما تلخ بود !

این بار منم خندیدم : درد ... به آقامون از این حرفا نزن . یه خورده فقط شیطونه .

هائیه - والا اینی که من دیدم از صد تا شیطونم شیطون تره .

- خيله خب حالا . بيا كمك .

میز را به کمک یکدیگر چیدیم و مردها را صدا زدیم . سفره ی رنگین و قشنگی بود .
با مزه پرانی های پسر ها و سرخ و سفید شدن من و خنده های بلند بلند هائیه شام را دور
هم صرف کردیم و همه بلند شدیم برای جمع کردن سفره اما حمید از جا بلند شده و روی
کاناپه ی رو به روی تلویزیون لم داد .

کیان - هوی ، چه قشنگم لم داده !

پژمان - پاشو بيا جمع کن ياد بگیری !

حمید بی تفاوت بدون اینکه نگاهش را از تلویزیون بگیرد جواب داد : به من چه ؟ من
نه مثله کیان شیفته ی زخم که کار کنم نه مثله پژمان می خوام دختر مردم رو خر کنم تا
بهم بله بگه . جام همینجا راحت تره . چشمتون کور دندتون نرم . زن گرفتین باس حمالی
هم بکنید !

شب خوبی بود . گاهها از ته دل می خندیدم . نه غمی بود نه حسرتی و نه حتی فکری .
من کنار کیان بودم ، اگر این نهایت خوشبختی نبود پس چه چیزی بود که باعث می شد از
ته دل رضایت داشته باشم از این دور همی و از اینکه کیان مرده من بود ؟
آن شب هم گذشت . همه چیز می گذشت . روز ها می گذشت . من کنار کیان خوشبخت
بودم . انگار کیان خلاصه شده ی همه ی آرزوهایم بود که با بودنش دیگر نمی دانستم چه
چیزی از خدا بخواهم .

چند روزی گذشته بود . هر دو رو به روی تلویزیون نشسته بودیم . سرم را روی
زانوی او گذاشته و روی کاناپه دراز کشیده بودم .

- کیان ؟

- هوم !

با مشت کم جانم روی زانویش کوبیدم که خندید و گفت : آخ مردم از درد !

- بیمزه !

- ولی تو حسایی بامزه ای ... او ممم ...

- انقدر حرف زدی یادم رفت می خواستم چی بگم !

دسته ای از موهایم را در دست گرفت و شروع کرد به بازی کردن با آنها و جواب داد

: بگو خانوم خوشگله .

- یه چیزی بگم ناراحت نمیشی ؟

- نه عزیز دلم . ده تا بگو .

- می خواستم ... یعنی ... چطوری بگم ؟

- داشتیم ؟ ... ما که از این خجالتا نداشتیم .

- می خواستم برم آقا بزرگ رو ببینم .

حرکت دستش ایستاد . سرم را برنگرداندم تا ببینم حالت چهره اش را . او هم خیره

بود به صفحه ی تلویزیون .

- فکر کردی اینو بخوای دلگیر می شم ازت ؟

- نمی شی ؟

- اون بزرگت کرده . حقه پدری داره . اونقدری هم که برای تو زحمت کشیده برای بچه

هاش نکشیده . من ناراحت نمیشم . هر وقت دوست داری برو . ولی فکر عاقبتش یا فکر

برخوردش رو کردی ؟

- یعنی بیرونم می کنه ؟

ناخود آگاه بغض کردم و ادامه دادم : خب من تو رو دوست داشتم . نمی تونستم بگذرم

ازت . یعنی تا آخر عمرم باید بین تو و خانواده م یکی رو انتخاب کنم ؟

روی صورتتم خم شد و گفت : هی هی خانوم ناز نازو ، گریه نداریم . برو عزیز دلم .

هرکار فکر می کنی درسته بکن . اگه پری آروم میشی ، برو عزیزم .

- کیان ...

لبخند شیطننت باری زد و باز جواب داد : هوم ؟

اخم کردم که تند گفتم : جانہ کیان ، جدیدا بی جنبہ شدیا ... نمی شه حرف زد باهاتا !
- یه بار دیگہ بگی هوم ...

- تهدید ؟ اونم تو شبہ روشن ؟ از عواقبش بترس خانوم خانوما .

این بار دستم را دراز کرده و موهایش را گرفتم و گفتم : خیلی بی تربیتی !
صدای قهقهه اش بلند شد و جواب داد : مرد بی تربیتش خوبه ، سوسول باشه خوبه
؟

خودم هم خنده ام گرفت . روز بعد سر میز صبحانه نشسته بودیم که در فکر بود . آخر
طاقت نیاوردم و گفتم : چرا تو فکری کیان ؟

دست از هم زدن استکان چای مقابلش برداشت و سرش را بلند کرد و نگاهش را به
نگاهم دوخت : تصمیمت جدیه ؟ می خوای بری آقا بزرگ رو ببینی ؟

- نرم ؟

- پرسیدم فقط .

- دلم آروم نداره . بد کردم بهش .

- می خوای منم پیام ؟

تند گفتم : نه نه ، نمی خواد بیای . اون مشکل اصلیش تویی . دوست ندارم بیای
حرفی هم به تو بزنه . خودت که می دونی .

- امروز مادرم نوبته دکتر داره . گفتم بهش خودم می برم . قرار شد با راننده تا سر
خیابون بیاد و از اون به بعدش خودم ببرمش . زیر زبونش رو کشیدم که آقا بزرگ امروز
عمارت موندگاره . پاشو آماده شو . تو رو می ذارم اونجا ، فریمه رو میبرم با خودم . خب
؟

- باشه عزیزم .

- فقط یه چیزی !

... بی تو می گیره نفسم!

باز نگاهش کردم که گفت : بیرون رفت کرد ، دعوات کرد . چه می دونم هر چیزی که برات ناراحت کننده بود . زنگ می زنی به خودم تا پیام بپرمت . غیره این باشه و بفهمم زنگ نزدی کلامون می ره توهم . همین اوله کاری بهت بگم بعد نگی نگفتی .

لبخند زدم و دست هایم را جلو برده و روی دست هایش گذاشتم و گفتم : عزیز دلم ، آقای مهربونم ... این حرفا چیه ؟ هرچی هم بشه اون حکمه پدرم رو داره . نمی خوام با این افکار خودت رو آزار بدی . باشه ؟

سری تکان داد و آهسته لب زد : پرو آماده شو . می پرمت .

- چشم .

جوابی نداد که از جا بلند شدم و به اتاق رفتم . در حال آماده شدن با خودم فکر کردم . حقیقت این بود خودم هم از برخورد آقا بزرگ می ترسیدم . اما با خودم عهد کرده بودم آنقدر می روم تا دیگر دست رد به سینه ام نزنند . این بار کوتاه نمی آمدم . این بار باید من را قبول می کرد . من را همراه با همسرم !

عزم را جزم کردم و بعد از آماده شدن نفس عمیقی کشیدم . وقتی از اتاق بیرون آمدم کیان را حاضر و آماده دیدم که روی مبل نشسته بود و سخت درگیره فکر بود .

- کیان .

- جانم .

- بریم ؟ من آماده م .

با لبخند نصفه نیمه ای سری تکان داد و از جا بلند شد . هر دو از خانه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم . در طول راه نه او تلاشی برای شکستن سکوت کرده بود و نه من . از پنجره به بیرون نگاه کردم و با خودم گفتم بدون حساب و کتاب هم می دانستم که حتما حمید گفته بود با کیان زندگی را از نو شروع کرده ام . می دانستم تمام افراد درون آن عمارت خبر دارند .

- نوا ... نوا ، کجایی خانومی ؟

تکائی خوردم و به سمت کیان برگشتم : چی ... چی شده ؟

- رسیدیم خانوم . سر خیابون عمارتیم .

- آهان ، باشه .

دستم به سمت دستگیره رفت که کیان دست دیگرم را گرفت و باعث شد به سمت او

برگردم و گیج گفتم : چی شده ؟

- می خوای بذاری برای یه روز دیگه ؟ خودت هم نرمال نیستی .

- نه .. نه ، نمی خواد . می رم . نگران نباش .

- هستم ، نگرانم . درکم می کنی ؟

سری تکان دادم که با صدای توقف اتومبیلی کنار خودروی ما به آن سمت نگاه کردیم

. بنز آقا بزرگ بود که توقف کرده بود . راننده پیاده شده و در را برای عمه فریمه باز

کرد . هر دو همزمان پیاده شدیم و عمه فریمه اول متوجه حضور من نبود .

اما وقتی سرش را بلند کرد و نگاهش به من افتاد لبخند کم جانی روی لب هایش جان

گرفت و همین لبخند کافی بود تا آن را برای خودم اینطور تعبیر کنم که حداقل از جانب او

مقصر نیستم و اجازه دارم به سمتش پرواز کنم و او را در آغوش بگیرم .

با سرعت خودم را به او رساندم و جسم نحیف شده از بیماری اش را در آغوش کشیدم

. گونه ی استخوانی اش را بوسیدم و او هم گونه ام را بوسید .

فریمه - چقدر رنگ دویده زیره پوستت مادر .

سرم را از روی شانیه اش بلند کردم و به او چشم دوختم و گفتم : گفتم که کیان بهم

زندگی می ده .

- اما انگار توام به اون زندگی می دی که لبخند اومده روی لب هاش و پسر دو برابر

شده .

... بی تو می گیره نفسم!

صدای خنده ی کیان باعث شد کاملاً از آغوش عمه خانوم بیرون بیایم و حالا هر دو به او نگاه می کردیم که دستش را خم کرده و روی بازوی دست خم شده اش زد و گفت : کجا چاق شدم ؟ همه ش عضله س .

عمه فریمه جواب نداد و من در دلم هزار بار قربان صدقه ی آن عضله های برجسته ای رفتم که دلم ضعف می رفت برایشان . کیان با همان لبخند جلو آمد و مقابل عمه فریمه ایستاد : د آخه عزیزه من ، اخم نکن بهت نمیداد .

باز هم عمه فریمه حرفی نزد که کیان باز ادامه داد : خب تو که پشت تلفن خوب حرفی می زنی باهام . اصلاً تلفنت کو زنگ می زنی بهش با اون باهام حرف بزنی .

من ریز خندیدم که عمه فریمه اخم ملایمی به من کرد و من لب هایم کش آمد . رو به کیان جواب داد : خبه خبه ، مزه نریز . من خواستم نوا رو ببینم .

کیان - چشم ، من کوچیکه تو و عروستم .

فریمه - نخیر ، الان تو دامادی . نوا دخترمه .

کیان با لودگی گفت : از همون اولش مشخص بود من بچه سره راهی ام !

عمه فریمه انگار طلسمش شکسته شد که خندید و با عشق به کیان خیره شد : خوبه که خوشحالی .

کیان هم تمام علاقه اش را در نگاهش ریخت و جواب داد : هرکسی دو تا فرشته مثله

خودت و دخترت داشته باشه خوشحال نباشه ، کفران نعمت کرده . من و کفران نعمت ؟؟

اصلاً داریم ؟؟؟؟

فریمه - نوا هم با ما میاد ؟

کیان - راسد ...

تند میان حرف کیان پریدم و گفتم : اشکال نداره دفعه ی بعد پیام ؟ من شرمنده م عمه

جون .

فریمه - دشمنت عزیزم ولی پس اینجا چیکار می کنی ؟

- او .. اودم آقا بزرگ رو ببینم .

مات زده به من نگاه کرد و باز پرسید: تو اومدی آقا بزرگ رو ببینی ؟

سری تکان دادم که جواب داد : خوب کردی . مگه تو به کیان ادب و احترام یاد بدی . کیان کلافه دستی میان موهایش کشید و جواب داد : اگه فکر کردی با چهارتا جمله که خودت و نوا بگین من میگم خبط کردم که اون شب تو روش ایستادم و باهش دعوا کردم ، اشتباه فکر کردین . اون یه شبی که جنابه فسیل خان زنه منو انداخته بود تو خیابون من تا روز بعدش دقیقه ای ده بار مردم و زنده شدم ..

من و عمه فریمه هر دو شاکی لب زدیم : کیان ...

کیان - بسه دیگه ، تا همینجاشم دیرمون شده . سوار شو مامان .

بعد به من نگاه کرد و انگشت اشاره اش راتهدید وار مقابلم تکان داد : ببین ، هزار بار گفتم . باز می گم که بشه بار هزار و یکم که کوچکتین موردی پیش اومد و بهت توهین کنه و وایسی بر و بر نگاهش کنی . نوا به خداوندی خدا باد به گوشم اینا رو پرسونه . میام از مو میگیرم میبرمت خونه تا جونت درآد .

با چشم های گشاد شده نگاهش می کردم که خیلی خونسرد دستش را پایین انداخت و قدمی جلو آمد . پیشانی ام را بوسید و باز فاصله گرفت و در حالی که به سمت صندلی راننده میرفت گفت : مراقب خودت باش عزیزم . منتظر تماس هستم .

با بهت به عمه فریمه که به شدت می خندید نگاه کردم که انگشت اشاره اش را به شقیقه اش زد و با حرکت لب هایش گفت : دیوانه ست !

همه از کار عمه خنده ام گرفته بود هم از حرف های کیان در بهت به سر می بردم . در اخر هم با تک بوقی از کنار من گذشتند .

نفس عمیقی کشیدم و به سمت عمارت به راه افتادم . رو به روی در سیاه رنگ بزرگ آن ایستادم و اول یک نگاه کلی کردم به آن همه جلال و جبروت .

... بی تو می گیره نفسم!

هیبت در مشکی رنگ بزرگ ناخود آگاه ترسم را بیشتر کرد و استرسم بیشتر بود .
می دانستم که سرایدار الان در اتاقک خودش است و ترجیح دادم به جای استفاده از آیفون
در بزنم .

در زدم و منتظر ایستادم . بار اول انگار نشنید که جوابی نداد و من مجدداً باز به در
ضربه زدم ، این بار بلند تر و محکم تر . صدایش را شنیدم : کیه ؟
- باز کن .

چند لحظه بعد در باز شد و من با دیدنش لبخند زدم و گفتم : سلام ، خسته نباشید .
گل از گلش شکفته شد : نوا خانوم شما میاید ؟ خدا رو شکر . می دونید چقدر نگرانتون
بودم از اون شب که گذاشتین رفتین ؟
به زور لبخند زدم . حتی یاد آوری آن شب کذایی و حالی که داشتم دهانم را خشک می
کرد .

سعی کردم بی توجه باشم به حالی که حالا گریبانم را گرفته بود و با همان لبخند زوری
گفتم : ببخشید نگرانتون کردم . می شه پیام تو ؟

هول شد و از مقابل در کنار رفت و پشت سر هم جمله ها را ردیف می کرد : آخ ...
ببخشید خانوم . انقدر حواسم پرت شد با دیدنتون که پاک یادم رفت بگم بیاید داخل .
بعد از کمی رد و بدل کردن جمله های معمولی از کنار او گذشتم و به سمت ساختمان
رفتم . مقابل در کنده کاری شده رسیدم و باز نفس عمیقی کشیدم . در دلم برای بار هزارم
از خدا توان خواستم . خودم به خوبی می دانستم که پشت این در اتفاقات چندان مناسبی
قرار نیست برای من رخ دهد .

دستم را روی دستگیره ی چوبی در قرار داده و پایین کشیدم . در باز شد . صدای
برخورد وسایلی مانند بشقاب به یکدیگر به گوشم خورد . صدای حرف زدن . خوبی این
عمارت به این بزرگی فقط دور هم جمع شدن ها بود .

... بی تو می گیره نفسم!

در را باز کرده و وارد شدم . حدسم درست بود . همه ی خانوم های عمارت کنار یکدیگر جمع بوده و دور میز مشغول خوردن صبحانه بودند . تازه ساعت 9 صبح بود .
- سلام !

با صدای من سکوتی محض به پا شد و تمامی سر ها به سمت من برگشتند . عزیز اولین کسی بود که با شتاب از جا بلند شده و مقابل من ایستاد .
— الهی دورت بگردم مادر ، نمی گی منه پیرزن دق می کنم ؟ مادرت نیستی ولی حقه مادری که داشتم . چند روزه بی خبر کجا گذاشتی رفتی ؟

چند روز ؟ یک هفته ای میشد در حالی که ذهنم درگیر سواالش بود جلو رفته و او را به آغوش کشیدم . به نظرم اول عزیز قرار بوده به عنوان تندیس محبت در بیاید و خدا دلش به حال بی مادری من سوخت و در آخر شد این عزیزی که حالا با همه ی نگرانی هایش در آغوشم لب به شکایت باز کرده بود .

او گله می کرد و من فکر می کردم یعنی چه که تا الان کجا بودم ؟ یعنی خبر نداشت کنار کیان زندگی ام را باز بنا کرده ام . زندگی که خودم هم هنوز نمی دانستم واقعا دوام دارد یا مانند گذشته فقط سرابی از خوشبختی است !؟

- الهی قربونت برم . باز ببخش .

عزیز من را از خود جدا کرد و زل زد به صورتم :

- مادر خداروشکر از بین نرفتی . خوب شدی ، خوش رنگ شدی !

لبخند زدم به تعبیر عزیز بابت به قوله عمه فریمه آب دویدن زیر پوستم ! ... به سمت میز اشاره کرد و با دست دیگرش که روی کمرم بود به آن سمت هل داد منی که هنوز فرصت نکرده بودم نگاه کنم به اعضای دیگر حاضر در سالن .

روی صندلی خالی کنار هانیه نشستم . با دیدنم خندید و با شوق سلام کرد . نگاهی اجمالی انداختم و زیر لب سلام کردم به شادی که با غیظ به من چشم دوخته بود و زن عمویی که زیر چشمی من را می پایید ، عمه سحری که بی تفاوت کره اش را روی نان

... بی تو می گیره نفسم!

می کشید . سارا هم پر بود از سوال و به من نگاه می کرد . پرگل بی اهمیت به خوردنش ادامه می داد . ساره با تکان سر سلام کرد .

شادی . چه عجب ما تو رو دیدیم .

سحر . فکر می کنم عادت کرده به فرار کردن از خونه .

زن عمو — عزیزم ، این درست نیست که بی خبر بذاری بری . یک هفته س از تو بی

خبریم . مطمئنی حالت خوبه و تو خیابون ... چطوری بگم ؟

عزیز اخم کرد و هائیه با غضب نگاه کرد و من اما بغض کردم . بغض کردم ولی اجازه

ندادم به شکستش ، به رسوا شدنم . پرگل این بار به سمت من نگاه کرد و گفت : واقعا به

فکر آبروی خانواده نیستی ؟

حرف زد و من نگاهم به استکان های قدیمی کمر باریک عزیز جون بود که هر بار با

لبخند پر مهری در آن چای می ریخت و مقابلم می گذاشت . حرف زدند و من هنوز هم

نگاهم به استکانی بود که دیگر گرما نداشت . حرف زدند و این بار چشم هایم را بستم .

اشک ها ریخته شدند .

گله کردم از خودم بابت این همه کم طاقت شدنم . اما کم بود ؟ تهمت زدن و انگ

خیابانی زدن به منی که به عمرم تنها خلافم فقط زمان نوجوانی قرار های یواشکی بود با

کیانی که می دانستم عاقبتش ازدواج است !

عزیز — خدا به دور . بسه ، این حرفا چیه می زنید ؟ حرمته منو ندارین ، از خدا

بترسین لااقل !

سحر — دست بردار مادری من . بس که رهانش کردین معلوم نیست این مدت کجا شب

رو به صبح رسونده .

- توی خونه م !

همه ساکت این بار مستقیما به من نگاه کردند که سحر سوالی پرسید : منظورت چیه

؟

... بی تو می گیره نفسم!

- ش .. شما گفتین کجا شب رو صبح کردم ؟ من ... منم می گم توی خونه ی خودم ، با شوهرم بودم !

نمی فهمیدم دلیل این مات بردگی همه را . اما مبهوت و بهت زده به من خیره بودند که عزیز انگار جمله ام به مذاقش خوش آمده بود که رو به همه ی آنها تشر زد : بفرما ، زمستون میره و روسیاهی به زغال باقی می مونه . شرم نمی کنین از اون همه چرت و پرتی که به نوا نسبت دادین ؟

سحر - ی .. یعنی تو برگشتی خونه ت ؟

بی میل و دلگیر سری تکان دادم که این بار سارا پرسید : الان دارین با هم زندگی می کنین ؟

سرم را بلند کردم به او که تا الان ساکت بود و حالا به حرف آمده بود چشم دوختم و گفتم : آره .

صدای خنده ی شادی بلند شد و به تمسخر گفت : دختر تو چقدر آویزونی !

پرگل هم به خنده افتاد که هانیه این بار به حرف آمد : شادی ببند دهنت رو .

شادی — خدایی دروغ می گم ؟ انقدر آویزون بازی درآورد که پسره ی بدبخت ناچار قبولش کرد . وگرنه هرکی ندید ما که دیدیم این مدت که عمارت بود تره هم برای نوا و حضورش خورد نمی کرد . نوا تو غرور نداری ؟

این جمله ی شادی بیشتر از هر جمله ای دلم را سوزاند . مات نگاهش کردم که بی تفاوت شانیه ای بالا انداخت و گفت : بدبخت گفته خونش می افته گردنم ، وگرنه کیان نگاهش هم نمی کرد !

نفهمیدم چرا ؟ اما ناراحت شدم . ناراحت شدن داشت ؟ مگر غیر از این بود ؟ کیان به من نزدیک نشد ، حتی مدتی که در عمارت بود . چند بار از او خواستم برگردد ؟ حسابش از دستم خارج شده بود . کیان اصلا من را می خواست ؟ خواسته بود ، نخواستہ بود ؟ حرف هایی که این مدت زده بود ، مگر غیر از خواستن معنای دیگری داشت ؟

... بی تو می گیره نفسم!

خیره بودم به شادی و با خودم فکر می کردم . فکر به این که واقعا غیر از این بود که شادی می گفت ؟ هر بار که این سوال را از خودم می پرسیدم صدایی از اعماق وجودم می گفت نه ، غیر از این نبود !

پشت دستم گرم شد و من به صاحب دستی که دستم را گرفته بود نگاه کردم . هانیه نگران به من چشم دوخته بود . گوشه های لبم را به سمت بالا حرکت دادم ، نمی دانم چقدر موفق شدم ادای لبخند زدن را در بیاورم اما تلاش خودم را کرده بودم .

از جا بلند شدم که عزیز نگران تر از هانیه من را می پایید ، لب زدم : اومدم آقا بزرگ رو ببینم . می ... میشه بگین کجاست ؟

عزیز دلگیر و موزن از برخورد بقیه با من جواب داد : تو اتاق کارشه .

بی اهمیت به آنها پشت کردم و از پله ها بالا رفتم . در زدم . صدایش را شنیدم : در قفله ، حوصله ی هیچکسی ندارم !

بی اختیار لب پایینم را زیر دندان گرفتم و به در نزدیک تر شدم و گفتم : آقا جون .
نوام !

چند دقیقه ای گذشت که باز گفتم : اومدم هرکاری کنم تا منو ببخشین . حتی شده التماس . آقا جون التماس میکنم منو ببخش . تو رو به روحه ...

در با ضرب باز شد . قدمی از ترس به عقب برداشتم . با اخم همیشگی اش به من نگاه می کرد . عصایش را بلند کرده و انتهای آن را به سمت من نشانه رفت و گفت : اگه یک باره دیگه خاکه سعید رو قسم بدی ...

- ببخش آقا جون . اشتباه کردم از همون اول نگفتم ، شما ببخش .

آقا بزرگ — بخشیدنی تو کار نیست نوا . دیگه سعی نکن به این عمارت بیای . اینو برای بار آخر می گم بهت . حالا هم برو بیرون .

بی حرف اضافه ای در اتاق را بست . با صدای بدی بسته شد و من خشک شدم پشت دری که فکر می کردم شاید ذره ای امید باشد برای بخشیده شدن !

... بی تو می گیره نفسم!

نمی دانم چقدر ایستاده بودم که کسی بازویم را گرفت و به ناچار به سمتش برگشتم .
هانیه بود .

- بهتره بذاری یه مدت بگذره .

- ولی ..

- درکش کن . هیچوقت در طول عمرش هیچکسی به اندازه ی تو این همه ماجرا براش
درست نکرده .

- بد کردم ؟

— انتخاب کردی ، چیزی که دلت می گفت رو انتخاب کردی . همین ! بد کردن نیست .
تو این حق رو داشتی .

چیزی نگفتم که به سمت راه پله من را برد و همزمان گفت : ببخشید که یه فوضولی
کردم .

وقتی تمایل نداشتتم را بابت جواب دادن حس کرد باز ادامه داد : گوشیت رو پایین جا
گذاشته بود ، خیلی زنگ خورد . باره سوم که زنگ خورد راستش با خودم گفتم کیانه
وامکانش هست با بودنت اینجا نگران بشه . گوشی رو برداشتم و بهش گفتم بیاد دنبالت .
به نظرم اومد با جریاناتی که داشتی اونقدری رو به راه نباشی که تنها برگردی !

همانطور بی حرف از پله ها پایین رفتیم و به سالن پایین که رسیدیم دستم را کشید و
وادارم کرد به او نگاه کنم و باز خودش شروع کرد به حرف زدن : هی ، با توام .. چی
شده دختره خوب ؟

با پشت دست آزادم گونه ام را از اشک هایی که انگار تمامی نداشت پاک کردم و گفتم
: حتی نداشت براش توضیح بدم .

چیزی نگفت که صدای زنگ تلفنم به گوشم خورد . دست دیگرش را بالا گرفت و
نگاهم به تلفن همراه که در دستش بود افتاد .

هانیه - این شوهرت عجب گیریه ها .

... بی تو می گیره نفسم!

بیخودی خندید و تلفن را به سمتم گرفت . گوشی را از او گرفتم و بعد از چند نفس عمیق گوشی را جواب دادم : جانم !

کیان مانند بشکه ی باروتی بود که انگار جانم گفته من کبریت کشید و برای منفجر شدنش کافی بود که منفجر شد : جانم و زهره مار . د آخه من به تو چی گفتم ؟ حرفه ما باده هوا ، قبول . حداقل این ماسماسکت رو بردار شاید رو به موت بودم . تو قده همین حالت نیست ؟

- کیان ...

با همان فریاد و خشمش ادامه داد : همین الان از اون خراب شده میای بیرون . حالیمه صدات می لرزه و داری خودت رو خفه می کنی که نفهمم . نذار پیام توی اون عمارت گرد و خاک کنم که خودت می دونی پای تو وسط باشه گرد و خاک سهله ، طوفان می کنم !!!

- آروم باش دو دقیقه ...

- نوارو اعصابه من قدم رو نرو . تو بگو دو ثانیه ! وقتی می گم نه ، یعنی نه . میای بیرون یا نه ؟

- دمه دری ؟

— نخیر ، تو راهم . ده مین دیگه اونجام . پیام ببینم نیستی تضمین نمی دم همین خره آرومی که الان هستم باشم . والسلام ...

صدای بوق اشغال تلفن در گوشم پیچید و من با خودم گفتم اگر حالا و با این تنه صدا و این همه جوش و خروش آرام است ، عصبانی شود دقیقا چه شکلی می شود ؟

به سمت کیفم که همان جای قبل بود رفته و آن را از روی مبل برداشتم . به سمت عزیز رفته و دستش را بوسیدم .

— ببخش عزیز . تا بوده و بوده عذاب بودم و مایه ی درد سر . شما ببخش به مهربونیت .

... بی تو می گیره نفسم!

عزیز — این حرفا چیه نوا؟ تو جات روی تخمه چشممه . نه فقط من که آقا بزرگتم همینه . الان آتیشش تنده . تبش که به عرق بشینه میاد پایین دلخوریش از امانته سعید ! مبادا تو تلخ بگیری به خودت و شوهرت که خدا رو هم خوش نییاد .
- چرا تو انقدر خوبی عزیز؟

— خوب ماله تو قصه هاست مادر ، این دوره زمونه حق بگی و حقیقت به شرطی که دو تا دل رو به هم برسونی خوبه . من خوب نیستم ، حرفه خدا خوبه که میگه کینه کدورت تهش سوختن تو آتیشیه که تو دلت بنا کردی . پس بنده از دور کینه ها رو تا آبی بشه روی آتیشه درونت . بذار یه مدت بگذره . دوری از تو آب می شه روی آتیشه غروری که حس می کنه ازش گرفتی .

بی طاقت دوباره او را به آغوش گرفتم و گفتم : اگه تو منو ببخشی . اگه دعوات بدرقه م باشه . می دونم همه چی ختم به خیری میشه که دلم بهش رضاس .
— خدا پشت و پناحت مادر . عاقبت بخیریه تو تنها دعامه از خدایی که می دونم حواسش به همه چیز هست .

از آغوش او بیرون آمدم و با آرامشی که با تک به تک جمله های عزیز به وجودم سرزیر شده بود لبخند کم جانی زدم و گفتم : نوه ت داره خودش رو می خوره . برم که بهش برسم تا سرم رو نبریده .

— اون نوه ای که من دیدم . خوندم از چشمماش که لب تر کنی چون میده برات . هرچیزی رو که نباید گفت ، خیلی چیزا نگفته شده ش هم انگار گفته شده ست .
گونه اش را بوسیدم و بعد از خداحافظی با هانیه از در بیرون رفتم . کلا از عمارت خارج شدم و در حال رفتم به سمت سر خیابان بودم که ترمز شدید ماشینی کنار پایم من را از جا پراند و با ترس نگاهش کردم که با دیدن خودروی کیان نفسی از سر آسودگی کشیدم . با خشم و تند پیاده شد و به سمت من آمد .
- سلام .

... بی تو می گیره نفسم!

با یک دستش بازوی دستم را گرفت . کمی خم شد تا نزدیک تر باشد به صورتم و با چشم هایی که ریز شده بود گفت : گریه کردی ؟

- چرا همچین می کنی ؟ زشته تو خیابون . کسی می بینه .

- گوره پدره هرکی می خواد ببینه . رفتی اون تو باز یه چی بهت گفتن ، آره ؟

- می شه بریم خونه ؟

- نخیر ، جوابه درست درمون بده من .

چهره ام را درهم کردم و گفتم : دستم درد گرفت !

پوفی کشید و دستم را رها کرد . به ماشین اشاره کرد و گفت : سوار شو زود .

اطاعت کردم . سوار شدم و او هم جا گیر شد . راه افتاد . ساکت بودم . می ترسیدم

حرفی بزنم و باز درد سر شود . اما انگار بیخیال نشد : چی گفت بهت ؟

- هیچی .

- سه ساعته رفتی تو اونوقت هیچی نگفت ؟ اگه می گف کی می اومدی ؟

- میشه راجع بهش حرف نزنیم ؟

- چرا گوشیت رو جواب نمی دادی ؟ هاتیه باید جوابه گوشیه تو رو بده ؟

- پایین بود . نشنیدم .

- بعدش نباید زنگ می زدی ؟

کلافه نگاهش کردم که نیم نگاهی ما بین رانندگی به من کرد و گفت : چیه ؟ خبط کردم

دارم می پرسم از زنم امروزش چطور گذشته ؟

— تو که حال و روزم را می بینی . می بینی که خوب نیستم این بازجویی ها برای چیه

؟

— چون خوب نیستی می پرسم . چون دوست ندارم خوب نباشی می پرسم . من نمی

فهمم ، تو که خودت رو آماده کرده بودی برای اومدن به عمارت یقینا انتظار پر خورد گل و

... بی تو می گیره نفسم !...!

بلبلی با خودت نداشتی . این درهم بودند از چیه ؟ تو نمی دونستی این می شه ؟ نمی
دونستی ؟

- اونا ... اونا نمی دونستن !

- اونا چی ؟ اونا کیه منظورت ؟ چی رو نمی دونستن ؟

- اونا نمی دونستن ما داریم با هم زندگی می کنیم .

خونسرد جواب داد : برای چی باید می دونستن ؟ مگه همونایی نبودن بیرون کردن
از عمارت ؟

- چرا بهشون نگفتی ؟

پوفی کشید و دستش را لابه لای موهایش حرکت داد و با احتیاط کنار خیابان پارک
کرد و به سمت من برگشت : چی رو بهشون بگم ؟ ما یک هفته س داریم با هم زندگی می
کنیم . من توی این مدت جز حمید و هانیه کی رو دیدم که با دیدنش نیشم باز شه بگم دارم
با زخم زندگی می کنم . هوم ؟ کجای عقله سلیم می گه اینطوری منطقی تره ؟

- حمید و هانیه برای چی نگفتن ؟

- من گفتم بهشون .

سوالی نگاهش کردم که باز جواب داد : دوست داشتم با آرامش زندگی کنم . البته دلیله
دیگه ای نداشتم چون دیر یا زود می فهمیدن که ما باهم هستیم . چیزی نبود که بشه
مخفیش کرد . درکل برام اهمیتی نداشت . آدمای اون عمارت منو نمی خوان نوا . خوشم
نیامد منم اونا رو بخوام . خوش ندارم کسی سرک بکشه تو زندگیم بگه باید جدا شین . من
از تو جدا بشو نیستم . سره اینم باید بحث کنم ؟

نگاهم را از او گرفتم و به سمت پنجره برگشتم . سنگینی می کرد هنوز جمله ی شنیده
شده از شادی روی دلم . اما سکوت کردم . کیان هم انگار بدش نیامد که بی حرف به راه
افتاد و مقابل خانه توقف کرد . هر دو پیاده شدیم و کیان در را با کلید باز کرد و کنار
ایستاد اول من وارد شوم .

... بی تو می گیره نفسم!

وارد شدم و مستقیماً به سمت اتاق رفتم . صدای برخورد کلید ها را روی میز شنیدم .
بعد صدای قدم های کیان که به دنبالم آمد . بدون نگاه کردن به او مشغول باز کردن دکمه
های مانتویم شدم که رو به رویم ایستاد .

- چیه نوا ؟ چی شده ؟

آرام پرسیده بود . انگار درک کرده بود که در بد حالی هستم و با آن دست و پنجه نرم
می کنم . چیزی نگفتم و مانتویم را در آوردم . بلوز سبز رنگم را روی تنم صاف کردم و
مانتو به دست به سمت کمد رفتم برای آویزان کردنش که کمی عصبی تر از قبل باز
صدایش را شنیدم :

— با توام . بگو چی شده قبله اینکه بیوکی از خودخوری کردنت از وقتی سوار ماشین
شدی تا اینجا !

دستم را روی دستگیره ی کمد گذاشتم که دستش را روی دستم گذاشت و گفت :
جوابمو بده نوا ، دارم عصبی می شم .

تند دستم را کشیدم و براق شدم در نگاهش :

— عصبی میشی ؟ از چی عصبی می شی ؟ اصلاً عصبی بشی چیکارم می کنی ؟ میزنی
منو ؟ می کشی ؟ آره کیان ؟ من انقدر بقیه زدنم که توام بزنی نه زمینم به آسمون می رسه
و نه آسمونم به زمین . اتفاقاً منو بزنی شاید ازت متنفر بشم . من دوست ندارم این همه
دوست داشتنت رو . من دوست ندارم این همه تحقیر شدنم رو . چرا من آدم نیستم ؟ چرا
غرور ندارم ؟

بهت زده گفت : چی تو دلته ؟

— چی تو دلته ؟ یه درد بی درمون تو دلته . حتی وقتی بعده سه سال دیدمت خونسرد
بودی . دلتنگی که الان حرفش رو می زنی نبود توی چشمات . اصلاً خشک بودی . توی
تمام مدتی که توی اون عمارته لعنتی بودیم یک بار از برگشتنت حرف نزدی . گفتم چیکار
کنم برگردی ؟ گفتم نقش بازی کن مثل همه ی روزایی که عاشق بودی . من به همینم

... بی تو می گیره نفسم!

راضی هستم . تو چیکار کردی ؟ اصلا تو منو می خوای ؟ یا بند شدنت به من فقط تقاصه اسمه خط نخورده ی توی شناسنامه که فکر می کردی خط خورده ؟ کدومش ؟ اصلا چرا رفتی ؟ چرا سه سال نبودی ؟ وقتی داشتیم می سوختم از بی تو بودن تو کجا بودی ؟ اصلا منو یادت بود ؟ اصلا با خودت گفتی نوایی هم هست ؟

جلو امد و با دست روی تخت سینه ام زد که از پشت لبه ی تخت افتادم و همانطور نشسته سرم را بالا گرفته بودم و به چهره ی سرخ شده از خشمه کیان نگاه می کردم .
فریاد زد :

- کوری ؟ نمیبینی منو ؟ خودت رو به نفهمی زدی که نفهمی بسه هرچی زر زدی ... چشاتو بستنی گاله رو باز کردی تمومی نداره حرفات ؟ من دوستت ندارم ؟ من فقط بودم کنارت بحثه علاقه نیست و بحثه اون شناسنامه ی لعنتیته ؟ عقلت رو دادی باد بیره ؟ حالیه داری چی میگی ؟ تبر بیخه خرم گذاشتن که پیام با تو زیر یه سقف زندگی کنم یا گفتن اگه با تونباشم از هستی ساقط می شم ؟ کدومش ؟ خر شدنم یه قاعده ای داره .
خریت تا چه حد ؟ رفتی گوشت رو پر کردن که نخواستم ؟ لازمه برا دوست داشتنه زخم شیپور بگیرم دستم هوچی بازی درآرم که ایها الناس من زنمو دوست دارم ؟ میگن به درک دوست داری ، نمی گن ؟

در سکوت فقط نگاهش می کردم که مقابلم روی زانوهایش نشست و دستش را دو طرفه بدنم روی لبه ی تخت تکیه داد و خیره به چشم هایم با همان خشم سابق باز ادامه داد :

— من دیدمت خونسرد بودم ؟ من وقتی اسمه اون نیمای بدترکیب می اومد کنار اسمت داغ نمی کردم ؟ چون نمی دادم ؟ ندیدی اینا رو ؟ من وقتی رو به راه نبودی سیگار دود نمی کردم که شاید دود بشه دل نگرونیم بابته دل نگرونیت ؟ دردت چیه ؟ چرا رفتم ؟ خبط کردم . آقا غلط کردن رو برای همچین وقتایی گذاشتن . خدا هم با همه ی بزرگیش بنده ش که رم می کنه و پالونش کج می ره باز می بخشه ، تو نمی بخشی ؟ یه شب که بی خبر

... بی تو می گیره نفسم!

بودم از تو و جای خوابت نزد به سرم ؟ تا دمه مرگ نرفتم ؟ ندیدی ؟ نفهمیدی ؟ خودت رو به نفهمی زدی که چی بشه ؟ که بگم چقدر دوستت دارم ؟ لعنتی من دوستت ندارم ، من فقط نفسم بنده نفسته . من فقط آخ که می گی جونم تا پشته لبم میاد . من فقط یکی که غیره خودم نکات می کنه دنیا پیشه چشمم سیاه میشه ، خل میشم ، دیوونه می شم . به نظرت از دوست داشتنه ؟ از چیه اینا ؟

ساکت غرق شده بودم در آن دو چشم سیاه که این بار فریاد زد ، فریادی بلند تر از صدای خشم آلود چند دقیقه ی پیشش : د لامصب جوابه درست درمون بده بگو از چیه اینا ؟

رعشه ای به تم افتاد . رعشه ای که با شنیدن صدای تند و بلند نفس کشیدن کیان هزار برابر شده بود . عرق کرده بودم . اشک ها می ریختند . لرز به تم افتاده بود . اما هنوز خیره بودم .

کیان - نوا یه چیزی بگو تا کار دستت ندادم .

- م ... من فقط ..

- تو چی ؟ هان ؟ تو چی ؟ تو فقط دلت پر بود ؟ تو شک کردی به دوست داشتتم ؟ نمی گم حق نداری . نمی گم بی انصافی کردی . چون حق داری بابته رفتنم این بشه فکرت . چون انصاف میگه تا همون موقع هم که منو دیدی اونقدر منصف بودی که باز دوسم داشته باشی ، که باز دست و پات رو گم کنی با دیدنه منه بی رگ . ولی به همون خدایی که می پرستی . به ولای علی من جون می دم پای تو و دلت ، من دوستت دارم احمق . این همه بی فکری از تو بعید بود نوا ! بعید بود لعنتی .

تند از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت . هنگ کرده بودم . قفل شده بودم روی تک به تک کلمه هایی که شنیده بودم . دلگیر نبودم بابت صدای بلندش و بابت بعضی کلمه های توهین آمیزی که گفته بود .

... بی تو می گیره نفسم!

من فقط حس کردم خیلی خوشحالم . حس کردم جایی که الان نشسته ام اتاق کوچکی خانه ام نیست و جایی وسطه بهشت است . من حس کرده بودم علاقه ای که موج می زد بین جملاتی که گفته بود حتی کلمات توهین آمیزی که با همه ی بی حرمتی کردنش باز هم رنگ و بوی محبت می داد . پرده ی گوشم انگار بعد از شنیدن آن همه فریاد سنگینی می کرد ولی من با همه ی حماقتم عاشقه این سنگینی بودم که بعد از شنیدن آن حرف ها به وجود آمده بود .

چند دقیقه ای گذشته بود که از جا بلند شدم . از اتاق بیرون رفتم . صدای شر شر آب می آمد . صدا را دنبال کردم و در آخر به در باز مانده ی حمام رسیدم .

جلو رفته و رو به روی در ایستادم و دیدم کیان با همان لباس ها پشت به در حمام زیر دوش باز شده ی آن ایستاده و دست هایش را به دیوار تکیه داده و سرش را خم کرده . دلم ضعف رفت برای این همه آشفتگی و چقدر دلگیرشدم از خودم و حرف های بچه گانه ای که زده بودم .

داخل رفتم و دقیقا پشت سرش ایستادم . قطره های آب بی وقفه آنقدری باریدند که من هم خیس شدم . آب سرد بود . لرز کردم . اهمیت ندادم . دست هایم را رد کرده و دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی کتفش گذاشتم . اول تکان خورد و فهمیدم تعجب کرده . بعد بی حرف تکیه اش را از دیوار گرفت و صاف ایستاد ، اما باز هم حرفی نزد که گفتم :

- زود رنج شدم ، بد گفتم ، بد قضاوت کردم . تو ببخش !

باز سکوت کرد و باز گفتم : کیان دلم میگیره وقتی دل گیری از من !

- بیخیال نوا .

- اون موقعا زود باهام آشتی می کردی . تلخ نمی شدی .

- تلخی رو به کام ریختی . من تلخی نکردم .

- سرم داد زدی !

- باید لهت می کردم با حرفات . داد زدن که دیگه گمه !

- دلت نمی اومد .
- هرچی کار دستم دادی از همین دله لامصبه که خاطرت رو می خواد .
- پس دلت از خودت مهربونتره !
- بد به هم ریختی .
- من فدای به هم ریختگیت . تو ببخش . تو که عاشقی .
- نبخشم یعنی عاشق نیستم ؟
- دلم به عشقت گرمه اینطوری نگو .
- هنوز هم سرم روی کتفش بود . هنوز هم پشت به من ایستاده بود . هر دو خیس شده بودیم که گفت : خیس می شی سرما می خوری ، برو تو .
- اصنش بذار خیس بشم تب کنم . تو که باهام آشتی نمیکنی همون مریض بشم بهتره .
- خندیدنش را حس کردم . لب هایم به لبخند باز شد . بخشیده بود . مطمئن بودم .
- شیطونی نکن .
- چشم . تو فقط آشتی باش . آشتی ؟
- آشتی .
- دست هایم را باز کرده و یک قدم عقب رفتم که به سمت برگشت . من از زیر آب خارج شده بودم و او هنوز هم زیر دوش بود . موهایش روی پیشانی صاف شده بود از ضربه ی قطره ها ، بازیگوش تر به نظر می رسید .
- لبخند زدم و گفتم : خیلی دوستت دارم کیان .
- خندید که به او پشت کرده و بیرون رفتم . بعد از عوض کردن لباس هایم به آشپزخانه رفتم . یک ساعتی از ناهار گذشته بود و من تصمیم گرفتم با سوسیس سر و ته ماجرای ناهار را هم بیاورم . دیس را روی میز گذاشتم که کیان در حالی که با حوله ی کوچکی مشغول خشک کردن موهایش بود وارد شد : سوسیس داریم ؟

- دوست نداری ؟

- بدم نمیاد .

پشت میز نشست و من هم مقابلش جا گرفتم و گفتم : عمه فریمه رو چیکار کردی؟ با خودت برنگشته بود .

— تو تا سر خیابون اومده بودی دیدمت ، تو فکر بودی نفهمیدی از کنارت گذشتم . اونو گذاشتم جلو عمارت رفت داخل و منم اومدم سمت تو .

سری تکان دادم که گفت : امیدوارم دیگه نخوای بری اونجا .

- اونقدر میرم تا منو ببخشه . کوتاه نمیام .

- پس از این بعد جریان امروز قراره باز هرچند وقت یه بار اتفاق بیفته . چون من می

شناسم دهنه مفتحه اون خاله زنکا رو !

- نمی افته . قول بدم خوبه ؟

- دوست ندارم بری .

- باید برم . باید منو ببخشه .

- بگم نرو نمیری ؟

- نمی رم ، ولی تلاش می کنم راضیت کنم . خب ؟

پوفی کشید و مشغول خوردن شد که بی هوا گفتم : تو نمی خوای منو ببری ماهه عسل

؟

جا خورد و سرش را بلند کرد : ببرمت کجا ؟

- ماه عسل !

خندید و گفت : شوخی می کنی ؟

- نه والا . اصلا مگه من سره این چیزا شوخی دارم .

- ماه عسل خوشحالت می کنه ؟

- خیلی !

... بی تو می گیره نفسم!

- خب می برمت فقط بذار کارای شرکت کمی سبک بشه . چند وقتی طول میکشه ، اما شدنیه . اشکال نداره ؟

- نه عزیزم. اشکال نداره . به امید خدا که موفق هم می شی !

- تو دعا کن . همه چیز حل می شه . می دونم .

لبخند زدم و هر دو باز مشغول خوردن شدیم . روز ها می گذشتند . زندگی ملایم و خوبی داشتیم . چیزی که به شدت به چشم می خورد عشقی بود که گرم می کرد رابطه ی من و کیان را .

من خانوم خونه بودم و کیان مرد خونه ، چیزی هم مگر بهتر از این بود ؟ نبود . من آرامشم را دوست داشتم . آرامشی که نصیبم شده بود .

یک ماه از زندگی پر از آرامشمان می گذشت . کیان اما چند روزی می شد که کلافه بود . حرفی نزدم و چیزی نپرسیدم . به من ثابت شده بود که تا خودش نخواهد حرفی را نمی زند .

هر بار با خودم می گفتم مربوط به کار های شرکت است . مربوط به کار و کاسبی که بالاخره انقدری بالا و پایین داشت که گاهی اینطور کلافه و مضطرب شود . اما اولین بار بود . یکی از ویژگی بسیار خوب و مردانه ای که کیان داشت و من به شدت آن را تحسین می کردم همین بود که هیچوقت مسائل کاری را با مسائل خانه درگیر نمی کرد و همیشه در اوج خستگی به حرف هایش به من عشق و دوست داشتن را هدیه می داد !

میز شام را جمع کرده بودم . کیان امشب کسل تر از همیشه بود و با گفتن اینکه سرش درد میکند خیلی زودتر به اتاق خواب رفته بود .

خود به خود حال بد و کسل کیان روی من هم تاثیر می گذاشت که کلافه شده بودم از این همه کلافگی کیان . شروع کردم به جوشانده درست کردن . یکی از بهترین خاطره هایم درست کردن همین جوشانده ها بود برای بار اول . ناخود آگاه در حین درست کردن لبخند روی لب هایم آمد و با اشتیاق بیشتری ادامه دادم .

... بی تو می گیره نفسم!

خیلی زود درست شد و آن را داخل لیوان ریختم و به سمت اتاق رفتم . ضربه ای به در زدم که صدایش را شنیدم : بیا تو . در بازه .

وارد اتاق شدم . روی تخت دراز کشیده بود و با وارد شدنم به سمت برگشت . با دیدن لیوانی که دستم بود لبخند بامزه ای زد و گفت : جوشونده جادویی داریم ؟

جلو رفته و کنارش لبه ی تخت نشستم و گفتم : جادویی؟! چرا جادویی ؟
- چون عجیب رو به راهم می کنه .

خندیدم و لیوان را به سمتش گرفتم که از جا بلند شده و نشست . به تاج تخت تکیه داد و لیوان را گرفت و خیره به من نگاه کرد : باز من دو دقه حالم گرفته شد تو فهمیدی؟

- دو دقیقه نیست ، امشب فقط کمی بیشتر از این چند روزه اخیره .
- فکر کردم حواست نیست .

- من حواسم به هر چیزی که به تو مربوط میشه هست .

- می دونی داشته زنی مثل تو نهایته خوشبختیه یه مرده ؟
- واسه چی ؟

- خانومی ، نجیبی، با حیایی ، مهربونی ، نگرانی ، عاشقی ، کدبانویی ، قشنگی ...

- اوووو ، چه خبره ؟ اینا همه ش منم ؟

- په نه په اون یکی زنمه .

- اخمی عمیق کردم و گفتم : شوخیشم قشنگ نیست .

- نگاهم کرد و گفت : شوخی کردم .

از جا بلند شدم و گفتم : خوشم نیومد . نکن از این شوخیا ، با شوخیشم نفسم بند
میاد .

به سمت در قدمی برداشتم که مچ دستم را گرفت و وادارم کرد به نشستن سر جای

قبلم و با خنده گفت : حالا نه که من زن دارم و تو اینطوری می کنی !

- عه ، کیان !

- جانه کیان خانومم ؟

- باز تو گفتی خانومم ؟

— از وقتی گفتی دلت غنچ می ره برای اون میم مالکیت تهش ، کیانی که مرض داره دلش می خواد سر به سر خودت و دلت بذاره که باز غنچ بره .
خندیدم و گفتم : دیوونه .

دهان باز کرد حرفی بزند که صدای زنگ تلفنش روی عسلی کنار تخت بلند شد . تلفن را برداشت و بعد از نگاه کوتاهی به صفحه ی آن جواب داد :

- الو ... سلام قربونت ، شکر می گذره ...

به من نگاه کرد و با لبخند گفت : اونم خوبه ... اتفاقا کنارم نشستته ، خانومم دواگلی درست کرده ... زهره مار ، خجالت نمیکشی؟ ... نه بابا ، نوا پیشمه نمی تونم جواب درست حسابی بدم بهت (قهقهه زد) خفه پژمان نذار بگما خيله خب ... بگو کارت رو ... کی میرین ؟ ... پس فردا ؟ ... این وقته سال و کوهنوردی ؟ ... کیا هستن ؟ ... (چهره اش درهم شد) نه ، قربون دستت مارو فاکتور بگیر با مرام ... نمیایم .

اخم کردم و شروع کردم به شکلک در آوردن که می رویم . کیان هم اخم کرد و بی توجه به من ادامه داد : نه .. پژمان گیر نده .. نواهم نمی خواد بیاد

مبهوت به او که از جانب من نظر می داد نگاه کردم که بی توجه باز مشغول شد .

- این کیه حرف می زنه ؟ ... پیشه حمیدی ؟ سلام پرسون ... نه ، نظرم عوض نمیشه

.... قربانت . فعلا .

گوشی را قطع کرد که گفتم : یعنی چی نمیریم ؟

خونسرد در حالی که تلفن را سر جایش روی عسلی می گذاشت جواب داد : چون من

سرکارم !

- کیان پس فردا جمعه ست .

... بی تو می گیره نفسم!

خودش را از تک و تا ننداخت و باز گفت : دیگه بدتر ، در طول هفته میرم سرکار
جمعه هم نباید استراحت کنم ؟

- استراحت بالاتر از تفریح کردن و کوه رفتن ؟

صاف نشست و جدی گفت : نوا من گفتم نه یعنی نه . نمیریم عزیزه من . اصلا هرچی
تو بگی به جز این یه قلم .

- حمید هست ؟

بی حرف سری تکان داد که باز گفتم : هائیه چی ؟

باز هم به نشانه ی مثبت سری تکان داد که جوشیدم : میریم ، من دوست دارم بریم !
از روی کلافگی سری به چپ و راست تکان داد و روی تخت دراز کشید : سرم درد
می کنه نوا ، رفتی بیرون درم ببند .

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم و گفتم : داری بیرونم می کنی ؟

- یک کلمه گفتم نمیریم . کش نده انقد .

از جا بلند شدم و درحالی که به سمت در میرفتم بیخیال گفتم : اصلا تو نمی خوای نیا
. من با هائیه اینا میرم .

- چی گفتی ؟

ایستادم و دوباره به سمتش برگشتم و جواب دادم : گفتم با هائیه اینا میرم .

تند از روی تخت خیز برداشت و من از ترس هر دو دستم را مقابل دهانم گرفتم و جیغ
بنفشی کشیدم که مقابلم در فاصله ی یک قدمی ایستاد و دستش را بلند کرد و درمیان راه
نگه داشت : جرات داری یک بار دیگه بگو تا جای سالم نذارم تو بدنت .

ترسیده نگاهش می کردم که با عصبانیت در صورتم داد زد : یعنی من بی غیرت عالمم
بذارم بری اونجا تا اون بی همه چیز با چشمش قورتت بده .

- ت... تو .. تو از کی ح... حرف می زنی ؟

- از نیما و سجادی که بی تابی می کنی برای رفتن باهاشون .

... بی تو می گیره نفسم!

با چشم های به اشک نشسته گفتم : خب حوصله م سر رفت تو خونه . م .. من اصلا نمی دونستم اونا هم ...

گریه امان نداد و تند از اتاق بیرون رفتم و روی کاناپه نشستم . زانوهایم را بغل گرفتم . به دنبالم وارد پذیرایی شد و مقابلم ایستاد . کلافه دست هایش را همزمان روی صورتش کشید و به من خیره شد :

- اشک نریز .

- دیگه اختیار اشکم رو که دارم ، ندارم ؟

- واسه کوه رفتن آب غوره می گیری ؟

- مگه همه چیز کوه رفته ؟

- پس چیه ؟ ببین یه امشب حاله من رو به راه نیست داری بازی در میاری .

مقابلش ایستادم و همانطور که اشک می ریختم گفتم : یه امشب ؟ تو یه امشبیه که

اینطوری هستی؟ یه امشب نیست . تو یه مدته همینجوری هستی . مگه هرکی ضرر می

کنه باید اینطوری باشه ؟

گیج پرسید : ضرر ؟

- می ری سرکار ضرر می کنی میای خونه به من اخم می کنی !

- خل شدی نوا ؟ مگه من بهت چی گفتم داری شلوغش میکنی ؟

- تو ، تو تند شدی ، مرتب دعوا می کنی داد می زنی الانم دستت رو می خواستی روم

بلند کنی . عصبی که میشی هرچی دوست داری می گی .

- من دست روت بلند کردم الان ؟ بگو دیگه . دست بلند کردم روت ؟

- همین کارو نکردی ، اینم بکن .

- نوا !

... بی تو می گیره نفسم!

— دوست ندارم سرم داد می زنی و هی بهم بد و بیراه میگی . من حتی نمی دونستم نیما و سجاد هستن و تو باز برای من داستان ساختی . اصلا مشکل تو اونا نیستن . این روزا بد شدی ، تلخ شدی .

- یه مدت باهام راه بیا . مخم هنگه ، کلافه م . حق داری ، تو خانومی کن .
لوس شدم . دلگیر دوباره روی مبل نشستم . با بغض و خیلی ناراحت گفتم : اصنش تو منو دوست نداری !

تک خنده ای کرد که سرم را بلند کرده و با اخم گفتم : تو به من می خندی ؟
مقابلم روی زمین چهار زانو نشست و گفت : من ؟؟؟ من خندیدم ؟ باز زده به سرت ؟
آب دهنم پرید تو گلوم .

رویم را برگرداندم و گفتم : داشتی چی می گفتی ؟
- تو اصنش منو دوست نداری !
به زور جلوی کش امدن لب هایش را گرفت و گفت : ای من به فدای اصنش گفته تو بشم . کی گفته ؟

با لحنه لوسی گفتم : اصنش من دوستت ندارم که ، من عاشقتم خانوم خوشگله .
نگاهش کردم و نمی دانستم حرفم را چطور بیان کنم که گفتم : خدا بخیر کنه ، اصلا به این قیافه ت خوش بین نیستم .
- میشه بریم ؟

اخم کرد : باز من خندیدم تو دور برداشتی ؟
- تو رو خدا . اصلا جونه من .
پوفی کشید و باز عصبی شده بود . می دیدم که نهایت سعیش را می کند برای بالا رفتن صدایش و در آخر گفتم : بریم ، زهره مارت میشه .

- تهدیدم می کنی ؟

- دقیقا !

- کیان !

- ها ...

چشم هایم گشاد شد و گفتم : به من می گی ، ها ؟؟؟؟

تا دهان باز کرد تا جوابم را بدهد کوسن کناری ام را به سمتش پرتاب کردم که مستقیم روی صورتش فرود آمد . شوک زده از این اتفاق ناگهانی به من نگاه کرد و من بینی ام را بالا کشیدم و گفتم : حقت بود . چند دفعه بگم به من بگو جانم ؟

- نوا خونت حلاله !

پر حرص گفته بود و من حساب کار دستم آمد . پاهایم را آهسته کشیدم تا از روی مبل فرار کنم که به سمتم خیز برداشت . دو پای دیگر از عالم غیب قرض گرفتم و پشت مبل سنگر گرفتم و کیان دقیقا رو به رویم سمت دیگر مبل بود .

- کیان دستت بهم بخوره جیغ می زنم .

— جیغ بزن ، مردم که نمیگن شوهرش دنبالش کرده تا مفصل قلقلکش بده یه فکرای

دیگه می کنن . حالا خود دانی .

هنگ کردم و بلند با چشم هایی که خشم از ان می بارید جیغ کشیدم .

- کیان چشماتو در میارم .

- برو جوجه ، تو اول از پشت مبل بیا کنار . راجه به بعدش اصلا خواستی چشمامو در

بیار ! البته اگه تونستی ...

مودی خندید . دویدیم . خندیدیم . قلقلک داد و من ریسه رفتم از خنده . صدای قهقهه

های بلندمان میان این چهار دیواری پیچیده بود . چقدر کیف می داد بچگی کردن برای

کیان سی و چند ساله و منه بیست و چند ساله !

زندگی فقط یک بار بود . یک بار به دنیا می امدم . یک بار عاشق می شویم و یک

بار می میمریم . این که این فاصله چطور پر شود مهم بود .

... بی تو می گیره نفسم!

من انتخاب کرده بودم فاصله ی بین عاشق شدن تا مردنم را با کیان پر کنم . این برای من نهایت عشق بود ، نهایت رسیدن ، نهایت هرچه خوش بختی . من راضی بودم از چیزی که داشتم و حتی بابت زیاد بودن آن نمی دانستم که چطور باید سپاسگذار خدایی باشم که همه ی آن را به من بخشیده بود .

روز بعد کیان به شرکت رفته بود . از صبح زود رفته و گفته بود دیر تر برمی گردد تا برای فردا و رفتن به کوه با خیال راحت به راه بیفتد .

بعد از ظهر بود . ناهار را آماده کرده بودم و در حال نوشتن لیست خرید برای فردا بودم و با شوقی زیاد مشغول بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد . از جا بلند شدم و به سمت تلفن رفتم و گوشی را روی گوشم گذاشتم .

- بله !

- سلام نوا بانو .

صدای اشنایی داشت . هرچه بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم . انگار جواب ندادم طولانی شده بود که به حرف آمد .

- نیمام .

ته دلم خالی شد . نیما بود . روی حرف زدن با او را هم نداشتم . آخرین بار هرچند منصفانه نبود گفته جدا نشدنم به آقا بزرگ ولی خب سبب خیر شده بود . با این فکر لبخند زدم و گفتم : سلام . خوبی ؟ همه خوبن ؟

با کمی مکث جواب داد : خوشحال شدی از تماسم ؟

— ما ... یعنی منو تو دشمنی با هم نداشتیم . گفتنت به اقا بزرگ هم گذاشتم پای اینکه دلگیری از اینکه نگفتم از کیان جدا شدم . دلیلی برای ناراحتی وجود نداره . تو پسرعموی منی . غیر از اینه ؟

- پسر عمویی که دوستت داره . مثله تویی که کیان رو داری و کیانی که ...

... بی تو می گیره نفسم!

دلم میله عجیبی داشت به شنیدن انتهای جمله ای که نیما با بی رحمی نا تمام رهایش کرده بود . سکوت فضای تلفن را پر کرد و بعد صدای نیما :

- چرا هیچوقت نفهمیدی دوستت دارم ؟

تب کردم . دوست نداشتم شنیدن این حرف ها را . نگران شدم از آینده ی این جمله هایی که نیما بی پروا به زبان می آورد . ساکت شدم و انگار او بد متوجه شده بود . انگار سکوتم را باب رضایتم دانسته بود از شنیدن این جمله که ادامه داد :

— نوا من همیشه دوستت داشتم و دارم . کیان چی داره که من ندارم ؟ تو پیشمون میشی از دوست داشته کیان . بهت قول میدم . این لحظه رو ثبت کن تو دلت . آینده ی نزدیک به حرفم می رسی .

دهانم خشک شده بود . من شکی نداشتم به علاقه ی کیان . حتی با رفتنش هم پشیمان نشدم از دوست داشتنش ، دیگر بالا تر از رفتن و رها کردن مگر چیزی هم بود ؟ حالت تهوع گرفتم از شکی که گریبانگیر خودم و این لحظه ام شده بود . من این شک را نمی خواستم . شک کردن به کیان شک کردن به خودم بود . با دهانی که فرط خشک شدن به سختی لب از لب باز کردم گفتم :

- نیما ... ت ... تمومش کن .

— من تمومش می کنم نوا ، اما می دونم که این توی ذهنت می مونه . بهش بال و پر بده . اونقدری دوستت دارم که نخوام خلل بیارم توی زندگیت . حتی اگه سهم من نباشی .

صدای گذاشتن گوشی تلفن روی دستگاه در گوشم پیچید و من هنوز گوشی را محکم در دستم گرفته بودم و بی توجه به بوق ها آزادی که هر بار در سرم طنین انداز می شد با خودم فکر کردم ، همه اش حرف است . فقط حرف . حس کردم نیما بازی کثیفی راه انداخته . برعکس نه بال و پری دادم و نه حتی به آن فکر کردم !

سرم را تکانی داده و به سمت ادامه ی کارم رفتم . لیست را بالا گرفتم تا مروری دوباره روی آن داشته باشم که با صدای چرخش کلید درون قفل آمد .

... بی تو می گیره نفسم!

از جا پریدم و به سمت در پرواز کردم . کیان در حال بستن در بود که مقابلش ایستادم
: سلام عشقم . خسته نباشی !

لبخند زد و گفت : خستگیم در رفت خانوم خانوما .

- په چرا چهره ت اینو نمیگه ؟

ابرویی بالا انداخت و گفت : شاید دلش چای می خواد !

- من فدای خودت و خستگیت و چهره ت . چشم ، برو بشین الان برات میارم .

سری تکان داد و وارد پذیرایی شد . به آشپزخانه رفتم و بعد از ریختن چای درون

لیوان بزرگ و مخصوص کیان دوباره برگشتم . لیوان را روی میز گذاشتم و خودم رو به
روی کیان نشستم . لیست را در دست گرفته بود و دقیق نگاه می کرد .

- نوا .

- جانم ؟

- یه چیزی بگم ؟

- بگو ...

— به جونه خودم پژی گفت برای یه روزه ، مطمئنم نگفت برای یک ماه . این همه

لیست چیه ؟

با ذوق کف دو دستم را به هم کوبیدم و جواب دادم : خعلی خوبه ، این اولین

مسافرتونه با بچه ها .

متعجب نگاهم کرد و گفت : عجب ! چون خیلی خوبه و اولین مسافرتی باید اینطوری

بریم ؟

خندیدم و گفتم : هرکدوم رو دوست داری حذف کن آقامون .

لبخند زد و گفت تا من چای می خورم حاضر شو با هم می ریم خرید . باشه ؟

ذوق زده از جا بلند شده و به سمت اتاق رفتم و شنیدم که گفت : جون به جونت کنن

خانوم کوچولوی منی .

... بی تو می گیره نفسم!

محل نداده و تند مشغول تعویض لباسم شدم . حاضر و آماده از اتاق بیرون آمدم و کیان هم چایش را خورده و سرش را به مبل تکیه داده و چشم هایش را بسته بود .
- کیان .

چشم هایش را باز کرد و صاف نشست و با دیدنم جواب داد : جانته کیان ؟
- آگه خسته ای نمی خواد بریم . دارم جدی می گم .

از جا بلند شد و سویچ ماشین را از روی میز برداشت و گفت : خسته که هستم ، ولی بدم نمیاد بعده عمری با خانومم برم خرید . دست رد به سینمون نزن عزیزه دل !
جلو آمد و دستم را گرفت و هر دو بیرون رفتیم . به سمت ماشین رفت که گفتم : کجا ؟

- خب سوار ماشین بشم .

- نمی خوام . بیا پیاده بریم .

- بیخیال نوا ، خیلی راهه تا فروشگاه مرکزی .

با لب و لوجه ی آویزان شده درون ماشین جا گرفتم و او هم بعد از دور زدن ماشین کنارم نشست و بعد از روشن کردن ماشین به راه افتاد .

- خانوم خانوما قهره ؟

- خب دلم می خواست یه کم راه بریم .

- خسته م به جونه نوا .

- خب باشه !

- این باشه که می گی از او باشه هاست که با روانم باز می کنه ها .

جوابی ندادم که ادامه داد : قول می دم از دلت دربیارم . خوبه ؟

تند به سمتش برگشتم و گفتم : قول ؟

خندید : قول !

... بی تو می گیره نفسم!

دیگر حرفی زده نشد تا این که مقابل فروشگاهی که خیلی نزدیک بود به عمارت آقا بزرگ نگه داشت .

- چرا این همه راه رو اومدی اینجا ؟

- همه چیز توش پیدا میشه ، دیگه منه خسته و درمونده رو نمیکشونی اینور اونور .

اخم کردم که ضربه ی ملایمی به بینی ام زد : نبر اون اخمات رو تو هم . در عوض یه

قولی می دم .

- چه قولی ؟

- فردا بهت گیر ندم !

چشم هایم برقی زد و با خوشحالی جواب دادم : کیان قول دادیا ، نزنم زیرشا .

- قوله مردونه ولی بالا غیرتا توام با کارات کاری نکن رگه غیرتم بترکه . خب ؟

- چشم .

- حالا پیاده شو بریم .

هر دو از ماشین پیاده شده و با هم وارد فروشگاه شدیم . به غرفه ی ترشیجات رسیدیم . انواع و اقسام ترشی ها جمع بودند ؛ آلوچه ، لواشک ، قره قروت و انواع ترشی ها . با دیدن آنها دلم زیر و رو شد و پر هیجان به سمت کیانی که اردک وار به دنبالم راه افتاده بود و بی حرف نایلون های خرید من را یکی یکی در دست می گرفت برگشتم و گفتم : وای کیان !

با چشم های گرد شده به من با آن همه هیجان به یک باره به من رو آورده نگاه کرد و گفت : چی شده ؟

با دستم بازویش را گرفتم و با دست دیگرم مغازه را نشان دادم و با ذوقی کودکانه

گفتم : نگا ، اونجا رو نگا ... وای ببین چقد خوشمزه ن !

خندید که به سمتش برگشتم و گفتم : به چی می خندی ؟

- تو مگه خوردی که می گی خوشمزه ن ؟

- خب اصلا از قیافه شون مشخصه !

— برو بچه ، برو هرچی می خوای بگیر کم پپر پپر کن فکر می کنن با نوه م اومدم خرید .

- اینجا رو ، ببین کیا اینجا ...

جا خوردم . اخم های کیان در هم شد و من پشت به صدا ایستاده بودم که تند به عقب برگشتم . با دیدن شادی و پرگل که به همراه سارا دقیقا مقابل من و کیان ایستاده بودند نا خود آگاه اخم های من هم در هم شد .

شادی - سلام .

بعد از او به ترتیب سارا و پرگل هم سلام کردند . کیان با همان اخم های درهم به آنها نگاه کرد و من اما دیدم به دور از ادب است بی جواب گذاشتن حرف هایشان و با لبخند گفتم : سلام .

سارا - فکر می کنم خیلی خری کردین .

با ذوق گفتم : آره ، برای فردا .

پرگل - اووو ، چه خبرته این همه ؟ ما هم اومدیم برای فردا خرید .

ابروهام این بار بالا پرید و پرسیدم : شما هم میان ؟

سارا لبخندی زد که بی شباهت به پوزخند نبود و گفت : خب آره . همه هستن .

ته دلم خالی شد و با بهت پرسیدم : اقا ... آقا بزرگ هم ...

شادی خندید و با نیش جواب داد : نترس . بزرگ ترا نیستن . یه مشت جوون می ریم صفا سیتی .

پوفی کشیدم که دستم گرم شد . به دستم نگاه کردم . کیان آن را میان دستش گرفته

بود و گفت : بریم عزیزم ؟

با چهره ی در هم به مغازه ی ترشی فروشی نگاه کردم که کیان با لبخندی که مهربانی

از ان می بارید گفت : برو خرید کن بیا بریم .

خوشحال گفتم : زود میام .

- مهم نیست ، قول داده بودم که رو دلت نمونه !

چشمکی هم چاشنی گفته اش کرد که فهمیدم از قولی که بابت رفع ناراحتی من در خانه داده بود حرف می زند که خندیدم و به سمت دخترها برگشتم : من برم ادامه ی خرید . بعدشم چه فرقی می کنه زیاد یا کم ؟ خورده نشه ، برگردونده می شه و یه روز دیگه با کیان می خوریم . دور که نمی ریزیم اسراف بشه .

به سمت کیان نگاه کردم و گفتم : مگه نه کیان ؟

- هرچی خانومم بگه .

با لبخندی که پر بود از عشق نگاه از کیان گرفتم و با ذوق به سمت مغازه رفتم . پرگل و شادی هم با دیدن من کنارم به راه افتادند . دلم همه ی آنها را می خواست . شروع کردم به سوا کردن و همزمان شادی حرف می زد : خانوم خونه بودن بهت نمیداد .

- ولی خانومه خونه ی مردی هستم که دوشش دارم .

شادی - مردی که به زور شادی خانومه خونه ش .

دلگیر شدم . اما هنوز هم جمله هایی که از کیان شنیده بودم در گوشم زنگ می زد و به همین خاطر لبخند زدم : هیچکس مجبورش نکرده بود برگرده .

پرگل - دلبری کردنت حرف نداره !

پرگل یاد گرفته بود . یاد گرفته بود با نیش و کنایه ی عذاب علاقه ی سجاد را به من از من تلافی کند . چیزی نگفتم . روی چرخ دستی تقریبا همه چیز ها بخشی را برداشته بودم .

گاهی هم نیم نگاهی به کیان که کنار سارا ایستاده بود و با اخم های درهم به گفته های سارا گوش می داد که یک ریز حرف میزد . خنده ام گرفته بود .

... بی تو می گیره نفسم!

یاد ضرب المثل معروف افتادم که می گفت : مار از پونه بدش می آمد و در خانه اش سبز می شد . خنده ام هنوز روی لب هایم بود که نگاه کیان من را شکار کرد . اخم هایش رفع شده بود و به من چشم دوخت .

فکر می کردم ناراحت می شود از خنده ام اما غرق تماشا کردم شده بود . جا خوردم از این خیرگی که خشم نبود و نوعی علاقه بود نوعی دلسوزی نوعی دلگیری ...

با صدای شادی اخم کردم : بدبخت رو می خوای ورشکست کنی ؟

پرگل - چه خبرته بابا ؟

به سبد پر شده ی مقابلم نگاه کردم و با حسرت به محتوای آن چشم دوختم و به خاطر حفظ آبرو هم که شده بود وقتی بارکد زن آن مغازه می خواست همه را حساب کند گفتم : نصفش رو نمی خواد بذارین ...

- لطفا همه رو بذارین .

با صدای کیان که دقیقا پشت سرم بود و رو به زن این جمله را گفته بود به سمتش برگشتم و گفتم : واقعا نمی خواد ...

چشم هایش را با عشق روی هم گذاشت و بعد باز کرد و گفت : من می خوام خانوم خوشگله !

شادی و پرگل متعجب به مرد عاشق پیشه ی مقابلم چشم دوخته بودند و من غرق لذت شدم از این نشان دادن علاقه . خندیدم و گفتم : ادیتت کردما .

- بهترین خریده عمرم بود خانوم خانوما . چیزی نمی خوای ؟ بریم ؟

- بریم آقایی .

اخم کرده بودند و به ما نگاه می کردند . سارا ولی بدون هیچ تغییر و عادی اما ریز بینانه به من و کیان خیره شده بود . وقتی خداحافظی کردم خیلی سرد جواب دادند و کیان بی تفاوت دستم را میان دستش گرفت و به سمت بیرون از فروشگاه راه افتادیم و گفتم :

مرسی کیان . دلم همه شون رو می خواست . ولی خب .. می دونی چیه ؟

- چیه ؟

- روم نمی شد . خیلی زیاد شدن .

- قدیما روت می شد !

- الان دیه روم می شه .

- هنوز از دلت در نیومده ؟

- باید فکر کنم .

— خب خوردنه یه بستنی شکلاتی توی یه کافی شاپ دنج می تونه روی نتیجه ی فکر

کردنت تاثیر بذاره ؟

ذوق زده گفتم : چرا که نه ، اصلا می تونه همین الان نتیجه رو بگه !

خندید و گفت : درست بشو نیستی .

خودم هم خنده ام گرفت . امروز بدجور بچه شده بودم و دلم ضعف می رفت برای

بجگی کردن و لوس کردن خودم برای کیانی که همه جور خریدار بود ...

با هم به کافی شاپ رو به روی فروشگاه رفته وبه سمت گوشه ترین میز سالن رفته

و رو به رو هم نشستیم . کیان سفارش ها را داد و من گفتم : خیلی خوب بود . به پیاده

روی نکردنش می ارزید .

- امروز خیلی شیطون شدیا .

- بد شدم ؟

- نه ، اصلا . نوای سابق شدی . همون که پاک جلوش کم آوردم .

خندیدم و گفتم : خوب بلدی با دلم بازی کنیا . بعدشم من کجام شیطونه ؟

- تو دلت خیلی بهم خندیدی ؟

- بابته چی ؟

- اینکه از یکی بدت بیاد و اد بزنه و همون کس کنارت بیفته ؟

- جالب شده بودی . چرا انقدر بدت میاد ازش ؟ سارا به این خوبی !

- حتی به خوبیه تو؟

- خب هرکسی شبیه کسی دیگه نیست . ولی من هم زیاد خوب نیستم .

- تو خوب ترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم . خوب ترینی که ایمان دارم من براش

مهمم .

- این یکی رو بهش ایمان داشته باش . ولی خوب بودنم رو راستش نمی دونم .

- حالا بدون .

- ولی من از سارا برات حرف زده بودم . در واقع شما دو نفر مهم ترین آدمای زندگیم

بودین و ...

سکوت کردم که گفت : دیگه نیستیم ؟

— سارا رو شک دارم . حس می کنم رفته اونور آب عوض شده . بد نشده ها ، ولی

عوض شده .

- من چی؟

- تو الان تنها کسی هستی که دارم و اندازه ی همه ی آدمای عمرم دوستت دارم !

- خوردی؟

به بستنی مقابلم اشاره کرد . به بستنی که کمی مانده بود تا آب شدن و از ریخت

افتادنش . اهمیت ندادم به حرف کیان که ناشیانه بحث را عوض کرد . ولی با اشتیاق ظرف

را به خودم نزدیک کردم . درمیان خوردن متوجه شدم کیان با لبخند نگاهم می کند .

یک لحظه خجالت کشیدم از این همه با اشتها بودنم . کمی از بستنی مانده بود که

ظرف را عقب کشیدم و کیان متعجب نگاهم کرد : چی شد نوا؟ چرا نخوردی؟

- مرسی .

- آب شد؟ خوشت نیومد؟ میگم بیاد عوضش کنه .

- نه نه ... نمی خواد کیان .

- پس چرا نخوردی؟

- به خدا نمی دونم چمه انقدر پرخوری می کنم .

چشم هایش گرد شد و گفت : منظورت چیه ؟

- میگم یعنی فکر نکنی من شکموام .

تند اخم کرد و با عصبانیت گفت : چرت و پرت چرا میگی ؟

ساکت شدم که همانطور عصبی نیم تنه اش را جلو کشید و گفت : داشتیم ؟ آره نوا

خانوم ؟ با همه آره با مام آره ؟ خجالت کشیدی جلو من بستنی بخوری ؟ چی عوض شده

نوا ؟ نمی فهممت . خجالت کشیدی اونم از من ؟؟؟ تا قبله اومدنت به زندگیم اونقدری ول

چرخیدم که برام مهم نبود چه می کنم . ولی الان که جون می کنم و سگ دو می زنم برای

بستن چندتا قرار داد و اینور اونور زدنم واسه خاطره اینه که اگه حقی هم پای منو گرفت

خرجه تو و بودنت کنم . منتی نیستا ، نه . بحثم اینه که الان اگه کم باشه کسر باشه میگن

کیان کم گذاشته واسه سوگلیش . دمت گرم واقعا . قشنگ قهوه ای کردی مردونگی ما رو

...

تند از جا بلند شد که سریع به خودم جنبیدم و گوشه ی کتتش را گرفتم و چون خیلی

ناگهانی آن را کشیدم دوباره روی صندلی اش نشست و شاکی گفتم : کجا ؟ همینطوری

سرت رو انداختی می ری ؟

- ها ؟ چیه ؟

- خب من هنوز کیک نخوردم . از اون شاتوتیا ... اممم ... یه دفه دوست دارم از اون

بخورم . میخوری برام ؟

نگران بودم بابت دلخور بودنش و با چشم های مظلوم نگاهش کردم که از تخصصی

بیرون آمد و لب هایش کش آمد و من خندیدم که تند گفت : زهره مار . نیشتو ببند . از دلم

در نیومده !

ساکت شدم و با انگشتانم بازی کردم . مانند دختر بچه های بازیگوشی که موقع انجام

دادن کاری اشتباه مچش را گرفته باشند سرم را پایین انداختم . کیان با همان اخمی که حالا

... بی تو می گیره نفسم!

به خوبی مصنوعی بودنش مشخص بود از جا بلند شده و برای سفارش رفت . خنده ام گرفت . اما من واقعا دلم کیک خواسته بود . این بار با خیاله راحت شروع کردم به خوردن . با خودم گفتم کیان فکر می کند که بابت رفع کدورت و دله او می خورم و به حساب شکمو بودنم نمی گذارد .

تا انتها کیک را خوردم و به صندلی تکیه دادم . کیان همچنان با سعی اینکه مانع خندیدنش شود نگاهم می کرد : چیه خب ؟ بد کردم خوردم ناراحت نشی ؟

خندید و گفت : اشتها تم حتما برای رفع کدورت بود !!

سرخ شدم که بلند خندید و سرها به سمت ما برگشت . با اخم از جا بلند شدم و او هم بعد از گذاشتن چند اسکناس درشت روی میز به دنبالم از کافی شاپ خارج شد . هر دو در ماشین جا گرفتیم که با خنده گفت : بی خیال نوا ، نبینم خانومم تو لک باشه !
- به من نگو خانومم .

— به روی چشمم خانومم . راستی خانومم فردا باید زود بیدار شیم . خانومم شام بریم بیرون .. خانومم ...
- عه ، کیان ..

— جونه کیان لامصب ؟ صد بار گفتم اینطوری صدام نکن وسطه خیابون ، من عقلمه درست حسابی ندارم ...

خندیدم که گفت : من فدای خودت و خنده هات و کیان گفتنت . خوبه ؟
- دیوونه !

- چه کنم دیگه . دیوونه ی تو شدم .

- کیان .

- هوم .

با اخم به سمتش برگشتم که گفت : خب وقتی عصبی میشی مامانی تر می شی . زنده ، دوست دارم عصبیش کنم .

- بیمزه .

- بگو عزیزم .

- یه چیزی بگم ؟

- ده تا بگو .

- من .. چطوری بگم ؟

- چی شده نوا خانوم ؟

- من ، من گشمنه !

به طرز کاملا ناگهانی وسط خیابان ترمز زد و متعجب به سمت برگشت : ها ؟
فقط با خجالت نگاهش کردم که گفت : میگم .. یعنی میگم که اگه برای دلخوری من
میگی من ناراحت نیستم .

غریدم : کیان ...

- دارم نگرانت می شما .

- اصلا هیچی نمی خورم .

صدای بوق ماشین ها بلند شد و کیان دوباره به راه افتاد و همزمان گفت : نوا خیلی
لوس شدیا !

ناخود آگاه بغض کردم و گفتم : من لوس نیستم .

این بار با تعجب بیشتری به سمت نیم نگاهی انداخت و با دیدن چشم های اشکی ام
چشم هایش گرد شد و دوباره به جاده نگاه کرد : مگه من چی گفتم ؟ چرا داری گریه می
کنی تو ؟

- من گریه نمی کنم ...

تمام شدن جمله ام برابر شد با ریختن اولین قطره ی اشکم روی دستم . با احتیاط کنار
خیابان پارک کرد و به سمت برگشت : نوا تو حالت خوبه ؟ ببخشید عزیزم . من منظوری
نداشتم . نریز اینا رو . عه

- من خیلی بد شدم ؟
- نه عزیزه من ، این حرفا چیه ؟ شوخی کردم خدایی ؟ هیچ معلوم هست چته ؟
- من فقط گفتم گشمنه .
- خب آخه فدای دلت و گشنگیت ، مگه من مرده م تو گشنه ت باشه ؟
- من شکمو ام ؟
- نه عزیز دلم ، کی گفته ؟ خب گاهی آدما اینطوری میشن .
- من ، من خیلی وقته اینطوری شدم . اصلا همه ش گشمنه ، بعدشم دلم همه ش یه چیزی می خواد .
- ابروهایش درهم شد و ملایم پرسید : از کی اینطوری هستی عزیزم ؟
- بینی ام را بالا کشیدم و گفتم : نمی دونم .
- به ساعت مچی اش نگاه کرد و با تشر گفت : بفرما انقدر خریدت رو طول دادی که غروب شد .
- چه فرقی داره ؟
- آزمایشگاه باز نیست .
- وا ، آزمایشگاه برای چی ؟
- نوا .
- هوم ؟
- کوفت .
- جانم ؟
- چند دفعه بگم گریه نکن ؟ هان ؟ حتما باس جون به لبم کنی ؟
- با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و گفتم : خب تو سرم داد زدی !!!!
- چشمهایش هرکدام سه برابر اندازه ی طبیعی شدند و گفت : نوا چرت نگو ، من داد زدم ؟ من کجا داد زدم ؟

... بی تو می گیره نفسم!

اخم کردم که گفت : خب حالا . تو ببخش . اصلا اگه من از گل نازک تر به تو گفتم .
حالا ببین . بریم شام بیرون بخوریم ؟

با خوشحالی دست هایم را به هم کوبیدم طبق عادت و گفتم : بریم کبابی !
فقط نگاهم کرد . تعجب می کرد . حتما با خودش می گوید خل شده ام . اما برخلاف
فکرم ماشین را روشن کرد و راه افتاد .

— ای به چشم . ما مخلصه نوا بانوام هستی . کبابی که چیزی نیست . شما جون بخواه
. خب ؟

ته دلم غنچ رفت و لبخند زدم . مقابل یک رستوران نگه داشت و با هم پیاده شدیم .
رستوران شیکی بود . وقتی مقابل هم نشستیم بوی مرغ سوخاری فضا را پر کرده بود .
حالت تهوع گرفتم و دستم را مقابل دهانم گذاشتم .

- چی شد نوا ؟

- این بوی چیه ؟

- دسته شما درد نکنه دیگه !

اخم کردم و گفتم : بی تربیت . منظورمه بوی بدی میاد !

- ببخشیدا منظوره منم بوی بد بود . چون طبیعتا نمی تونه بوی خوب باشه !

دهان باز کردم جوابش را بدهم که دلم زیر و رو شد و تند از جا بلند شدم و در مقابل
چشمان متعجب کیان به سمت سرویس بهداشتی رفته و با عجله خودم را داخل آن انداختم
. هرچه خورده بودم را بالا آوردم .

درون آینه به خودم نگاه کردم . رنگ پریده بودم . اما پوستم شفاف بود . آبی به دست
و صورتم زدم و چون لوازم آرایشی نداشتم از دست خودم عصبانی شدم و در آخر بی
تفاوت شانۀ ای بالا انداخته و بیرون رفتم .

کیان به دیوار رو به روی در سرویس بهداشتی تکیه داده بود و با بیرون رفته من
تکیه اش را از دیوار گرفت و صاف ایستاد . یک قدمی او من هم ایستادم .

- خوبی خانوم خوشگله ؟

- نه ، دیگه دلم غذانمی خواد !

با لبخند به من چشم دوخته بود که گفتم : وا ، چیه کیان ؟ خوبی ؟

- اگه چیزی که تو ذهنمه باشه ، بهترم میشم .

ابرویی بالا انداختم و جواب دادم : مگه تو چی تو ذهنته ؟

- راستی نوا به یه چیزی دقت کردی ؟

- چی ؟

- اینکه خوشگل تر از قبل شدی ؟

خندیدم و پشت چشمی برایش نازک کردم و در حالی که رویم را از او برگرداندم و به

سمت میز می رفتم گفتم : بودم حضرته آقا !

- ولی درکل تو بیریخته منی ...

عصبی به سمتش برگشتم . که لب پایینش را گاز گرفت تا با خندیدنش بیشتر از قبل

عصبانی ام نکند و رو به روی من روی صندلی نشست گفت : جدیدا خیلی بی جنبه شدیا !

نگران گفتم : راست می گی کیان ؟

- نه !

گیج پرسیدم : ها ؟

- پرسیدی راست می گم منم گفتم نه !

پر اخم گفتم : حقا که دیوونه ای .

دهان باز کرد جوابم را بدهد که گارسون همراه با سفارش ها به میز نزدیک شد و بی

حرف سفارشاتمان را روی میز گذاشت و دور شد . با نگاهی بی میل به غذاهایی که روی

میز گذاشته شده بود چشم دوختم و چیزی نگفتم که کیان به حرف آمد .

- خانوم خانوما ، نبینم لب و لوچه ت آویزون بشه .

- یه جوری شدم .

... بی تو می گیره نفسم!

کیان خندید و با لحنی لوس جواب داد : چیجوری شدی ؟

- دلم نمی خواد دیگه ...

پوفی کشید و در حالی که تکیه اش را به صندلی می داد زیر لب زمزمه کرد : بیچاره

شدم ...

چشم هایم را ریز کردم و گفتم : چیزی گفتی ؟

صاف نشست و جواب داد : نه نه ، چی می خوری عزیز دلم ؟ هرچی می خوای

سفارش بده ...

- آگه اینطوریه پس چرا می گی بیچاره شدی ؟

این بار لبخند مهربانی زد و گفت : هیچی ، فقط با خودم می گم آگه اون چیزی باشه

که من حدس می زرم تا نه ماه دهنم سرویسه !

- برای چی ؟

- بیخیال ، تو بگو دلت چی می خواد ؟

با ذوق به من چشم دوخته بود که جواب دادم : چیزی نمی خوام که ، فکر کنم از این

همه پرخوری مسموم شدم . حالم به هم می خوره !

به یک باره تمام نوقش فرو کش کرد و با صدای تقریبا بلند گفت : مسموم شدی ؟

تمام افراد میز هایی که اطراف ما بودند به سمت ما برگشتند که آهسته گفتم : کیان ،

هیس ... چه خبرته ؟

نیم تنه اش را جلو کشید و با چهره ی کلافه ای که سعی داشت صدایش را بالا نبرد

پرسید : تو مسموم شدی ؟ یعنی همه ی کارات از صبح برای مسمومیت بود ؟

- وا ، خب این ناراحتی داره ؟ تو چرا ناراحت شدی ؟

پوفی کلافه کشید و دوباره به صندلی تکیه داد و گفت : من فکر کردم داری مادر می

شی ...

... بی تو می گیره نفسم!

خونسرد نگاهش کردم . جمله اش تمام شده بود . حس می کردم اشتباه شنیده ام .
پوزخندی به افکارم زدم و گفتم : تو چی گفتی ؟

- گفتم فکر کردم داری مادر میشی .

چشم هایم گرد شد . سیستم مغزم انگار تازه فعال شده بود که تند بلند شدم و با صدای
بلندی گفتم : چی؟!؟! تو چی گفتی؟!?!?

کیان شوک زده به این عکس العمل من نگاه می کرد که گارسون کنار میز ما آمد و
زمزمه ار گفت : عذر خواهی می کنم . می شه کمی مراعات کنین ؟

کیان که انگار تازه از بهت درآمده بود از روی صندلی بلند شده و کنار من ایستاد .
من اما هنوز خیره بودم به جای خالی کیان در مقابلم که بازویم را گرفت و به پایین کشید
و من کاملا بی اراده سرچایم نشستم . اما هنوز هم نگاهم را از صندلی خالی رو به رویم
نگرفته بودم . کیان هنوز کنارم ایستاده بود و رو به گارسون جواب داد : من واقعا معذرت
می خوام . چشم . باز هم عذر می خوام .

دیگر صدای گارسون را نشنیدم و فقط صدای قدم هایی که از ما دور می شد به گوش
رسید و بعد کیان دوباره سرچایش نشست و بعد از نگاه خجالت زده ای که به اطراف
انداخت باز به من نگاه کرد و این بار عصبی جواب داد : چته ؟ دیوونه شدی ؟ چرا داد می
زنی ؟

- محاله . این امکان نداره .

- خب تو که می گی مسموم شدی ، دیگه ترست برای چیه ؟

بغض کرده گفتم : خب ، نه ... نمی دونم .

این بار کیان ذوق زده دوباره به سمت جلو خم شد و به من نگاه کرد : جونه کیان
مسخره بازی در نیار . بگو که مسموم نشدی !

اولین قطره اشکم ریخت و باز گفتم : نمی دونم .

... بی تو می گیره نفسم!

با دیدن اشک هایم اخم کرده باز بلند شد و روی صندلی کنارم نشست و دست هایم را در دست هایش گرفت : نوا ، چی شده عزیز دلم ؟

- من .. من نمی خوام .. آگه ، آگه اینطور باشه !

- چرا نمی خوای خانومم ؟

- می ترسم کیان .

- از چی ؟

- نمی دونم .

خندید و جواب داد : منو دیوونه کردی تو دختر . امروز اندازه ی همه ی مدتی که باهات بودم .

- خب ، خب من هنوز کوچیکم .

- ای موش بخوره تو رو که انقده کوچیکی .

- ععع ... کیان !

- جونه کیان ؟ غذا سرد شدا .

- دستم رو ول کن زشته .

- خانومه . زنمه . اختیارش رو دارم .

خندیدم که باز هم گفت : چی می خوری ؟

بی تفاوت شانہ ای بالا انداختم و گفتم : هیچی .

نفس عمیقی کشید و گفت : نخیر ، کارت دراومد کیان خان .

ریز خندیدم که وقتی ناگهانی به سمتم برگشت خنده ام را غافلگیر کرد و گفت : بعله ، بایدم بخندی . من پیر می شم . تو که پیر نمی شی !

این بار خنده ام بیشتر شد که خیره نگاهم کرد و گفت : آهان . همینہ ، تو بخند تا دنیای به روی من بخنده

... بی تو می گیره نفسم!

حرف می زد و من غرق می شدم در این ثانیه هایی که دلم عجیب مایل بود به توقف آنها و ادامه داشتن گفته های کیان . شب خوبی بود ، کلا روز خوبی بود . آخر شب به خانه برگشتیم و تمام خرید ها را خالی کرده و بعد از آماده کردن سبب همراهیمان برای رفتن به کوه به اتاق رفته و خوابیدیم .

- نوا ، نوا بانو ... خانومه قشنگم . عشقه من ...

ناخواستہ لبخندی روی لب هایم جا خوش کرد و صدای پر حرص کیان را شنیدم : می دونستم بیداریا . خب بی انصاف من که اینا رو توی بیداری هم بهت می گم که ...
- بذار بخوابم .

- من که از خدومه نریم کوه ...

با این جمله تند نشستم که چون کیان لبه ی تخت نشسته بود با این حرکت من پیشانی ام به چانه اش خورد و صدای آخ گفتش بلند شد .

- دهنتم سرویس . زدی دک و پوزمون رو پیاده کردی !!!

نگران دستش را از روی چانه اش برداشتم و دقیق نگاهش کردم : چی شد کیان ؟ خیلی درد می کنه ؟ الهی بمید ...

مج دست هایم را گرفت و چون ناگهانی بود به جمله ام ادامه ندادم که خندید و گفت : نکنه فک کردی توی مورچه اونقدری گنده هستی که چهره م رو بترکونی !
خندیدم و گفتم : لوس ...

— خانوم خانوما اگه تا ده مین دیگه آماده نشی قول نمی دم خوابم نبره و جا نمونیم از کاروان کوه رفتن اوله صبحی و در کل این چرت و پرتا !

با عجله از تخت پایین آمدم و جواب دادم : من تا ده دقیقه ی دیگه آماده م . خب ؟ پوفی کشید و حرفی نزد . بعد از شستن دست و صورتم به سمت کمد رفتم . یک بافت گرم رنگ و شلوار جین مشکی به همراه شال مشکی . کلاه بافت گرمی لبه داری که چهره ام را با نمک می کرد !

... بی تو می گیره نفسم!

بعد از اینکه حس کردم راضی هستم بدون آرایش به سمت کیانی که همانطور که لبه ی تخت نشسته بود به پهلو روی تخت دراز کشیده بود رفتم و صدایش زدم :

- کیان ؟

- هووم ؟!

- آقا کیان ...

- ها ؟

حرصم گرفتم و بالشت روی تخت را برداشتم و محکم روی صورتش کوبیدم که تند و پر از هول سر جایش همان لبه ی تخت نشست و بهت زده به من خیره شد که اخم کردم و گفتم : سری بعد آگه باز بهم بگی هوم ؟ اونوقت با همین ناخونام تیکه تیکه ت می کنم .
خب ؟

انگار تازه به خودش آمده بود که اخم کرد و گفت : نوا کشتنت حتمیه .

پر ترس به سمت خروجی اتاق دویدم و کلید را از روی کانتر آشپزخانه برداشتم و با دست دیگر کفش هایم را گرفته و به سرعت باد از خانه خارج شده و وارد خیابان شدم .
تمام مدتی که می دویدم صدای قدم های کیان را که با عجله دنبالم می کرد می شنیدم .
با پای برهنه روی آسفالت کنار ماشین ایستادم و دستی که کفش هایم را با آن گرفته بودم روی سقف ماشین گذاشته و با دست دیگرم سوییچ را درون قفل ماشین انداختم و نگاهم به در بود . کیان متعجب و عصبی بین چهار چوب در پا برهنه ایستاده بود .

- نوا داری چه غلطی می کنی ؟ بیا تو زشته ..

هوا گرگ و میش بود و با نگاه نکردن به ساعت هم می شد حدس زد که شاید 5 صبح باشد . همچنان در تلاش بودم و در عین حال به کیان نگاه می کردم : آگه پیام منو می کشی !

کیان پر حرص گفت : می کشم ؟ لهت می کنم بیشور . فک کردم دو دقیقه خوابیدم زلزله اومده سقف ریخته روی سرم . تو کی عاقل می شی ؟

... بی تو می گیره نفسم!

موفق شدم و در ماشین باز شد و کیان خیز برداشت و من قبل از رسیدن او خودم را داخل ماشین پرت کرده... در را به هم کوبیدم . قفل را زده و کیان پشت در مانده از شیشه نگاهم می کرد . نفس عمیقی کشیدم بابت رفع این همه استرس و با دیدن کیانی که عصبانی به من چشم دوخته بود ...

بلند خندیدم . صدای قهقهه ام درون ماشین را پر کرده بود . مشتت به شیشه کوبیدم و با صدای بلند گفتم : خب من که بالاخره امروز حالتو رو می گیرم . منتظر باش نوا بانو . نوبته منم می رسه .

خندیدم که با پای برهنه به داخل خانه رفتم و من هم مشغول به پا کردن کتونی های سفید مشکی ام شدم . یک ربعی گذشته بود و خبری از کیان نبود . سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم که کم کم پلک هایم سنگین شد و اصلا متوجه نشدم که چه زمانی به خواب رفتم .

سر و صدایی را می شنیدم ، اما پلک هایم آنقدر سنگین بود که حوصله ی از هم باز کردنشان را نداشتم .

هانیه . کیان دو دقیقه اجازه بده!

کیان . هانی بیدارش کنی من می دونم و تو آ ...

صدای آشنایی از فاصله ی بیشتری به گوش می رسید و شک نداشتم که پژمان است : هانیه عزیزه من بیخیال شو .

یک دفعه دستی شروع کرد به شدت تکان دادن من و من تند از خواب پریدم و روی صندلی صاف نشستم . نور چشم هایم را اذیت می کرد و صدای غش غش خندیدنه هانیه اعصابم را خورد می کرد .
- هانیه می کشمت .

... بی تو می گیره نفسم!

پیاده شدم و به دنبال هانیه افتادم که دوید و پشت پژمان خودش را مخفی کرد . جایی خارج از شهر بودیم و ماشین ها ایستاده بودند . همه حاضر و آماده بوده و کیان کنار حمید ایستاده بود .

- پژمان برو اونور .

هانیه — پژمان ، دروغ میگه بری اونور منو می کشه . دخترمون آمپوله هاریش رو نزده .

پر حرص جیغ کشیدم : هانیه .

کیان از کنار حمید دور شده و جلو آمد : نوا اوله صبح زشته انقد جیغ جیغ می کنی .
- خب نگاش کن اذیت می کنه .

ابرویی با شیطنت بالا انداخت و جواب داد : خب چوبه خدا صدا نداره .
تازه بحث و کشمکش خودم را با کیان به خاطر اوردم و لبخندی هول زدم و خیلی بی ربط گفتم : خوبی تو ؟

کیان اخم کرد و حمید بلند خندید ، پژمان هم لبخند نصف و نیمه ای زد که هانیه گفت :
یه بوهایی میاد ...

سجاد تند میان جمله اش پرید و گفت : عع .. بچه ها خب می رفتین دستشویی ..

پرگل مشتی به بازویش زد و گفت : حالم رو به هم زدی !

سجاد بی تفاوت شاننه ای بالا انداخت : به من چه ؟ هانیه می گه .

هانیه - کوفت منظورم اینه معلومه نوا کند زده باز !

سجاد چشم هایش را گشاد کرد و گفت : یعنی نوا نرفته دستشویی؟!

با دهان باز به سجاد نگاه می کردم و صدای شلیک خنده فضا را پر کرده بود . کیان فقط لبخند زد و در آخر با چهره ای پر از شیطنت به سمت من آرام آرام قدم برمی داشت .
- نوا خانوم ، گفته بودم که گیرت میارم ...

... بی تو می گیره نفسم!

تند و با عجله رفتم و این بار کنار هانیه پشت پڑمان پناه گرفتم : پڑمان تو رو خدا .
میاد الان سیاه و کیوادم می کنه !
کیان مبهوت به من نگاه می کرد که نادر گفت : اینی که من دیدم ، تو نزنیش تو رو
نمی زنه .

کیان - آقربونه دهنه دادا !

حمید - نوا بسه بیا بیرون ، متاسفانه همه دیگه تو رو شناختیم .
هانیه - راست میگی ، من شرط می بندم یه آتیشی سوزوندی ...
کیان - خب حالا ، بسه شما هم زنم رو تنها گیر آوردین .

ریز خندیدم و حسی ته دلم تکان خورد . صدای معترض همه بلند شد و من هم از پشت
پڑمان بیرون آمدم و در حالی که به سمت کیان می رفتم خطاب به همه جواب دادم : من
همون کنار کیان بمونم جام امن تره فکر کنم . همینکه که می گن آدم تو سختیا دوست و
دشمنش رو می شناسه ...

همه با لبخند به من که کنار کیان ایستاده بودم نگاه می کردند که صدایی باعث شد
لبخند به کل فراموشم شود .

- بهتره بریم دیگه ، تا همین الانم دیرمون شده ...

ناخود آگاه به سمت صدا برگشتم . دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود و بعد از
پایان جمله اش تکیه اش را از بدنه ی ماشین گرفته و به سمت در راننده رفت . بقیه هم
به پیروی از او هرکدام سوار ماشین های خود شدند .

— چشمات داره زیادی چشم چرونی می کنه ها . کلامون بد می ره تو هم . اینو جدی
می گم .

صدای کیان بود که با تنی آهسته کنار گوشم زمزمه می کرد . نگاهم را از نیمایی که
پشت فرمان نشسته بود و خیره ی منی بود که کنار همسرم ایستاده بودم گرفتم و این بار
کیان را دیدم : ببخشید آقای .

... بی تو می گیره نفسم!

اخم کرد و جوابم را نداد . مچ دستم را گرفت و با خود به سمت ماشین برد . کنار ماشین دستم را رها کرده و به سمت جایگاه راننده رفت و من هم به ناچار بی حرف رفتم و روی صندلی شاگرد نشستم .

در سکوت ماشین را روشن کرده و به راه افتاد .

- کیان

جوابی نداد و با همان اخمی که بدجور با اعصاب من بازی می کرد به رانندگی اش ادامه می داد که گفتم : اگه بگی هوم هم من چیزی نمی گم . تو فقط جواب بده !
چین ملایمی گوشه ی چشمش ایجاد شد اما سعی می کرد اخم هایش را حفظ کند که گفتم : تعارف نکن عشقم . می خوام بخندی . بخند ...

خندید و بدون نگاه کردن به من زمزمه کرد : بچه پررو .

- آشتی ؟

- من قهر نیستم نوا . فقط محضه رضای خدایه امروز رو با اعصاب و روان من بازی نکن و چشم تو چشم نشو با این نیمایی که چشم ندارم ریختش رو ببینم .
- چشم .

— نوا ببینم باز تکرار بشه ، قیده قول و همه چیز رو می زنم سره ماشین رو کج می

کنم مستقیم میریم خونه !

- چشم .

- کوفت .

- وا ..

- من هرچی میگم انگار با چشم نطق باز کرده .

- نگم چشم ؟

- بیخود .

- کیان الان از دستت سرمو می کوبم به ماشینا .

... بی تو می گیره نفسم!

خندید و جوابی نداد . من هم حرفی نزدم . می توانستم درک کنم این همه حساس بودن کیان را نسبت به نیما . همین حساسیت باعث می شد بترسم از گفتن حرف هایی که نیما به من زده بود و با همه ی تلاشی هم که برای بی اهمیتی به آنها می کردم ، باز از خاطر من نمی رفت و گاهی ذهنم را به طرز عجیبی به خودش اختصاص می داد .

نفس عمیقی کشیدم و دیگر تا رسیدنمان نه من حرفی زدم و نه کیان . بعد از توقف ماشین همه پیاده شدیم و من به همراه کیان به سمت صندوق عقب رفتیم برای برداشتن زیر انداز و سبد خوراکی ها ...

کیان خم شده و وسایل را دانه دانه از صندوق خارج می کرد که من گفتم : تو کی اینا رو گذاشتی تو صندوق ؟

- وقتی که جناب عالی تو خواب ناز بودی .

- واقعا ؟

- بعله .

- اصلا صبر کن ببینم من که سویچ رو برده بودم تو ماشین !

صلف ایستاد و گفت : نوا ، تو که این همه خنگ نبودی !

اخم می کنم که دوباره می گوید : خب زاپاس که دارم . اومدم صدات کنم بگم درو باز

کنی . دیدم خوابیدی . دلم نیومد خاله ریزه رو بیدار کنم .

- من خنگ نیستم حضرت آقا . از کجا بدونم کلید زاپاس داری ؟

به حالت قهر به او پشت کردم که با خنده مچ دستم را گرفت و مانع قدم برداشتم شد

و از پشت کنار گوشم گفت : اصلا دخترای خنگ جذاب ترن ، واسه همین تو جذابی !

سرخ شده از خشم به سمتش برگشتم و با غیظ جواب دادم : چون خنگم جذابم ؟

کیان - خيله خب ، ببخشید . حالا آروم باش خانوم .

... بی تو می گیره نفسم!

با همان اخم از رو برگرداندم و این بار با عجله از او دور شده و خودم را به حمید رساندم که کوله اش را روی پشت انداخته و تنها جلوی همه به راه افتاده بود . نفس نفس زنان کنارش ایستادم . که با دیدنم تعجب کرد : چه عجب ، نوا خانوم از شوهرش دل کند .
- قهرم باهاش .

خندید و جواب داد : باز مرض ریخته ؟

سری تکان دادم که گفت : اما با این حال من جای تو بودم شوهرم رو توی دهنه گرگ نمی انداختم .

متعجب نگاهش کردم : منظورت چیه ؟

- یه نگاه به عقب بندازی دستت میاد منظورم چیه شازده .

به عقب نگاه کردم . خنده ام گرفته بود . شادی به همراه سارا و سجاد و پرگل کنار کیان که بایک دستش زیرانداز را گرفته بود و با دست دیگرش سبد را راه می آمدند که بی تفاوت دوباره به سمت حمید برگشتم و این بار دستم را دور بازویش حلقه کردم و باز به راهم ادامه دادم .

- می خندی ؟

- خب میگی چیکار کنم ؟ بعدشم اندازه ی چشمام بهش اعتماد دارم . نمی ترسم .

لبخندی زد و دیگر ادامه نداد .

حمید - اصلا چرا قهری باهاش ؟

- بهم میگه خنگ ...

ایستاد . چند ثانیه ای زمان برد تا حرف من را برای خودش هضم کند و در آخر با صدای بلند قهقهه زد .

- خب ... خب راست میگه دیگه .

مشت محکمی به بازویش زدم ، هرچند این کارم باعث تشدید خنده اش شد . حالا همه به ما رسیده بودند .

نادر - چی شده حمید ؟ خیر باشه !

سجاد - بگو ما هم ریشه بریم .

شادی - باز زده به سرش !

حمید - بیخیال بینه خودم و نوا بود .

خودم هم خنده ام گرفته بود . در تمام مدت کیان به من خیره بود و من متوجه می شدم . اما به او نگاه نمی کردم ، می دانستم که منتظر است نگاهم به او بیفتد تا چشم غره ای نثارم کند و با چشم و ابرو اشاره کند که کنار او بروم و با او به ادامه ی بقیه ی راه بپردازم ! اما نگاهش نمی کردم و در عوض نیشگونی از حمید گرفتم که کبود شد .

- آخ ... آی ، دستت قیمه قیمه بشه . گوشتم رو کندی !

پنجه های کسی دور ارنجم حلقه شد و من به سمت مالک دست برگشتم . کیان بود که با اخم و خیلی جدی به حمید گفت : بهتره بذاری خودم زخم رو راهنمایی می کنم .

حمید - والا دست بوستم می شم این وحشی رو از من دور کنی .

با چشم های ریز شده به حمید نگاه می کردم که فوراً از ما دور شد که صدای کیان را

شنیدم : نوا ، تو از کی انقدر لوس شدی ؟!

— من لوس نشدم ، تو بهم می گی خنگ بعد من ناراحت بشم بهم میگی خنگ یعنی

لوسم ؟

- نمی دونم ، شاید زبونت کوتاه شده !

- چه ربطی داره ؟

- خب آخه سه متری می شد قبلا ، تا یکی می گفتم چهارتا می گفتی . (اخم کرد) الان

قهر می کنی .

- من خنگ نیستم . خب ؟

- باشه بابا ، نیما خنگه !

چشم هایم گرد شد که با اخمی غلیظ و کاملاً جدی زمزمه کرد : ازش متنفرم !

- کیان ، خوبی ؟

انگار که به خودش آمده باشد به من نگاه کرد گنگ جواب داد : ها ؟؟؟

- می گم خوبی ؟

- آ .. آره . ای بابا ، بالاخره آستی ؟

خندیدم و گفتم : آره ، ولی فقط یه آدمه خنگ از یه آدمه خنگ خوشش میاد . مثله من

که از تو خوشم میاد !

- نوا ، نوا ... خودم با دستای خودم خفه ت می کنم .

با صدای بلند خندیدم و توجه چند نفری که نزدیک جمع ما بود هم به سمت ما جلب

شد که من پا تند کردم و کیان هم با آن همه وسیله ی که حمل می کرد به دنبالم افتاد . در

آخر پشت سر سارا که اولین نفر نزدیک به من و کیان بود سنگر گرفتم و رو به کیان گفتم

: اگه بهم نزدیک بشی ، سارا تو رو می کشه !

کیان با فاصله ی یک قدمی از سارا ایستاد و سارا اما هنوز گیج بود .

کیان - می شه بفرمایین چرا باید سارا به خاطره تو منو بکشه ؟

- چون من خواهریشم ، بعدشم منو به تو نمی فروشه . خیالت تخت !

سارا به سمت من برگشت . برق اشک در چشم هایش آنقدری مشهود بود که با دهانی

نیمه باز به او نگاه کنم . نگران شدم . دلم ریخت . شاید سارا همان سارای سابق نبود ولی

من که نوای سابق بودم . حسه من به سارا تغییری نکرده بود . من هنوزم او را بهترین

فرد در زندگی ام می دانستم البته بعد از کیان !

- سارا ، خوبی عزیزم ؟

سری تکان داد و بی توجه از کنارم گذشت که بهت زده به کیان خیره شدم که او هم

بدون پلک زدن به مسیر رفته ی سارا چشم دوخته بود . با همان تعجب گفتم : چش شد ؟

کیان شانه ای بالا انداخت و جواب داد : نمی دونم .

جلو رفته و زیر انداز را از کیان گرفتم .

کیان - چیکار میکنی ؟

- خب خسته میشی .

- من فدای خانومم هم میشم دیگه خسته بشم که اشکال نداره !

خندیدم و گفتم : خوب بلدی خامم کنیا !

- والا حقیقت بود .

زیر انداز را با یک دست گرفته و پنجه های دست دیگرم را در پنجه های کیان فرو بردم . در آخر بعد از نیم ساعت پیاده روی راضی شدیم در کنار رود خانه ی بزرگی که آب با شدت از آن عبور می کرد توقف کنیم و من به کمک هانیه زیر انداز را پهن کردم .

تمام مدت حواسم به سارایی بود که به شدت در خودش فرو رفته و گاهی آهی غلیظ می کشید . افسوس خوردم برای این همه فاصله ای که ایجاد شده بود تا حدی که الان به شدت مقابل خودم را بگیرم که به سمتش نرفته و علت حاله نا مناسبش را نپرسم .

- خانومم کجاست ؟

بی حواس به سمت کیان بر میگردم و تازه می فهمم کیان کنارم نشسته و شیطنتم گل می کند و جواب می دهم .

- توی قلبت !

- اون که بعله ، بر منکرش لعنت .

هانیه - شما دو تا چی میگین به هم ؟ هی تو گوشه حرف می زنین .

- به تو چه ؟ مگه خودت با پڑمان کم حرف می زنی ؟

ساره - همینو بگو والا . شاکی هم هست تازه .

سجاد — ما که نامزدیم بودیم اینطوری نبودیم ، وای به حاله بعده عروسی . دیگه

خودتون فکرش رو بکنین .

نادر - تو از اول قلب نداشتی .

... بی تو می گیره نفسم!

سجاد لبخندی زد و در حالی که با سر انگشتش سر به سر مورچه ی ریز روی زیر انداز می گذاشت جواب داد : داشتم ، همه قلب دارن . منتها قلبه من جای بد گیر کرد
ته دلم خالی شد . اخم بین ابروهای پرگل را هیچ جوهره نمی شد نا دیده گرفت . کلافه نفس کشیدن های بلند کیان کنار گوشم و هائیه ای که سعی داشت جو پیش آمده را عوض کند . پرگل با خشم به من نگاه می کرد . پژمان گفته بود که سجاد از قبل در ارتباط با علاقه اش به من با پرگل حرف زده و حالا هم اینطور بی ملاحظه گفته هایش را به زبان می آورد .

کیان - الان حالش رو جا میارم .

ترسیده ساعدش را گرفتم زمزمه کردم : مرگه من . جوهره نوا ، تو رو خدا نرو . تو رو خدا امروز رو خراب نکن .

نیم خیز شده بود که با حرف من خشمگین دوباره نشست که این بار حمید به حرف آمد و با لودگی گفت : باز چیکارش کردی که شده اسفند روی آتیش ؟
لبخند نصف نیمه ای به زور زدم و جواب دادم : — .. مکالمه ی خانوادگیه . دخالت نکنین .

ابرویی هم بالا انداختم که حمید حرص زده جواب داد : دارم برات نوا خانوم .
- شوهرم مثل کوه پشتمه .

کیان سخت به فکر فرو رفته بود و به همین خاطر صدای پوزخند نیما را از شنیدن این جمله ام نشنید و من خدا را شکر کردم . پشیمان شده بودم از این دوره همی ، از این کوه آمدن ، لحظه های خوشی نبود . ترس داشتم از خشم کیانی که با آن چهره ی سرخ شده شک نداشتم که رو به انفجار است .

نادر از جا بلند شد و رو به پسرها گفت : آقایون بهتره پاشین بساطه کباب رو راه بندازیم .

... بی تو می گیره نفسم!

با شنیدن اسم کباب ته دلم از خوشی ذوق کردم . کیان هم از جا بلند شد . سعی کردم روز خوبم را خراب نکنم اما نمی توانستم نگاهم را از کیان اخمو بگیرم .

- نوا ..

- هوم ؟

- با تواما .

به سمت هانیه برگشتم و گفتم : جانم ؟

- بریم یه گشتی بزنیم . یه غده تو گلوم گیر کرده اگه به تو نگم سخته می کنم .

لبخند زدم و از جا بلند شدم . هر دو از کنار رودخانه به راه افتادیم . هنوز چند قدمی دور نشده بودیم که صدای کیان را از پشت سر شنیدم .

- نوا کجا ؟

به سمتش برگشتم و جواب دادم : جایی نمیریم . با هانیه خواستم حرف بزنم .

کیان - جای دور نرو .

- چشم . برم ؟

سری تکان داد که دوباره با هانیه به راه افتادم . هانیه غر زد : چه جوری باهاش سر می کنی انقدر تخسه ؟

خندیدم : نگو ، چطور دلت میاد ؟ کجاش تخسه ؟ یه خورده خشنه فقط .

هانیه - کیان رو بی خیال ، می خوام یه خبری بهت بدم .

- چی شده ؟

با شوق دست هایش را به هم کوبیدم و جواب داد : بابا اینا به جای یه سال اومدنشون رو جلو انداختن و تا چند ماه دیگه میان !

ایستادم و هانیه هم کنارم مجبور به ایستادن شد که پر ذوق گفتم : راست میگی ؟

- به خدا راست میگم . دیروز باهاش تلفنی حرف زدم . با بابام !

- خب ؟

- گفت کاراشون اونور راست و ریس شده تا دو ماه دیگه تهرانن .
- خدا روشکر . تبریک واقعا .
- یه تبریک دیگه هم باید بگی .
- چی رو ؟
- پڑمان گفت می خواد اقدام کنه تا زودتر تکلیفمون مشخص بشه .
- با چشم های گشاد شده به او نگاه کردم که با ذوق بیشتری ادامه داد : گفت منتظره بابام اینا بیان تا ر حضور اونا بیاد خواستگاری ... منم باهاش موافقت کردم ...
- تمام ذوقم فرو کش کرد و گفتم : خیلی دیره ...
- خب من تازه باید مامان اینا رو آماده کنم .
- آره خب ، اینم حرفیه !
- دارم میمیرم از ذوق ... فکرش رو بکن ! من و پڑ...
- به به ، اینجا کوهه یا بهشت ؟ دو تا پریه خوشگل اینجان !
- من و هانیه به سمت صدای نا آشنایی انگار دورتر از ما بودند برگشتیم . پشت سر هر دوی ما رودخانه بود و جایی برای عقب رفتن نداشتیم .
- من از پسر ها نمی ترسیدم . حتی از اینکه صدایشان تا چه حد منحوس است هم وحشت نداشتم . تمام ترسم از کیانی بود که کنار پڑمان به ما خیره شده بود . حتی از این فاصله ی دور ، حتی از این همه ترسی که چشمم را گرفته بود هم می توانستم خشم نگاهش را درک کنم .
- صدای قدم هایی که نزدیک می شد باعث شد من و هانیه هر دو به سمت صدا برگردیم .
- چیه نانا ؟ ترسیدی ؟
- هانیه - برین گمشین ...

... بی تو می گیره نفسم!

زبانم از ترس بند آمده بود . حدس زدن اینکه چه عواقبی در انتظار پسر ها و من است سخت نبود . فقط یک اسم بود که ترس را مهمان وجودم می کرد و آنهم کیان بود !!! دستش را برای گرفتن دستم دراز کرد . حتی نای عقب رفتن را هم نداشتم . کسی از پشت یقه ی پسرک را گرفت . بهت زده به اویی که به زور عقب کشیده می شد چشم دوختم . پسرک دیگری که کنار دوستش بود با دیدن این اوضاع غرید : چیکار میکنی لعنتی ؟

عرق سردی روی پیشانی ام نشسته بود . سرم را کج کردم که دیدم کیان با خشم به این سمت می دود . ضربان قلبم بلند بود . کف دست هایم عرق کرده بود و شقیقه ام نبض گرفته بود . شوری خون را احساس می کردم که نتیجه گاز گرفتن دائمی لب هایم از داخل بود .

وا رفته به درگیری نیما با پسرها نگاه می کردم . مشت می زد و مشت می خورد . وقتی پسرها متوجه نزدیک شدن کیان و پژمان به همراه حمید شدند که از وضعه آمدنشان مشخص بود که عاقبت خوشی در انتظارشان نیست شروع کردند به دویدن و فرار کردن . پسرها رسیدند . حمید و پژمان کنار ما متوقف شدند ولی کیان ... ترسیدم . وحشت زده از عواقب این دنبال کردنه کیان دست حمید را گرفتم : تو .. تو رو خدا برو .. برو جلوش رو بگیر ... خون به پا می کنه !

حمید عصبی پژمان را به همراه خود برد و رفتند . تازه چشمم به نیمایی خورد که روی زمین نشسته بود و اعضلات چهره اش درهم رفته بود و با دستش مچ دست دیگرش را گرفته بود . به پایهای بی رمق حرکتی دادم و کنارش زانو زدم . هائیه هم به دنبال حمید و بقیه رفته بود .

نادر و سارا پر ترس در حال نزدیک شدن به ما بودند که با اشک هایی که پی در پی ریخته می شد زار زدم : نی ... نیما ، چه بلایی سرت اومد ؟ نیما خوبی ؟

... بی تو می گیره نفسم!

به سمت برگشت . نگاهش خالی بود ، خالیه خالی .. ولی لب زد : گریه نکن نوا .
خوبم .

گریه ام با جمله ی نیما شدید تر شد و گفتم : چرا درگیر شدی ؟
عصبی کاملاً به سمت برگشت و غرید : انتظار داشتی مثله سیب زمینی واستم تا
دستات رو بگیره ؟ تو یه احمقی نوا که نمی فهمی اطرافت چه خبره ... اون چشمای کورت
رو باز کن و منو ببین . محضه رضای خدا منو ببین ...

دلم گرفت از لحن گرفته اش . حالا سارا و بقیه هم به ما رسیده بودند . صدای گریه ی
من بلند بود . سارا فقط ترسیده به راه رفته ی پسرها نگاه می کرد و حتی گریه هم نمی
کرد . اما من هنوز کنار نیمایی زانو زدم که عصبی دستش را نگه داشته بود . کسی بازویم
را لمس کردم . شادی بود .

- خوبی نوا ؟ چرا گریه می کنی ؟ چیزی نشده که

هق زدم و جوابی ندادم که نگاهم به پشت سر شادی افتاد . کیان چند قدم جلوتر از
حمید و پژمان مسیر رفته را بر می گشتند . دست های مشت شده کیان که رگ های دستش
را نمایش می داد و چهره ی سرخ شده اش نشانه ی خوبی نبود از این نزدیک شدن . بی
اختیار صاف ایستادم و با ایستادن من نگاه همه مسیر نگاهم را دنبال کرد تا این که رسیدند
. کیان یک قدمی ام ایستاد و عربده کشید :

- الان بزخم همینجا قیمة قیمة ت کنم ؟

حمید بازویش را گرفت : هی ، چته پسر ؟ چیزی نشد که ...

تند بازویش را از دست حمید بیرون کشید و هر دو بازوی من را چنگ زد و چهره ام
درهم شد از دردی که به ماهیچه هایم وارد می کرد : د آخه نفهم ، تو نمی فهمی نباس
سرتو بندازی پایین هر جا دوست داشتی بری ؟

سجاد . کیان ...

با خشم به سمت سجاد برگشت و با صدای بلند گفت : تو خفه شو .

پژمان - بسه کیان ... نمی بینی خودش ترسیده ؟
به پژمان اهمیتی نداد و گفت : راه بیفت میریم خونه ...
جا خوردم و در میان اشک هایم نالیدم : کی ...
کیان - ببند دهننت رو نذار یه چی بگم بعد مته خر پشیمون بشم .
باز دهان باز کردم که غرید : راه بیفت ...
این بار نیما که تا حالا روی زمین نشسته بود از جا بلند شد و کنار من و مقابل کیان ایستاد : چته رم کردی ؟ نمی بینی خودش داغو ...
صدای جیغ خفه ی من و هیع گفتن دخترها و همه ی پسرها برابر شد با مشمت محکمی که کیان بر دهان نیما کوبید . حمید و پژمان هرکدام یک دست کیان را گرفته بودند تا از حمله ی احتمالی بعدی او جلوگیری کنند .
بی اختیار و شرمنده به سمت نیما رفتم که دستش را روی بینی اش گذاشته بود و از لابه لای انگشت هایش خون قطره قطره می ریخت .
دستم را برای گذاشتن روی دست هایش بلند کردم که با شنیدن صدای فریاد کیان خشک شدم . لرزیدم ، ترسیدم فقط نگاهم گره خورد به نگاه خیره ی نیما ..
کیان - دستت بهش بخوره ، دستت رو خورد می کنم نوا ...
- م .. معذرت می خوام ...
فقط نگاهم می کرد . دلم زیر و شد از این چشم هایی که هم پر بود از حرف و هم نبود . چرا نیما را نمی فهمیدم ؟ چرا دلم زیر و رو نمی شد از حسه این دوست داشتن ؟
- ولم کنین ... کاری نمی کنم می گم ... من آرومم ...
به سمت کیان نگاه کردم . آرام بود ؟ کیان در این لحظه تنها چیزی که نبود آرام بود !
جلو آمد و با دستش راه خاکی باریک را نشان داد : بریم نوا ، دارم خل می شم کم کم ...
خل نشده بود ؟ یعنی امکان آبروریزی بیشتر از این هم بود ؟ سرم را بلند کردم و به چشم های سرخ شده اش نگاه کردم که انگار برق این نگاه آنقدری بود که کلافه اش کند .

... بی تو می گیره نفسم!....!

سارا - تو حق نداری سرش داد بزنی ...

کیان جا خورد . انگار انتظار حرف از هر کسی را داشت به جز سارایی که تا آن لحظه فقط ساکت و صامت نگاه می کرد . نیما هم جا خورد دروغ چرا ؟ من هم جا خوردم ... جلو آمد و کنار من ایستاد و انگشت اشاره اش را تهدید وارانه مقابل کیان بالا و پایین کرد : تو حق نداری باهاش اینطور برخورد کنی !

کیان پوفی کشید و چشم هایش را به سارا دوخت : برو کنار خاتوم . بهتره تو چیزایی که به تو مربوط نیست دخالت نکنی .

سارا - خیلی هم مربوطه . نمی بینی چقدر حالش خرابه ؟

کیان - هه ، ببین کی داره این حرف ها رو میزنه ... داره کم کم باورم می شه این دایه ی مهربون تر از مادر بودنه تو ... حمید - کیان داری تند می ری .

نادر - بسه دیگه .. گذش رو در آوردین .

کیان باز صدایش را بلند کرد و رو به همه گفت : زنه . بابا ، زنه ... حالتونه ؟ دست اون بی همه چیز اگه می خورد بهش که من الان اینطور بی رگ اینجا نبودم که یارو از دستم فرار کنه ...

داشت حرف می زد . جمله ها را یکی بعد از دیگری بر سر شنونده ها می کوبید . او حرف می زد و من با خودم فکر می کردم که کیان از کی این همه بی منطق شده بود ؟ یا اصلا کیان از کی دیگر کیان سابق نبود ؟ کیان سابق نبود ؟ نه ، نبود ... کیان کی با من اینطور برخورد می کرد ؟ یادم نمی آمد .

بی توجه به جر و بحث ها و بی توجه به کسانی که از من دفاع می کردند راه خاکی که کیان نشان داده بود را پیش گرفتم و قدم بر داشتم . قدم بر می داشتم و به مغزم فشار می آوردم . آخرین باری که کیان با من این طور برخورد کرده بود ، تا قبل از رها کردنش و رفتنش ... فکر می کردم و به نتیجه نمی رسیدم .

... بی تو می گیره نفسم!

کیان کنارم آمده بود و آنقدری فکر می کردم که اصلا نفهم حرفی می زند یا او هم مانند من به فکر رفته ! همان راه آمده را برمی گشتیم . زود رسیدیم . خیلی زود تر از هنگام رفتنمان . بعد از باز کردن قفل های در ماشین سوار شدم . کیان هم بی حرف سوار شد و به راه افتاد ...

اشک هایم بند نمی آمدند . بی صدا اشک می ریختم و از پنجره به بیرون نگاه می کردم . صدای زنگ تلفن کیان سکوت را شکست . انگار نمی شنید که کوچکترین واکنشی نشان نمی داد . تلفن قطع شد .

باز هم نگاهم به بیرون بود . برای بار دوم زنگ خورد و باز هم نگاهم را برنگرداندم . این بار انگار کیان هم کلافه شده بود که صدایش را شنیدم .

— ها ... باشه پیشه خودتون ... نمی خواد ... نه ، بر نمی گردیم .. حال و حوصله ی چرت و پرت گفتن ندارما ... خوبه ... نه ، ... د آخه نره خر ، من که الان دارم از اشکایی که میریزه دق مرگ می شم ، پاشم بزمنش که چی بشه ؟ ... تو عقل داری ؟ .. گمشو بابا ...

بعد هم صدای پرت شدن تلفن روی داشبورده . باز هم بی اهمیتی من . کلافه شده بود . همیشه همین بود . فقط کافی بود چند دقیقه او را نادیده بگیرم . کافی بود به او محل ندهم تا کلافه شود و تا مرز جنون برود . حالا هم از همان وقت ها بود .

— نوا ... نوا با توام ... نوا گریه کنی یه بلایی سر خودم و خودت میارما ... منو نگاه ... نریز لامصب اونا رو ... لعنتی ، لعنتی ، لعنتی ...

لعنتی گفتن های پایان جمله اش برابر شد با سه ضربه ی محکمی که روی فرمان کوبید ، اما باز هم سرم را به سمتش برنگرداندم . انگار تا رسیدن به خانه طاقت نیاورده بود که مابین راه کنار جاده نگه داشت و بعد صدای محکم کوبیده شدن در را شنیدم و خیلی طول نکشید که در سمت من را باز کرد . من این بار نگاهم را میخ به جاده ی رو به رو کرده بودم . روی پاهایش نشست و با لحن ملایمی گفت :

... بی تو می گیره نفسم!

- نوا ... نوا یه چیزی بگو ...

به سمتش نگاه کردم . هنوز هم کاسه ی چشم هایم پر بود . گرفته و با صدای آهسته ای حتی شک کردم که کیان شنیده است یا نه گفتم : خطای من چی بود ؟
نیم خیز شد و با همان حالت دستش را دو طرف صورتم گرفت و با خیرگی گفت :
هیچی ... هیچی نبود . به مرگه جفتمون خطای تو هیچی نبود ...
چرا ؟

— خریت ... سجاد میگه قلب داشتم ... نیما اونطور تو روم در میاد ... نمی گم خیلی مردم ... ولی خب ، منم مردم ... می فهمی حرفم رو ؟
ساکت فقط نگاهش کردم که باز گفت : دلم طاقت نمیاره این همه سکوتت رو درحالی که می دونم داغونی ...
- از کی این همه عوض شدی ؟

- فکرم درگیره . سخته ، روز های سخته ...
- سجاد حرف می زنه ، نیما درگیر میشه ... باید منو خرد کنی ؟ روزات سخته ، سخت می گذره ، باید منو داغون کنی ؟ چرا کیان ؟ هوم ؟
بی طاقت خودش را جلو کشید و سرم را روی سینه اش گذاشت . پشیمانی بیداد می کرد در تک تک کارها و حرکاتش . چرا نمی فهمیدم علت این همه بی تاب بودنش را ؟
دلیلی بود ، می دانستم که دلیلی هست پشت این همه بی قراری و پرخاش کیان ... اما چه دلیلی ؟

چند ثانیه ای گذشت و من را از خودش فاصله داد . باز خیره نگاهم کرد : دلگیر نباش از من . من از نیما نفرت دارم . نمی خوام اطرافش باشی . خب ؟
- خود خواه شدی ...

... بی تو می گیره نفسم!

عصبی دست هایش را از دو طرف صورتم برداشت و دو قدم به عقب رفت و من هنوز درون ماشین جا خوش کرده بودم و در تا انتها باز بود . به کیان و حرکات تند و پر از خشمش نگاه می کردم .

- من خود خواهم ؟ من ؟؟؟ چون می گم اطراف نیما نباش ؟

انگار خشمش از جنس قابل انتقال بود که به من هم سرایت کرد و تند پیاده شدم و مقابله ایستادم .

- خودخواهی ، به خاطره این همه کلافگی که ملاحظه ی منو نمیکنی خود خواهی
تو خود خواهی ، به خاطر دور کردن من از جمعی که فقط نیما شاملش نیست ، هانیه هست ، سارا هست ، حمید هست ، پژمان هست ... چی شده کیان ؟ تو کی توی تنهایی با من اینطور بودی که امروز توی جمع اینطور منو له کردی ؟

- نوا ، نوا ، نوا ... تمومش کن . گفتم از کوره در رفتم . از کوره در رفتم خیریت بود . خوبه ؟ همین رو می خوای ؟ چرا کش می دی ...

یک قدمی کیان ایستاده بودم و به او نگاه می کردم . حرف می زد . بی وقفه ، بدون تامل . سرم گیج رفت . برای یک لحظه چشم هایم سیاهی رفت که دستش دور بازویم حلقه شد .. این بار لحن صدایش پر شده بود از استرس و دلواپسی ..

- یا خدا ... نوا ، نوا با توام ... چت شد یهو ؟

کمک کرد و چند قدمی من را عقب برد و بعد وادارم کرد به نشستن . متوجه شدم که روی صندلی شاگرد ماشین من را نشانده اما پاهایم هنوز روی آسفالت خیابان بود .
با نوک انگشت اشاره و شستم مغول ماساژ دادن پیشانی و شقیقه ام بود و هنوز هم پلک هایم را باز نکرده بودم .

- نوا چشماتو باز کن ... داری به همم می ریزی نوا . دو دقیقه بگو چت شد ؟

- خ ... خوبم .. سرم ..

- سرت چی ؟

- گیج رفت . الان ... الان خوبم .

- بریم دکتر ؟

- نه .. نمی خواد .

چند دقیقه ای به همان حالت گذشت و چشم هایم را باز کردم . کیان رو به روی پاهایش نشسته بود و سرش را بالا گرفته و به من خیره شده بود . دلم گرفت از این همه نگرانی که موج می زد لا به لای مردمک های سیاه چشمش . دانه های عرقی که روی پیشانی اش چشمم را به بازی گرفته بود .

همه ی دلخوری ام پر زده بود و لبخند کم جانی روی لب هایم نشست . داد زده بود ؟ مقابل آن همه چشم ؟ خب بزند ! گاهی هرکسی توانایی از کوره در رفتن را دارد . چرا باید دلخور شوم ؟ همین قدر تنبیه کافی نبود ؟ بود ! کافی بود ... بیشتر از این در توان من نبود . حق داشت ، خب بعضی چیزها و حس ها قابل کنترل نیست ، مثل حساسیت کیان به نیمایی که می دانست در نبودش دندان تیز کرده برای پر کردن جای خالی اش در قلب منی که هیچ جای خالی نداشت ، حتی در نبود کیان !!!

با دیدن لبخندم شنیدم صدای نفس عمیقی که کشید و گفتم : نترس ، زنده م .

اخم کرد : شما بیخود کردی زنده نباشی .

خواستم جو عوض شود . جوی که علاقه ای به باقی ماندنش نداشتم . لبخند عمیق

تری زدم و پرشیطنت گفتم :

- ابراز علاقه ی جدیده ؟

لبخند زدم . شیطنت کردم اما نگاه کیان تغییر نکرده بود . ذره ای از دلواپسی اش کم

نشده بود : خوبی نوا ؟

سری تکان دادم که باز به حرف آمد : فردا می ریم آزمایش . باید بفهمم تو چت شده ؟

...

به مسخرگی و لودگی گفتم : فکر کن من مادر بشم . چه شود !!!!

... بی تو می گیره نفسم!

لبخند محوی بالاخره روی لب هایش به چشم هایم چشمک می زد و خوشحالم می کرد : اتفاقا همیشه بهترین مامان دنیا . خاله ریزه ای که مامان شده .

- نگو اینطوری ، همین الانشم ته دلم خالی میشه .

- بیخود . من بیصبرانه منتظر فردام .

- من هنوز نبخشیدمتا ...

تند نیم خیز شد و به همان سرعت پیشانی ام را بوسید و مقابلم صاف ایستاد .

چشمکی زد و گفت : نه دیگه ، قبول نیست . خندیدی ... وقتی بخندی یعنی آشتی کردی .

- دیگه باهام اینطوری نباش !

- رو چشمم . امر دیگه ؟

- خوش اخلاق باش .

- اونم به چشم .

نخودی خندیدم که گفت : ای جوونم . همیشه بخند برا آقاتون . بریم خانوم ؟

- کجا ؟

- هرجا تو بگی . حتی ... حتی اگه بخوای بر می گردم .

- نمی خواد . بریم خونه ؟

- والا من که از خدومه بریم خونه .

خندیدم که گفت : می بینم که توام از خداته .

- کوفت .

قهقهه زد و ماشین را دور زده و پشت فرمان نشست . پاهایم را جمع کرده و درون

ماشین گذاشتم . صدای بسته شدن در سمت من برابر شد با صدای جیغ لاستیک ها !

این بار کج روی صندلی نشسته بودم و به نیم رخ او نگاه می کردم . عمر دلخوری من

از کیان اگر از یک ساعت پیشتر می شد ، شروع می کردم به دلیل آوردن ، به پرهان

... بی تو می گیره نفسم!

آوردن . فکرم را به در و دیوار می کوبیدم برای پیدا کردن راهی برای تبرئه کردنش !
عشق مگر تا چه حد من را ضعیف کرده بود؟؟!

- الوو ... کجایی ؟

گیج جواب دادم : ها ؟ چیزی گفتی ؟

- دو ساعته دارم صدات می کنم .

- جانم عزیزم ...

لبخندی ملیحی روی لب هایش جا خوش کرد و با آرامش پرسید : داشتتم می پرسیدم

که به چی فکر می کنی که غرق شدی ؟

صادقانه جواب دادم : اینکه چرا عمر دلخوری من از تو نمی تونه بیشتر از یک

ساعت باشه !

- خب ... خب خدا بهم رحم کرده .

لبخند زدم و کیان دیگر حرفی نزد . من هم سعی کردم فکر نکنم . شاید به کوه نرفتیم

، شاید که اتفاق خوشایندی نیفتاد . اما خوش گذشت . با کیان بودن حتی درخانه هم برای

من نعمتی بود .

هرکاری می کرد تا بخندم و خوشحال باشم . پشیمانی را که حتما نباید فریاد زد . گاهی

با کاری یا جمله ای یا نگاهی هم می شود اعلام کرد که من معذرت می خواهم یا این که

من را ببخش . من آن نگاه را در طول تمام ثانیه های آن شب در چشم های کیان دیدم و

دیگر برایم مهم نبود که صبح چه اتفاقی افتاده یا دیگران چطور ما را قضاوت می کنند؟!!

- نوا ، میشه دست بجنبونی ؟

کلافه از آینه رو برگرداندم و به سمت او که حاضر و آمده و البته شیک و جذاب لبه

ی تخت نشسته بود برگشتم .

- وای ، کیان چقدر غر می زنی ؟ خب اگه عجله داری پرو شرکت من خودم می رم .

- من غر می زرم ؟ من ??? دو ساعته داری دور خودت می چرخمی .

... بی تو می گیره نفسم!

با چهره ای آویزان شده کنارش لبه ی تخت نشستم که او هم کلافه تر از من چشم هایش را بست و بعد از چند ثانیه باز کرد . می دانستم که می خواهد به اعصاب خودش مسلط باشد !!!

- نوا چته ؟ مشکلت چیه ؟

— نمی خوام پیام آزمایش . یعنی چی ؟ آخه من چیم شبیه زنای بارداره ؟ دیشب اون همه قصه بافتی و ذوق کردی ...

— خب می ریم نبودی که هیچی ولی اگه بودی ... آخ نوا فکرشو بکن . من می شم بابایی !

- وا ، مرد گنده .

چشم هایش گشاد شد : مگه گنده و کوچیک داره ؟ تو خوشت نمیاد یه فسقلی بیاد بهت بگه مامان ؟

ساکت شدم که دستش را روی دستم که روی زانو ام بود گذاشت و با آرامش گفت : نوا خانومی ، چی شده عزیزم ؟ من که می دونم داری بهانه می گیری .

- می ترسم .

- از چی ؟

- دلم شور می زنه . اصلا دل شور زدن رو ول کنیم . من هنوز تکلیف زندگیم مشخص نیست .

- زندگیه تو کدوم تکلیفش مشخص نیست ؟

- آقا جون منو نبخشیده . هنوزم می ترسم برای از دست دادن تو . کم چیزیه ؟

خندید و دستش را برداشت و دورم حلقه کرد . سرم را روی شانهِ اش گذاشتم و او گونه اش را نوازش گونه روی موهایم کشید : نترس ، من دیگه تو رو از دست نمی دم . بعدش هم اگه خانومی یه کوچولو داشته باشه شاید آقا بزرگ ببخشدش . دیگه غمه چی رو می خوری ؟ هوم ؟

- کیان ...

- جانه کیان .

- چرا من اینقدر تو رو دوست دارم !

- شاید چون دوست داشتی ام .

- خندیدم . صاف سر جایم نشستم و مشتی به بازویش زدم .

- کوفت . از خود راضی !

- پاشو ، پاشو که یه عالمه دیرم شده .

از جا بلند شدم و این بار تند آماده شدم . چند دقیقه ی بعد هر دو کنار هم درون ماشین

به سمت آزمایشگاه می رفتیم . دستم را دراز کرده و می خواستم ضبط را روشن کنم که

گفت : فلش بهش وصل نیست . خونه جا گذاشتم .

- امروز نمیری شرکت ؟

- کارمون تموم شد ، تو رو می رسونم خونه خودم می رم شرکت .

- تو دیگه چه جور رئیسی هستی که نمی تونی یه روز نری ؟ ایششش ...

— ای جاان . فدای ایش گفتنت خانوم خانوما . رئیسم ، مفت خور نیستم که . بعدشم

این مدت درگیر کارای فریمه بودم . حتی به خارج از کشورم به آشناها گفتم یه دکتر

مناسب پیدا کنن .

دستم را روی دستش که روی دنده بود گذاشتم و گفتم : توکل کن به خدا . خدا بخواد

خوب بشه ، همین جا هم خوب میشه .

— دیگه چیزی ازش نمونده . حتی تصور یه روز نفس نکشیدنش توی این هوا ،

داغونم می کنه . دکتر گفتن نهایتا یکی دو سال !! می خوام بیاد پیشه خودم ، قبول

نمیکنه .

- حق داره .

- توام اگه نمی اومدی حق داشتی .

- آقاجون باباشه !

- بابای تو نبود ؟

- صبر کن ببینم ، دلخوری ازش ؟

— هه ... دلخور باشم که چی بشه ؟ نه می توئم دلخور باشم نه می توئم نباشم . مفت

مفت داره روزای با هم بودنمون رو پای دلخوری و کینه کدورت باباش می ذاره و نمی گه

پسرم مرده یا زنده س . دلخور نباشم ؟

- اون باباشه . کاوه که باهاش بد بود باباش رو داشت . تو که بی خبر خارج درس می

خوندی باباش رو داشت . نمک شناسی نیست رها کردنه باباش ؟

- پس من چی ؟ من چی کار کنم ؟ حتی نمی دونم چقدر دیگه مهلت دارم .

- تا دو سه سال دیگه خدا بزرگه . خب ؟

- اگه ... اگه زودتر باشه ...

- ششش ... بسه کیان . چرا برای اتفاقی که هنوز نیفتاده غم میگیری ...

این حرف ها را زدم ، ولی در دلم اعتراف کردم که چقدر دلم برای بی مادر شدن کیان

می گیرد ! شاید یک سال ، شاید دو سال . پژمان گفته بود . دل من هم گرفت . خود به

خود فضای ماشین غمگین شد و طبق قولی که نداده بودیم هر دو تا رسیدن به آزمایشگاه

سکوت کردیم .

رو به روی کلینیکی که با سرامیک های سفید دکور شده بود نگه داشت . دوباره

استرس ها به سمت هجوم آوردند و خیره به تابلویی که سر در ساختمان نصب شده بود

نگاه کردم . « کلینیک بهتاب » پوفی کشیدم . کیان پیاده شده بود و حالا در کناری من را

باز کرده بود .

- نوا خانوم . پیاده نمیشی عزیزم ؟

... بی تو می گیره نفسم!

سری تکان دادم . کیان دستم را گرفت و کمک کرد . یک ساعتی کارمان طول کشید و پرستار قبل از خروج از ساختمان گوشزد کرده بود دو روز دیگر صبح برای تحویل گرفتن جواب باز هم مراجعه کنیم . من سری تکان دادم و کیان تشکر کرد .

باز سوار ماشین شدیم و این بار اصلا متوجه نشدم که چقدر زمان گذشت تا مقابل در خانه ایستادیم . صدای کیان باعث شد به سمتش برگردم : نوا ، چرا همچین می کنی ؟ داری منو می ترسونیا ...

- ها؟ ... نه ، یعنی من خوبم . فقط یه خورده نگرانم .

— نباش عزیزه من . نباش عزیزه دلم . هرچی بشه ، هر اتفاقی بیفته ما با هم ، ببین چی می گم ... باهم حلش می کنیم . من نمی فهمم دلیل این همه اضطرابت رو . دوست ندارم انقدر مضطرب باشی .

سری تکان دادم و از ماشین پیاده شدم . در را بستم که دیدم کیان هم پیاده شد .

- مگه نمیری شرکت ؟

- مگه تو می داری خیالم راحت بشه ازت که برم شرکت ؟

- من خوبم .

- کاملا مشخصه .

- وا ، کیان می گم من خوبم . برو به کارات برس .

- نگرانتم .

- نباش ، یه خورده بخوابم خوب می شم . تو برو عزیزم . مراقب خودت هم باش .

- مطمئن ؟

- آره ، مطمئن .

— از خواب بیدار شدم بهم زنگ بزن . هر موقع بود مهم نیست . اینطوری خیالم ازت

راحت میشه .

- چشم .

- غذا و اینا هم درست نکن . زنگ بزن بگو برات بیارن .

- بازم چشم .

- مراقب خودتم باش !

- توام مراقب خودت باش ...

- بع ...

- عه ... کیان ، بسه دیگه ... برو . زود باش .

خندید . بی حرف سوار ماشین شد و با تک بوقی از کنارم گذشت . لبخندی زدم به این

همه دلهره ای که بوی دوست داشتن می دادو عجیب به مزاقم خوش آمده بود .

در را با کلید باز کرده و وارد شدم . کفش هایم را از پا در آورده و نا مرتب روی جا

کفشی گذاشتم و وارد سالن شدم . کلید را روی کانترا انداخته و خودم هم روی کاناپه

نشستم . همه جا را سکوت پر کرده بود . یک ربعی همانطور با لباس ها مانده بودم که

صدای زنگ تلفن بلند شد . بی حوصله به سمت عسلی که تلفن روی آن بود حرکت کردم و

گوشی را برداشتم : بله !؟

- سلام نوا .

چشم هایم را روی بستم . از این حرف زدن های گاه و بیگاهی که اسمش را گذاشته

بود نگرانی برای عشقش چندان راضی نبودم . اما ادب حکم می کرد که حرف بزنم . حتی

ناراضی !

- سلام .

- خوبی ؟

- مرسی . شما خوبی ؟

- دعوات کرد ؟

- نیما !

- شاکی نشو . نگرانت شدم . نباید می شدم ؟

- نه ، کیان بد نیست . چرا متوجه نیستی ؟

- فردا خونه هستی ؟

- که چی نیما ؟

- ببین . ما باید با هم حرف بزنیم . تو خیلی

- نیما . من واقعا نمی خوام چیزی بشنوم .

کمی سکوت و بعد صدای بوق اشغالی که گوشم را پر کرد . همان جا کنار عسلی روی زمین نشستم و با همه تلاشی که می کردم برای فراموش کردن حرف های نیما ، باز هم یک جای کار می لنگید . باز هم جایی ته دلم راضی نبود به این همه نا دیده گرفتن نیما . اگر حرف هایش به درد بخور بود چه ؟ نیما به همه استرسی که داشتم دامن زده بود . فکرم سخت مشغول بود .

یعنی کیان ناگفته ای داشت ؟ نه ، نداشت . من حق نداشتم به کیان شک کنم . اما ... اما این همه پرخاش این روز های اخیر برای چه بود ؟ اینهمه نگران بودن و گاهی غیر قابل تحمل بودن ...

صدای تلفنی که این بار از کنار گوشم بلند شد من را از جا پراند . برای چند ثانیه قلبم تند می کوبید . آنقدری غرق در فکر بودم که با شنیدن صدای تلفن این طور ناگهانی از جا بپریم .

- بله ...

- نوا ، چرا انقدر دیر برداشتی داشتم قطع می کردم .

- ب .. ببخشید . حواسم نبود .

با کمی مکث پرسید : حالت خوبه ؟

- آره ، خوبم . تو خوبی ؟

— والا من اگه تو بذاری خوبم . چهار ساعتی هست که رفتی خونه ، گفته بودم زنگ

بزنی از حالت بی خبر نمونم . آخرشم خود زنگ زدم .

- ببخشید ، یادم رفته بود . من خوبم . نگران نباش آقای .

- ناهار خوردی ؟

با خودم گفتم من فقط این چند ساعت را آنقدری حرص خوردم که اصلا متوجه گذر زمان نشدم اما دهان باز کرده و جواب دادم : گرسنه نبودم فعلا . الان که قطع کنم میگویم برام غذا بیارن .

- آفرین خانومم . منم زودتر کارها رو جمع می کنم که زودتر پیام خونه . کاری نداری عزیزم ؟

- نه . موفق باشی عزیزم .

- می بوسمت . فعلا .

دوباره گوشی را روی دستگاه گذاشتم . با خودم گفتم نیما برای جدایی من از کیان اراجیفی به هم می بافد که من نشنیده می دانم پایه و اساس درستی ندارد . آنقدر با خودم این افکار را تکرار کردم تا لبخند روی لب هایم نشست .

کیان همانطور که گفته بود زودتر از همیشه برگشته بود . مدام حرف می زد . از این شاخه به آن شاخه می پرید . کسل بودن و در خود فرو رفتن من را به آزمایش ربط می داد و به خیال خودش می خواست حواس من را پرت کند . اما من واقعا توجهی نمی کردم . اصلا تا خودش گوشزد نمی کرد آزمایش را فراموش می کردم . تنها چیزی بود که برایم اهمیتی نداشت و تا حدودی فکر به باردار بودنم من را به خنده می انداخت .

روز بعد در نبود کیان تلفن را از برق کشیدم . نمی خواستم باز روزم را خراب کنم . برای مشغول کردن فکرم هر کاری می کردم . بعد از ظهر بود . کاسه ی بزرگی را پر کردم از پاپ کرن . روی کاناپه ی دو نفره ی رو به روی تلوزیون بزرگ پذیرایی نشستم . دلم میل عجیبی داشت به تماشا کردن کارتون .

بعد از بالا پایین کردن شبکه ها بالاخره با دیدن سفید برفی و هفت کوتوله ذوق کردم . در حالی که ذره ذره پاپ کرن را دهان می گذاشتم چشمم هم به تلوزیون بود .

... بی تو می گیره نفسم!

تقریباً نیم ساعتی گذشته بود که صدایی باعث شد به عقب برگردم و از روی مبل در ورودی را نگاه کنم . صدای چرخاندن هول زده ی کلید درون قفل و بعد باز شدن تند آن و برخورد در به دیوار . کیانی که رنگ پریده و ترسیده ، با اضطراب و کفش هایی که در نیاورده بود ، با عجله وارد اتاق شد و با دیدن من بهت زده سرجایش میخکوب شد . او بهت زده بود و من با چشم هایی گرد شده همانطور به پشت سرم به کیان نگاه می کردم . چشم های او گاهی به صفحه ی تلوزیون بود و گاهی به من که خیره اش بودم . کیف سامسونتش را رها کرد و روی زمین افتاد . من وشوک زده بودم که با صدای برخورد کیف به پارکت ها انگار به خودم آمدم و تند از جا بلند شدم و گفتم : — ... چی شده !؟

کیان هم انگار همین تلنگر برایش کافی بود تا ابرو هایش را درهم کند . باز گفتم : کیان چی شده ؟

صدایش کمی بلند شد : چی شده ؟ از من می پرسی ؟

جا خوردم که باز ادامه داد : من از صبح بیست بار زنگ می زدم خونه تو بر نمی داری . جلسه ی مهمم رو کنسل می کنم . مسیر یک ساعته تا خونه رو بیست دقیقه ای می رونم تا برسیم خونه ببینم چه بلایی سره تو اومده ؟ که می بینم زخم ، خانوم خونه م ... یه تیشرت لیمویی و شلوار سفید تنش کرده پاپ کرن گذاشته رو پاش ، داره کارتون می بینه ؟!!؟

با اینکه قرمز شده بود از عصبانیت و تکه ی آخر جمله اش را تقریباً عربده کشیده بود اما بعد از تمام شدن جمله اش به زور تلاش می کردم که مانع کش آمدن لب هایم و بیشتر عصبانی شدن کیان نشوم . اما فکر کنم موفق نبودم که کیان نفس پر حرصی کشید و گفت :

- بخند ، راحت باش

... بی تو می گیره نفسم!

صدای بلند خنده ام فضا را پر کرد که هاج و واج خیره شد به من و کم کم اخم های او هم باز شد . با لبخند سری تکان داد و گفت : مرض ، به ریشه نداشته ی من می خندی ؟
- خیلی بامزه بود .

- می شه بگی دقیقا چی بامزه بود ؟

- همین که میگی زنت کارتون می بینه !

- بعله . وای به حاله منه بیچاره . اگه جواب مثبت باشه باید دو تا بچه رو بزرگ کنم .

اخم کردم و گفتم : منو باید بیشتر دوست داشته باشی ، از الان بگم بعد نگی نگفتی .

پوفی کشید و سرش را رو به آسمان بلند کرد و گفت : خدایا خودت کمک کن .

صدای خنده ام از لحن بیچاره اش بلند شد و عصبانیت کیان کلا از بین رفت و چند

باری خداراشکر کرد که زنش در حال کارتون دیدن بوده و حداقل اتفاقی برایش نیفتاده .
کنارم روی کاناپه نشست .

- چرا تلفن رو برنداشتی ؟

- ام .. خب از برق در آورده بودم .

ابروهایش را بالا انداخت و باز پرسید : یعنی چی ؟ چرا در آورده بودی .

- خب ، خوابم می اومد . گفتم کسی زنگ نزنه بیدارم کنه .

- باید یه فکری برای تلفن همراهت کنم . باید بریم بخریم .

— اووو ، برای چمه . نمی خوام بابا . اینطوری دیگه نگرانم نمیشی زود از شرکت

نمیای .

خندید : بچه پررو ...

خداراشکر دیگر بحث را کش نداد . من هم خودم را بیخیال نشان دادم . کیان فقط

کافی بود متوجه تماس های گاه و بیگاه نیما شود و باز طوفانی بزرگ به پا شود و گرد و

خاکش فقط به چشم من برود . یک روز خوب در کنار کیان سپری شد .

... بی تو می گیره نفسم!

صدای زنگ انگار درون سرم می کوبید . پلک هایم هنوز هم سنگین بود . حتی نای باز کردنشان را هم نداشتم . به شدت خوابم می آمد . شب پیش تا دیر وقت کیان از نقشه هایم برای آینده گفته بود و من غرق شدم در رویا هایی که برایم می بافت .
لبه ی تخت نشستم و به ساعت دیواری مقابلم نگاه کردم . با دیدن عقربه ها که ساعت 11 صبح را نشان می داد تند ایستادم . هنوز هم زنگ در زده می شد . تند موهایم را مرتب کرده و شالم که روی دستگیره ی در گذاشته بودم شلخته روی سرم انداختم و با دیدن ظاهر مناسبم به سمت در رفتم . آن را باز کردم و با دیدن کسی که پشت در بود همان یک مقدار خوابی هم که هنوز باعث می شد پلک هایم افتاده تر باشد هم از سرم پرید و بهت زده به نیمای شیک و جذاب پشت در خیره شدم که با دیدنم لبخند محوی روی لب هایم نشست .

- سلام خانوم خواب آلو ...

خداراشکر کردم که کیانی نیست که آشوب شود . همانطور میخکوب ایستاده بودم که گفت : همیشه پیام تو ؟

بی حواس از مقابل در کنار رفتم که داخل شد . نگاه غریبی به خانه ی نه بزرگ و نه چندان کوچکم انداخت و بعد بی تعارف جلو رفته و روی مبل تک نفره ی وسط پذیرایی نشست .

به ناچار خودم را جمع و جور کردم و در را بسته و داخل رفتم .

- م .. من می رم یه چی ..

- چیزی میل ندارم . همیشه بیای و بشینی ؟

بی حرف و تعارف روی مبل روبه رویی اش نشستم و گفتم : فکر می کنم به قدری شوکه شدی که هنوز هم نتوانستی با بودنم کنار بیای

لبخندی که بی شباهت نبود به دهان کجی روی لب هایم نقش بست و جواب دادم : را ... راستش شوکه شدم .

... بی تو می گیره نفسم!

سرش را تکان داد و گفت : دیگه نمی تونستم بذارم توی حماقت بمونی .

- متوجه منظورت نشدم .

- در رابطه با کیان ...

عصبانی شدم . با خشم گفتم : هیچ معلوم هست چته ؟ هیچ می فهمی چی می خوام ؟

من دارم زندگیم رو می کنم . نمی گم خیلی خوش بختم ، نمی گم هیچ وقت دعوا نمی کنم .

خب چون دروغه . به هرحال توی هر زندگی این چیزا هست اما من واقعا تو رو نمی فهمم

...

- کاش فقط دعوا بود !!!

زنگ خطری در سرم شروع کرد به کوبیدن . من شک نداشتم ، من اطمینان داشتم به

کیانی که نفسم بند نفسش بود ... اما چرا می ترسیدم از بازگو شدن حرف هایی که نیما آن

ها را اخطار می داد ؟ چرا عرق سردی روی صورتم روان شد ؟ چرا آنقدری دست و پایم

را گم کرده بودم ک به لکنت افتادم ؟ ...

- ت .. تو ... تو چی می خوام ؟ ... هااا ؟

- آروم باش نوا ..

تند ایستادم و با خودم گفتم : نیما از کیان متنفر است ... نفرت گاهی از خیلی آدم ها

پلیدی هایی می سازد به اندازه ی از بین بردن خوشی چند نفر ... با خودم این ها را تکرار

می کردم . با خودم می گفتم نیما تنها هدفش دروغ بافتن است . از دست خودم عصبانی

شدم که بابت چیز هایی که نشنیدم تا این حد خودم را گم کردم . اگر بشنوم ...

- تو خودت هم می ترسی ، مگه نه ؟

- ب ... برو بیرون . کیان میاد الان .

- نوا ...

- بیاد عصبانی میشه .

- نوا ...

... بی تو می گیره نفسم!

دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم و گفتم : نه .. نه نیما ... من نمی خوام بشنوم .
این بار او عصبی شد و تند از جا بلند شده و با دو قدم بلند در یک قدمی ام ایستاد و
صدایش را بالا برد : بسه . بهت می گم بسه این همه خر بودن . انقدر کبک نباش و سرت
رو بیار بیرون از اون برف لعنتی که بی حواس داری توش دست و پا می زنی ...
- تو .. تو از کیان بدت میاد ...

با همان صدای بلند جواب داد : بدم نمیاد . من ازش متنفرم ، می فهمی ؟ متنفرم ...
اما سکوت کردم فکر می کردم تو خوش بخت میشی . اینکه احمق فرض بشی اعصابم رو
بازی میده . حالیه ؟

نالیدم : برو بیرون .. تو رو خدا برو بیرون .

پاکتی را از زیر کتتش بیرون آورد و روی میز شیشه ای وسط پذیرایی انداخت . پاکتی
که باز نشده و داخلش را ندیده به شدت از رنگ کرم رنگش متنفر بودم . پاکتی که با همه
ی بی جان بودنش جانم را می گرفت .

- این رو ببین . اینو نگاه کن و بفهم چقدر احمق بودی ...

بی حال این بار روی میبل افتادم و نیما هنوز ایستاده بود و به من نگاه می کرد .

- چی ... چی می خوای از زندگیم ؟

— هیچی . من هیچی نمی خوام . من فقط می خوام خوش بخت باشی . یه خوش بختی

واقعی ... نه یه سرابی که مثله رویاست و پشتش و حقیقتش جهنمه ، می فهمی ؟

جوابی ندادم که مقابل پایم روی زمین زانو زد و هر دو دستش را به دو طرف میبل که

روی آن نشسته بودم تکیه داد : نوا ... ببین چی می گم . نخواستم به همت بریزم .

نخواستم گند بزنم به روز های پر از آرامشت ، اما می فهمیدی ... دیر یا زود می فهمیدی .

فقط خواستم اگر بعد ها فهمیدی روز های با کیان بودنت اونقدری زیاد نباشه که عذابت

بیشتر بشه ، همین ...

- ب ... برو از خونه م بیرون ...

- اه ... لعنتی....

تند بلند شد و با همان چهره ی آشفته و در هم به سمت در رفت و نگاهم به پاکت بود . در به هم کوبیده شد و نگاهم هنوز به پاکت بود .

یعنی عمر اعتماد داشتن و نداشتن به کیان را این پاکت مربعی شکل تعیین می کرد ؟
یعنی اگر چسبه زده شده بر دهانه اش را باز می کردم ، عمر روز های خوبم تمام می شد ؟

از جا بلند شدم . پاهایم می لرزید . توان نگه داشتن وزنم را نداشتند . با زانو روی زمین کوبیده شدم . هنوز با میز فاصله داشتم . کف هر دو دستم را روی زمین گذاشتم .
مانند یک بچه ! مانند بچه ای که تازه یاد گرفته چهار دست و پا راه برود . دلم برای این همه ضعف خودم گرفت . جلو رفتم و به میز رسیدم . صاف نشستم و باز نگاهم به پاکت بود .

دست هایم را جلو کشیدم . می لرزیدند . مانند بید ... سردم شد . اهمیت ندادم . این همه آشفتگی فقط برای دیدن پاکتی که داخلش قرار بود خیلی چیز ها را روشن کند ...
بالاخره انگار بعد از یک سال نوری دست هایم تن بی روح کاغذ کرم رنگ پاکت را لمس کردند .

هنوز هم دست هایم می لرزیدند . در پاکت را باز کردم و با کمی تاخیر آن را برعکس کردم . یک سی دی و یک برگه ی a4 ... همین !

تمام محتویات پاکت را یک سی دی با برگه کاغذ تشکیل می داد . من از این ها وحشت داشتم اما ... حس می کردم در ظاهر فقط دو وسیله هستند و به خوبی کافی هستند برای متلاشی کردنه من ...

اول دستم را به سمت برگه دراز کردم و تایی که خورده بود را باز کردم . تهی شدم ...
خالی خالی ... انگار مقاومتم تمام شده بود همه چیز سخت شده بود ... نفس کشیدم

... بی تو می گیره نفسم!

... نگاه کردم صدای برخورد اولین قطره ی اشکم روی کاغذی که کم از حکم مرگ من نداشت چند بار در سرم تکرار و تکرار شد ..

« با خودم حساب می کنم ... این که شک ندارم هنوز از خواب صبح بیدار نشدم ... دلم از کیان می گیره ... چقدر دیشب حرف زد کاش میذاشتت بخوابم ... این کابوس نفس می بُرید ... اصلا مگه من حالا نفس می کشیدم ؟ تم خشک شده ... اما باید بیدار شم ... کمی جا به جا می شم ... حالا اشک هام تقریبا نیمی از برگه رو خیس کرده ... نم دار کرده ... تب دار شدم ... دهانم تلخ شده ... نه ، خشک شده ... دلم آب می خواد ... هم یکی بپاشه توی صورتم بگه بیدار شو ... هم کمی بریزه ته حلقم تا راحت آب دهنم رو قورت بدم و سَرِ دلم نگیره ... قلبم هم می کوبه و هم نمی کوبه ... شقیقه م نبض می گیره ... حالم چقدر بده ... پلک می زنم ... پلک می زنم ... باز هم پلک می زنم .. نه بیدار میشم ، نه کاغذ محو میشه ... شاید جعلی باشه ... اصلا این که نشد مدرک ، شد ؟ ... نه ، نمی شه ... امضای کیان پاش هست که باشه مگه فقط کیان بلده اسمه خودش رو لاتین بنویسه و از کنارهاش منحنی بزنه ؟ ... اصلا جعل شده ... پشت دستم را روی گونه ام می کشم ... خیس خیس بود ... این همه اشک کی ریخته بود ؟ ... خندیدم .. بلند خندیدم ...

— دختری ی احمق . نشسته برای یه برگه اینطور زار می زنه . یکی نیست بگه جعل هست ... این جعلیه حالا اگه خودشون رو می دیدم که دیگه ... نه ، خدا نکنه ... اینا همه ش نقشه س . نیما از کیان متنفره . همه ش همینه

نگاهم را میخ کاغذی کردم که می گفتم جعله ... که باور نداشتم .. می ترسیدم به سمت سی دی کشیده بشه ... می ترسیدم از نگاه کردن به سی دی که روی میز بود و با بودنش به من چشمک می زد ... مقاومت کردم ... یک دقیقه .. ده دقیقه ... بیست دقیقه .. دستم را دراز کردم و سی دی را برداشتم ... من هنوز هم ایمان داشتم چنین چیزی محال است ... هنوز هم امید داشتم به چسباندن بهانه به سی دی که این هم معتبر نیست .

... بی تو می گیره نفسم!

شک نکردم؟ پس چرا سی دی به دست به سمت دستگاه می رفتم تا آن را روشن کنم؟ ... گوش ندادم به پیچ پیچ هایی که گوشم را پر کرده بود. دستگاه را روشن کردم و صفحه ی تلوزیون روشن شد. نگاه میخکوب بود روی تصویری که بالا آمده بود بهت زده نگاه کردم. یک قدم عقب رفتم ...

کیک تولدی بود پر از کاکائو که با شمع های ریز و درشت تزیین شده بود ... دوربین روی صورت زیبایش ایستاد ... کمی با تکان ... بدون هیچ نظمی فیلم می گرفت ... با خنده ، چقدر زیباتر و جذاب تر شده بود بیشتر به خودش رسیده بود و او را از همیشه با جلوه تر نشان می داد .

« دو قدم عقب رفتم ... صدای پر از نازش پیچید بین چهار دیواری خانه ای که خانوم آن جا بودم »

— خب ، خب ... پیش به سوی سورپرایز بزرگ . امروز تولدشه . می دونم حتی فکرشم نمیکنه

ریز خندید . یک دستش دوربین را نگه داشته بود و دست دیگرش کیک را به در نقره ای رنگ رسید ... زنگ در را فشار داد و بعد صدای طرف مقابل را نشنیدم اما صدای لطیف و دخترانه ی او که با ذوق گفت (منم ، باز کن عشقم) چند بار در سرم تکرار شد ...

در باز شد و وارد شد . همچنان دوربین حرکت می کرد . از این که هی تکان می خورد سرگیجه ام تشدید می شد . سرم می کوبید . می ترسیدم از دیدن ادامه ی فیلم ، اما

روبه روی یک واحد آپارتمانی که از قبل درش باز بود ایستاد و آهسته وارد شد . بلند سلام کرد : سلاااا صاب خونه . یکی نیست بیاد بدرقه آقاهه ، کوشی ؟؟؟!

- سلام خوشگل خانوم . از اینورا !؟

خبری از کسی نبود و دوربین فقط خانه ای با دکوری اسپرت و مردانه را نشان می داد و صدای دختر کمی بلند تر شد

- خواستم تنها کسی باشم که تولدت رو تبریک می گه ...

وقتی مرد جایی بین ورودی آشپزخانه قرار گرفت ، انگار نبضم نمی زد ، اصلا انگار نفسی نمی آمد که برود . بین دو دو زدن های نگاهم چشم هایم را زوم کردم روی مردی که مقابل دختر زیبا روی رو به رویش ایستاده بود .

کیان بود ، کسی که می خندید و کسی که در را باز کرده بود . کسی که دختر جوان مقابلش را خوشگل خانوم صدا زده بود . حس می کردم این بار قلبم به همان بزرگی درون حنجره ام آمده ، چیزی شبیه جان به لب شدن . قورت دادم . یک بار .. ده بار .. پایین نمی رفت . صدای نبضی که درون شقیقه ام می کوبید به قدری بلند بود که نشنوم مکالمه ی دو نفر از بهترین آدم های روزگارم را .

دست بردم تا کمی یقه ی لباسم را از گردنم جدا کنم . حس می کردم هر آن ممکن است خفه شوم . نمی دانم چرا اکسیژن در این پذیرایی بزرگ آنقدری کم بود که نفسم تنگ شده بود . که به سرفه افتادم .

وقتی مردمک های چشم هایم دید دست یکدیگر را گرفتند سوخت ، آنقدری سوخت که اشک ها باز راه گرفتند و باز ریختند تا خاموش کنند این آتش به پا شده از این همه حسادته من به دختر روبه روی کیان را ...

حماقت که شاخ و دم نداشت ، حماقت یعنی من که با این همه باز می خواستمش . حتی برای یک بار هم حدس نزدم که شاید کسی جز من را در قلب دارد که اینطور من به چشمش نمی آیم . چرا نفهمیده بودم ؟ چرا حتی شک هم نکرده بودم ؟ اصلا من به کیان می آمدم ؟

وقتی کیان شمع ها را فوت کرد شکستم . گنگ بودم ... انگار بودم و نبودم ... سرم وزن داشت . آنقدری وزن داشت که توانایی حملش براریم سخت بود . حس کردم که نفس کشیدن سخت ترین کار ممکن است .

... بی تو می گیره نفسم!

نگاهم به صفحه ی رنگی تلوزیون بود و قدمی به عقب برداشتم و سکندری خوردم .
روی زمین افتادم . خودم را کشیدم و به مبل تکیه دادم . پاهایم را درون شکم جمع کردم
. این خودم خیلی شکسته بود و سخت بود جا به جا کردنش !

اشک ها بند نمی آمدند . دلگیر بودم چرا متنفر نبودم ؟ ... نمی توانستم ، نمی شد
برای رد کردن این فیلم هم بهانه ای جور کنم ... نیما درست می گفت ؟ .. دوستم داشت ؟
... کیان من را دوست نداشت ، برای چی من را خواسته بود ؟ ... خدایاقرار بود به کجا
برسم ؟

فیلم ادامه داشت . چانه ام را روی زانو هایم گذاشته بودم و چشم دوخته بودم به فیلم
تولد کیان که پخش می شد . سه سال زمان نبودنش روز تولدش تمام خانه را تزیین می
کردم . کادوهایی که درون کشوی اول میز آرایشی ام بود و با خودم گفته بودم در هفته ی
آینده به او می دهم .

سه سال تنها برای او و با نبودنش تولد گرفته بودم در حالی که ... هنوز نگاه می
کردم . انگار آنقدری از خودم متنفر بودم که می خواستم خودم را شکنجه دهم . چه
شکنجه ای بالاتر از این ؟

چقدر حالم خوب بود آن روز هایی که هنوز خیلی چیز ها نمی دانستم . اصلا چقدر
حالم خوب بود ده دقیقه ی پیش که همه ی دغدغه ام راه دادن یا ندادن نیمایی بود که
دوست نداشتم به خانه ام بیاید بیشتر دلم گرفت .

به صفحه ی تلوزیون چشم دوخته بودم و صداها درون سرم انعکاس پیدا کردند . «
حمید . که چی ؟ بگم بعد سه سال مته کبک سرتو کردی تو برف .. « « - اون اسباب بازی
نبود ، ولی تو اسباب بازی بودی ! »

عرق کرده بودم . خیس خیس بودم و با خودم زمزمه کردم : اسباب بازی بودم .. من
اسباب بازی بودم ...

... بی تو می گیره نفسم!

« آقا بزرگ — نوا جوانمرد . دختره پسره ارشده من . سرت رو بالا بگیر و بگو که اشتباه کردی . »

- م .. من .. من اشتباه کردم !!!

حالت تهوع بدی گریبانم را گرفته بود . هنوز گرم بود . انگار گر گرفتتم از فهمیدن خیلی از واقعیت ها تمامی نداشت . حالم از خودم به هم می خورد که هنوز هم متنفر نبودم و فقط دلگیر بودم . به حدی دلگیر بودم که هیچ وقت او را نبخشم .

حال خوشی نبود . اصلا مگر حالی هم مانده بود ؟ نمی خواستم به خوب بودن های کیان فکر کنم . نمی خواستم به روی خودم بیاورم اما مگر می شد صداهایی که در سرم نه یک بار که چند بار تکرار می شد را نادیده گرفت ؟

« - کیان .

- جانه کیان ؟

- آگه من نباشم چیکار می کنی ؟

- ای بابا ، نوا بی خیال . انقدر با اعصاب بازی نکن .

- حالا بگو دیگه ..

- نوا تو اومدی همه ی سیستمی که برای زندگیم داشتم به هم زدی . اما دلم این به هم ریختگی رو خیلی می خواد .

- دوسم داری ؟

به نیم رخش نگاه می کردم . نگاهش را از ماه گرفت و رو به من خیره شد ، گفت :

تابحال ، از غسل چشم کسی مست شدی ؟!!

تا بحال ، عاشق دیوانه ی سرمست شدی ؟

مکت کرد که از ته دلم خندیدم و گفتم : آره ..

اخم کرد و گفت : از غسلی چشمه کی ؟ هان ؟

- نه دیگه از سیاهیه چشمه آقامون ...

این بار با عشق نگاهم کرد و ادامه داد :
من همان عاشق دیوانه ی سرمست توأم!!!!
تو به اندازه ی من پای کسی هرز شدی ؟
من که از دوری تو تار دلم می لرزد!
تو هم اندازه ی من این همه دلتنگ شدی ؟
هوس خواستن ت ، مثل عسل شیرین است
تو بگو ، عاشق این قلب پر از درد شدی !؟

به هیجان آدمم و مانند همیشه که با حرف های کیان دلم زیر و رو شد این بار هم دلم
لرزید . انگار خوب یاد گرفته بود که چطور من را این همه عاشق خودش کند و من با
ذوقی بچه گانه که پر بود از صداقت و دوست داشتن گفتم :
- من به شخصه فدای قلبه آقامون ...

اخم کرد : نداشتیما ، خدانکنه نفسه آقاتون ! «

انگار همین تداعی خاطره کافی بود تا صدای بلند گریه ام همه ی خانه را پر کند . کف
دستم را روی دهانم گذاشتم . خجالت می کشیدم از خودم ، از این همه حماقت برای دوست
داشته کیان .

صدای چرخش کلید درون قفل لابه لای قهقهه ی آدم های درون صفحه ی تلویزیون
کمرنگ بود ! به زور به گوش می رسید . قفل چرخید و در روی پاشنه باز شد !
صدای بلند کیان را از پشت سرم شنیدم : نوا ... خانوم گل کوشی ؟ بیا ببینم که امروز
بهترین روزه دنی ...

جمله اش نیمه کاره ماند .

صدای دختر - کیان من خیلی دوستت دارم ...

کیان - کلا دوست داشتی ام

... بی تو می گیره نفسم!

دخترک ریسه رفت . اشکم باز چکید . صدای افتادن چیزی روی زمین . بی شک کیان دست پر آمده بود و حالا با دیدن صفحه ی تلوزیون از دستش رها شده بود . برنگشتم . بلند نشدم . رو به روی مبل روی زمین نشسته و مجاله شده بودم . کیان من را نمی دید . اما صدای هق هقم آرام نبود که متوجه نشود .

مبل را دور زد و همانطور ایستاده ، بهت زده ، نا باور و شاید هم شرمنده ... خیره بود به من .

- ن .. نوا

حرفی نزدم ، من اما خیره بودم به صفحه ای که همه ی باور هایم را متلاشی کرده بود . پلک هایم سنگینی می کرد . اما حالا وقت جا زدن نبود .

- او اون ...

جا خوردم ، صدایم خش دار بود . مگر چقدر اشک ریخته بودم ؟ اصلا چقدر گذشته بود ؟ هنوز هم به کیان نگاه نکرده بودم . لب زدم : اونم ... مثل من ... ان .. انگار خیلی دوستت داره !!!

- نوا

- م .. ما فقط ... یه بار ، یه بار تولد گرفتیم !!!

- نوا ، من ...

- از ته دلت بهش لبخند می زنی خوشگل خانوم و این حرفا ...

نفس هایم انگار تحلیل رفت ، نیروی حرف زدنم انگار تمام می شد . صدایم کم و کمتر شد . کیان پا تند کرد و مقابلم زانو زد . بازوهایم را میان پنجه هایش گرفت . مانع نگاه کردن ادامه فیلم شد . عاجز شدم ، کمی به راست خم شدم تا ببینم ، تا بفهمم تا چه حد احمق فرض شده بودم .

- نوا ... نوا باتوام ...

- برو .. برو اونور . می خوام ... می خوام ببیی ...

... بی تو می گیره نفسم !...!

با هر دو دستش تکانم داد . موهای آشفته ام روی صورتم ریخت . نگاهم تاب خورد و در نگاهش افتاد . چشم های سرخ شده . عصبانی بود ؟ دلخور بود ؟ شاید هم کمی ، فقط کمی شرمنده ! نمی دانم . حالا که همه چیز روشن شده بود ، خواندن نگاه کیان انگار سخت تر شده بود . بی حال به چشم های سیاهش که انگار دیگر به سادگی رنگ شب نبود چشم دوختم .

- نوا .. یه چیزی بگو .. نوا ...

- به اونم ... اون ... گ .. اونم گفتی که تکیه گاهش می شی ؟

- نه ... نه نوا ...

- حتما .. حتما بهش گفتی دوشش داری ...

مستاصل و پریشان لب زد : بس کن ... نوا ، بسه ...

کمی سکوت شده بود که صدای کیان از تلوزیون سکوت را پر کرد که پر از خنده می

گفت : دختر ، تو معرکه ای ...

همین کافی بود برای جوشیدن دوباره ی اشک درکاسه ی چشم هایم . همین کافی بود

تا لب هایم با پوزخندی از هم باز شود ... کافی بود برای شکست مقاومت کیان برای آرام

بودنش ...

تند از جا بلند شد . با فریاد به سمت تلوزیون رفت و آن را از روی میزش بلند کرده و

محکم روی زمین کوبید . صدای شکستن شیشه و فریاد کیان تنم را لرزاند و دست هایم را

روی گوش هایم گذاشتم . صدای فریاد کیان را شاید کمی آهسته تر ، اما می شنیدم .

- نه ... نه من نگفتم ... من اون لعنتی رو دوست نداشتم . هنوز تو نبودی ... بسه

نوا ... بسه !!!

پلک هایم سنگین تر شده بود . دلم تیر می کشید . دستم را روی شکمم گذاشتم . کیان

رنگش پرید و خشک زده به من نگاه می کرد که پر از گلایه ، پر از پشیمانی ، پر از

تمسخر گفتم : من .. من چقدر دوستت داشتم !!!

... بی تو می گیره نفسم!

همین ! کیان شکست ؟ نه ، خودم اینطور فکر کردم ... کیان را می شناختم ؟ نه ، کیان همیشه غریبه بود . سیاهی مطلقى که چشم هایم را پر کرد و اجازه نداد بیشتر از این تاسف بخورم برای کیانی که دوستش داشتم !

صدای قدم برداشتن کسی روی سرامیک و صدای خش خش نایلون ، صدای رفت و آمد و بوی ضد عفونی کننده ... حالت تهوعی که گریبانم را گرفته بود . جمله ای که ذهنم را پر کرده بود « دختر ، تو معرکه ای » ... باعث شد پلک هایم را باز کنم . سقف سفیدی که کناره هایش را نوار سبز صابونی پوشانده بود .

نور چشم هایم را زد . پلک زدم . چند بار و تازه برایم عادی شد . صدای قدم ها کمی مکت کرد و بعد با سرعت به من نزدیک شد . پرستار نایلون داروهایى را که در دست داشت را روی یخچال کوچک کنار تخت گذاشت و لبخند زد .

صدای خوبی ؟ گفتن پرستار قاطی شد با صدای پر از اضطراب و ترس کیان که می گفت : نوا .. خدایاشکرت ... نوا ، خوبی ؟

سرم را به سمت پرستار کج کردم . هنوز لبخند به لب داشت که گفتم : تشنمه ! تا پرستار به خودش بجنبد کیان تند تخت را دور زده و در یخچال را باز کرد . با همان عجله بطری آب را بیرون آورد و لیوان کاغذی که روی یخچال بود را پر کرد و لیوان را به سمتم گرفت

حتی نگاهش هم نکردم . رویم را برگرداندم در جهتی مخالف پرستار و کیان سرم را چرخاندم . صدای پرت شدن لیوان روی زمین و آه گفتن کیان را شنیدم و بعد باز تخت را دور زد و تند از اتاق بیرون رفت !

اشک از گوشه ی چشمم سر خورد و روی بالشت ریخت . پشت دستم گرم شد و به سمت پرستار نگاهی انداختم . لبخند مهربانی زد و گفت : مجازات سختی رو برایش تعیین کردی !

... بی تو می گیره نفسم!

چیزی نگفتم و فقط اشک ها جوابی بودن برای گفته ی پرستار که اخم مصنوعی کرد و گفت : این اشک ها رو از کجا میاری ؟ وقتی اون آقا آوردت . چشم هات اونقدری ورم کرده بود و دماقت اونقدر قرمز بود که من گفتم تا چند روز طول میکشه به حالت طبیعیش برگرده ! آب می خوری ؟

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم که گفت : مامان خانوم ، خوب نیست انقدر تخس باشیا

خشکم زد . مامان خانوم ؟ ... اتاق می چرخید ... پرستار گاهی دور و گاهی نزدیک می شد ... بدتر از این هم ممکن بود ؟ ... پرستار حرف میزد ، حرف میزد و کم کم انگار متوجه حال بده من شد که سکوت کرد و با نگرانی دستش را روی بازویم گذاشت . لب هایش تکان می خورد ، اما فقط صداها ی گنگی را از او می شنیدم .

شوکه بدی بود . به همه چیز فکر می کردم به جز بچه ای که پدرش کیان باشد ! اصلا آزمایش را فراموش کرده بودم . پرستار با عجله بیرون رفته بود و بعد همراه با دکتری برگشتند . نمی دانم چه چیزی به من تزریق شد که باز هم پلک هایم بسته شد .

این بار که به هوش آمدم اتاق نیمه روشن بود ، با خودم گفتم یا غروب است یا نزدیک به صبح ... وقتی نگاهم چرخ خورد ، چشمم به کیانی افتاد که روی مبل نشسته بود و سرش را به آن تکیه داده بود !

انگار از ریتم نا منظم نفس هایم فهمید بیدار هستم که تند سرش را بلند کرد و با دیدنم نگران به سمتم آمد : نوا خوبی ؟

ساکت به او نگاه می کردم که باز گفت : تو رو خدا یه چیزی بگو نوا ...

- م ... من حامله م ؟؟؟؟

غمگین جواب داد : داشتی به کشتنش می دادی !

- من ؟؟

انگار سوالم را فهمید که گفت : همه چی رو برات توضیح می دم . همه چیز رو ...

- حتی ... حتی برگه ی محرمیت رو ؟

انگار خبر نداشت که آن برگه را هم دیده ام که اول کمی مکث کرد و بعد زیر لبی لعنتی
نثار کرد به کسی که نفهمیدم و در آخر گفت : برات توضیح ...

میان جمله اش پریدم و جواب دادم : من این بچه رو نمی خوام ...

ابروهایش به یکدیگر نزدیک شدند و خشن گفت : منظورت چیه ؟

- واضحه ... من نمی خوامش !

این بار اخمی غلیظ روی پیشانی اش نقش بست و من فهمیدم که عجیب درجنگ است
با خودش که نه صدایش بالا برود و نه عصبانیتش را بروز دهد .

- تو ... تو الان حالت خوب نیست . بعد حرف میزنیم . خب ؟

- من خوبم ، م ..

- بعد حرف میزنیم نوا . تموم شد رفت !

عصبانی شدم و با پرخاش گفتم : من اصلا برای چی انجام ؟

نفس عمیقی کشید . کیان تحمل صدای بلند را نداشت ، کیان هنوز به نوایی که قرار
بود از این به بعد پیش چشم هایش ببیند بیگانه بود . با صدای آهسته ای گفت : خطر سقط
بود .

بهت زده نگاهش کردم که نگاهش را دزدید و دستی لا به لای موهایش کشید . مبهوت

مانده بودم و بعد از چند ثانیه با نگرانی گفتم : زنده س ؟

پر تعجب نگاهم کرد . حق داشت ، خودم هم تعجب کردم ... تا همین چند دقیقه ی پیش

می خواستم او را از بین ببرم . اما با خودم گفتم فقط یه حسه زودگذر است و با همین

جمله سعی داشتم نگرانی هایم را برای بچه ای که هنوز بچه نبود پنهان کنم ...

لبخندی که روی لب های کیان نشست باعث شد نگاهم را بدزدم و زمزمه کردم : فقط

... من فقط یه کمی حسه گناه می کنم ... فقط ... یعنی ...

- زنده س . خدا به جفتمون رحم کرد ...

... بی تو می گیره نفسم!

به کیان چشم دوختم . او را در پس اشک هایی که باز هم می خواستند خود نمایی کنند
تار می دیدم . باز کلافه شد از دیدن اشک ها ، نمی دانم در نگاهم چه چیزی دید که جلو
آمد و دستم را میان دست هایش نگه داشت . از گرمای دستش دلم گرم شد . من این دلگرم
شدن را نمی خواستم . من این تپش تند قلبم را از این همه نزدیکی به کیان را دوس نداشتم

— نوا ... نوا عزیزم همه چیز رو درست می کنم نوا تو گریه نکن ، آروم باش...

من ...

- من نمی خوامش ... دیگه نمی خوامش ...

— این حرف رو نزن ... اون چه گناهی کرده ؟ گناه رو منه احمق کردم درستش

می کنم ...

- درست نمیشه کیان .. درست نمیشه

- نزن این حرف رو ... اصلا حرف نزن ... میریم خونه حرف می زنیم .

دهان باز کردم که این بار دستش را مقابل دهانم گذاشت : خواهش می کنم نوا فعلا

تمومش کن . باشه ؟

چیزی نگفتم و او هم دستش را برداشت . یک ساعت دیگر هر دو در سکوت در اتاق

کنار هم بودیم تا اینکه پرستار وارد شد و اعلام کرد که من مرخص شده ام .

به کمک کیان آماده شده و هر دو از بیمارستان خارج شدیم . همان سکوت نشکستنی

فضا را پر کرده بود تا اینکه مقابل خانه ایستاد . حتی از این خانه هم متنفر شده بودم .

خانه ی که همیشه با خودم می گفتم امن ترین و بهترین جای دنیاست ...

در ماشین را برایم باز کرد و پیاده شدم . بعد هم در ورودی را . وارد شدم و اولین

چیز هایی که توجهم را جلب کرده بود جعبه ی مستطیلی شکلی که طرح گوشه های همراه

لمسی روی آن کشیده شده بود و جعبه ی شیرینی برعکس شده ای که روی زمین افتاده

بود .

... بی تو می گیره نفسم !...!

کیان این ها را گرفته بود تا سورپرایز شوم نمی دانست که من در طول عمرم به اندازه ی روز قبل غافلگیر نشده ام ... هنوز خیره ی آنها بودم که صدایش را کنارم شنیدم : تو برو بشین ، من خودم جمع می کنم ...

بی روح از کنارش گذشتم و روی همان مبلی که روز قبل به آن تکیه داده بودم نشستم . زمین پر بود از شیشه خورده های تلوزیون !

بعد از چند دقیقه جلو آمد و روی کاناپه ی کناری ام نشست . هنوز برگه روی زمین بود . انگار تیغی تیز را درون قلبم فرو کردند . خم شدم و اهمیتی به گرفتگی عضلاتم ندادم و برگه را بلند کردم و باز کردم . برگه ی محرمانه ! نمی خواستم اشک بریزم . ضعیف بودن دیگر کافی بود . هنوز خیره بودم به برگه که از دستم کشیده شد و کیان با اخم هایی در هم به آن نگاه می کرد و من هم به کیان که صدای خش خش کاغذ نگاهم را به سمت دستش کشید . کاغذ میان انگشتانش مچاله شده بود و آن را می فشرد .

از رنگ صورتی ناخن هایش که حالا تبدیل به سفید شده بود و رگ هایی که از روی دستش بیرون زده بود می توانستم بفهمم که تا چه حد گرفته است ...

- کی اینارو داد بهت ؟

- فرقی هم می کنه ؟

صدای ساییده شدن دندان هایش را می شنیدم . سرش را بالا گرفت و مستقیم چشم هایم را نشانه رفت و باز تکرار کرد : می گم کی اینارو داد بهت ؟ نذار اون رو...

خندیدم ، بلند و عصبی ... شاید هم هیستریک و بعد آرام شدم و گفتم : منو از اون روی خودت می ترسونی ؟ منو از چی می ترسونی ؟ منی که دیروز تا پای مرگ رفتم !!!
- نوا ...

- چه فرقی می کنه که کی برگه ی محرمانه تو رو با اون داده ؟ مگه چیزی عوض می شه ؟ جز اینکه سرش خراب بشی و بگی چرا حقیقت رو گفته ؟

- من خودم می خواستم بهت بگم !!

... بی تو می گیره نفسم!

- کی؟ کی می خواستی بگی؟

- انقدر مزخرف نگو بگو کی گفته؟

عصبانی و تند از جا بلند شدم و داد زدم: عزیز، حمید، شاید آقابزرگ، شاید پژمان

یا نیما یا سجاد که چی؟ ها؟

او هم تند بلند شد و مقابلم ایستاد: داد نزن نوا، داد نزن ... داری گند می زنی به

اعصابم ...

— وای خدا، ببخشید که گند زدم به اعصابت، وای ببخشید که فهمیدم زن گرفتی ...

ببخش ...

با هر دو دست بازو هایم را گرفتم و به شدت تکان داد: نگفتم؟ نگفتم حماقت کردم؟

نگفتم خیریت کردم؟ تو دنبال چی هستی؟ دنبال خره مُرده؟ یا نبش قبر گذشته؟ چی می

خوای؟ ها؟؟؟

بازوهایم به شدت درد گرفته بود و باز اشک هایم باعث عذابم شد، نالیدم: دنباله

دایله رفتنت، من دنبال دلیل دل پریدنم از خودم ... دنباله اینکه ... که تو از اول دوستم

نداشتی ... تو ...

فریاد کشید: نداشتم. منه خر از اول دوستت نداشتم، حالا دارم. ندارم؟ ندارم نوا؟

صدایش تحلیل رفت و آرام گفت: ندارم؟ ندارم که دارم دیوونه میشم از این نگاه

سردت؟ نداشتم، ولی حالا دارم. معلوم نیست؟ دیگه باید چطوری ببازم که بفهمی؟

- ولی من دوستت داشتم ...

— نگو داشتی لعنتی ... نگووو ... نذار کار دست خودم و خودت بدم ... چشات داد

میزنه که هنوزم دوستم داری!!!

— چشمم زبون دلم رو می فهمه، اما از دیروز تصمیم گرفتم عاقل باشم. دل و عقل

جور در نمیان ...

- تلخ نشو .. عادت ندارم این همه تلخی رو ...

- آدما به همه چیز عادت می کنن .

- درست میشه ...

- جدا میشیم ...

سعی کردم قوی باشم . آنقدر قوی که به اخم های درشت و پر از ابهتش میدان ندهم که دست و پای دلم بلرزد . چشم هایش را ریز کرد و با خشمی که سعی می کرد آن را کنترل کند گفت : دآخه تو غلط می کنی طلاق میخوای . فکرکردی می دارم ؟ اسم طلاق بیاری زمین و زمانت رو یکی می کنم .

در چشم هایش براق شدم و شمرده شمرده گفتم : من ... طلاق می خوا..

هنوز میم انتهای جمله را نگفته بودم که بازوهایم را رها کرد و یک طرف صورتم به راست کج شد و بی حس شد . گز گز می کرد و من انگار انتظار همچین چیزی را داشتم که تعجب نکردم و فقط اشک ها سرعت بیشتری گرفتند . دستم را روی جای سیلی گذاشتم و صاف مقابلش ایستادم . حتی پلک هم نمی زدم و اشک ها پشت سر هم می ریختند .

عصبی بود و دستش را روی گردنش کشید و با همان عصبانیت ولی با لحن آرامی گفت : عزیزه من ، عزیزه دلم ... گوش کن! د آخه من اگه دوستت نداشتم اینطوری دست و پا نمی زدم . بفهم ، نفهم ...

چشم هایم را از فریادی که برای جمله ی انتهایش زد برای چند ثانیه بستم و دوباره باز کردم . سرخ شده بود ، این همه عصبانیتش از بابته چه چیزی بود ؟

- طلاق بدم که چی بشه ؟ هان ؟ که چی بشه ؟

در سکوت فقط نگاهش کردم که جلو آمد و باز با هر دو دستش بازوهایم را گرفت : ببین ... من من معذرت می خوام . نمی خواستم بزمنت . توام هی نگو طلاق دیوونه م نکن . خب ؟

- دیگه باهات زندگی نمی کنم .

... بی تو می گیره نفسم!

عصبی بود و عصبی تر شد . قدمی عقب رفت و گلدان روی عسلی را به سمت دیوار پرت کرد . صدای شکستن و افتادن گلدان کریستال من را می ترساند . فریاد زد : نمی شه ، حالا دیگه نمیشه . خوب گوش کن ببین چی می گم . شده همه چیزمو از دست بدم تو رو از دست نمی دم .

با گریه و صدایی که می لرزید جلو رفتم . حالا صدای گریه ام بلند بود . یک قدمی اش ایستادم و دستم را روی قلبش گذاشتم . قلبی که حس می کردم تند کوبیدنش را و نخواستم به حس علاقه ام به قلبی که زیر دستم دست و پا می زد فرصت جولان بدهم و گفتم : اینجا ، اینجا فقط جای یه نفره ... من ، من میمیرم اگه ..

با یک دستش بازویم را گرفت و با دست دیگرش مقابل دهانم را نگه داشت و غرید : نزن ، از این حرفا نزن لعنتی ...

سرم را عقب بردم و گفتم : میمیرم اگه جای یکی دیگه باشه ...

تند رهایم کرد و گفت : نیست ، نیست ... تو اینو می دونی ...

- می دونستم ، یعنی فکر می کردم که می دونم ...

بی حس و کلافه روی زمین نشست و به پایه ی مبل تیکه داده بود . هنوز هم دلم ضعف می رفت برای این ژست مردانه اش . برای دست هایی که گاه و بی گاه فرو می رفت لابه لای موهایی که با هر بار لمس کردنشان قلبم باز بنای کوبیدن می گذاشت ...

- گریه نکن .

لابه لای گریه پوزخند زدم .

- اونطور که تو فکر می کنی نیست .

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و او چشم هایش را بست و سرش را به دیوار تکیه داد و گفتم : اون فیلم و اون برگه یه چیز دیگه میگه ...

- خیلی وقته گذشته .

- دیگه فرقی نمیکنه ..

... بی تو می گیره نفسم !...!

سرش را بلند کرد و زل زد به چشم های بارانی ام و گفتم : وقتی صدای هق هفت جیگره منو آتیش می زنه هنوز ، یعنی فرق می کنه . وقتی اینجا نشستی و چشات داد می زنه که منو می خوای ، فرق می کنه هنوز . وقتی دارم جون می دم تو که اسمم طلاق رو میاری یعنی فرق می کنه هنوز ... با زندگیمون این کارو نکن ...

سست شدم . روی مبل نشستم . پر از گلایه حرف زدم ، پر از دلخوری ... دلخوری که به نظرم هیچوقت رفع نمیشد ...

— روزایی که نبودی سخت بود . هم سخت بود و هم سخت می گذشت . توی این خونه موندم تا همیشه باشی . اینکه خاطره هات دلم رو خون می کرد اما دوستشون داشتم ، اما دوستت داشتم . موندم . حتی به عنوان آخرین دلیل برای جداییت هم به این فکر نمی کردم یکی دیگه توی دلت باشه که من به چشمت نیام . نمی دونم چرا اینطور شد ، گفتن اسباب بازی بودم ، گفتن اشتباه کردم ، گفتن دوسم نداری ، اونا همه ش گفتن و من گوش ندادم . من فقط گفتم دوسش دارم . همین ... ولی برای همیشه می رم . اونقدر زود میرم که فکر کنی هیچ وقت نبودم ...

— نمی دارم ، جایی تو دلت ندارم دیگه ؟ ... خب نباشه ، وقتی تحمل این چهار دیواریه بی صاحب بی تو سخته .. جا نداشته باشم . من نگهت می دارم نوا . حتی فکر یه روز بی من بودن رو از سرت خط بزن .

فقط نگاهش کردم که باز گفت : ما ... ما سه تایی خوشبخت میشیم ...

- بهت شک دارم ...

چشم هایش را بست . برای چند ثانیه . گاهی وقتی به شوخی هم این جمله را به او می گفتم از عصبانیت قرمز میشد و گرد و خاک حسابی را به پا می کرد . حالا فرق کرده بود . حالا باز هم قرمز کرده بود ، اما حرفی نزد و جوابی نداشت انگار برای گفته ام ...

- بین من و اون هیچی نبود ...

- من ... من این بچه رو ، نمی خوام ...

... بی تو می گیره نفسم!

سرش را بلند کرد و زل زد به منی که شک داشتن از گفته ام درون جمله ام به شدت پیدا بود و گفت : خودت هم می دونی آدمه کشتن این بچه نیستی ...

- از ... از زندگیت میریم بیرون .. توام ... برو ... برو پیه دلت .

هنوز خیره بود . دهانم مزه ی گس این جمله را هیچ جوهره نمی توانست طاقت بیاورد . با پشت دست اشک های لعنتی که روان شده بود را پاک کردم :

— آقا جون می گفت که مته باباتی . می گفت عمه فریمه رو یه بار کاوه گرفته و نمی ذاره نوا رو هم کیان بگیره . گوش ندادم ، گفتم گناهه پدرو که پای پسر نمی نویسند . گفت عاشق شدی ، کور شدی ... گفتم چشم باز شده ، اصلا هیچی جز کیان نمیبینه ... گفت حقیقت عشق به قشنگیه ظاهره عاشقانه ش نیست . کیان مردی که تو می خواهی نیست ...

گفتم کوه میشه برام ، گفتم پناه میشه ، تکیه گاه میشه ... گفت پشیمون می شی ... یه سال بعد رفتی ، پشیمون نشدم . سه سال بی تو زندگی کردم ، پشیمون نشدم . من دلم تو رو خواسته بود ، پای همین خواستنم هزار و یک دلیل می آوردم از آسمون و هوا که رفتنت ... که رفتنت حتما دلیلی داشته و برمیگردی ... برنگشتی ... بی تو هر روزم می گذشت و این روزا شد سه سال ... آقاجون منو بخشید ، من اما شرمنده نبودم . من بابت انتخاب دلم شرمنده نبودم . گفت نوا جوانمرد سرت رو بالا بگیر و بگو اشتباه کردی گفتم اینکه دنباله خواسته ی دلم برم اشتباه نبود . کیان یه انتخاب بود . من فقط عاشق شدم ... حمید گفت اسباب بازی بودی شادی رفت و اومد و گفت پست زده ... اما من هنوز عاشق بودم ... کور بودم ، احمق بودم شاید اگه مرد بودم می اومدم اون سره دنیا ، شاید اگه مرد بودم می زدم تو دهنه همه ... من مرد نبودم کیان ، من زن بودم ... ولی مردونه موندم پای انتخابه تو ... اینا هم گذشت و من هنوز عاشق بودم ، هنوز احمق بودم ...

فریمه مریض شد ، خدا می دونه حال بدتر از تو نباشه بهتر نبود بابت شنیدن خبره بیماریش ... برگشتی .. خودم از آقاجون خواستم برگردی ... گفتم من دل دادم ؟ من عاشق شدم ؟ من تنها شدم ؟ فریمه نباید تاوان بده ... قبول کرد ، شرط گذاشت .. گفت کیان جلو

... بی تو می گیره نفسم!....!

چشمت باشه ولی ماله تو نباشه ولی بال بال نرنی برای داشتنش ... فکر نکردم گفتم باشه ، می دونستم نمی شه ها ، ولی گفتم باشه ... می دونستم اینکه باشی ولی انگار نباشی یعنی تجربه ی مرگ ها ، ولی گفتم باشه ... اومدی ... گفتم اگه ببینمت مثل من پای چشمت گود رفته .. گفتم پوستت چروک شده و روحت مُرده ... گفتم مثل من داغونی ، بی روحی ، بی انگیزه ، بی هدف ... دیدمت ... جذاب تر ، خوشگل تر ، رو فرم تر ، مردونه تر ... گفتم برای فریمه به خودش رسیده ... باز دست گرفتم به بهانه ... بودی ولی به چشمت نمی اومدم بودی ها ولی انگار نبودی ... انگار نمی دیدی منو اونجا با خودم گفتم ، با خودم اعتراف کردم که نبودنت عذاب کمتری داشت .. اینکه باشی و به چشمت نیام ... نه ، این در تـوانه من نبود ... گفتم برگرد ، گفتم چیکار کنم برگردی ؟ گفتم هرچی تو بگی فقط برگرد ...

-نوا ...

دستم را به نشانه ی سکوت مقابله گرفتم و باز ادامه دادم ... باز عقده خالی کردم ... من شکسته بودم ، من نابود شده بودم و این گلایه ها دست خودم نبود ... دست دلم نبود ...

-برنگشتی دوست از کنارم رد می شد ترحم بیداد می کرد تو چشماش ... دشمن که رد می شد صدای پوزخندش بدتر از هزار تا بد و بیراه بود ... تاوانه دل دادن این بود ؟ ... هزار بار پرسیدم از خودم ، اگه برگردم به اون موقع که دردونه بودم ، که دل نداده بودم ... باز دل می دادم ؟ ... به تو دل می دادم؟ ... محکم می گفتم آره ... با شهامت می گفتم آره ...

-نوا ...

- می گفتم حتی اگه به جای یک سال یه روز باشم خانومه خونه ت باز دل می دادم ... من هر روز با دیدن جای خالیت که خیلی پر به نظر می رسید ، می مُردم من نبودنت

... بی تو می گیره نفسم!

رو تجربه کردم من نبودنت رو زندگی کردم ... تخس که می شدی می گفتم عصبانیه حق داره ... دعوا می کردی باهام می گفتم درشت بارش کردم جوابم رو داده ... حقمه ..
- نوا ...

صدایم خش دار شد ، بوی بغض که نه خوده بغض بود . خیره شدم در مردمک چشم هایش که سرخ بود که اگه مرد نبود حتما اشک ها گونه هایش را خیس می کردند .
گفتم :

- کیان ، اون برگه هم حقم بود ؟ اون ... اون فیلم هم حقم بود ؟
هر دو دستش را روی صورتش گذاشت . جمله هایش یا شاید هم انصافش ته کشیده بود که جواب نداد . من دلم اینطور شکسته شدن کیان را نمی خواست . چشم هایم را بستم .

نا توان از جا بلند شده و رویم را از کیان گرفتم . سالن را ترک کرده و به اتاق مشترکمان رفتم . در را بستم و به آن تکیه داده و سر خوردم . نشستم
نا خود آگاه دستم را روی شکم گذاشتم و چشمم به تخت بود ... گاهی به در و دیوار ... گاهی کمد و حتی میز آرایشی ... من با کیان زندگی کرده بودم ، من با کیان تمام شده بودم ...

درمانده با خودم حساب کردم ، نه جایی بود برای ماندن و نه جایی بود برای رفتن .
من نه کسی را داشتم تا پناه ببرم و نه کسی را داشتم که بمانم .
آقا بزرگ بیرونم کرده بود . گفته بود حق برگشت ندارم . من نمی توانستم ، نمی شد با کیان زندگی کنم . من از او متنفر ... نه متنفر نبودم . حتی به طرز احمقانه ای هنوز هم دوستش داشتم . اما من آدمه شریک شدن کسی که دوستش داشتم با کسی نبودم . من کسی نبودم که کنار بیایم

... بی تو می گیره نفسم!

از خودم بیزار بودم بابت این همه حماقتی که برای دوست داشتن کیان داشتم . چقدر دوستش داشتم !!! داشتم ؟ ... هنوز هم داشتم ، نمی شد با خودم تعارف کنم .. نمی شد منکر این شوم که هنوز هم دلم می تپد برای هر بار نگاهش

صدای کوبیده شدن در خبر از رفتن کیان می داد . من شهادت دوباره چشم در چشم شدن با کیان را نداشتم . کلافه از این همه سر درگمی از جا بلند شدم و تند در کمدر را باز کردم . لباس هایم را با دمه دست ترین لباسم عوض کردم .

پا تند کرده و تند از در بیرون رفتم . تا خارج شدن از آن خانه ای که یک زمانی تنها جایی بود که آرامم می کرد ، سر بلند نکردم ...

حتی نیم نگاهی هم به در و دیوار آن که خنده های از سره خوشی من و کیان را به یاد می انداخت ، نینداختم . با عجله در کوچه ی پهن قدم برمی داشتم . انگار داشتم از آن چهار دیواری و خاطراتش فرار می کردم ... اما فراموش می شد ؟ یا از یاد می رفت ؟ نمی رفت ، این تند رفتن ها ، این فرار کردن ها و این همه شکستن ها ... چیزی را عوض نمی کرد . راه رفتم و با خودم تکرار می کردم

— من دوستش ندارم ... اصلا اونم ... اونم دوستم نداره ، یعنی هیچوقت دوستم نداشتم ؟ چرا من این همه بدبختم ؟ ... دلم برای یک زندگی که پر باشد از روز های پر از آرامش تنگ شده بود .

خیلی راه رفته بودم . نفسم تنگ شده بود ... پاهایم ذوق ذوق می کرد ... نگاهم در مانده طی می کرد اول تا آخر یک خیابان بلندی که من اصلا نفهمیده بودم که کی رسیده بودم و از کجا به اینجا آمده ام

روی جدول کنار خیابان نشستم . بغض حنجره ام را سخت درگیر خودش کرده بود . صدای بوق های پشت سر هم ... صدای پسرک های مزاحم و صدای قدم هایی که از کنارم می گذشتند هم باعث نشد کمی فکر نکنم .

... بی تو می گیره نفسم!

من حتی به گفته های کیان هم گوش نداده بودم ... اصلا مگر حرفی هم بود برای گفتن ، برای شنیدن ؟ ... گنگ هنوز نشسته بودم . خیلی گذشته بود شاید دو ساعت شاید هم سه ساعت ...

باز هم منتظر شدم ، هوا کاملا تاریک شده بود . از صبح تا حالا روی جدول ، کنار خیابان ... از جا بلند شدم . من از تاریکی و تنهایی در این خیابانی که پر بود از دلهره می ترسیدم .

ده دقیقه ای سر پا بودم تا اینکه تاکسی پرایدی سفید رنگ مقابلم ترمز کرد . راننده مردی میان سال بود . در عقب را باز کرده و نشستم . در جواب سوالش که پرسید : خانوم کجا برم ؟

کمی فکر کردم . به جز عمارت کجا را داشتم ؟ بدون فکر به اینکه پس زده میشوم و بی فکر به اینکه آنجا هم جایی ندارم آدرس را زیر لبی زمزمه کردم .

بی حرف به راه افتاد . خیلی طول نکشید که رسیدم . این بار خداراشکر کردم از بابت داشتن مقداری پول مجاله شده ته جیبه مانتویی که بی فکر آن را به تن کرده بودم .

روبه روی در بزرگ عمارت ایستادم و نگاه می کردم . تقریبا به نظر می رسید که ساعت 10 یا 11 شب است . جلو رفتم . به لرزش پاهایم و به دو دل بودنم بها ندادم .

دستم را روی زنگ گذاشتم . آیفونی که برداشته شد و من می دانستم تصویرم را می بینند : عه ... نواست ...

بعد صدای تیک باز شدن در . سرم سنگین بود و پاهایم را می کشیدم . هنوز چند قدمی برنداشته بودم که در عمارت تند باز شد . عزیز بود .

دلم هوای بغل گرفتن آن حجم گوشت آلود را کرده بود . با دیدنم بغض کرده . تند و با زحمت با آن درد پاهایش به سمتم دوید و وقتی در آغوشم کشید کنار گوشم زمزمه کرد :

— د آخه اگه می خوای منو بکشی این با دست پس زدنا و با پا پیش کشیدنا چیه عمره من ؟ یه بارکی بگو بمیر خلاصم کن . عذابم نده هربار با بی خبریت ...

... بی تو می گیره نفسم!

میان اشک هایی که می ریختم از بابت ذوقه داشتن کسی مانند عزیز لبخندی روی لب
هایم نشست .

- خدا نکنه عزیز . فقط تو موندی . توام بری ...

- هیس مادرجون ... مته مرغ پرکنده شده آقا جونت .

پوزخندی زدم و به کنایه گفتم : نگرانمه حتما !!

من را از آغوشش بیرون کشید و گفت : کنایه نزن ورپریده . جدیدا سره زبونت زهر
ریختی و بی پروا باز می کنی دهننت رو ... چرا گریه می کنی عزیزه من ؟ شوهرت تا یک
ساعت پیش همینجا بست نشسته بود . داری چه می کنی با زندگیت مادر ؟
- خسته م ...

لبخند زد و مهربان گفت : میای عمارت ؟

- از خدامه اگه شوهرت راهم بده ...

چشم غره ای رفت و مچ دستم را در دست گرفت و با هم وارد عمارت شدیم . همه
درون سالن بودند . حدس زدن اینکه آقا بزرگ به همه دستور داده به استقبالم نیایند سخت
نبود و اینکه باز مانند همیشه حریف عزیز نشده بود ...

عمه سحر و زن عمو رو برگرداندند . فریمه نگران روی صندلی به من چشم دوخته
بود ، چقدر از بین رفته بود ... هانیه کنار حمید بود و هر دو نگران بودند . سارا سر پا
ایستاده بود . نمی دانم نگاهش نگران بود یا دلگیر ...

دیگر حوصله ی چشم چرخاندن و نگاه کردن به دیگران را نداشتم . نگاهم را میخه
آقابزرگی کردم که روی مبل تک نفره ی بالای سالن نشسته بود و پر اخم به من خیره بود

من اشتباه کرده بودم ... دیگر غروری نمانده بود که حرص بزنم برای شکستنش ...

دیگر حرفی نمانده بود برای کیانی که یک روزه دلم این همه از او گرفته بود . بخشیدن

... بی تو می گیره نفسم!

کیان کار من نبود . من بلد نبودم این همه بخشش را ... من هنوز بلد نبودم شریک شدن
کیان را با کسی که حالا به شدت قلبم را پر کرده بود از حسادت ..
حسادت ??? آن هم من !!! چقدر عجیب بود . جلو رفتم و با خودم مرور کردم که با
انتخاب دلم چه قدر عذاب کشیدم .. که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها ... چند
قدم مانده به آقا بزرگ ایستادم . هنوز هم اخم داشت . بی مقدمه دل به دریا زدم ...
- من ... من اشتباه کردم ...

چهره ی همه سوالی بود ، اما آقا بزرگ فهمیده بود که یک جای کار می لنگد . اخم
هایش تا حدی باز شده بودند و سوالی به من نگاه کرد . سرم گیج می رفت . من شکسته
بودم . تظاهر به پایدار بودن دیگر کافی بود ... دیگر نمی کشیدم ... دستم را جایی بین
زمین و هوا تکان دادم برای پیدا کردن تکیه گاه . کسی بازویم را گرفت و به سمتی کشید
و بعد روی مبلی نشستم . چقدر ممنون بودم از این حامی که مانع افتادم شده بود .
سرم را کمی بلند کردم . نیما بود ... عاشق پیشه ی همیشگی ، نمی دانستم باید
ناراحت باشم از او بابت به هم زدن خوشبختی چند روزه ام یا باید ممنون باشم بابت اینکه
اجازه نداده بود بیشتر از این در حماقت باقی بمانم ... عزیز نگران بود ، هانیه غمگین و
حمید گرفته ... خیلی ها هم بی تفاوت ..

نگاه سارا هم گاهی به من بود و گاهی به نیما ... پوزخندی نشست روی لب هایم . پچ
پچ ها شروع شده بود که آقا بزرگ از روی صندلی بلند شد . در حالی که از پله ها بالا می
رفت بدون مخاطب قرار دادن فرد خاصی شروع کرد به حرف زدن .
— این دختر امشب اینجا می مونه ... تا وقتی رو به راه بشه .. اونم به حرمت پدرش
که برام عزیزه ... فریمه تو هم به پسرت بگو فعلا نه زنش حاله درست درمونی داره نه
من دله دیدنش رو دارم ، بگو اینورا آفتابی نشه ... همه تون هم برین بخوابین . شب
خوش !

... بی تو می گیره نفسم!

از پله ها بالا رفت . (این) !!! به من گفته بود این دختره ... حتی اسمم هم به زبان نیاورده بود . همین هم غنیمت بود . کم خطا نکرده بودم . من حالا فقط به دنبال یک پناه گاه بودم . یک سقف که شبم را به صبح برسانم . مهم نبود که پدر و مادر نیما از حضورم راضی نبودند . مهم نبود که زیر سقف این عمارت کسی هست که تا حد مرگ از او نفرت دارم ... این ها مهم نبود ... مهم تر از این ها من بودم و بچه ... بچه ای که باید چه راضی چه ناراضی برایش مادری می کردم ... اما واقعا ناراضی بودم ؟

نه ، نبودم ... هر بار به او فکر می کنم . به اینکه کسی هست و بچه ای هست که من را مادر صدا بزند ته دلم یک خوشی بی دوام حس می کنم میان این همه نا خوشی ... هائیه تند به سمت آمد و مقابلم روی پاهایش نشست . نیما کلافه وار به سمت پنجره ی قدی سالن رفت و سارا روی مبل ولو شد و حمید کنارم ایستاد . عمه فریمه اما با چشم خیره شده بود به منی که بد باخته بودم همه عمرم را به پسرش ... حمید جلو آمد و کنار هائیه ایستاد .

هائیه — هیچ معلومه کجایی ؟ نمیگی کیان دق می کنه ؟ صاف کرد آسفالت خیابونا رو این همه از نگرانی . بماند که آقا بزرگ سنگ رویخش کرد و محل نداد ...
بغض کرده به هائیه خیره شدم : نگرانم بود ؟

- نگرانت بود ؟!؟!؟! دیوونه دارم می گم کم مونده بود بمیره از ترس .

- میشه ، میشه از اون حرف نزنیم ؟

پرتردید پرسید : از ... از کیان ؟

سری تکان دادم که هائیه متعجب شد و حمید صدایش را کم کرده و رو به جلو خم شد

: خبط کرده ؟ چیزی گفته ؟ ناراحت کرده ؟

نالیدم : حمید !!!

... بی تو می گیره نفسم!

— مرض ، هرکی ندونه یا بدونه و به روی خودش نیاره به من ربط نداره ... اما می فهمم و می دونم این حالت فقط برای کیانه ، بگو چیکار کرده نوا ؟ حقه اسکله احمقه عاشقی مثل تو نیست که تندی کنه باهات !!!

با خودم گفتم (تندی ؟؟؟! هه ... خبر نداری حمید که اون تمام وجودمو شکسته .. کاش همه چیز تندی بود .. که اگر تندی بود هنوز هم جون می دادم برای کنارش موندن ..)

- می ... میشه برم اتاقم ؟

هانیه بلند شد و چشم غره ای به حمید رفت به نشانه ی اینکه سکوت کند . حمید کلافه پوفی کشید و از ما فاصله گرفت . هانیه زیر بازویم را نگه داشت و به کمک او از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم .

با همان لباس ها روی تخت دراز کشیدم و هانیه لبه تخت نشست . حرفی نمی زد و فقط با دلهره به من چشم دوخته بود . چیزی نمی گفت ، می دانستم تا خودم حرف نزنم از من چیزی نمی پرسد . حضور هانیه در این روز های پر از غم غنیمت بود .
هانیه - بهتری ؟

— الان نه خوبم نه بد ... روی هوام هم خنده م می گیره به خودم هم گریه م ...
حاله بدیه . خنده برای حماقتم و گریه برای حالم ...
- اووو .. حالا توام . بیخیال . استراحت کن .

- دارم مامان میشم ...

حسه غریبه بودن ... حسه نا شناخته و هزار ها حسه دیگر به وجودم تزریق می شد با گفتن همین کلمه و من چقدر دلم برای خودم می سوخت و هم برای بچه ای که وقتی شنیدم وجود دارد اشک ریختم از بیچارگی و لبخند نزدم از سره ذوق !!!

- تو ... تو چی گفتی ؟

- من ... گفتم ... من دارم مامان می شم ...

... بی تو می گیره نفسم!

چشم های هانیه گرد شد و بعد با هیجان جیغی از سر خوشحالی کشید و وقتی چشمش دوباره به اشک های جاریه من افتاد خنده روی لب هایش ماسید و باز لبه ی تخت نشست

- نوا ، چرا گریه می کنی ؟

- دوسم نداشت ...

- از چی حرف میزنی ؟

- کیان دوسم نداشت . هیچ وقت دوسم نداشت . هانیه من چرا این همه بدبختم ؟

- نوا آروم باش . نبودی او مد عمارت رو گذاشت روی سرش و آقا بزرگ گفت باغبون

و با حمید و پژمان بفرستش بیرون . اینطوری نگو . کم از مجنون نداره ...

- برگه ی محرمیتش رو دیدم

گنگ نگاهم کرد که ادامه دادم : اون ... اون محرمه سارا شده بود باورت می شه

؟

مبهوت مانده بود با دهاتی نیمه باز از تعجب بدون پلک زدن بهت زده

..... حال من را داشت انگار ... اما نه ، من مرده بودم و باز برگشتم ..

هانیه - ها؟؟ .. تو ... یعنی ... نه ... مگه ، مگه میشه ؟ ای بابا ، تو خل شدی

منم خل کردی نوا .

با گریه گفتم - من برگه رو دیدم . حتی ، حتی امضای بابای سارا رو دیدم .

اخم کرد : یعنی چی ؟ تاریخش رو هم دیدی ؟ چند وقته بود ؟

- دیگه ... دیگه هیچی ندیدم . من مردم هانیه ... مردم ...

- نگو ، خدا نکنه . من هنوزم باورم نمی شه . من اگه جای تو بودم به کیان شک نمی

کردم . علاقه داره از رفتار هانیه کیان می باره ...

- انکار نکرد ...

بلند گفت : چی ؟؟؟!!!! مگه ... مگه به خودشم گفتمی ؟

- نشونش دادم ... برگه رو ..

- تو اونو از کجا آوردی ؟

ساکت شدم که پریشان گفتم : تو رو خدا درست بگو ببینم چه خبره اینجا ؟

میان حق و حق و حال بدی که داشتم شروع کردم به حرف زدن ، از نیما ... از کیان ...

از دختر زیبارو داخل فیلم و از اسمی که در برگه بود به عنوان محرمه کیان ... هر لحظه

دهانش باز تر می شد و در آخر سکوت کردم .

- حالا ، حالا می خوام چیکار کنی ؟

- جدا میشم .

- بچه ...

- یا پیشه من میمونه یا کیان

- تو می تونی قیدش رو بزنی ؟ کیانی که من دیدم قید تو رو نمی زنه ...

- می دونم ..

- شاید حتی بچه رو هم دستاویز کنه ...

- می دونم ...

- هنوزم دو دلی از سر و روت می باره بابت جدایی از کیان ...

- می دونم ...

- باورم نمی شه ...

آنقدری هر دو بیصدا ماندیم که کم کم چشم هایم سنگین شد و به خواب رفتم .

هانیه - نوا ، خرسه خوش خواب ... نوا با تواما ... پاشو دختر . لنگه ظهره .

چشم های نیمه بازم را باز کردم و به هانیه که زیر لبی غر غر می کرد گفتم : صبح

بخیر ..

- دختر جون صبح کجا بود ؟ لنگه ظهره .

- باز دیر بیدار شدم ؟

... بی تو می گیره نفسم!

- ساعت یازده و سی دقیقه س .

بی حوصله سر جایم نشستم که با لبخند گفت : فنچوله خاله چطوره ؟

گنگ نگاهش کردم که با چشم به شکم اشاره کرد . انگار فراموش کرده بودم موقعیت

الانم چه موقعیتی است . دستم را روی شکم گذاشتم که صدای هانیه بلند شد :

چه حسی داری ؟

- نمی دونم .

- نمی دونی ؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم : تا قبله تذکره تو اصلا یادم رفته بود . خیلی گناه داره که

مادرش منم !

— اتفاقا خیلی شانس آورده . فکرشو بکن . اگر کسی دیگه جای تو بود حتما از بینش

می برد . منتها تو شاید دهنی یه چرتی بگی برای خودت ولی ته دلت از بودن بچه چندان

هم ناراضی نیستی !!! تازه تو که از لحاظ مالی مشکلی نداری ...

پوزخندی زدم : داری از کارت های عابر بانک میلیونیم حرف می زنی یا خونه ی چند

طبقه م ؟ دلت خوشه به خدا هانیه ...

- اووو ، حالا چرا انقدر نا امید ؟

- کیان ...

— اگه بخوای باهات زندگی کنی که هیچ ، اگر هم نخوای از چی می ترسی ؟ تو خیلی

از روز ها رو بی اون زندگی کردی !!!

سری تکان دادم که دستم را گرفت و ایستاد . من را هم وادار به ایستادن کرد .

- تو برو دست و صورتت رو بشور ، بیا بریم یه چیزی بخور ...

- هانیه ..

- جونم .

- می خوام کسی نفهمه فعلا !

... بی تو می گیره نفسم!

- مثله جریانه طلاق همیشه ها ، بلبشو می شه . از من گفتن بود ...
بی حرف به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم در روشویی
بیرون آمدم . کنار هانیه از اتاق بیرون رفتیم .
همزمان با بستن در اتاق سارا باز شد و نگاه من و هانیه به سمت او کشیده
شد . حاضر و آماده بود برای بیرون رفتن . با دیدنم لبخند زد . سرم را پایین انداختم ، بی
توجه از کنارش رد شدم .
نگاه از او گرفتم و بی توجه عبور کردم که مبادا بغضم شکسته شود . کیان او را به
من ترجیح داده بود . پر بغض از پله ها پایین رفتم و هانیه هم به دنبالم بود .
هر دو به آشپزخانه رفتیم و روی صندلی نشستیم . آرنج هایم را روی میز گذاشتم و
سرم را میان دستهایم گرفتم .

- نوا ...

- هوم ؟

- خیلی سخت بود کنترل کردن خودت ، آره ؟

سرم را بلند کردم . هانیه تار شده بود . دوست نداشتم اشک بریزم . ضعیف بودن ،
تحقیر شدن ، نادیده شدن و پس زده شدن دیگر کافی بود .

- م ... من دوش داشتم هانیه ! چه .. چطور ... تونست ؟

- عزیزم نمی خوای تمومش کنی ؟

- من دیگه هیچوقت بر نمیگردم . گاهی ... گاهی می گم کاش برنگشته بود . ندونستن

خیلی بهتر از دونستن !!!

چیزی نگفت . مراعات کرد . امینه میز صبحانه را چید و بیرون رفت . به زور هانیه
دو لقمه ای خوردم که باز دهان باز کرد : آقا بزرگ به پڑمان گفته به کیان بگه ... یعنی یه
جوری بهش اولتیماتوم بده که فعلا این طرفا پیداش نشه ...

- خب ...

... بی تو می گیره نفسم!

— خب .. راستش ... یعنی کیان با پڑمان دعوا کرده . خلاصه بعد هرچی بد و بیراه گفته فقط تا چند روز اونم برای تو .. فکر میکنم به خاطر موقعیت کوتاه اومده فعلا !!!
- من چه خاکی توی سرم کنم ؟

هانیه دهان باز کرد که سحر وارد آشپزخانه شد و با دیدن چشم های اشکی من پوزخندی زد و گفت : باز چی شده نوا ؟ داری چیکار میکنی دختر ؟
چیزی نگفتم که صندلی مقابلم را عقب کشید و دقیقا رو به رویم نشست و نیم تنه اش را جلو کشید : آخه دختر ، وقتی نمی خوادی برای چی خودت رو عذاب می دی با بابام رو ؟

سرم گیج رفت . باید ناراحت می شدم ؟ ... نباید ؟ ... خب حقیقت بود ... ناراحت شدم ... بغض کرده و با چشم های اشکی به او نگاه می کردم ... حرف میزد ... سحر حرف می زد و من به یاد امضای سحر پای برگه ی محرمت دخترش با کیان می افتادم ... سحر خبر داشت سرم گیج می رفت ..

هانیه — ععع .. عمه تو رو خدا بس کن . نمی بینی حالش رو ؟ بعدشم اون کیان لیاقت نداره . فعلا که اون پیچیده به پر و بال نوا که می خوادی ...
سحر — کو دختر ؟ کجا پیچیده ؟ چرا دست بر نمی دارین شما دوتا .. خب جوونه ، دلش نمی خواد . به خدا کار شما درست نیست ...

سحر حرف می زد و توجهی به حال من نداشت . چقدر حالم بد بود ... چقدر از کیان بیزار شده بودم ... کیان من را شکسته بود ... من را نمی خواست ... نمی خواست ؟ ... چرا برای بودنم تلاش می کرد ؟ ... تلاش ؟؟؟ ... نه ...

بیحال از جا بلند شدم . باید تکلیف خیلی چیز ها روشن می شد . سحر و هانیه هنوز بحث می کردند . من دیگر نوایی که به کیان فکر کند نبودم ... نبودم ؟ ... بودم ، هنوز هم احمق بودم اما دست خودم نبود ... کاش دلم به دست خودم راه می آمد .. اما حالا دیگر

... بی تو می گیره نفسم!

محال بود به خواسته ی دلم بروم... من شکسته بودم ، نا امید بودم ... خسته و درمانده

...

با خودم حرف می زدم ، اشک می ریختم و اشک ها را پاک میکردم . از پله ها بالا می رفتم و زمزمه می کردم . یکی یکی پله ها را گذراندم و تا به خودم بیایم پشت در اتاق آقا بزرگ ایستاده بودم .

باید همه چیز را می گفتم ... دستی روی شکم کشیدم . زمزمه کردم ..

- ببخش .. تو منو ببخش ... اگه بشه پیش می رم تا ...

تا نوک زبانم آمد که بگویم تا کشتنت ؟ اما دلم نیامد ... چه به سرم آمده بود ؟ عرق سردی از تیره ی پشتم راه گرفته بود . دست هایم عرق کرده بودند .

من داشتم مادر می شدم ؟؟؟ سرم را تکان دادم و در تصمیمی آنی به در زدم . سه شنبه بود . سه شنبه ها آقا بزرگ در دفتر کارش نتیجه ی کارهای پسر ها را چک می کرد ... حمید و نیما و مجید و هرکسی که زیر دستش بود .

- الان وقت ندارم ...

بی توجه دستگیره را پایین کشیدم و وارد شدم . آقا بزرگ اخمو سرش را از روی برگه ی روبه رویش برداشت و با دیدن من نگاهش رنگ تعجب گرفت . اما حرفی نزد و به صندلی اش تکیه داد . استرس گرفته بودم . می ترسیدم از این که باز من را پس بزند . اما من این بار برای ماندن آمده بودم و هیچ جوهره کوتاه نمی آمدم برای برگشتن کنار کیان . کیان خطا کرده بود و من بریده بودم حتی از زندگی ...

- می خوام تا صبح همونجا بی حرف وایسی ؟

- م .. من ..

سرم را پایین انداختم . حالت تهوعی که گریبانم را گرفته بود کلافه ترم می کرد ...

- حرف بزن . سرم شلوغه ...

- می خوام جدا شم ...

... بی تو می گیره نفسم!

صدای پوز خند آقا بزرگ را شنیدم و بی اختیار سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم که با همان پوزخند ادامه داد : چی باعث شده که فکر کنی باز احمق می شم و حرفت رو باور می کنم ...

- من هیچوقت نخواستم جدا بشم ...

— هیچ وقت هم نخواستی دل به تصمیمه من بدی . تو اگر باز اومدی به این عمارت مجبور بودی . حالا چی باعث شده فکر کنی که من باز پشتت رو میگیرم ؟
با بغضی که صدایم را خش دار کرده بود جواب دادم : آقا بزرگ...
پوشه ای که در دستش بود را روی میز کوبید و تند از جا بلند شد و با عصبانیت گفت :

— من آقا بزرگ تو نیستم . تو منو شرمنده کردی . تو اسممه اون بی وجودی رو که تنهات گذاشت توی شناسنامه ت نگه داشتی ، بعد از اون همه حقارت برگشتی ... حالا جلوی من ایستادی که چی بشه ???

دستم را به دیوار گرفتم . حال اصلا خوشی نداشتم . با زاری و همان حال بد باز ادامه دادم : این... این بار نمی خوامش ... من ، اشتباه کردم . شما منو ببخش ...

- انتظار داری بگم باز پشتتم و بعد با دیدن کیان باز فیلت یاد هندستون کنه ؟

دیگر توانی برابرم نماند و به دیوار تکیه دادم . آقا بزرگ پر از استرس میز را دور زد و مقابلم ایستاد . دستش را زیر بازویم گرفت و من را روی میز تک نفره نشاند و مقابل پایم زانو زد . پر ترس لب زد : نوا ، نوا حالت خوبه ؟

زار زدم . بس بود مقابله کردن با اشک هایم در مقابل آقا بزرگ و بس بود محکم بودن در برابر حرف هایش . با گریه و بغض گفتم : غلط کردم . غلط کردم آقا بزرگ . تو ببخش .. تو به روم نیار ...

بهت زده از این التماس کردنم پرسید : چه ... چی شده ؟

- دوسش دارم ، اما نمی خوامش . یعنی نباید بخوامش .

- به خاطر چی ؟ به خاطر کی ؟

- به خاطر دلم ، به خاطر خودم ... همین ! نپرس آقا بزرگ .

کلافه از جا بلند شد و کمی دور خودش چرخید و با خشم تکرار می کرد ...

— کاش پدرت زنده بود . کاش سعید زنده بود و من اجازه داشتم مثل همه ی نوه هام

اونقدر بزمنت که تمام غصه هام پاک بشه ، ولی خودم می دونم حتی اگر بزمنت هیچی

عوض نمیشه . هیچی ... دلم می خواد اونقدر کتکت بزمن تا دلم آروم بشه ...

درمانده به این همه درماندگی اش نگاه کردم و گفتم :

- فقط ... فقط می گم منو ببخشید ...

ساکت شد . دل به دریا زدم . خجالت می کشیدم اما جایی برای خجالت کشیدن نبود .

نمی خواستم باز هم از دهان دیگران بشنود مانند جدا نشدنم از کیان که لب باز کردم ..

- ف ... فقط ...

ایستاد و مانند ببر زخمی به من خیره شد و من خشم را در نگاهش می دیدم که گفت :

فقط چی ؟

- من ... م...

سخت بود . با پشت دست گونه هایم را دست کشیدم که غرید : حرفت رو بزنی نوا ...

- من ، من حامله .. حامله م ..

بهت زده شد . با چشم های گشاد شده به من چشم دوخته بود . دستش را روی قلبش

گذاشت که نیم خیز شدم و دست دیگرش را به نشانه ی اینکه جلو نروم مقابلم گرفت و من

ترسیده باز سرچایم نشستم و خیره بودم به مردی که ... هنوز نگاهم به او بود که این بار

فریاد زد :

- کاش می مردم از دسته تو .. از دست بی فکریت نوا ...

فریادش چهار دیوار اتاق را که نه ولی چهار ستون بدنم را لرزاند . در به ضرب باز

شد و عزیز پر از دلهره وارد شد .

- اینجا چه خبره ؟ چی شده ؟ باز چرا فریاد می زنی ؟
به سمت من آمد و با نگرانی گفت : نوا ، نوا چی شده مامان جان ؟ چرا گریه می کنی ؟

آقابزرگ - ببین چی میگه ! ببین چه غلطی کرده ؟ ...
عزیز - چی شده خب ؟ یکی بگه چه خبره ؟

آقا بزرگ — می خواستی چی بشه ؟ ... اون از اون موقع که تو روی من وایساد گفت
یا اون کیانه بیشراف یا هیچکس ، کوتاه اومدم .. ولش کرد و این دختر مثله خر تو گل گیر
کرد و باز کوتاه اومدم باز مثله عروسک خیمه شب بازی پاشد رفت با اون پسره ی
بی همه چیز ... حالا برگشته میگه می خوام جدا شم ... اونم با یه توله از اون بیشراف ...
هین عزیز و دست هایی که مقابل دهانش گرفت . فکر میکردم از ناراحتی است . روی
نگاه کردن به عزیز را نداشتم . سرم پایین بود که صدای عزیز باعث شد در میان گریه با
چشم های گشاد شده به او نگاه کنم .

عزیز - الهی قربونت برم دخترم ... ینی تو داری مادر میشی ؟ ... ای خدایا شکره ...
انگار روی باروت خشم آقابزرگ نفت ریخته شد که منفجر شد : حالیه چی میگی زن
؟ می فهمی اصلا دو و برت چه خبره ؟

عزیز اخم کرد و مقابل آقا بزرگ ایستاد . این اولین باری بود که او را اینطور میدیدم

— شما خودت متوجهی چی میگی ؟ اون پسری که دیشب برای بیخبری از نوا صد بار
مرد و زنده شد یعنی نوا رو دوست نداره ؟ تو چی می خوای از جونه این دوتا بچه ؟
همدیگه رو دوست دارن ، دارن زندگی می کنن ... نوا اومده جدا بشه ؟ غلط کرده ... مگه
الکیه ؟ اونم با بچه ؟ مگه من می دارم ... هرچی بریدی و دوختی رو خودت می دونی ،
از الان به بعد پای یه بچه وسطه .. یعنی جونه یه آدم ...

... بی تو می گیره نفسم!

آقابزرگ — چی داری میگی برای خودت ؟ ... میگه نمی خوام زندگی کنم ... منم از اون پسر خوشم نیامد ... پسری که همه ش یک سال تونست مرد زندگی نوا باشه ، مرد نیست ... باباش فریمه رو از من گرفت و پسرش می خواد نوا رو از من بگیره . نمی دارم زن . نمی دارم ...

عزیز بی توجه به آقابزرگ به سمت من برگشت و با عصبانیت گفت : راست میگه ؟ می خوای جدا بشی ؟

سرم را تکان دادم که گفت : یعنی چی ؟ مگه جونت در نمی رفت پراش ؟ مگه یه کیان نمیگفتی صد تا از بغلش می اومد ؟ مگه تو روی ما نایستادی به خاطرش ؟ چی شده نوا ؟ — ... نمی خوامش ... من ... عزیز ... من نبودم آدمی که الکی بگم نمی خوام ... بودم ؟

فقط نگاهم کرد که باز گفتم : اما الان میگم ... من نمی خوام باهش زندگی کنم...

عزیز چیزی نگفت و آقابزرگ به حرف آمد : اون .. اون بچه چی ؟

دهانم تلخ شد... شاید کمی زهر ریخته شد ... چه داشتم بگویم ؟ ... دهان باز کرد . از جایی مثل ته چاه لب زدم : می ... میندا..

حرفم را صدای کوبیدن دست عزیز به گونه اش قطع کرد و بعد صدای بلندش را شنیدم : تو غلط میکنی ... می خوای آدم بکشی ؟ می خوای بچه ی خودت رو بکشی ؟ ... نوا تو چی به سرت اومده ؟

هق هق بلند شد . کیان با من چه کرده بود ؟؟ کیان ... کیان ... این اسم چه به سر من و دنیایم آورده بود . من ؟؟ بچه ی خودم را بکشم ؟؟؟ دلم گرفت .. بیشتر از کیان از خودم...

سرم را پایین انداختم و نالیدم : آ ... آقابزرگ منو نمی خواد ... بچه ی ... حالا بچه م رو بخواد ؟

... بی تو می گیره نفسم!

آقا بزرگ نگاهش تیره شد . حس کردم گرفته شد . تند به سمت تلفن روی میز رفت . شماره ای گرفت و بعد صدایش را شنیدم .

- کجایی ؟ ... هیچی نپرس ... آب دستته می ذاری زمین میای عمارت ... آره ... سریع

...

گوشی را روی دستگاه گذاشت که عزیز ترسیده پرسید : کی بود ؟ چی تو سرته ؟ آقابزرگ بی توجه به سمتم آمد و مقابلم ایستاد . من حتی نای ایستادن به پایش را نداشتم و فقط سرم را بلند کردم که دستش را تهدیدوار مقابلم تکان داد : نوا.. خوب گوش کن ببین چی میگم . این حرفه آخرته ؟ می خوای جدا بشی ؟

سرم را تکان دادم دادم که گفت : اینکه فردا بیای بگی آخ پشیمون شدم ، آخ دوستش دارم ، آخ من اشتباه کردم ، آخ جدا نمیشم .. نداریم نوا ... به روحه سعید ، به ارواح خاک بابات که می دونی دنیام به هم می ریخت به روحش قسم نمی خوردم ولی الان قسم می خورم . به روحه سعید دور سمت یه خط قرمز می کشم و به مرگ هم بیفتی سمتت نیام ... تو سرت رفت ؟

عزیز — می خوای چیکار کنی ؟ اون پسر دق می کنه ... می خوای زن و بچه ش رو ازش بگیری ...

آقابزرگ - برو بیرون . نیما اومد بگو بیاد داخل ...

عزیز - با توام . چیکا..

آقابزرگ عصبی بازوی عزیز را گرفت و به سمت در برد . در تمام عمرم هیچوقت ندیده بودم با عزیز اینطور برخورد کند . نگاه عزیز پر از ترس به من بود که آقابزرگ او را بیرون فرستاد و در را بست . بدون نگاه کردن به من به سمت میز رفت و پشت ان نشست .

اسم نیما را شنیده بودم و ترسیده بودم . من فقط می خواستم یک زندگی آرام داشته باشم . اما آقابزرگ هم این اجازه را به من نمی داد .

... بی تو می گیره نفسم!

حال اصلا خوشی نداشتم . هنوز هم حالت تهوع اماتم را بریده بود . کمرم به شدت درد می کرد . دانه های عرقی که روی صورتم بود . رو به مرگ بودم انگار ... نیم ساعت گذشت و شاید هم یک ساعت ... در باز شد و نیما هول زده واردش د .
- چی شده آقا جون ؟

آقا بزرگ بی مقدمه و حتی بی سلام از جا ایستاد و پرسید : هنوزم می خوایش ؟
جا خوردم و نیما بهت زده از این سوال غیره منتظره شوک زده ایستاده بود که آقابزرگ با خشم از جا بلند شد و باز پرسید : یک کلمه بگو می خوایش یا نه ؟
- ه .. ها ؟؟؟ چی شده ؟ چه خبره ؟
- نوا می خواد از کیان جدا بشه .

نیما به سمت من برگشت . جا نخورد ، انگار انتظارش را داشت که حتی حس کردم لبخندی زد و باز به سمت آقابزرگ برگشت : خب .. خب این .. یعنی من چیکار کنم ؟
- نیما چرت و پرت نباف ، می خوایش یا نه ؟
نیما - م ... می خوامش ..

بدون پلک فقط به نیما نگاه می کردم و صدای آقا بزرگ را شنیدم : حتی با بچه ؟؟؟
رنگ نیما پرید . ناباور بود . انگار شک داشت به شنیده اش که کمی چشم هایش را تنگ کرد و پرسید : با..ب.. با چی؟
- نوا بارداره . حتی با بچه می خوایش ؟

حس کردم سست شد که دستش را به دستگیره تکیه داد و با همان ناباوری به من چشم دوخت . آقا بزرگ عصبی از اتاق بیرون رفت .
خم شدم و آرنج هایم را روی زانوهایم گذاشتم و صورتم را بین دست هام گرفتم . چند ثانیه گذشته بود که صدای قدم هایی را شنیدم که تند به من نزدیک می شد و بعد صدای نیمایی که در نزدیکی ام بود .

... بی تو می گیره نفسم!

سرم را بلند کردم . مقابل پایم زانو زد و دلواپس پرسید : آ ... آقا بزرگ چی میگه ؟
بچه چیه ؟ جریان چیه ؟
خجالت کشیدم . نگاهم را از صورت او به دست هایم دوختم . باز پرسید : نوا محضه
رضای خدا راست بگو . الان وقت خجالت نیست .
- من ... من یک ماه و ده روزه که ..
- که چی ؟ هان ؟
- حامله م !!!

بی حس روی زمین و روی پارکت های کف اتاق نشست و دستش را به پیشانی اش
کشید و زمزمه می کرد : وای ... وای ... من چه غلطی کردم؟ من ... نوا ...
باز نگاهش کردم که تند دست هایش را به دو طرفم روی مبل تکیه داد و گفت : تو
جدا نمی شی ... حالیه ؟ ... تو نباید جدا بشی .. اون بچه ...
نفسم از این همه بغض گرفته بود . از صبح تا حالا که کمی از ظهر گذشته بود فقط
اشک ریخته بودم . بی حال بلند شدم و گفتم : من ... به خدا من به آقا بزرگ نگفتم ..
نگفتم که به تو بگه ... من می خوام زندگی کنم ... کیان منو نخواست . اون ، اون سارا
رو می خواست ... من دوستش داشتم . نیما ، دوست داشتن چیزه بدیهه ؟ ...
بیحال روی زمین نشست و به مبل تکیه داد . زانوهایش را جمع کرده بود و صورتش
را میان دست هایش گرفته بود . باز گفتم : من ، به خدا من نمی دونم که چه گناهی کردم
... کیان منو نخواست . آقا بزرگ منو نمی خواد... مامان بابا هم نخواستن ... من فقط
عاشق شدم . خطا کردم . سارا خوشگل تره ... سارا خانوم تره ... سارا سر تره ، معرکه
س ، ولی گناه من چی بود ؟

دست هایش را برنداشت و فقط صدایش را شنیدم : بسه . بسه نوا ...
قدم هایم را به سمت در برداشتم و در را باز کردم . قبل از بیرون رفتن باز به سمت
نیما برگشتم و گفتم : من نمی خواستم آقا بزرگ به تو بگه . ولی چه تو باشی چه نباشی

... بی تو می گیره نفسم!

... من ، من از کیان جدا می شوم . من دیگه می خوام به دلم گوش ندم . دلم خر شده . هنوزم می خوادش . ولی می خوام عاقل باشم . خانوم باشم . مثله سارا ... می خوام دیگه نخوامش . به جای حماقت این بار می خوام خوب پیش برم . ربطی به تو نداره . دیر یا زود می فهمیدم . عذاب نکش از پرده برداشتن از چیزی که حقیقت داشته . که دیر یا زود می فهمیدم . من دیگه هیچوقت کیان رو نمی خوام . هیچوقت دیگه نمی تونم بخوامش ... از اتاق بیرون رفتم . حالم اصلا خوش نبود . قول داده بودم که کیان را نخواهم . آقا بزرگ قسم خورده بود به روحه پدرم ... کیان را هنوز دوست داشتم . یک جنین در حال رشد بود و من مادرش بودم ... نیما انگار هم من را می خواست و هم نمی خواست ... کیان من را نخواست ... چقدر اوضاع آشوب بود . چقدر هیچ چیز سرجایش نبود !!! زندگی ام به هم ریخته بود و من هنوز سردرگم بودم ... هنوزم می ترسیدم از قسم آقا بزرگ که باز دلم هوای کسی را کند که هوایم را نداشت !!! زندگی سخت گرفته بود ، تلخ گرفته بود . زندگی دیگر زندگی نبود ، جهنم بود . این را چند روزی بود که فهمیده بودم . از روزی که کیان انگار من را نخواسته بود ...

به اتاقم رفتم و روی تخت افتادم . تب کرده بودم ، نمی دانم شاید یخ کرده بودم . هانیه به اتاق آمد . لب هایش تکان می خورد . چقدر حالم بد بود ... چقدر ترحم برانگیز بودم . هانیه پر ترس و دوان دوان از اتاق خارج شد . بعد با عزیز وارد شد و من انگار دیگر توانم برای بیدار ماندن تمام شده بود . انگار بس بود فکر کردن که چشم هایم روی هم افتاد . که تاریکی محض دنیا را گرفت .

هانیه - عزیز شما برو استراحت کن ..

عزیز — کجا برم مادر؟ آگه برم باید به فریمه جواب پس بدم . خدا آخرو عاقبتمون رو بخیر کنه ...

حمید - هیس ، مریض خوابیده ها ...

نیما - بهتره بالا سرش خلوت باشه ...

سارا - چرا انقدر ضعیف شده ؟ ...

تتم به لرز افتاد. اینهمه نفرت از سارا کم بود ؟ کم بود ... دنیایم از هم پاشیده بود .

اخم هایم ناخود آگاه از آن صدایی که شنیده بودم در هم شد و بعد صدای حمید :

- عه ، اخم کرد .

هانیه - مسخره .

حمید - میگم ینی به هوش اومد .

صدای قدم هایی که به من نزدیک می شدند و من فهمیدم وقت چشم باز کردن است .

چشم هایم را باز کردم و به آنها چشم دوختم . سارا سمت چپ تخت ایستاده بود که رویم را

به راست چرخاندم . عزیز با چشم هایی به نم نشسته نگاهم می کرد . چقدر از خودم بدم

می امد بابت این همه آزاری که به او و دل مهربانش می دادم .

عزیز - خوبی مادر ؟

- ش... من شرمنده م عزیز .

- نگو مادر ، دشمنت شرمنده باشه . مگه چه کردی؟

هانیه - خوبی ؟

سرم را تکان دادم که حمید گفت : داشتی فنچول رو به کشتن می دادی ...

با لبخند گفته بود . پرسیدم : سالمه ؟

نیما - آره ... دکتر شاکی بود . می گفت حالت اونقدر میزون نیست که هی غش کنی .

نیما گرفته بود. ناراحت بود ... حس می کردم .

عزیز - برای بچه خطرناکه مادر . انقدر سخت نگیر ...

هانیه - بهتره اتاق رو خلوت کنیم ، مگه نه ؟

عزیز دست پاچه و تند بلند شد و رو به بقیه گفت : راست میگه . بریم بیرون بهتره .

حمید توام برو به آقا بزرگ بگو نوا خوبه . نوا ، توام خوب استراحت کن . الان دیگه فقط

خودت نیستی و باید به فکر بچه هم باشی !

... بی تو می گیره نفسم!

به این همه مهربانی عزیز لبخند زدم . همه بیرون رفتن . سارا هنوز مبهوت بود بابت این همه بی اعتنایی ام و حتی نگاه نکردم به او . هانیه مانده بود . لبه ی تخت نشست و گفت : دکتر گفته خیلی ضعیفی . در واقع همه مون رو نگران کرد .. شیطنت کرد و با لبخندی گفت : البته ما اصلا نگران تو نیستیم ، اون کوچولو زیادی تو دلمون جا باز کرده ، نیومده . وای ، فکرش رو بکن نوا ... تو مادر بشی . خوش به حالت !

لبخند زدم به این همه نشاط ناب و محبت خالصانه ... از جا بلند شد و به سمت در میرفت که گفتم : همیشه خوب بمون . نمی خوام بعد فکر کنم احمق بودم برای دوست داشتنت !

به سمت برگشت . غم بیداد می کرد روی تک تک اعضای چهره اش اما لبخند زد : من هیچوقت بهت نارو نمی زنم نوا . ما دوستیم . ما ما خواهریم ! لبخندش را با لبخند جواب دادم که بیرون رفت .

ضعیف شده بودم ... ضعیف و با فکری مشغول ... با بچه ای که هنوز نیامده دل برده بود از من ... دکتر سفارش کرده بود که باید تقویت شوم ، گفته بود فشار عصبی زیادی را تحمل می کنم .. اما من تحمل نمی کردم ، من دیگر تمام شده بودم ... خودم ، طاقتم ، عشقم !!

دو روز گذشته بود . دو روز پر از هیچی ... پر از بلاتکلیفی ، من هنوز روشن نکرده بودم تکلیفم را با دلم ، با خودم ... کیان را هم می خواستم هم نمی خواستم . بودن سارا شده بود خار ... گاهی در چشمم و بیشتر در دلم فرو می رفت . چرا باید اینطور می شد ???

مانند همه ی این چند روز در اتاقم روی زمین نشسته بودم . بی خبر از احواله بیرون از این در ! بیخبر از همه ی بیخبری ها ... دنیا انگار تمام شده بود . با خودم فکر می

... بی تو می گیره نفسم!

کردم رفتن و بی خبری از کیان هم تا این حد من را از خودم گرفته بود ؟؟؟ نه ... نگرفته بود !!!

به تخت تکیه دادم و پاهایم را جمع کردم و سرم را کج روی زانوهایم گذاشتم . در تند باز شد . بی تفاوت سرم را بلند کردم . نگاه ترسیده ی هائیه انگار مسری بود که ترسیدم

- چی شده هائیه ؟

نفس نفس می زد از بابت آن همه سرعتی که برای بالا آمدن خرج کرده بود .

- پ .. پاشو... پایین ... کیان اومده !

اخم کردم . پر شدم از خشم . صدای دلم را که بی تابی می کرد حتی با شنیدن اسمش خفه کردم و از جا بلند شدم . به سمت راه پله رفتم . اولین قدم را برای پایین رفتن از پله ها برداشتم که پشیمان شدم ...

« اگه ببینمش ... اگه پشیمون بشم ... آقا بزرگ قسم خورده ... مگه قراره پشیمون بشم ؟؟؟ نوا ، احمق .. احمق .. احمق ... عاقل میشم . عشق کیلویی چند ؟ ... اصلا مگه عشقی هم هست ؟ ... نه ... »

گفته بودم نه و خودم می دانستم جوابش یک آره پر از حقیقتی است که فقط رنگ و بوی حماقت می دهد . قدم های بعدی را دلمرده تر برداشتم ، آرام تر ، سست تر

به آخرین پله رسیدم . سرم را بلند کردم . عزیز گرفته روی مبل کنار فریمه مبهوت نشسته بود . سارا شانه های عزیز را ماساژ می داد . سحر اخم آلود کنار همسر اخم آلود تر از خودش جا گرفته بود . شادی متعجب بود و پرگل از بازوی سجاد آویزان بود و بی حس نگاه می کرد .

نادر کنار نیما بود و اخم داشت ... اما نیما !!! حس یک برنده . چشم هایی که برق می زدند . لبخند کجی که می زد و نگاهی که میخکوب بود به کیان خشمگین ...

... بی تو می گیره نفسم!

بعد از این همه دو دو زدن های نگاهم که شاید چند ثانیه ای بیشتر طول نکشید
بالاخره دیدمش . آشفته بود . شلخته ...

حمید قدمی جلو برداشت و به سمت می آمد که با تکان خوردنش و مسیر آمدنش توجه
همه به من جلب شد . عمو مجید بی حوصله سالن را ترک کرد و همسرش پر از دلخوری
خیره ی نیما بود !!!

چه بلبشویی بود . هرکسی گیره مشکل خودش بود . چقدر مشکل ریخته بود در این
عمارت و من با خودم می گفتم چقد ندانسته ی دیگر وجود دارد که قرار است با فهمیدنش
بدتر از بدی شویم که الان هستیم؟؟؟ !!!

کیان با دیدنم مبهوت شد . حق داشت . پیر شده بودم ، افسرده و شکسته ... منی که
با رفتن کیان محتاج دکتر و دوا و درمان بودم حدس زدن اینکه با خیانتش عاقبتم چه می
شود سخت نبود ...

زیر لب نوا گفتنش را فهمیدم . دلم ضعف رفت . قلبم بنای ناسازگاری گذاشت . تب
کردم . چقدر دلنتنگ بودم !!! اما اخم کردم و صدای آقا بزرگ بلند شد :

- شنیدی چی گفتم پسر ؟

آقابزرگ کنار نیما روبه روی کیان ایستاده بود . فقط آنها سر پا بودن و من و هانیه
و حمیدی که کنارم بودند ! همه ی وجودم چشم شده برای دیدن ، برای فهمیدن نتیجه ی
این دوئلی که خیلی طرفدار داشت انگار .

کیان با اخم به سمت آقا بزرگ برگشت :

- نه ، نفهمیدم . اصلا من نفهمم . شما بفهم ، چوب نذار لای چرخم . زنم رو می خوام
ببرم . پژمان زنگ زد . گفت میزون نیست نوا . چند روز دندون لای جیگره بی صاحبم
نداشتم که حالا بگی نمی دارم نوا بیاد .

آقا بزرگ اما خونسرد بود . انگار فهمیده بود این نوا ، نوای درمانده و احمق سابق
نیست که بخواد باز هم کنار کیان صبر کند !

... بی تو می گیره نفسم!

آقابزرگ - من گفتم نمی دارم ??? من گفتم نمی خوام ??? این بار رو اشتباه فکر کردی . من هرچی گفتم ، گفته ی نوا بوده که بهم گفته ...

کیان درمانده به من نگاهی انداخت و باز به سمت آقا بزرگ برگشت و جواب داد :
— که چی ؟ تا حالا ندیدی زن و شوهر بحث کنن ??? خودت با عزیز بحث نکردی ؟؟
لیلی و مجنون هم که باشی باز جرقه می زنه گاهی بینه خودت و زنت . ما جرقه زده .
دختره ، دلش نازکه . مرهم می دارم سره دلش . حرفیه ؟ اصلا خبط کردم . نوکرشم هستم
تا قیامه قیامت . چی بذارم که بشه سند ؟ ...

پوزخند آقا بزرگ دل من را به درد آورد و خشم کیان را بیشتر کرد .
— سند ؟؟ سند می خوای بذاری ؟؟ مگه وقتی زنت شد سند محکم تر از شناسنامه ش
بود که مرد نبودی و پاش واینس ...

کیان حرفش را قطع کرد : دارم میگم اشتباه کردم ، به پیر به پیغمبر اشتباه کردم . من
زنمو دوست دارم . زندگیم رو دوست دارم . لامصب با چه زبونی بگم که بفهمین ؟؟
جوش می خورد و فریاد می زد . آقابزرگ هم فریاد زد : خوب گوشاتو باز کن پسر .
نوا بچه بود ، با دوز و کلک پریدی وسط زندگیش و بعد رهانش کردی . اون موقع دلخور
بودم که برای تو تو روی من ایستاد و ساکت شدم و دم نزدم تا تنبیه بشه . بعد سه سال
برگشتی و باز خامش کردی ، خرش کردی ... دیگه نمی دارم .

کیان کلافه دستی میان موهایش کشید و پر حرص جواب داد : آقا بزرگ احترامه
خودت رو نگه دار .

فریمه تشر زد : کیان !!!

تند به سمت مادرش برگشت : چیه ؟ یه بار شد به بابات بگی انقد کارای شوهرت رو
چوب نکنه سره منه بدبخت ؟ اون لعنتی مرده و من دارم تقاصه کاراش رو پس می دم .
بابا ، زنمه ... ز ... ن ... مه ...

... بی تو می گیره نفسم!

شمرده شمرده گفته بود کلمه ی آخرش را و من محو آن همه حرصی که می زد شدم .
کیان حرص می زد و من نگاهم به سمت سارا سر خورد . ناباور بود ، انگار انتظار این
همه جوش و خروش را نداشت . سحر سرخ بود از خشم . همانطور نگاهم بین آن ها تاب
می خورد تا اینکه صدای آقا بزرگ من را بیرون کشید از معمای اینکه چه بود میانه سحر
و سارا و کیان ??? ...

- نوا ...

به آقا بزرگ نگاه کردم . همه هم به من نگاه می کردند .

- جوابش رو بده !

مات ماندم . دست هایم را به هم قلاب کردم . عرق کرده بودند . حتی نیم نگاهی هم به
کیانه خیره به دهانم نینداختم که باز آقا بزرگ به حرف آمد .
- می خوایش ???

معلوم بود ... جواب سوالاتش خواستن بود . می خواستم بگویم می خواهمش اما او من
را نخواست ! فکر کردم ، به تمام سه سالی که جهنم بود برایم بابت رفتنه کیان و خیال
اینکه با سارا بود و غرق بود در خوشی ... هرچه بیشتر فکر می کردم بیشتر حالم از
خودم و علاقه ام به هم می خورد ...

آقا بزرگ غرید : نوا ...

توانی نبود برای به لب آوردنه نه ! سرم را به نشانه ی نه به بالا تکان خوردم . نگاه
نمی کردم به کیان و می فهمیدم کلافگی و سردرگمی اش را ...
آقابزرگ — حرف بزن نوا . نمی خوام این پسره باز هرچی از دهنش میاد بار کنه ...
می خوایش یا نه ???

دهان باز کردم جواب دهم . چقدر سخت بود گفته همین یک کلمه ی دوحرفی . به
نظرم آمد کوه کندن باید خیلی راحت تر باشد تا نه گفتن برای نخواستنه کیان !!!

- نه ... نه !!

... بی تو می گیره نفسم!

لبخند نیما را با شنیدن جواب دیدم . اما او من را ندید و همچنان خیره بود به کیان آشفته و عصبی

کیان - نوا ...

آقابزرگ - اون می خواد جدا بشه . فکر کنم بدونی که بار داره . اگه ترس از خدا نبود و عزیز می داشت ، خیلی وقته پیش هم خودم رو هم نوا رو از شر این بچه خلاص می کردم . خواسته خدا بوده . مخالفت بی معنیه برای به دنیا اومدنش . وکیل گفت تا زمانی که بارداره همیشه طلاق بگیره .

کیان دلگیر جواب داد : چی میگی آقا بزرگ ؟!?!?

آقابزرگ بی اهمیت به آشفته گی کیان ادامه داد : صبر میکنیم تا بچه به دنیا بیاد . انتخاب با نوا بوده . این بار خودش می خواد جدا بشه . بچه که به دنیا اومد بچه ت رو می بری و دیگه سایه ت هم نمی خوام این ورا ببینم ...

کیان عصبی گفت : بچه می خوام چیکار ؟ من بچه رو با مادرش می خوام ... اصلا ، من فقط نوا رو می خوام .

آقابزرگ — مهم نیست . اگه بچه ت رو نمی خوای کسی هست که مادر رو همراه بچه بخواد !

کیان - چه ... چی ؟

ناخود آگاه و بی اراده به سمت کیان برگشتم . بهت زده بود . دستش را روی تکیه گاه مبل کنارش گرفت . انگار نا توان بود . نگه داشتن پاهایم برای به سمتش پرواز نکردن سخت بود ، اما ممکن بود . من خودم را به زور نگه داشته بودم برای نرفتن کنار کیان . نگاهم را به سمت سارا کشیدم . می خواستم به دلم نشان دهم ، که سارا عزیز کرده ی کیان است . می خواستم به دلم بگویم شب هایی که با زور قرص به صبح می رساندم ، کیان کنار سارا ...

... بی تو می گیره نفسم!

لبم را گزیدم . انگار تلنگری بود برای جمع شدن اشک هایم در چشم هایم . سارا نمونه ی زنده ی تنها دلیل جدایی من از کیان بود ! دلیلی که هرچقدر هم می خواستم ، نمیشد نا دیده بگیرمش ...

فریماه - بابا ...

عزیز - کوتاه بیا مرد ...

زن عمو - اون زنش رو می خواد ...

آقابزرگ انگار نمی شنید . چشم شده بود برای دیدن کیان و حال و روزش .

آقابزرگ — نوا جوونه ، تو که نمی خوای بعد از جدایی از تو مثله احمقا تا آخر عمر تنها بمونه ...

صدای نفس های تند و بلند کیان را شنیدم و بعد صدایی که از زور خشم می لرزید :

دودمانت رو به باد می دم !!!

آقابزرگ خونسرد لبخندی زد و گفت : فکر نکنم نیما مثل تو احمق باشه و از دختری

مثل نوا بگذره . خصوصا اگه با مرور زمان عاشقش بشه ...

کیان بهت زده شد و این بار نگاهش نیمایی را برانداز کرد که سرتاسر پر بود از

تمسخر به کیان و حال و روزش ... کیان کبود شد از خشم . ترسیدم . قدمی به جلو

برداشتم که حمید بازویم را نگه داشت . متوقف شدم اما نگاهم همچنان میخکوب کیانی بود

که با خشم دو طرف مبل را گرفت و بلند کرد .

خیال پرت کردن مبل به سمت نیمایی را داشت که در فاصله ی زیادی از او ایستاده

بود و با یک حساب سر انگشتی هم می شد فهمید مبل تک نفره ی به آن سنگینی اگر پرت

شود قطعا روی سر نیما فرود نمی آید و کیان فقط خیاله خالی کردن حرصی را دارد که

روی حنجره اش سنگینی می کند و رنگ گندمی پوستش را کبود کرده !!!

صدای جیغ همه با برداشتن چند گام بلند سجاد و حلقه کردن دست هایش به دور کمر

کیان همزمان شد . کیان انتظار نداشت و مبل جلوی پایش روی زمین افتاد .

... بی تو می گیره نفسم!

ترسیده بودم . بیحال و بی جان شده بودم . اما سرپا بودم و این من را متعجب می کرد . رنگم پریده بود . کیان هنوز کبود بود ! سجاد را به عقب هل می داد اما سجاد بازوهایش را رها نکرده و حمید به کمک سجاد رفت .

کیان - نیما نابودت میکنم . نوا زنمه ... می فهمی ؟ من طلاقش نمی دم .. شکایت می کنم ازتون ... ولم کن سجاد ... د ولم کن آشغال ...

آقابزرگ عصبی صدایش را بالا برد : برو بیرون از اینجا ... حقه دوباره او مدن نداری ... نمی خوادت . تازه عاقل شده . دست از سرش بردار ...

- به تو ربط نداره .. به هیچکس ربط نداره ... غلط کرده نمی خواد ... زنمه و زنم می مونه ... من یه غلط اضافه کردم ، ولی تاوانش نمی تونه از دست دادن نوا باشه . نمی دارم . من دوسش دارم .

بی حس شدم . توانم همینقدر بود . سرم گیج رفت هانیه زیر بازویم را گرفت و کمکم کرد . روی اولین پله ی راه پله نشستم . صدای هانیه بین آن همه داد و بیداد و الم شنگه بلند شد :

- امینه ، امینه خانوم آب قند بیار ... نوا ، نوا قربونت برم ...

عزیز پر ترس جلو آمد و فریمه بغض کرده به من نگاه می کرد . سارا توانش را از دست داده بود و روی مبل پشت سرش افتاد و با بغضی که بیداد می کرد در چشم هایش خیره بود به کیان .

پلک هایم سنگینی می کرد . هانیه مقابلم نشسته بود . کیان را دیدم ، دقیقا سمت دیگر سالن پشت سر هانیه ایستاده بود . صدای فریادش قطع شد . نگران به من نگاه می کرد . سجاد و حمید که غافل شده بودند از کیان و همین کافی بود تا کیان تند به سمتم قدم بردارد و هانیه را کنار زده و مقابلم روی زمین زانو بزند .

- نوا .. خانومم ... عزیزم چت شد یهو ؟

... بی تو می گیره نفسم!

صورتتم را قاب گرفت . کف دست هایش داغ بود و برای منی که وجودم یخ زده بود با فکر کردن به روز هایی که قرار بود دیگر کیان نباشد، معنای زندگی بود ! اصلا خوده زندگی بود ...

- نوا یه چیزی بگو ...

اشکم چکید . دست هایش لرزید . نگاهش تار شد . مضطرب ، مردمک هایش دو دو می زد در مردمک هایم .

- برو .. برو کیان ...

اخم کرد ، دلگیر شد . دهانش را باز کرد و بست . حرفی نزد . تعلل کرد و باز دهان باز کرد . این بار صدایش را شنیدم :

نمی دارم ... از دست دادنت خیلی زیاده برای تقاص دادنه خریدم نمیذارم . شده از بین ببرمش نمی دارم.

- برو ...

— برمیگردم ، حاله بده الانت مهر می ذاره روی لبم . ولی برمیگردم . تو ، تو فقط

خوب باش !

- دیگه تموم شد ، نابودم کردی ..

- باز شروع می کنم .

هق زدم : بسه !!! کم بازی کن با من و دلم ...

آقا بزرگ - نمی خوامی بری بیرون از اینجایی که کسی تحمله وجودت رو نداره ؟

باز سرتاسر پر شد از خشم و به قصد بلند شدن و مقابل آقابزرگ ایستادن نیم خیز شد

که میج دستش را گرفتم . ملتمس لب زدم : برو ...

از جا بلند شد و تند به سمت در خروجی رفت . در را باز کرد و قبل از خارج شدن به

سمت نیما برگشت و انگشت اشاره اش را تهدید وارانانه مقابلش تکان داد : مراقب خودت

باش نیما ... خیلی مراقب باش !

... بی تو می گیره نفسم!

از در بیرون رفت . همه میهوت بودند . از این همه خواستش همه متعجب بودند . هنوز از بهت در نیامده بودیم و من هنوز چشمم روی جای خالی کیان زوم بود که صدای عزیز بلند شد که آقابزرگ را محاکمه می کرد : چی از جوشون می خوای مرد ؟ اینا همدیگه رو دوست دارن . چرا از خدا نمی ترسی ؟

کسی دستش را روی دستم گذاشت . به صاحب دست نگاه کردم . عمه فریمه بود با چشم های اشکی که بی مقدمه پرسید : تو حامله ای ؟؟؟!!!

فقط سرم را تکان دادم که میان اشک لبخندی زد و گفت : به نظرت ... من ... من اونقدری می مونم که ببینمش !

ته دلم خالی بود . از فریمه ای که با مشکلات من از یاد رفته بود . دست هایم را باز کردم و او هم همینطور . در آغوش هم فرو رفتیم و گریه کردیم . سحر و زن عمو بیرون رفتند و آقا بزرگ با دیدن ما کلافه شد . نیما بی حرف از پله ها بالا رفت و هانیه کنار ما نشست و اشک هایش را پاک کرد . شادی غمگین نگاه می کرد .

عزیز - ببین ، ببین داری چی به روز این دو تا میاری ؟

آقابزرگ صدایش را بلند کرد : من ؟؟؟ من دارم چه بلایی سرشون میارم ؟؟؟ این فریمه که با اون بی شرف رفت . وقتی برگشت همین تو نبودی که بد و بیراه می گفتی ؟ پشتش نبودم ؟ رهانش کردم ؟ من یه پدر بودم ... می فهمی اینو ؟ به نظرت من برام راحت ببینم دخترام دارن از دست می رن ؟ نوا رو ببین ، چی ازش مونده ؟ گاهی با خودم میگم اصلا نمی شناسمش . همه ش کار کاوه و اون پسرشه . فریمه خودش قبول داره که پسرش ظلم کرده در حقه نوا . اصلا من کوتاه پیام تو راضی می شی ؟

عزیز - کوتاه بیای ؟ وقتی به روحه سعید قسم می خوری تو صورته نوا .. می خوای باز بره سمت کیان ؟ الان دیگه مطمئنه دست از پا خطا کنه دیگه اسمش رو نمیاری !

... بی تو می گیره نفسم!

آقابزرگ - من اگه میگم با اون نباشه چون از اولش دیدم که تو نگاهش هرچیزی بود به جز علاقه به نوا . من چه پدر کشتگی می تونم با کیان داشته باشم ؟ دیدی که بعد از سه سال ولش کرد . نکرد ؟

عزیز - پشیمونه !

آقابزرگ - اره ، پشیمونه ... دوش داره . اینو منم می دونم ، اما اینو به نوا بگو ...
بین چیکار کرده کیان که نوای کور شده از عشقه کیان حالا می گه نمی خوادش . من می دونم . من دخترم رو می شناسم ، می دونم یه جای کار می لنگه ... می دونم وقتی کیان با اون همه قلدریش می گه یه کاری کرده و غلط کرده ... یعنی واقعا یه کاری کرده . تو چشمت رو باز کن و انقدر کوتاه بین نباش

از پله ها بالا رفت و عزیز متفکر بر جا مانده و من و عمه فریمه مبهوت از این همه به فکر بودن آقا بزرگ به عزیز نگاه می کردیم . عزیز جلو آمد و مقابل ما ایستاد و با خشم گفت :

- من موندم تاوان یه بار دل بستن تو و نوا قراره تا کی توی این عمارت داده بشه ؟ (رو به من) پسره داره خودش رو می کشه . تا دو روز پیش همه رو از دوست داشته زیادت عاصی کرده بودی و حالا می گی نمی خوایش . تو چی میخوای نوا !!!؟
کلافه سری به چپ و راست تکان داد و از کنار ماگذشت . هرکسی به سراغ کار خودش رفت و من و فریمه هنوز روی پله ی اول راه پله نشسته بودیم .

- نوا ...

نگاهش کردم که گفت : کیان چیکار کرده که نمی بخشیش ؟

- هی .. هیچی . چیزی نیست !

- چیزی نیست ؟ چیزی نیست که نوایی که عاشق بودنش گوش فلک رو کر کرده حالا

داره جا میزنه اونم با یه بچه ؟!

- عمه ...

- من مادرتم . نیستم ؟

- نپرس ازم .

- این بار می پرسم . کیان چیکار کرده نوا ؟

- خب .. خب چی از این بالا تر که رهام کرد ؟

دماقم را بالا کشیده و با پشت دست اشک هایم را پاک کردم ، ولی انگار نه انگار باز راه می افتادند و بدبختی هایم را یک به یک به رخ می کشیدند .

- اون رفتن برای سه سال پیش بود و تو دو ماهه پیش رفتی زندگیت رو از نو بسازی

با پسر م . نه ؟

— اون موقع ... اون دفعه نمی دونستم دلیله رفتنش رو . حالا که می دونم . حالا به

قول حمید اگه بخوام نمی تونم سرمو بکنم زیر برف و به روم نیارم کیان با رفتنش چه

نامردی کرده در حقه خودمو دلمو و حسی که بهش داشتم !!! حالام فکر کنم شرمنده س

!

ابرویی بالا انداخت و گفت : شرمنده ???

— حالا اگه بخوام نمی تونم باور کنم حضورش رو که از سره دوست داشتن باشه

مامان جون ! همین ...

— چیکار کرده که حالا خودش اسفند رو آتیش شده و تو جا زدی از دوست داشتنش

!!!!

از جا بلند شدم و خیلی ناشیانه بحث رو عوض کردم ، همزمان گفتم :

- جدیدا حال خوشی ندارم . تا تقی به توقی می خوره از حال می رم . پاهام انگار جون

نداره . داره ها ، ولی رمق نداره . نمی دونم دل مرده که بشی ربطش با جون و تنت چیه

که حالا من انگار یه کامیون با همه وزنه سنگینش یه دور از روم رد شده و دوباره دنده

عقب گرفته و رد شده تا ببینه مردم یا زندم !!! یه چیزی تو مایه های له شدن . حاله

... بی تو می گیره نفسم!

خوشی نیست خلاصه ... حالا این مهمون نا خونده هم انگار قصد کرده ته مایه های جونمو بگیره !

نگران لب زد : نوا ...

— فکر کنم خوابم میاد . الان بیدار شدما ... آره ، خوابم میاد . چشمم می سوزه . دیشب قوطی قرصام خالی بود . نمی دونم بخورم یا نخورم . باید برم یه سر پیشه پژمان راستی ..

مکت کردم و بعد با بدجنسی و صدایی که خش داشت گفتم : روان شناسه خوبیه ! انگار می خواستم عقده ی سره دلم را سره فریمه خالی کنم که زهر خندی زد و گفت : راه و رسم شرمنده کردنه منو پسر رو خوب از بر شدی !

— دشمنت عمه جون . اشکال نداره . تو این بازاره بی فکری آدمی نیستی که بحث کنم با شمایی که به فکر بودی . من خوب بودم . نه کارم با روان شناس درست می شد نه با قوطی قرص . درمونم یه چیز دیگه بود و وای به امروز که درمونم درد شده ! یه درد بی درمون که بیخه خرم رو گرفته . نه می ذاره نفسم بیره ، نه می ذاره نفس بکشم !

نگران بود . حس می کردم نگرانی اش را . حرفی نمی زد . شاید فکر می کرد خالی می شوم از دردی که سره دلم گیر کرده بود . اما خالی نمی شدم . من تازه پر شده بودم . به او پشت کرده و راهه پله ها را از سر گرفتم و با خودم گفتم حاله در برزخ مانده ها را دارم . نه راهه پس دارم از دوست داشته کیان و نه راهه پیش از دوست نداشتنش ! نه میشد تحمل کرد کنار او ماندن را در حالی که فکر که نه ، بلکه مطمئن بودم من را نمی خواسته و چشمش به دنبال خواهره روز های بی خواهری ام بود و نه می شد سر کرد روز هایی را که قرار بود کیان را نبینم !

اما این را به خوبی می دانستم که تا چه حد از خودم دلخور بودم بابت احمق بودنم . بابت آن همه دوست داشتن کیان . می خواستم دیگه تمامش کنم . بس بود آزار دادن خودم و اطرافیانم و بیشتر آقا بزرگ و عزیز !!!

... بی تو می گیره نفسم!

به اتاقم رفتم . یک ماهی گذشت . هر روز بیشتر از دیروز وجود بچه را حس می کردم . دوست نداشتم وابسته شوم به بچه ای که هنوز او را ندیده تا این حد برایم مهم شده بود . از وابسته شدن می ترسیدم . وابسته شدن به بچه ای که هنوز آینده اش مبهم بود . که معلوم نبود قرار بود آینده اش چه شود ???

گاهی با حس کردنش و با فکر کردن به روز هایی که می شد با او داشته باشم در این همه دلهره لبخند می زدم ! یادگار کیان بود ...

یک ماه می شد او را نمی دیدم . یک ماهی می شد که با نبودنش دست و پنجه نرم کرده بودم و هنوز هم کسی نمی دانست که سارا دلیل جدایی من از کیان است ... به جز هانیه .

اما سارا انگار حس کرده بود ، فهمیده بود یک جای کار می لنگد . کم آفتابی می شد . گاهی او را می دیدم که از دور خیره شده بود به من و شکمی که از حالت تختی کمی خارج شده بود .

آقا بزرگ به نسبت آرام شده بود . کم محلی می کرد اما هنوز هم به فکر بود ، به فکر بود که برای راحتی من دکتر هفته ای یک بار برای ویزیت و معاینه می آمد .

به فکر بود که به عزیز سپرده بود هرچه را که می خواهم برایم تهیه کنند مبادا که دلم چیزی بخواهد و نداشته باشمش ... عزیز هم من را غرق کرده بود در مادرانه هایش و فریمه تند و تند لباس می بافت برای بچه ای که هنوز نیامده بود و این همه دل برده بود !!!

لباس می بافت و ورد زبانش فقط مهلت خواستن از خدا بود برای دیدن نوه ای که معلوم نبود قرار بود وصل کند من را به پدرش یا جدا کند ...

نیما اما کمرنگ بود . گاهی می آمد و گاهی می رفت . خیلی نبود و من از این نبودن ها شاکمی نبودم . هنوز هم نگاه پر از تمسخرش را به کیان حس می کردم . با خودم می

... بی تو می گیره نفسم!

گفتم دوست داشتن همین است . مانند من که کیان را دوست داشتم و حالا نگاهم به سارا فقط نفرت است و بس !!!

چقدر نیما را به خودم نزدیک می دیدم ، به خودم و حال و هوای دلم ، درکش می کردم . گاهی کلافه بود و گاهی خوشحال . من هنوزم قبول نکرده بودم که قرار است آینده ام را با او بسازم .

از کیان خبری نبود . حتی بیرون هم نرفته بودم تا خبری شود . طبق یک قرار نانوشته کسی حق بردن نام او را نداشت . می دانستم پیگیر است . می دانستم چند باری به جلوی عمارت آمده . می دانستم به ضرب و زور فریمه از طریق قانونی اقدام نکرده ... همه را می دانستم و هنوز هم نمی خواستم او را ببینم .

روی کاناپه ی رو به روی تلوزیون صفحه ای بزرگ درون سالن کنار حمید نشسته بودم و با وجود پفک های نارنجی رنگ درون کاسه ی بزرگی که عزیز به خواسته ی خودم به من داده بود ، چشمم به چیپس هایی بود که حمید در دستش داشت و خیره خیره نگاهش می کردم .

حمید - پوووووف ، نوا تو روحت . بیا بخور تا تو گلوم گیر نکرده .

کاسه ها را جابه جا کرد و من لبخندی زدم و گفتم : مرسی !

حمید - یعنی واقعا دسته خودتون نیست ؟

اخم کردم : خجالت می کشم . به روم نیار .

بلند خندید و گفت : روتو برم . کم مونده منم بخوری ...

- خو دلم خواست !!!

خندید و سری تکان داد و باز هر دو مشغول دیدن ادامه ی فیلم شدیم . صدای زنگ تلفن حمید باعث شد که دستش را درون جیب بغل شلوار جینش کند و موبایل آخرین مدلش را خارج کرده و وصل تماس را زد .

... بی تو می گیره نفسم!

- جونم نیما ! بله ؟ شما ؟ صبر کن ببینم ، چی شده آقا ؟ گوشی نیما دسته شما چیکار می کنه ؟ ... یا خدا ...

از جا بلند شد و کاسه ای که روی پایش بود روی زمین افتاد و پفک ها پخش شد .
ترسیدم و من هم تند ایستادم . استرس گرفتم و حمید هر لحظه عصبی تر می شد .

- یعنی چی آقا ؟ ... کی بوده ؟ ... یعنی خودشم اونجاست؟؟ ... آخ ، آخ .. شرمنده آقا می شه آدرس رو اس ام اس کنین ؟ ... بله ... ممنون می شم ... نه ، نه الان راه می افتم ... باشه ، مرسی .

تلفن را قطع کرد که جلو رفتم : حمید چی شده ؟

جوابی نداد و به سمت در خروجی می رفت که آستینش را گرفتم : چی شده حمید ؟
دارم دق می کنم .

حمید عصبی به سمتم برگشت و بازوهایم را گرفت و فریاد زد :

— بایدم دق کنی که پای حماقت تو هر سری یکیمون داره چوب می خوره . اون بی شرفه بی همه چیز پای نامردی خودش زده نیما رو آش و لاش کرده و حالا افتاده روی تخت بیمارستان .

ته دلم خالی شد و لب زدم : واای ...

حمید غرید :

- همه ش به خاطر کور شدن تو توی انتخابته ، می فهمی اینو؟؟

حمید رفت و من وا رفتم . بغض بدی راه نفسم را گرفته بود . مزه ی تلخ حقیقت با روح و روانم انگار بازی کرده بود . بی شرف یعنی همان کیان ... نیمایی که روی تخت بیمارستان بود ... منی که وا رفتم از این همه بی فکری کیان !

عزیز برای صدای بلند شده ی حمید از من می پرسید و من پا تند کردم . شال و مانتویم را چنگ زدم و به بیرون از عمارت دویدم .

عزیز - نوا اروم ... نوا بچه ت ...

... بی تو می گیره نفسم!

گوش ندادم . میان طی کردن راه از در سالن تا ماشین حمیدی که پشت فرمان نشسته بود در حال روشن کردن آن بود ، شالم را هول هولکی سرم انداختم و مانتویم را تن کردم بدون بستن دکمه هایش خودم را داخل ماشین حمید انداختم .

حمید - برو پایین ...

- میام ..

- برو پایین نوا اعصاب ندارم ...

- من میام ...

عصبی مشتی به فرمان کوبید و ماشین را روشن کرد . سکوت ماشین را هق هق من پر کرده بود . حمید کلافه بود . با سرعت رانندگی می کرد .

ماشین مقابل ساختمان بزرگ بیمارستان توقف کرد و من و حمید تند پیاده شدیم . حمید جلو تر می رفت و من به نفس نفس افتاده بودم . رو به روی ایستگاه پرستاری توقف کرد و من به تاخیر کنارش ایستادم .

حمید - ببخشید خانوم ..

پرستار - بله ؟ بفرمایید .

حمید - نیما .. نیما جوانمرد . درگیری داشته ، آوردنش اینجا .

پرستار - چند لحظه تشریف داشته باشید .

منتظر ماندیم و پرستار بعد از بالا پایین کردن چشم هایش در صفحه ی مانیتور

مقابلش جواب داد : اتاق 101 سومین در از سالن سمت راست !

حمید - ممنون .

باز مانند اردک به دنبالش راه افتادم . بالاخره کیان را دیدم که روی صندلی نشسته بود و آرنج هایش را به زانو تکیه داده و پنجه ی دست هایش را در هم گره زده بود و با پنجه ی پاهایش تند و عصبی روی زمین و سرامیک کف سالن ضرب گرفته بود .

... بی تو می گیره نفسم!

حمید با دیدنش خروشید . جلو رفت و تند یقه اش را گرفته و از روی صندلی بلند کرد و من جیغ خفه ای کشیدم و دست هایم را روی دهانم گذاشتم .

حمید - چیکارش کردی لعنتی ؟

کیان به مراتب عصبی تر جواب داد : کاری که باید زودتر می کردم . پای عواقبش هم ایستادم .

حمید - چی می خوای از زندگیمون تو آخه ؟

کیان به تمسخر نیشخندی زد و غرید : والا ما با زندگی هیشکی کاری نداریم . منتها یکی چشمش دنباله زن و بچه ی منه و آقا جونہ جناب عالی هم کمر همت بسته برای نابودی زندگی من ! حالا ما شدیم زندگی خراب کن ؟

حمید - نمی خوادی .

کیان - من اونقدری می خوامش که جای جفتمون رو بگیره .

حمید مشتش را بلند کرد به قصد فرود آمدنش روی صورت کیان که کیان تند یقه اش را بیرون آورد و با تمام توانش حمید را هل داد که حمید از پشت روی زمین افتاد و کیان عربده کشید : چارتا... چارتا... چارتا مشت ، که زدن نیست . باید چشماتشو در می آوردم که چشم تو چشمه زنه من نشه . اصلا من نابودش می کنم بخواد به نوا فکر کنه . نوا زنه و زنه می مونه . فکر کردی آروم میشینم ویوغه بی رگی می ندازم گردنم تا نیما بیاد هرچی رشته س رو پنبه کنه ???

اطرافمان پر بود از آدم های بیکاری که به جای نگه داشتن کیان فقط حکم تماشاچی را داشتند . پرستار زنی که هی هشدار می داد اما انگار صدایش را کسی نمی شنید .

پرستار - آقا آروم ... چه خبره ؟ ... اینجا بیمارستانه ...

حمید همانطور روی زمین نشسته بود و هر دو دستش تکیه گاه بدنش بود که پوزخندی زد و گفت : تو مردی؟؟ تو مردی که سه سال زنت رو ول کردی و نگفتی تنها باشه و ...

... بی تو می گیره نفسم!

کیان قرمز شد و قدم اول را برای نزدیک شدن به حمید برداشت که پا تند کردم و آستین پیراهنش را از آرنج گرفتم که با همان خشم دستش را پس کشید و به من نگاه کرد

با دیدنم بهت زده شد . تازه حضور من را دیده بود .

- بسه ... دیگه کافیه .

- نوا ...

- زدیش ... آره ???

- چرت و پرت میگف...

- می خواستی چی رو عوض کنی که دستت روش بلند شد ؟ هان ؟

- نوا ...

پر اخم گفتم : کیان ، برو برو از زندگیم .

دقیقا رو به رویم ایستاد و گفت : برم که بری پیشه اون مرتیکه ؟

با تاسف سری تکان دادم که منظورم را فهمید و گفت : منظ...

— مهم نیست منظورت چی بود . فقط من اگه می خواستم برم پیشه هر مرتیکه ای ،

سه سال وقته کمی نبود ! بود ؟

- برین کنار ، چه خبره اینجا ???

جمعیت پراکنده شد و من به سمت دو مردی که تازه آمده بودند برگشتم . لباس فرم

آبی پوشیده با شلوار مشکی .

نگهبان - یعنی چی ؟ این سر و صداها برای چیه ؟

پرستار - آقا رسول بنداز بیرون اینا رو ، اینجا رو با میدون جنگ اشتباه گرفتن .

نگهبان به سمت کیان آمدو کیان به من نگاه می کرد و در آخر وقتی چند قدمی دور

شد صدایش را بلند کرد : کور خوندی نوا ، کور خوندی لعنتی ... هر کاری هم که کرده

... بی تو می گیره نفسم!

باشم و هر اشتباهی ... نمی دارم اون بی همه چیز حتی اسمش بیفته روی اسمت !!! ول کن دستمو ..

نگهبان او را رها کرد و غرید:

- تو خجالت نمی کشی مزاحم زن مردم می شی؟

کیان شاکی شد . کلافه شد . درمانده گفت : د لامصب زنه مردم دیگه چه صیغه ایه ؟
... این زنه . این خانوم زنه ... ایهالناس زنه ...

نگهبان متعجب شد و من با چشم هایی که اشک ها درونش جا خوش کرده بودند ولی هنوز روی گونه ام راه نگرفته بودند خیره بودم به کیان آشفته که کسی بازویم را گرفت . برگشتم . حمید بود . غمگین بود .

نگهبان غرید :

- آقا یک کلمه دیگه حرف بزنی از اینجا پرتت می کنم بیرون . آروم جوون ...

انگار نگهبان هم دلش سوخته بود ، بنای نرمش گذاشته بود در برابر پرخاش کیان . کیان تلاش کرد و صدایش را پایین آورد و با اشاره به حمید گفت :

- د آخه ببین این نامرد چی میگه؟! میگه دو دستی زنت رو بده به اون مرتیکه ای که توی اون اتاقه ، زنم رو ، همه ی زندگیم رو می گه بده به اون شارلاتان ...

نگهبان کیان را روی صندلی نشاند و گفت : بشین همینجا .

صدای حمید را کنار گوشم شنیدم : میای پیشه نیما ???

به کیان نگاه کردم . شنیده بود خواسته ی حمید را از من . وقت تلافی بود ??? می دانستم تمام وجودش گوش شده برای شنیدن جواب دادن من . می دانستم این نگاه خیره فقط منتظر نه شنیدن است از زبان من .

این ها را می دانستم و انگار فیلم تولد کیان در سرم شروع به پخش کرد ... خندیدن ها ... خوش بودن ها .. شمع فوت کردن ها ... یک لحظه ی تلخ در حال چکه کردن بود در ذهن آشفته ام و همه ی این ها جمع شد و جوابش یک کلمه بود !

- آره ...

رنگ از رخ کیان پرید . من بد بازی را با او شروع کرده بودم . بازی با غیرت مردانه ای که می دانستم کیان به راحتی از آن نمی گذرد .

مانند تیری که از کمان در رفته باشد تند ایستاد و به سمتم هجوم آورد . ته دلم از ترس خالی شد . قدمی به عقب برداشتم و حمید تند مقابلم ایستاد و تا نگهبان به خودش بجنبد مشت محکم کیان بر دهان حمید فرود آمد و من جیغ کشیدم و دستش را به قصد سیلی زدن به من بالا برد که نگهبان خودش را رساند و او را به عقب هل داد و کیان سرخ شده بود . انگار تمام خونی که در بدنش بود به صورتش هجوم آورده و عریبه کشید :

- تو گه خوردی بری پیشه اون کثافت !! ... ولم کن لعنتی ... ول کن تا دهنه تو رو هم سرویس نکردم ... (رو به من) من تو رو میکشم نوا ، راهه خوبی نمی ری برای تلافی دق مرگم میکنی! ... داری جونم رو می گیری ... ولم کن ..

نگهبانی دیگر آمد و به زور او را به سمت بیرون از ساختمان بردند و من هنوز صدای فریاد هایش را می شنیدم . بی رمق روی صندلی های سورمه ای رنگ ردیف شده نشستم . حمید مقابل پایم روی پاهایش نشست و نگران گفت : نوا ، نوا خوبی ؟

بی حال سری تکان دادم که گفت : گریه نکن . برای بچه بده نوا . تمومش کن . صدای هق هقم بلند شده بود و هرکسی از کنار ما می گذشت با ترحم به ما نگاه می کرد . دست هایم را در دست هایش گرفت و زمزمه کرد : اون ... اون دوستت داره ! صدای گریه ام بلند شد : -.. تو ... تو درست مـ .. گفتی ... من انتخابم احمقانه بود ... من .. حمید دارم میمیرم !

- من غلط کردم ... من عصبی بودم زر زدم نوا .. ببخش . تو ببخش منو ، نریز اشک ها رو .

- خسته تون کردم .. دردمسرام ... دردمسرای من تمومی نداره . حمید ، من ...

... بی تو می گیره نفسم!

تند از مقابلم بلند شد و کنارم نشست . سرم را روی سینه اش گذاشت و اجازه ی ادامه دادن نداد . عذاب وجدان داشت بابت فریادی که در عمارت سرم کشیده بود . دلم گرفته بود از حمیدی که همیشه پناه بود ، تکیه گاه بود و حمایت گر ... طاقت جنگ نداشتم از او .. یعنی حداقل از او انتظار نداشتم .

چند دقیقه ای گذشت . اشک هایم بند آمده بود . بی حال تر شده بودم . حالت تهوعی که همیشه باعث عذابم می شد سراغم آمده بود . از حمید فاصله گرفتم : تو .. تو برو پیشش . بعد بیا بریم .

- تو نمیای ؟

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم که گفت : تو تکلیفت با خودت چیه ؟ کیان رو نخوای به نیما می رسی . نیما رو هم نمی خوای . نوا بگو چی توی دلته ؟ کیان چه غلطی کرده که دیگه نوای سایق نیستی برای داشتش؟!؟!؟

- تو طاقت نداری .. میری پراش ... من نمی خوام .. نمی خوام باز درگیر بشین . من دیگه خسته شدم از این همه تنش ، از این همه اضطراب ..
- نمیرم . قول می دم .

فقط نگاهش کردم که کلافه و ناراضی گفت : به روحه سعید نه می رم دعوا باهاش نه اصلا به روی خودم میارم که چیزی شنیدم و می دونم جریان رو .
- خیانت !

ماتش برد و خیره نگاهم کرد که نالیدم : سارا ... باورت می شه ؟

هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و نالید : وای .. وای ...

بی حال تر از من رو صندلی کنارم نشست و سرش را به دیوار تکیه داده و به رو به رو خیره شد . من اما سرم را روی شانه اش تکیه دادم که زمزمه کرد : تو ... تو از کجا می دونی ؟

- نیما گفت . برگه ی محرمیت نشونم داد .

... بی تو می گیره نفسم!....!

صدایش پر از تعجب بود ، اما انگار شوکی که از شنیدن این خبر به او وارد شده بود اجازه ی واکنش نمی داد و او فقط لب زد : می خوام بگی .. بگی که ...

- زنش بوده . امضای عمه سحر به عنوان مادر عروس زیر برگه بود .

- از کی ؟

- ندیدم .. چشم نمی دید . من مردم و باز زنده شدم . حواسم نبود به تاریخش ...

- یعنی سحر می دونه ؟

- میدونه که امضاش پای برگه بود . شوهرش هم می دونه .

- شاید برای قبله . این کیانی که این همه جوش و خروش می کنه برای تو و برگشتنت بعید می دونم تو رو نخواد . اصلا چرا سارا سکوت کرده ؟ شاید کیان نخواستتش . نمی شه ؟

- نمی دونم .. هیچی نمی دونم .

- فرصت نمیدی بهش ؟

— نمی خوام . من خیلی بیشتر از خیلی دوستش دارم . اون نداشت حمید . اون دوسم نداشت .

— چرا تو رو خواست ؟ چرا با این که طرد شدی باز تو رو انتخاب کرد ؟ اگر فکر می کنی به خاطر ثروته ولی تو حتی از ارث هم محروم شدی باز هم اون تو رو قبول داشت !

- نمی دونم حمید . نمی دونم . خودم گیجم !

- حالم از سارا به هم می خوره .

- اون خواهرم بود .

— به هیچکس جز خودت اعتماد نکن . ولی کیانه جدید با کیان قبل فرق داره . داره خودش رو می کشه . من اگه بودم مهلت می دادم بهش .

— دلم از خودم پره . بابتته حماقتم . بابت راست بودن هرچی که از اطرافیانم شنیدم تو روزای نبودنش .

- زر زدیم . خوبه ؟ حتما باید اینطوری بگم ؟

شاکسی سرم را از روی شانۀ اش برداشتم نگاهش کردم : حمید !!

— زهره مار . ببین چیکار کرده ؟ اون از نیمای بدبخت که اسیر تخت شده و اینم از منی که خون پای لبم خشک شده . اون از جوش و خروشش توی عمارت . صد بار رفته تو شرکت برای حرف زدن با آقا بزرگ . حالا که اون آدم شده تو نمی خواهی ؟
- نه ، نمی خوام .

— میگن دنیا دار مکافاتۀ ها . باز ما میگیریم نه . تا دو روز پیش تو بودی التماس می کردی حالا امروز اونه که همه جا رو به هم ریخته . والا تو کاره شما دو تا موندم ، نمی دونم چی بگم ؟ همین الانشم هنگم از چیزایی که شنیدم !!!
پوفی کشیدم و رویم را از او برگرداندم که از جا بلند شد و مقابلم ایستاد : نمیای دیگه ؟

بی حرف به او چشم دوختم که گفت : دستۀ گلۀ شوهره جناب عالیہ ، اون وقت خانوم نمی خوای ببینیش ؟

از جا بلند شدم و گفتم : روم همیشه نگاهش کنم . عذاب وجدان داره میکشۀ منو حمید . نمک نشو روی زخم . نیش نزن که نیش خوردم . خب ؟

بی توجه از کنارش گذشتم و مقابل در ایستادم . نفس عمیقی کشیده و بعد از دو بار ضربه زدن به در دستگیره را پایین کشیدم و از لای در نگاهم را دور اتاق چرخاندم . یک اتاق 12 متری کوچک و تخت یک نفره و پنجره ی یک متر در یک متر با پرده ی سفید رنگ ! همین ...

نیمایی که روی تخت دراز کشیده بود و با چشم باز به درنگاه می کرد و با دیدنم نگاهش را گرفته و به سمت پنجره برگشت .

- اجازه هست ؟!

... بی تو می گیره نفسم!

سری تکان داد که جلو رفته و کنار تخت ایستادم . چند دقیقه ای گذشت که حمید هم وارد شد و به سمت تخت آمد و شانه به شانه ی من ایستاد .

حمید - نیما !

نیما بالاخره نگاهش را از پنجره گرفت و به سمت ما برگشت . روی سرش باند پیچی شده و چشمش کبود شده بود . گوشه ی لبش ورم کرده بود .

حمید بهت زده لب زد : اینا همه ش کاره کیان بود ؟

نیما پوزخندی زد و گفت : یهو بی هوا اوار شد روی سرم . تا به خودم پیام نعشه

زمین بودم ...

بغض کرده گفتم : ببخشید ..

نیما - چی رو ببخشم ؟ گناهه اونو که ننوشتم پای تو ، نوشتم ؟ پای نامردیش گذاشتم .

دلم گرفت . حال از خودم و دلم به هم می خورد بابت این ناراحتی که از تو هین نیما به

کیان شنیده بودم . انگار آدم بشو نبودم و ترجیح دادم سکوت کنم .

حمید - الان بهتری ؟

— من که اره . منتها از لبه تو و سر و صدایی که بیرون می اومد ، بعید می دونم شما

بهرتر باشین !!!!

حمید به تمسخر گفت : اخه تیر و ترکشش ما رو هم گرفت .

نیما - باید تکلیفش روشن بشه . ازش شکایت می کنم .

ته دلم خالی شد و با چشم های گرد شده به او نگاه کردم .

حمید - به چه جرمی ؟

نیما - نمیبینی صورته آش و لاشم رو ؟

حمید— فکر کردی قانونم به حرفه آقاچونه که تو بخوای کیان از نوا جدا بشه و تهش

نوا که زنه سابقه کیان میشه بشه زنه تو ؟ فکر کردی همه جا آقا بزرگ قانون وضع می

کنه ؟

... بی تو می گیره نفسم!

نیما - چی می خوامی بگی؟ درست حرف بزن .

— اونم شکایت می کنه . از آقا بزرگ و تو ... رسماً میگی زنش جدا بشه تا با تو ازدواج کنه . کاری ندارم کیان چیه و چی کار کرده . یا اصلاً حق با توعه یا نه . قانون می گه نه ... وجدانا خیلی سخته به یارو بگن زن و بچه ت رو بیخیال شو . اونم کی؟؟؟؟ کیان
!!!!

نیما با همان پوزخند اعصاب خورد کن جواب داد : آقا رفته بعده سه سال اومده الان یادش افتاده زن داره ؟ توی عمارت که محله سگ نمی داد به نوای پر پر زده برای یه نیم نگاهش . می داد ؟ حمید با توام ، می گم محل می داد ؟

حمید — بیخیال نیما ، نگو که ندیدی قدم به قدم چشمش دنباله نوا بود و تا چپ می رفتی گیر می داد که از نوا بیرون بکش ، ها؟! صد بار دیدم توپ و تشرش رو به نوا .. حتی سره نیم ساعت دیر برگشتنش به خونه .

نیما — که چی ؟ جبران همیشه برای سه سال نبودش؟؟؟ جبران همیشه ؟ اصلاً وایسا ببینم ، تو دنباله چی هستی ؟ نوا بره وره دلش خوش خوشون یادش بره چه غلطی کرده همین کیانه نامرد و بشینه باهاش زندگی کنه ؟

حمید ابرویی بالا داد و گفت : چه غلطی کرده کیان!؟

حمید می خواست همه چیز را از دهان نیما بشنود و نیما هول گفت : حالا هرچی ، زن و شوهریه و به منو تو ربط نداره .

حمید - عع !!! راست میگی ... زن و شوهری و من فقط نمی فهمم چطور وقتی بحثه جداییشون میاد زن و شوهری نیست و هرکی دوست داره می تونه هرچی می خواد بگه !
جالبه واقعا ...

نیما کفری شد : حمید ول کن توام که معلوم نیست شریکه دزدی یا رفی ..

... بی تو می گیره نفسم!....!

— بسه .. بس کنید ... تمومش کنین ... عینه احمقا افتادین به جونه همدیگه . بسه محضه رضای خدا . زندگیه خودمه ، کیان شوهرمه . یعنی ... یعنی فعلا شوهرمه و خودم تصمیم می گیرم .

به ان ها پشت کرده و با سرعت از اتاق خارج شدم . تند راهرو را طی کرده و بیرون رفتم از محوطه . بیرون رفتن همانا و تند ایستادن کیان از جا خوش کردنش روی لبه ی سنگی گل کاری شده ی مقابل بیمارستان با دیدنم همانا . ترسیدم .

با خشم به سمت امد و مقابلم ایستاد : رفتی پیشش ؟

- کی ..

- خفه شو ، یه کلام جواب بده .. آره یا نه ؟

سرم را بلند کردم و گفتم : چی می خوای از جونم ؟ هان؟؟ بس نبود احمق فرض کردیم ؟ من احمقم . من خودم می دونم ، تو این وسط چی می خوای بگی بهم ؟
- نوا اعصاب ندارم خودم داد نزن سرم که دق و دلم از خودت رو سره خودت خالی کنم

!

- خالی کن . خسته شدم خودم ... خسته م از این روزهایی که هر روزش بدتر از مرگه

...

به جوش و خروش افتاد و فریاد زد : نمی فهمی تو؟؟ ... خری؟؟؟ نمی فهمی دوستت دارم؟؟ د آخه تا آخر عمر پای خبطم هستم ولی نه با از دست دادن لغتی ... اون بی شرفی که اون تو روی تخت افتاده شده کابوسه شبم ... حالیه من چی میگم؟؟؟
باز صدای هق هقم ... باز نگاه عابر ها و باز کمی تللشان برای سر در آوردن از موضوع .

کیان انگار به آخر خط رسیده بود که به سمت جمعیت برگشت : هان؟؟ به چی نگاه میکنین ؟ بدبختی من تماشا داره؟؟ برید رده کارتون ...

حمید - چه خبره اینجا؟؟؟

... بی تو می گیره نفسم!

نفهمیده بودم کی رسیده بود . نفهمیدم از کی بازوی من را گرفته بود و من از کی آنقدر آشفته ام . حمید غرید:

- هیچ حالیه چیکار می کنی مرد حسابی ??? آبرو برای ما و خودت نداشتی ...
دست من را کشید و به سمت ماشین برد که کیان داد زد : من اون نیما رو می کشم .
یه بار دیگه از نوا حرف بزنه بلایی به سرش میارم که خودش خودش رو شناسه . به آقا
جونت هم بگو با مامور برمیگردم .

حمید در ماشین را باز کرد و در حالی که منتظر بود من سوارشوم کیان را مخاطب
خودش قرار داد : آره ، برو با مامور بیا تا نوا خودش جوابه مامور رو بده . فکر نکنم
اونقدر مخت تاب برداشته باشه که نفهمی نوا خودش خواسته بمونه و آقا بزرگ هم پشته
نوا خالی بکن نیست . برو کیان . برو آقا ... معلوم نیست چه غلطی کردی که نوای اون
همه عاشق ، شده این ...

سوار ماشین شدم و نگاه کیان به من بود . حمید در را بست و بعد از دور زدن ماشین
پشت فرمان نشست و به راه افتاد .

- مرده شوره جفتشون رو ببرن .

-ح...-

- تو خفه نوا ، بدبختی گیر کردیم . نه این رو می خوای نه اون رو .

- نمی خوام ، من دیگه هیچکسی رو نمی خوام .

— چون تو خری ، چون تو خیلی خری داد می زنه چشمت از ده فرسخی که بابا

من هنوز عاشقه اون کیانی ام که همه بهش می گن نامرد ... با دست پس می زنی و با پا
پیش می کنی .

- بسه سرزنش ...

... بی تو می گیره نفسم!

— بس نیست . کیان هست . تا همیشه هست . اینی که من دیدم کوتاه بیا نیست . آقا جون کوتاه بیا نیس . تو بدتر از هر دوشون ... منتها اون چیزی که برای تو رو بدتر کرده اینه که حتی نمی خوای بشنوی چی می گه به تو !

بی توجه سرم را به شیشه تکیه دادم و به بیرون چشم دوختم ، تا شاید کمی ، فقط کمی حمید متوجه شود الان وقتش نیست . انگار فهمید و دیگر حرفی نزد . کمی به سکوت گذشت که پرسیدم : نیما مرخص نشد ؟

— پرستار گفت تا سرمش تموم بشه می تونه بیاد . چون حرفه حق زدم شاکی بود گفت خودش میاد نمی خواد بمونیم برای بردنش . می بینی تو رو خدا یه چیزی هم بدهکار شدیم !

- تو بالاخره با کی هستی؟

— با حق ، تو زنتی حق داره انقد شاکی باشه از نیما . زنتی و دوستت داره . من هرچی فکر می کنم نمی توئم دلیلی به جز دوست داشتن برای این همه به در و دیوار کوبیدنش برای تو پیدا کنم !

— پس ... پس سارا چی ؟ رفتنش چی ؟ نابود شدن سه ساله ی من چی ؟ محتاجه روان شناس و قرص شدنم چی ؟ گریه هام و اشک هایی که ریختم . وقتی بهش فکر می کنم که کیان داشته با سارا روز های عاشقانه ش رو می گذرونده ، می میرم حمید ... هر روز که به فکرم میاد روزی صد دفعه میمیرم . می فهمی منو ؟ می فهمی حسه منو ؟

— با عقل جور در نیما نوا . سحر با چه منطقی راضی شده ؟ سحر به جهنم ، اون شوهره بی بخارش چی ؟ به چه قیمتی راضی شده برای دادنه سارا به کیان ... اگه برای قبل از وجوده تو بوده الان چرا صدش در نیما ؟ اگه برای بعد از وجوده تو بوده چرا راضی شده با بودن تو سارا هم وارد زندگی کیان بشه . گیج شدم نوا . الان که این همه عصبی ام برای گیج شدنمه . کم روی اعصابم پرو ...

... بی تو می گیره نفسم !...!

ساکت شدم . وقتی ماشین درون باغ عمارت نگه داشت بی توجه به حمید پیاده شدم .
ذهنم درگیر بود . درگیر حرف هایی که حمید زده بود . باید با کیان حرف می زدم .
وارد اتاقم شده و در را بستم . لبه ی تخت نشستم و نا خود آگاه فکر کشیده شد سمت
بچه ای که قرار بود تا چند ماه دیگر حضورش را با چشم ببینم . حتی ندیده دلم غنچ می
رفت . اما خیلی نگذشت و لبخندم را زهر خندی پر کرد .
بچه ای که هنوز نیامده مادرو پدرش با هم درگیر بودند . چقدر مسخره بود ! نمی
خواستم فکر کنم . از فکر کردن خسته شده بودم . روی تخت دراز کشیدم و خیلی نگذشت
که چشم هایم را خواب پر کرد .
سر و صدای زیادی به گوش می رسید . تند و هول زده سر جایم نشستم . صدای عمو
مجید بود . انقدری بلند که به اتاق من می رسید .
مجید — یعنی چی خانوم ؟ باید تکلیفم با این پسر روشن بشه ، تا همین الانشم خیلی
کوتاه اومدم در برابرش ...
سکوت بود و بعد باز صدای عمو مجید که با فریاد جواب او را می داد : بس که تو
بچه م بچه م کردی سره خود شده . انگار نه انگار پدری هست ، مادری هست ..
ماندن بی فایده . سر و صدای پایین بیشتر شده بود . از تخت پایین آمدم و تند پایین
رفتم . همه بودند . باز هم میزگرد بود انگار ، باز هم درگیری ... کی تمام می شد این همه
تنش و اضطراب ؟
هنوز سرم را گردا گرد سالن نچرخانده بودم که نگاهم به نیما افتاد . روی مبل تک
نفره نشسته بود و عصبانی بودنش به خوبی به چشم می آمد . عمو مجید با دیدن ظاهر
آشفته و زخم خورده ی نیما انگار طاقتش تمام شده بود که باز غرید :
- حداقل بگو چی شده که اینطوری برگشتی خونه ؟
نیما پوفی کشید و حرفی نزد که زن عمو گفت : نیما چی شده مامان جان ؟ کدوم خیر
ندیده ای همچین کرده باهات !!! ???

... بی تو می گیره نفسم!

آقا بزرگ - نیما نمی خواد حرف بزنی ؟

نیما تند بلند شد و گفت : دعوا کردم . حالا با کی زیاد مهم نیست . گفتنش هم دردی

رو دوا نمی کنه . یکی زدم ده تا خوردم . که چی ؟ این همه شلوغ کردن داره ؟

مجید - سره چی ؟ چی شده بود مگه ؟

نیما - ای بابا ، انگار قاله این قضیه کنده نمی شه .

مجید - خیلی سره خود شدی نیما ...

نیما - می شه بپرسم چه غلطی کردم که سره خود شدم ؟

سحر - ای بابا ، چه خبرتونه ؟ (رو به مجید) داداشم آروم باش . دو دقه بشین .

نادر - بسه بابا . مگه نمی بینی خودش حالش خوب نیست ؟

نیما - نه ، نمی بینه . نمی خواد ببینه . بابا من بزرگ شدم . 2 سال دیگه سی سالمه .

بس کنید .

سارا - بیا این آب رو بخور ...

نیما سرش را بلند کرد و به سارا چشم دوخت . سارا سرش را تکان داد و به لیوان

اشاره کرد . نیما بی حوصله لیوان را گرفت که زن عمو به سمت من برگشت : تو می

دونی؟؟؟

چشم هایم گرد شد . پرسیدم : م ... من؟؟؟ من ، نه ... از کجا ...

نیما - بسه مامان .

فریمه - چه ارتباطی داره با نوا ؟ چرا پای اون رو وسط می کشی زنداداش ؟

زن عمو - چون نیما جز شوهره نوا هیچ دشمنی نداره . اصلا بچه م کجاش شبیه لاتای

سره خیابونه ؟

نگاه فریمه کدر شد . غمزده فقط به زن عمو خیره شده بود که شادی بلند گفت : والا

کیان به همه چیز می خوره به جز لاتا خیابون بودن . هرکی ندونه شما که می دونی دخترا

جون می دن برای با کیان بودن ... خوب بلدی دل بشکونی زن عمو !!!

... بی تو می گیره نفسم!

این بار چشم هایم گرد تر شد . البته عجیب نبود . همه ی نوه های خانواده عمه فریمه را عاشقانه می پرستیدند و این دفاع هم زیاد دور از ذهن نبود از شادی . شادی فقط انگار با من دشمن بود و من اولین چیزی که به ذهنم رسید معذرت خواستن از شادی بود بابت آن همه غرور کاذبی که از علاقه ی کیان به دست آورده بودم و چقدر دله شادی را شکسته بودم ! چقدر بد بودم ...

آقا بزرگ اخطار گونه نجوا کرد :

- شادی !!!

شادی بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و بی توجه روی مبل کنار فریمه جا خوش کرد . دلم غنچ رفت از این حمایت شادی از کیان و عمه فریمه . آقا بزرگ - بس کنید . نمی خوام به جون همدیگه بیفتیم . کم مشکل نداریم که شما هم بشین یه مشکل روی مشکلات .

مجید - اخه سر و وضعش رو ببین آقا جون .

آقا بزرگ - بچه که نیست . خودش از پسه خودش برمیاد .

زن عمو - والا از وقتی نوا دوباره برگشته این عمارت رنگ آرامش ندیده !

سکوت جواب زن عمو بود . حق داشت . چون حق بود همه سکوت کرده بودند ! چون برگشتم عذاب بود برای همه ... چون آینده ی نیما در خطر بود و چون کیان راحت نمی گذاشت افراد درون عمارت را ... دلم گرفت . آب دهانم را قورت دادم . سبیک حنجره ام از بزرگ بودن بغضی که در آن جا خوش کرده بود بالا و پایین شد و من آن را حس کردم .

آقا بزرگ - نمی خوام در این رابطه چیزی بشنوم !

عمو مجید کلافه روی مبل نشست که هانیه گفت : م - ... می تونم چیزی بگم ؟

حواسه همه به او پرت شد که گفت : بابا امروز زنگ زد . گفت که برای دو هفته ی

دیگه بلیط برگشت داره . دارن برمیگردن ! مثل اینکه به شما زنگ زدن جواب ندادین !

... بی تو می گیره نفسم!

آقا بزرگ آهی کشید : شماره ش افتاده بود ، فراموشم شد زنگ بزنم .

عزیز - خدایا شکرت . باید جشن بگیریم . بسه هرچی غم گرفتیم .

شادی - انقد دلم براشون تنگ شده !

حمید - دمشون گرم واقعا . این چند ماه خوب خوش گذروندن .

هانیه - آره .

مجید - نگفتن دقیقا کی ؟

هانیه - دو هفته ی دیگه ، ساعت پرواز رو زنگ می زنن و میگن !

سری تکان داد و من وقتی بقیه ی حرف ها هول هوش جشن و بازگشت خان عمو بود

! بی صدا بالا رفتم . وارد اتاقم شدم . این روز ها بهترین مکان برای من و حالی که داشتم

فقط اتاقم بود .

سارا به نحوی سوهان بود روی اعصاب و نگاه پر از حرف زن عمو هم سوهان بود

. دلخوری نیما هم یکی گرفتگی آقا بزرگ و دلنگرانی عمه فریماه هم یکی ...

کیان هر روز تا مقابل عمارت می آمد . هرروز غروب و من با اینکه حتی او را نمی

دیدم خوش بودم از این همه تلاش ! خیلی بد بود که تکلیفم با دلم مشخص نبود !

دو ماهی می گذشت از بیرون زدنم از خانه ی کیان و آمدنم به عمارت . حالا چهار

ماهه باردار بودم . به خوبی بچه را حس می کردم .

یک هفته مانده بود تا برگشتن خان عمو و انگار حال و هوای عمارت هم تغییر کرده

بود . عزیز مرتب دستور می داد و پسر ها هم مرتب در حال رفت و آمد بودند برای آماده

کردن عمارت برای آخره هفته ! قرار بود صبحه پنج شنبه هواپیمای آن ها فرود بیاید و

روز بعد جمعه جشن برپا شود به مناسبت آمدن نور چشمی آقا بزرگ بعد از سعید خدا

بیامرز !

همه سعی می کردند به روی خودشان نیاورند این همه پيله شدن کیان را به خانواده و

من چقدر خجالت می کشیدم از این مشکلات ریز و درشتی که کیان درست کرده بود .

هانیه - میگما تو می خوای با این فنچوله خاله چی بپوشی؟

اخمی کردم : چی رو چی بپوشم؟

- برای مهمونی می گم دیگه !

- همینم مونده توی مهمونی آخر هفته شرکت کنم .

هانیه - چی می گی نوا؟ نمی خوای باشی؟

بغض کرده گفتم : آقاجون حتی به اونا نگفته من ازدواج کردم . حالا با این شکم کجا

پاشم بیام؟

هانیه - که چی؟ بالاخره که می فهمن .

- آقا جون می خواد بچه رو بده به کیان . می خواد من نبینمش .

هانیه - باز که تو قبل از مرگ شیون کردی !

— به خدا هانیه دیگه نمی دونم قراره چی بشه؟ اصلا نظر اقا بزرگ چیه یا نیما این

وسط چی کاره س؟

- اینا به فنچوله خاله ربط نداره . جلوش از این حرف ها نزن .

به او چشم غره ای رفتم و گفتم : نظرت چیه دو دقه بذاریمش دمه در بعد از زدن

حرفامون بیاریمش؟!!!!

خیلی جدی سری تکان داد و گفت : مخالفی ندارم .

- مسخره !!!

خندید : بیخیال نوا . بابام اینا دارن میان . قراره مهمونی بگیریم . بسه هرچی غصه

خوردیم . والا!!!!

سری تکان دادم که هانیه جلو آمده و دستم را گرفت . از جا بلند شدم و هر دو از اتاق

خارج شده و به سمت طبقه ی پایین رفتیم . همه دور هم جمع بودند . روی یک کاناپه ی

دو نفره نشستیم .

هانیه - خب خانوما . نمی خواین برین خرید؟

... بی تو می گیره نفسم!

حمید - شما رو هم که سر و تهتون رو بزمن همه ش خریدین ...

شادی - خودت بی ذوقی فکر کردی همه مثله خودتن ؟

سجاد — نه بابا ، ما خوش تیپیم . یعنی هرچی بپوشیم بهمون میاد از اون لحاظه که

نمی ریم خرید !

پرگل به تمسخر جواب داد : اوه مای گاد !!!!

ماهرخ - من با سحر که دادیم خیاط .

هائیه - من فردا میرم خرید هرکی میاد بیاد !

شادی - من و پرگلم هستیم . فکر کنم سارا هم بیاد .

با شنیدن نام سارا خود به خود اخم هایم در هم شد و هائیه هم به سمت نگاه کرد ، اما

حرفی نزد که عزیز رو به من پرسید : نوا ، تصمیمه تو چیه مامان جان ؟

- راستش ... من ، نمی دونم .

نیما - می خوام با هم بریم ???

سرم را بلند کرده و با خجالت به نیمایی نگاه کردم که انگار دیگر برایش مهم نبود که

دیگران چه فکری می کنند ??? چشم غره ی زن عمو مستقیم او را نشانه رفت که گفتم :

— نه ... یعنی فکر نکنم کسی بدونه که من ازدواج کردم . چه پرسه به این که ... که

....

پوفی کشیدم که حمید گفت : بیخیال نوا ، آقا بزرگ حلش می کنه . نهایتا میگه یه مدت

اونور بودی و شوهرکردی و حالام برگشتی ! اینکه فکر کردن نداره دختر . با نیما برنامه

بریز برین خرید !

سارا - خب چه کاریه ؟ همه با هم بریم .

به سارا نگاه کردم که این بار به نیما چشم دوخته بود . سارا چرا هنوز نا شناخته بود

؟ چرا هنوز عجیب بود ؟ یعنی می خواست من و نیما تنها نباشیم ؟ می خواست مانع شود

... بی تو می گیره نفسم!

؟ جوابی نداشتم برای این سوال هایی که در سرم بالا و پایین می شد . انگار هر روزی که می گذشت گیج تر می شدم از جریان هایی که در اطرافم بود .
- اما من ...

عزیز - اما و اگر نیار دیگه عزیزه دلم . پوسیدی توی این خونه !
به ناچار سری تکان دادم . خیلی وقت بود از عمارت بیرون نرفته بودم . از کیان و از دلم می ترسیدم . از ظاهر شدن کیان مقابلم و لرزیدن دلم از دیدنش می ترسیدم . پای دلم خیلی سست بود و انتظار می رفت هر آن با دیدن کیان لیز بخورد و این یعنی اوجه فلاکت من از این همه دوست داشتن !

روز بعد همه حاضر و آماده بودند . روی مبل تک نفره ای جا خوش کرده بودم و بی خیال به آنها نگاه می کردم .

حمید - تو چرا نشستی ؟

- خب نشینم ؟

حمید - پاشو توام .

- نمیام . من از اولم گفتم نمیام خرید .

سجاد - پاشو یه دوری می زنیم .

پرگل با لحنی نه چندان دوستانه رو به سجاد جواب داد : خب شاید دوست نداره . چرا ویش نمی کنین ؟

پوفی کشیدم از حوصله ای که پرگل داشت و با دیدن حال و روزم باز هم حساس بود به رفتار و برخورد های سجاد به من . رویم را برگرداندم که هانیه غرید : مرض توام . پاشو می گمت .

بی اهمیت به آنها و حرف هایشان کنترل را در دست گرفتم و شروع کردم به جا به جا کردن شبکه های تلوزیونی که هیچ چیزی از آنها را نمی فهمیدم .

... بی تو می گیره نفسم!

در آخر با غر غر بیرون رفتند . هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که عزیز همراه با سینی چای آمد و آن را مقابل من نگه داشت .
- بردار مادر .

لبخند زدم به این بت مهربانی مقابلم و استکان را برداشتم . روی مبل کناری نشست و کنترل را برداشته و تلویزیون را خاموش کرد :

- چیه اینا ؟ همه ش می ذاری روی یه شبکه و فقط داری تصویر درهم و برهمش رو می بینی . همه می دونن چشمت به صفحه س و دلت جای دیگه !

زهر خندی زدم و گفتم : ای بابا ، بی خیال عزیز .

- چشمات بی رنگ شده . اون عسله خوشرنگی که داشت رو نداره . داری چه می کنی با خودت مادر ؟

- هیچی ، چیکار می کنم ؟

— فریمه می گفت کیان داغون شده ، می گفت داره به در و دیوار می زنه و گفت که ورده زبونش نوا ، نوا گفتنش !

باز بغضه گیر کرده در حنجره ام را قورت دادم و گفتم : نگفت نوا نمی خوایش ؟ نگفت بد کرده باید بد ببینه ؟ بحثه انتقام نیستا عزیز . می دونم که می دونی هنوزم جونم در میره برای نوا گفتنش . اما خیلی چیزا دیگه قابله چشم پوشی نیست مثله یهویی رفتنش . هست ؟

- چه کرده با تو ؟

— بد کرده ... البته بد نکرده ها ... خب دله دیگه .. گاهی یه جای زمین گیر می شه و گاهی از جایی کنده می شه . من زمین گیر شدم و اون دل کنده ، دل حرفه آدمیزاد سرش نمی شه که آخ ، عزیز نمی دونی چی به سرم آورده این دل !!!!
- بزرگ شو نوا . خانوم شو ...

... بی تو می گیره نفسم!

— چشم ببندم روی حماقتم یعنی بزرگ شدم؟ فکر نکنم به عذابی که کشیدم یعنی بزرگ شدم؟!؟!؟

— نه عزیزه دله من . بزرگ شو . آدمای بزرگ به جز خودشون به اطراف هم فکر می کنن . بزرگ شو وبه این فکر کن یکی داره ازت نفس می گیره . یکی که هنوز نیومده باید داغه خیلی چیزا به دلش بمونه . داغه جدا بوده پدر و مادر کم نیست دخترکم . کمه؟؟؟؟ فکر کن کوچولوی تو که بیاد باید یکی رو انتخاب کنه . یا مادر یا پدر ... تو دیگه چرا نوا؟ بی فکر بودن هیچ جوره به تو و وجوده قشنگت نمیاد ، میاد؟

اشک هایم تند و تند از چشم هایم ریخت . عزیز هم یکی به در می زد و هم یکی به دیوار ... دل شکستن بلد نبود اما چشم باز کردن خوب بلد بود . چشم های بسته ام را باز کرده بود . من اما دلم این هوشیاری را نمی خواست . بزرگ شدنم را خیلی وقته پیش با خواسته خودم رد کرده بودم .

دوست نداشتم فکر کنم به آینده ی بچه ای که نفسم می رفت برای کوچیکترین تکانی که می خورد و من حس می کردم . با خودم فکر نمی کردم آینده ای که عزیز از آن حرف می زد را ... اما انگار عزیز کمر همت بسته بود برای هوشیار کردنه من و بیدار کردنم از این خوابه زمستانی که توفیقه اجباری بود که خودم برای خودم وضع کرده بودم !
از محالات بود بخشیدنه کیان ندید گرفتن آن برگه و از یاد بردن روز های نفسگیره بی او بودن محال بود . حتی اگر هنوزم دست و پا می زدم زیر اوار دوست داشتتش ... حتی اگر پدر بچه ای بود که نیامده دل نگرانی های زیادی داشت برای منه تازه مادر شده!!!!

عزیز - یعنی انقدر بزرگ بوده خطاش که نگذری؟

— اقا بزرگ که محبتش هیچ بشه برات ... که جات بذاره و سرکوفت بشنوی .. له بشی ، خورد بشی ... طعنه و تیکه بشنوی ... اما باز بگی هستی تا اخرش .. بعد یهو بی برگرده

... بی تو می گیره نفسم!

و بفهمی که جایی تو دلش که نداشتی هیچ ، جات هم پر کرده بوده از قبل ... چه حسی می شی عزیز ؟

بهت زده به من خیره شد که گفتم : حتی اگه بزرگ بشی ... حتی اگه بد بودن و به فکر نبودن به خودت و ریختنت نیاد ... بازم زنی ... بوی خیانت که به مشامت بخوره ... از هوش نمیری ، نمی میری ... فقط شکنجه میشی ... من انکار نمی کنم .. حتی اگه بیاد جلوم بشینه میگم می میرم برای بودنش ... می میرم برای حس کردنش ... حرفه دله ها ، همون زبون نفهمه که غرق شده توی خریتش .. وگرنه کدوم آدم زبون فهمی دل می بنده به کسی که بهش دل نداده که هیچ ، لهش کرده ؟ عزیز - باهات حرف بزن ...

- حرفی می مونه ؟ با این همه حرف ، حرفی می مونه عزیز ؟

— آره ، ... وقتی پای یه بچه وسطه حرف میمونه ... کینه کدورت اگه هست باید رفع بشه و باز حرف می مونه . نیما با همه ی نیما بودنش ... با همه ی مرد بودنش ... پدر همیشه برای بچه ای که بچه ش نیست ، حتی اگه به روی خودش نیاره .
- من هیچوقت به نیما و پدری کردنش برای بچه م فکر نکردم ...
- تو اصلا راجه به آینده فکر کردی ؟
- خسته م عزیز . فکر نکردن آرومترم می کنه ..
- تا ...

- عزیز با من کاری ندارین ؟

با شنیدن صدای سارا اخم کردم . برنگشتم . چقدر چشم در چشم شدن با او سخت بود . اما عزیز مهربان لبخند زد .
- تو نرفته بودی مادر ؟
سارا - یه خورده کار داشتم قریونتون برم . الان دارم می رم بیرون .
عزیز - برو عزیزم . زود برگرد . باشه ؟

- روی چشمم . فعلا خدافظ ..

بعد صدای باز و بسته شدن در عمارت و باز چرخیدن چشم های عزیز به سمت من .
عزیز - می ری مادر ؟

متعجب نگاهش کردم که گفت : الان تا دلت دوباره دو تا نشده باشو برو باهات حرف
بزن عزیز دلم . شاید اونقدر راضیت کرد که بتونی باهات کنار بیای ..
- آقا بزرگ ...

— الان سرد شده . دیده که کیان آتیش این بارش از روی عشقه . دیده دوست داشتن
رو توی نگاهش . نرم می شه . نرمش می کنیم . تو برو اول ببین قبول می کنی باز کیان
بشه سایه سرت یا نه ؟
- نه ...

اخم کرد : یعنی این همه مدت حرف مفت زدم ؟

شاکمی گفتم : عع .. عزیز دور از جون .

— نمی گم مادرتم . اما یه خورده حتی اگه کاری برات نکرده باشم حکمه مادرت رو که
دارم . ندارم ؟
- این حرفا چیه ؟

— پس روی منو زمین ننذاز . قده نیم ساعت برو ببین چی می گه . خب ؟ همه ی حرفم
فقط گوش دادن به کیانه . نگفتم قبولش کنی که . گفتم ؟
- ولی ...

— ای بابا ... نه جای ولی هست نه اما ... من حرفم رو زدم . حداقل برو مردم رو از
عذابی که کیان نازل کرده سرشون نجات بده . آقا بزرگت توی شرکت آبرو نداره . نیما
حس می کنه که کیان شده سایه به سایه ش تا ببینه با تو می زنه بیرون یا نه که آوار بشه
سرش . حالا زنگ زندای پشته همش به منو فریمه و حمید با پژمانم که هیچی . خب ؟
- اگه بیشتر دلم گرفت چی ؟ اگه باز تیشه زد به ریشه م چی ؟

... بی تو می گیره نفسم!

- همه ش با اگه می خوام زندگی کنی؟ پاشو دختر ، پاشو کم روی منو زمین بنداز .
مکت کردم . نگاهم را قفل نگاهش کردم . مصمم بود برای بلند کردن و راهی کردنه
من . از جا بلند شدم و بی حال و حوصله به سمت پله ها رفتم . بی حوصله تر وارد اتاقم
شده و آماده شدم .

ذهنم خالی بود . بی هیچ فکری و بی هیچ نظری ... من فقط لباس می پوشیدم . مهم
نبود کیف و کفشم ست باشد یا خط چشم و آرایشم چه شکلی باشد ... یا اصلا آرایش داشته
باشم یا نه . خالیه خالی بودم از حس ... نه دلنگری بود و نه امیدواری برای ساختن آینده
ام با کیان !

خیلی طول نکشید که حاضر و آماده از اتاق بیرون رفته و از پله ها سرزیر شدم .
عزیز ایستاده در سالن منتظر من بود . با دیدنم لبخندی از سر رضایت زد و گفت :
- آفرین عزیزه دله من . داری میشی نوای حرف گوش کنه خودم .

به زور لبخندی زدم و گفتم : به خدا فقط برای شماست !

سری تکان دادو در حالی که دستش را پشتش گذاشته بود به سمت در هدایت می کرد
گفت : برو مادر ، برو در پناه خدا ... دختره خوبی باش ، زنه خوبی هم باش و به این فکر
کن که مادر خوبی هم میشی . مادرانه فکر کن ، نه خودخواهانه عزیز دلم . برو مادر ...
رو در رویش ایستادم و لبخند کمرنگی زدم . نا خود آگاه و کاملاً بی اختیار خم شده و
گونه اش را بوسیدم .

- تو خیلی خوبی عزیز . خیلی زیاد !

لبخند زد و دستش را که گوشی موبایلی را گرفته بود به سمتم دراز کرد :
- مادر جون اینو داشته باش پیشه خودت . می دونم به کلاست نمی خوره . خب سن و
سالی ازم گذشته و با این گوشی ساده ها راحت ترم . این دستت باشه و هروقت کاری
داشتی زنگ بزن . من چون فقط کارام رو نیما و حمید انجام می دن شماره های اونا رو

... بی تو می گیره نفسم!

دارم . کاری داشتی بهشون زنگ بزن . خب ؟ البته اینو بیشتر برای این بهت می دم که
اگه دیر کردی دل نگرونت نشم . خب ؟

خنده ام گرفته بود . در حالی که به گوشی ساده ای که کف دستم گذاشته بود نگاه می
کردم جواب دادم :

- گوشی خودم که خیلی داغون بود . تازه فک کنم کلاس شما از من بالاتره .

- اووو ... کم غصه بخور دختر . الان کارای مهمتری داری . خب ؟

لبخند زدم و جواب دادم : چشم بانو

سری تکان داد که از عمارت خارج شدم . بیرون رفته و از کنار خیابان می گذشتم و
انگار با هر قدمی که برمی داشتم بیشتر استرس می گرفتم . انگار برای دیدن کسی به جز
کیان می رفتم که اینطور هول شده بودم .

آخر میان رفتن و نرفتن ، رفتن را انتخاب کرده و برای اولین تاکسی دست بلند کردم .
روی صندلی عقب رفتم و آدرسی که خانوم بزرگ لحظه ی آخر کف دستم گذاشته بود را به
راننده دادم و از پنجره به بیرون خیره شدم .

خنده ام گرفته بود ، خنده ای که بی شباهت به گریه یا پوزخند نبود . نمی دانستم اسم
این منحنی روی لب هایم را چه چیزی بگذارم . شاید می توانستم با ثروتی که داشتم بیشتر
از یک ماشین شخصی برای خودم تهیه کنم و حالا روی صندلی عقب یک تاکسی زهوار در
رفته نشسته بودم . آهی کشیدم و خواستم به افکارم نظم دهم برای حرف زدن با کیان .

من حقیقتا به اصرار عزیز حاضر به دیدن او شده بودم ، وگرنه من کجا و کیان کجا ؟
به نظرم به قدری بینمان فاصله افتاده بود که به راحتی نشود آن را پر کرد .

- خانوم !

در آینه ی جلوی تاکسی به تصویر چشم های راننده نگاه کردم . انگار گنگ بودم را
حدس زده بود که گفت : رسیدیم . این ساختمون هستش .

... بی تو می گیره نفسم!

سری تکان داده و بعد از حساب کردن کرایه و تشکر از ماشین پیاده شدم . صدای به راه افتادن تاکسی هم باعث نشد نگاهم را از ساختمان چند طبقه ی مقابلم بگیرم . ساختمان مهندسی با نمای سنگی سفید و تا بلوهای ال ای دی تبلیغاتی ... یعنی این همه مدت که من برای داشتن کیان دق می کردم ، کیان زیر این سقف صبحش را شب می کرد ؟

چشم هایم را برای لحظه ای بستم . من فقط آرامش می خواستم . صدای بوق ممتدی باعث شد از عالم هیروت بیرون بیایم و قدمی به جلو بگذارم .
- هوی خانوم ، وسطه خیابون رو با تیمارستان اشتباه گرفتی ...

بعد از دادن چند ناسزای دیگر دلش انگار آرام شده بود که با همان خشم و بی اعتنا به من و هاج و واج ماندنم به راهش ادامه داد . پوفی کشیدم و بالاخره دست از دل دل کردن برداشتم و وارد ساختمان شدم .

پیر مرد لاغر اندامی را دیدم که به صندلی تکیه داده و در حال خواندن روزنامه ی باز شده ی مقابلش بود . جلو رفتم .
- سلام ، روزتون بخیر ...

سرش را بلند کرد و از پشت شیشه های قاب مشکی رنگش من را ریز بینانه زیر نظر گرفت : سلام دخترم . بفرمایید .
- با ... با ...

کمی هول شده بودم . حتی اسم بردن از کیان هم برایم سخت بود . همان برگه ی عزیزرا مقابلش گرفتم و گفتم : طبقه 5 ! میشه برم ؟
- باید خبر بدم .

لبخند زدم و سری تکان دادم که تلفن را برداشت و شماره گرفت . چند دقیقه ای معطل شدیم و در اخر گوشی را بی جواب روی دستگاه گذاشت و گفت : منشیش برنمی داره .
حتما باز داره توی اینه به خودش نگاه می کنه !

... بی تو می گیره نفسم!

اخمی بین ابروهایم جا خوش کرد . از تصور خانوم بودن منشی کیان دلم گرفت . تا حدی عصبی شدم . خصوصا با جمله ای که نگهبان گفته بود می شد حدس زدم که خانومی بی قید است . از پیش داوری خودم به مراتب عصبانی تر شدم و برای دور کردن این افکار سرم را تکان دادم و گفتم : خب شاید نیستن .

- نه خانوم . همین الان برایشون مهمون رفت .

سری تکان دادم و گفتم : خب من الان چیکار کنم ؟

- شما برو بالا ، یه بار که بی اطلاع ببری و مهندس منو مواخذه کنه ، منم می گم از کم

کاریه منشیشه تا حاله این دختره ی افاده ای رو بگیره !

لبخندی به این همه حرصش زدم . اما حتی این لبخند هم نتوانست از اضطرابم کم کند

. سری تکان دادم و به سمت آسانسور راه افتادم .

دکمه را زدم و منتظر شدم . چند دقیقه ای علاف آمدن اتاق فلزی شدم و بعد با

صدای دینگ ماندی در مقابلم باز شد . وارد شدم و دکمه ی طبقه ی 5 را زدم .

به خودم در اینه نگاه کردم ، عالی نبودم ولی خوب بودم . با خودم گفتم :

— سارا چرا باید این همه خوشگل باشه ؟ ... اصلا یعنی برای اون همه زیبایی بود که

کیان منو رها کرد ؟ ... اگه برای این باشه باید همیشه تنم بلرزه که نکنه پای دلش بلرزه

با دیدن یه زنه خوشگل ... نه ، کیان برای این نبوده ... بوده ؟ ...

بغض کردم که صدای زنی فضا را پر کرد :

- طبقه ی پنجم ! ... دینگ ...

با تکان خفیفی در باز شد که تا به خودم بیایم دختری تند خودش را داخل اتاق

انداخت و صدای فین فینش بلند بود و با عصبانیت زیر لب می خرید :

— انگار من کلفتشم سره من داد می زنه آقا عقده هاش رو سره من خالی می

کنه ... پسره ی بیشعور ... من بمیرم دیگه ...

... بی تو می گیره نفسم!

از آسانسور بیرون آمده و با تعجب به دختری نگاه می کردم که به دنبال چیزی درون کیفش می گذشت و در میان فین فین و گریه ای که می کرد حرف می زد .

با بسته شدن در آسانسور به خودم ادمم . فقط یک در مقابل در آسانسور بود که نیمه باز بود و من زمزمه کردم : با کیان بود ؟؟؟!! وا ...

آنقدر فکرم درگیر دختر بود که فراموشم شده بود باید استرس بگیرم بابت برخورد خودم با کیان . جلو رفتم و فاصله ی خودم با در نیمه بازه ورودی را طی کردم و کمی لنگه ی در را هل دادم و از لای در به داخل سرکی کشیدم .

یک سالن تقریباً 24 متری که از تمیزی سرامیک های سفید رنگ کف آن برق می زد و تک میزی که کسی پشت آن ننشسته بود . هنوز کامل نگاهم را چرخ نداده بودم که عربده ی کیان ته دلم را خالی کرد :

- که چی بشه ؟ هان ؟ اومدی اینجا چه غلطی بکنی ؟

- گوش کن کیان ..

- نه ، تو گوش کن ... سایه ی نحست رو از زندگیم بردار ... می فهمی ؟

به گوش هایم شک داشتم . نمی خواستم باور کنم . نه ، امکان نداشت کسی که جواب کیان را می دهد سارا باشد . باورم نمی شد ، یعنی دوست نداشتم باور کنم ، با خودم زمزمه می کردم : محاله ... دیوونه شدم .. دارم زیادی می شنوم ...

اما صدای سارا واقعیت را نا جوانمردانه مثل پتک به مغزم می کوبید .

- کیان بذار حرف بزنم ...

— چی می خوای بگی لعنتی ؟ من نگفتم نوا رو دوست دارم ؟ ... نگفتم اول و اخره

زندگیم بنده به نوا ؟؟؟ گفتم یا نگفتم ؟؟؟

- گفتی ، گفتی همه ی اینا رو ...

- په چرا گه زیادی خوردی ؟ چرا جفت پا پریدی وسطه زندگیم ؟

- از چی حرف می زنی کیان ؟

... بی تو می گیره نفسم!

— خودت رو به موش مردگی نزن ... من مثله اون نوای بدبخت نیستم که گولت رو بخورم .

- کم این رو توی سرم بکوب . من هرکاری کردم یا هر چی که بودم با تو بودم . خودت رو بی تقصیر جلوه نده ...

کیان عربده می کشید و سارا فریاد می زد . من اما ... نه عربده کشیدم و نه فریاد زدم . فقط انگار کمرم تا خورد . انگار دیدن اینکه آنها از قبل با هم بودند به مراتب خیلی سخت تر از شنیدنش بود . دستم را به دیوار گرفتم و باز صدای داد و بیداد آنها سکوت محضه این سالن سرد را می شکست .

کیان — من تاوان دادم سارا ... تاوان دادم ... گندت بزنه که دارم تاوانه با تو بودم را پس می دم . نمی بینی نوا منو نمی خواد؟ ... نمی بینی روز و شب ندارم؟
- تو منو دوست داشتی

— داشتم .. بفهم اینو ... من داشتم ... ما فقط دوست بودیم . نبودیم؟ من چیکار کردم که تو خیال برت داشت ??? هان؟

- ما محرم بودیم . نامزد بودیم کیان ...
پاهایم شل شد . روی تک صندلی پای دیوار نشستم . چشم هایم را بستم .
- خفه شو سارا .. خفه شو ... از اینجا گورت رو گم کن . خیلی دارم خودم رو کنترل م کنم که گردنت رو نشکنم .
- باورم نمیشه .

— باورت بشه ... همه چیز باورت بشه . این مرده خشنی که جلوت ایستاده منم سارا ... نابودت می کنم ... زندگیت رو به کثافت می کشم ... گند زدی به زندگیم گند می زنی به زندگیت .

- من ... من چیکار ...

- چیکار کردی؟؟ ... سارا چی کار کردی؟؟

... بی تو می گیره نفسم !....!

صدای مهیب شکستن چیزی ... چیزی شبیه شیشه باعث شد چشم هایم را باز کنم :
اون برگه ی محرمیت لعنتی چی بود ؟ اون خبط و خریت منی که به نوا دادی ...
- ها؟؟؟؟!!!!!! تو داری از چی حرف می زنی ؟
- بسه سارا ... این همه پست بودندت بسه ... نمی خوام دیگه ببینمت .
سارا جیغ کشید : چی میگی ؟ من اودم فقط بگم به زودی ازدواج می کنم .
- به جهنم ... یه کثافت مثله خودت میاد و تو رو انتخاب می کنه .
نالید : کیان ...

- چی بگم ؟ انتظار داری چی بگم ؟؟؟ من زن و بچه م رو دوست دارم . نوا حتی حاضر
نیست منو ببینه . بچه ی من چهار ماهشه و من حتی اون رو حس نکردم .. من زندگیم رو
هواست .

- به خدا من بهش نگفتم ... یعنی ... یعنی نوا می دونه ؟
تن صدایش آرام شد ... آرام و خسته ...
— می دونه که منو نمی خواد ... هنوزم دوسم داره ولی نمی تونه ندید بگیره که تو
توی زندگیم بودی !
- دوستت نداره !

این بار فریاد زد : تنها فرقتش با تو همین بود ... اون منو از ته دلش می خواست ...
نتونست شریک بشه با تویی که بهترین دوستش بودی .. می فهمی ؟ حالیه ؟ .. ولی تو
خبر داشتی از نوا اصلا تو خودت منو به نوا نزدیک کردی لعنتی ... اون از ته دل منو
دوست داشت

زیر شکم تیر کشید . کم مانده بود تا جیغ کشیدم از درد . لب پایینم را لای دندانم
گرفتم . دستم را روی شکم کمی برآمده ام گذاشتم و سرم را به دیوار تکیه دادم .
گوشی درون دستم شروع کرد به لرزیدن . صفحه را نگاه نکردم و فقط گوشی را روی
گوشم گذاشتم .

- الو ... عزیز ...

- نی ... نیما !

صدای هق هقم با دردی که می کشیدم ناله شده بود . رو به کم آوردن بودم .

- نوا تویی ؟ ... الو ... نوا ... چی شده ؟

صدای داد و بیداد سارا با کیان بلند بود و من آرام زمزمه کردم : میای دنبالم ؟ ... بیا

... خواهش ... خواهش میکنم !!

تند و هول زده جواب داد : کجا پیام ؟ ... الو ، جوابم رو بده .. کجا پیام ..

هرچه از آن برگه ی کاغذ به یادم مانده بود به او گفتم و با گفته جمله ی الان می آیم

گوشی را قطع کرد . باز سرم را به دیوار تکیه دادم :

سارا - خیلی پستی ...

- هه ... نفرمایید خانوم. درس پس می دیم ... سارا ، همین الان میری بیرون یا خودم

دست به کار شم ؟

- تو چطور می تونی چشمت رو روی همه چیز ببندی ؟

— سارا چرا حالت نیست ؟ من الان زن و بچه دارم . دوستون دارم . چند وقت دیگه

به دنیا میاد ... می خوام زندگیم رو نگه دارم . تو نمی فهمی چرا ؟

- پس من چی ؟

— مگه نمی گی می خوام ازدواج کنی ؟ مگه نمیگی به زودی ؟ چه مرگته ؟ من که

میدونم دردت این نیست و دردت یه چیز دیگه س ... چرا نمیگی ؟

- تو نوا رو دوست داری ؟

- جونم ... جونمو می دم براش فقط کافیه لب تر کنه ..

- اون چی داره که همه تون اونو دوست دارین ؟

- اون فقط یه انسانه ... خودخواه نیست .. ولی تو ...

باز جیغ کشید : اون همه چی داره ...

- تو چی نداری ??? ...

- همه چیز ..

- چی ??????

- تو رو !!!

— داره باورم همیشه دوسم داری ... خودت رو مسخره کن سارا ... اونقدر توی کثافت فرو رفتی که برای نرسیدن نوا به من هرکاری می کنی ... تا دو دقیقه ی پیش قرار بود ازدواج کنی .. نبود ؟

- اون دوسم داره .

— به درک ... توام داشته باش ... برین پی زندگیتون و دست از سره من بردارین

بابا ، چرا نمی فهمی من زخم رو دوست دارم .

- برات مهم نیست ؟

— اصلا ... اگه اون موقع یه دوسته ساده بودی و به خاطر سحر محرمت بودم الان

ازت متنفرم .. الان نمی خوام ریختت رو ببینم . نوای من کجا و تو کجا ؟

باز گوشی تلفن لرزید و با دیدن نام نیما روی صفحه از جا بلند شدم و برقراری تماس را زدم : کجایی ؟ من جلوی ساختمونم.

- میام .. الان ...

گوشی را قطع کرده و همین موقع صدای زنگ تلفن از داخل اتاق کیان بلند شد و کیان

با خشم جواب داد : بله !!!!!!!

به سمت در خروجی رفتم . در را تا انتها باز کردم و دکمه ی آسانسور را زدم . خالی

بود و زود باز شدو من صدای بلند کیان را شنیدم : چی عزیز!!!!!! نوا !!!!!!! اینجا یا خدا ...

بسته شدن در مانع شنیدن ادامه ی جمله اش شد . دستم را به دیواره ی اتاق گرفتم

. کمی خم شدم . به زحمت باز به چهره ی خودم نگاه کردم ...

... بی تو می گیره نفسم!

رنگم پریده بود . لب هایم بی رنگ شده بودند و دانه های عرق روی پیشانی ام راه گرفته بود . با پشت دست دیگرم پیشانی ام را پاک کردم . در باز شد و بی حال تر از قبل خارج شدم . نگهبان با دیدنم متعجب و نگران جلو آمد : خانوم .. خانوم حالتون خوبه ؟ به زور کمر راست کردم و سری تکان دادم . صدای پایین آمدن تند کسی از پله ها در سالن پیچیده بود و من به قدم هایم سرعت دادم .

از ساختمان بیرون رفتم و نیما را دیدم . دست به سینه به ماشین تکیه داده بود . جلو رفتم و مقابلش ایستادم . سرش را بلند کرد و با دیدنم با نگرانی حالم را پرسید : نوا ، نوا حالت خوبه ؟

- آ .. آره .. خوبم . میشه بریم ؟

می ترسیدم از سر رسیدن کیان و تند روی صندلی شاگرد نشستم . از شیشه به ورودی ساختمان نگاه کردم و نیما در حال دور زدن ماشین بود که کیان را دیدم . با عصبانیت با نگهبان حرف می زد و نگهبان با ترس بیرون ساختمان را نشان داد و کیان هیجان زده و خشمگین تر به سمت خروجی دوید و همین لحظه نیما سوار شد و استارت زد .

کیان برای لحظه ی آخر نگاهش به من خورد و ماشین از جا کنده شده و به راه افتاد . از آینه ی بغل دویدن کیان را با چشم هایی که از جمع شدن اشک ها تار شده بود را دیدم و نیما اما همه ی حواسش به من بود .

- نوا .. خوبی ؟

اشک هایم سرازیر شد و بی مقدمه جواب دادم : من موافقم ... یعنی ... موافقم ازدواج کنیم ...

ماشین با ترمز شدیدی توقف کرد و صدای بهت زده ی نیما به گوشم خورد : تو چی گفتی؟

... بی تو می گیره نفسم !....!

سرم را به ماشین تکیه دادم و به خیابان چشم دوخته بودم و گفتم : من من از کیان جدا می شم ... به .. آقا بزرگ میگم پیگیر باشه . بچه که به دنیا اومد جدا میشم . با هم ازدواج می کنیم . صبر می کنی تا چند ماه دیگه ؟
شاید با هر کلمه ای که می گفتم هزار بار می مردم . اصلا انگار من نبودم که آن مزخرفات را می گفتم . من دیگه شکسته بودم و با خودم فکر می کردم هیچ راهی برای درست شدنم دیگه نیست . برای سرا پا شدنم نیست
- تو .. تو ..

یک دفعه انگار که فوران کرده باشد داد زد : تو از چی حرف می زنی ؟
به سمتش برگشتم . سرخ بود و چشم هایش قرمز شده بود . چقدر ترسناک به نظر می رسید و با دست هایش چند باری به فرمان کوبید و گفت : تو یه احمقی . دلم می خواد با همین دستام خفه ت کنم

- نیما ...

- تموم شد ، دیگه همه چی ...

میان حرف هایش گفتم : می خوام جدا بشم ...
به سمت برگشت . چقدر عصبی بود !! باز هم تعجب و باز هم حیرت . چشم هایش را ریز کرد و جواب داد : تو چت شده ؟
- جدا میشم و بعد .. با هم .. با هم ازدواج می کنیم .

انگار عصبی تر شد و با همان خشم از ماشین پیاده شده و در را محکم به هم کوبید .
به دنبالش پیاده شدم و به او که عصبی دور خودش گاهی راه می رفت و گاهی زیر لب چیزی می گفت نزدیک شدم و گفتم : نیما ...
انگار منفجر شد که فریاد زد :

— تو منو دوست نداری . تو منو نمی خواد لعنتی . اون آشغال ، با سارا بوده قبول .
ولی تو به فکر ازدواج با من هیچ وقت نبودی . حتی وقتی اون برگه رو نشونت دادم . چی

... بی تو می گیره نفسم!

شده؟؟؟ هان؟؟؟ من چی ام؟ چرا به چشمه تو نیومدم . هزار تا دختر فقط می خوان
من باهاشون باشم و تو منو پس می زنی . الان اینجایی چون یه چیزی شده . بگو بهم ...
- سارا هنوزم ... کیان...

خشک شد . احساس کردم رنگ چهره اش تغییر کرد . سکوتی محض جا خوش کرد
بین آن همه فریاد خشم آگین . این همه واکنش با شنیدن نام سارا عجیب بود . چرا همه
چیز عجیب بود؟ به لکنت افتاد و با کم ترین صدای ممکن گفت :
- س .. سارا .. سارا چی؟

سر در نمی اوردم . هیچ چیز سر جایش نبود . چرا هنوز فکر میکردم خیلی چیز ها را
نمی دانم؟ چرا نیما بهت زده بود و ملتمس منتظر بود من دهان باز کنم؟ انگار می
خواست چیزی خلاف آن چه فکر می کرده را به زبان بیاورم . وقتی سکوتم را دید جلو آمد
و با خشم گفت : حرف بزن لعنتی ...

ترسیده بودم . شاید باید از خیلی چیزها میترسیدم ، خیلی چیزها مانند سایه ی خودم
! با ترس لب باز کردم : اون با کیان ...

دست هایش روی گوش هایش گذاشت . فریاد زد : نه .. نه ... خفه شو .. خفه شو
.. خودم خفه ت می کنم . همه چیز تموم شده . امکان نداره که بازم

حالت تهوع گرفتم و باز هم سرگیجه . دست و پاهایم به لرزه افتاد . کیان سارا را
دوست داشت ، پس چرا من؟ نیما سارا را دوست داشت ، پس چرا من؟

من کجای قصه ی این روز ها بودم؟ چقدر این « من » بد بود . نیما با من حرف می
زد . داد می زد و عصبی بود . انگار به خونم تشنه بود و باز هم پرسیدم از خودم که چرا
من؟

روی زانو روی زمین افتادم . صدای بوق ممتد ماشین ها انگار گوشم را بیشتر کیپ
می کرد و بعد .. هیچی ..

... بی تو می گیره نفسم!

نیما به خودش آمده بود . به من نگاه می کرد . لب هایش تکان میخورد و من اما چیزی نمی شنیدم جز صدای نفس ها و نبضم که درون شقیقه ام می کوبید .
کیان ، سارا ، نیما ... چه خبر بود ؟ نیما مقابلم زانو زد . ترسیده بود انگار . ترس که نه ، فقط دست و پایش را گم کرده بود . دلم یک دنیایی می خواست از همه خالی به جز خودم . فقط من باشم و من ... شاید هم بچه ای که از ظهر بازی اش گرفته بود . دلم تیر می کشید و گاهی حرکتی می کرد جنینی که نمی دانست الان اصلا وقت بازیگوشی نیست . عجیب خسته بودم . خسته از این همه فکر کردن .

نیما انگار هنوز هم حرف می زد و من اما چشمم به او بود و نگاهم به جایی دیگر ، جایی نزدیک به روز های خوبی که کیان را ندیده بودم . دوست داشتم پلک هایم را روی هم بگذارم و وقتی باز می کنم نه خبری از نیما باشد و نه خبری از ذهنه حالایی که دارم . همه چیز آرام باشد و من فقط با مقتعه ام سر و کله بزنم که چرا گرد نمی شود و دیرم شده باشد برای رسیدن به مدرسه ... اما نشد . یک بار پلک زدم و دوبار و چند بار ... ولی نشد .

خوابم گرفته بود . نمی خواستم بیهوش شوم . حتی حالم از این حالی که داشتم به هم می خورد . گنگ و بی رمق از جا بلند شدم . بی حرف و بی توان دوباره درون ماشین جا گرفتم و نیما اما رنگ نگاهش پر بود از نگرانی . برای چه کسی ؟ برای من یا سارا ؟
گوش هایم انگار نمی شنیدند . غرق بودم در دنیایی که انگار حالا همه چیز را به من نشان داده بود . هنوز هم صدای نیما به گوشم نمی رسید . گنگ بودم ، گنگ تر از آنکه بفهمم چه می گوید .

نفسم در حال بند آمدن بود و حالم رو به بدتر بودن بود ... کیان من را دیده بود .. دیده بود با نیما سوار شده ام . چقدر هوا سرد بود ... کیان دیگر تکیه گاه نبود . بی شک نیما هم دیگر پناه روز های آینده نبود ... سارا خواهر نبود ... من چه بودم ؟ من اصلا انگار نبودم !

... بی تو می گیره نفسم!

چرا دلم ابهام های ساعتی قبل را می خواست ؟ چرا سارا عزیز بود ؟ اصلا چرا آنهمه زیبا بود ؟

زمان گذشت ، نیما حرف می زد ، ماشین ایستاد و من اما هنوز هم مبهوت بودم . پیاده شدم و قدم اول را برداشتم « کیانی که عاشقم بود » قدم دوم را برداشتم و هائیه ای که در عمارت را باز کرده بود و « کیان که عاشقش بودم » قدم سوم « سارا را دوست داشتم و دوستم نداشت » قدم بعدی « کیانی که سارا را دوست داشت » و بعدی « نیمایی که من را می خواست » و بعدی « نیمایی که سارا را دوست داشت »

سنگین شدم انگار ، انگار این فکرها وزن داشت که دیگر نتوانستم قدم بردارم . انگار سارایی که با نگرانی بعد از هائیه بیرون آمد از آن عمارت سنگی ، به من و افکارم دهان کجی می کرد . انگار کیان ایستاده کنار سربازی که یک برگه آچار در دستش بود به من و حضور احماقانه ام پوزخند می زد ! انگار طاقت کوچولوی من هم تمام شده بود .

هائیه مقابلم ایستاد که دستم را به سمتش گرفتم . کنارم آمد و به او تکیه کردم . خوابم می آمد . همه بیرون آمده بودند . مگه چه شکلی شده بودم که نگرانی موج میزد در جمعی که در مقابل عمارت جمع شده بودند ؟

چرا کیان خشک شده بود و با رنگی پریده تر از رنگ من درون اتاقک آسانسور به من زل زده بود تا حدی که حیفش می آمد پلک بزند ؟!!! حتی حس کردم از بی نفسی قفسه ی سینه اش بالا پایین نمیرود چه خیال خامی بود ... اگر کمی توان داشتم به افکارم پوزخند می زدم .

حمید با دیدنم هول کرده بود و مجیدی که کنارش ایستاده بود را کناری هل داد و به سمتم دوید .

سجاد خیلی نگران بود . عصبی بود و گاهی به بقیه پرخاش می کرد . این را از ظاهرش می فهمیدم . اولین بار بود . اولین بار بود بعد از آن همه مدت که از ابراز علاقه

... بی تو می گیره نفسم!

اش می گذشت پشیمان شده بودم که او را رد کرده ام . حسود شده بودم . حسادت به پرگل و حسادت به سارا ... اما به سارا نفرت داشتم .
به کمک حمید و هانیه وارد عمارت شدم و روی کاناپه نشستم . سردم بود و سردترم شده بود . از درد یکی درمیون نفس های بلندی می کشیدم .
آقابزرگ با چشمایی به نم نشسته نگاهم می کرد .
با خودم فکر کردم که یعنی آقابزرگ می دانست که مخالف بود ؟ موج دلهره ی جمع و به تکاپو افتادن ها و عزیزی که بی حال روی مبل افتاده بود .
من چرا چیزی نمی شنیدم ؟ کم کم پلک هایم سنگین شده بود . مشتاق بودم برای بسته شدنش . خسته بودم و دلم میل عجیبی به تمام شدن و ندیدن داشت .
چرا کیان نبود ؟ با چشم های نیمه باز کمی اطراف را دیدم و بعد انگار بی فایده بود مقاومت که آرام گرفتم . چقدر دنیای خواب آلودگی را دوست داشتم .

- یعنی دنیای به جز اینجا چگونه ؟
کنارم زانو زد . حتی با نشستنش نگاهم را از سنگ سیاه رنگ نگرفتم . صدایش را شنیدم .
- نمی دونم ، هیچکس نمی دونه !
- میگن سخته ؟
- بهش فکر کردی ؟
این بار چشم از خطوط حکاکی شده ی روی سنگ که اسم پدرم را با خط خوش نوشته بود برداشتم و به سمت کیان برگشتم . جواب دادم :
- میگن آدمایی که دنیای قشنگی ندارند به دنیای بعد از این زندگی فکر میکنند !

- تو چی ؟

— من ... من هیچوقت بهش فکر نکردم . من روزایی که با تو میگذره رو دوست دارم . دوست ندارم برم !

- نوا ...

- هوم ؟

- چرا اینقدر دوسم داری ؟

- تو نداری ؟

شانه ای بالا انداخت . نگاهش را به سمت سنگ قبر کشید و لب زد :

- نمی دونم

دهان باز کردم تا اعتراضی کنم اما نجواکنان و در فکر فرو رفته ادامه داد :

— کنار تو آروم ... صبح که از خونه میرم بیرون تا برگردم شاید ده باری به گردی صفحه ی ساعت روی مچ دستم نگاه بندازم و به بخت بدم از بابت کندی حرکتشون لعنت بفرستم که چرا نمی گذرن زودتر برگردم خونه ؟ (به من چشم دوخت) من قبلا برای نرفتن به خونه و تنها نبودن توی اون چهار دیواری شاید کارهای هفته های آینده و برنامه ریزی های شرکت رو همون روز انجام می دادم ! چی شده که دلم بی تابه برگشتن به خونه شده نوا ؟ اگه دوست داشتن نیست ، پس چیه خانوم ؟ اسمش رو چی می ذاری چراغ خونه م ؟!!!

فقط نگاه کردم . جمله ای نبود ، جوابی نبود که بر لب بیاورم . اینکه به روی خودم

بیاورم از شوق شاید در حال پرواز باشم ! باز به حرف آمد :

— دوست دارم ساعت ها کنارت بشینم و تو هی حرف بزنی و حرف بزنی و حرف بزنی

... تا دلم از این همه زیر و رو شدن از آرامش صدات خوش بگذرونه ! ... نوا ...

- جانه نوا !!!

... بی تو می گیره نفسم!

— از کی این همه برام عزیز شدی ??? ... عشق شدی ... نفس شدی ... دلیل شدی ...
مهم شدی !!!!

- من با وجود تو هیچوقت به اون دنیا فکر نمیکنم ... بذار بد باشه ، شایدم خوب باشه ، شاید اصلا دیر برم ، یا زود ... الان که هستی فقط می خوام اینجا باشم . حالا چه فرق میکنه کنار سنگ قبر باشم یا توی چهار دیواریه خونه مون ؟ اینکه فقط تو باشی و من باشم و عشقمون ... برام بسه ، همین !!

دهانم خشک شده بود . گردنم گز گز می کرد و سرم تیر میکشید ! دلم درد می کرد . باز هم حالت تهوع لعنتی . حالت تهوع ??? ترسیدم . انگار تازه یادم آمده بود کسی در من در حال رشد کردن بود .

بی هوا ، بدون باز کردن چشم هایم و حتی بدون گوش دادن به سر و صدا تند دستم را روی شکمم گذاشتم ! انگار که نه ، حتما حس کردن این برآمدگیه هرچند کم و کوچک معنای امید می داد ، اصلا خود امید به زندگی بود برای منه نا امید !

حسش کردم ، حتما که نباید لگد میزد یا تکان می خورد ، دخترکم تازه چهار ماهه 30 روزه و شاید چند روز اضافه تر را گذرانده بود . دخترکم ؟؟؟ چرا دختر؟

لبخند زدم و انگار تازه که خیالم از بابت همه ی امیدم بعد از پدرش راحت شد ، گوش هایم باز شد و تازه معنا گرفت به هوش آمدنم و تازه یادم آمد نیما چه کرده بود و می خواست چه کند با من و کوچولوی هنوز به دنیا نیامده ام !

صدای فریادها بلند بود و می توانستم بی فکر بفهمم صاحب صداها چه کسانی هستند ، عمری بود که شنیده بودم حرف ها و صحبت هایشان را ...
کیان - هیس ، باشه .

پژمان - چه عجب سر عقل اومدی !

کیان - داد نزن لعنتی . الان بیدار میشه ...

آقا بزرگ - پرو بیرون ..

کیان - آقا بزرگ ، نوکرتم ..چشم ، میرم . الان میرم . بذار پنج دقه ببینمش ...

آقابزرگ - با مامور اومدی دمه دره خونه ی من و حالا میگی بذارم ببینیش ؟

کیان - غلط کردم . خوبه ؟ بابا ، آروم . مگه نشنیدین دکتر چی گفت ؟

پژمان — اگه جناب عالی و بیخشیدا ... خیلی معذرت می خوام . اگه تو و آقا بزرگ

بذارین ، اون خوب میشه و بچه سالم به دنیا میاد .

کیان — بابا من دارم می گم ببینمش به مرگه خوده نوا میرم دیگه تا به دنیا اومدن بچه

نمیام .

حمید - تو فقط شرت رو کم کن خواهشا .

نیما - نمی خوادت . نمی فهمی ؟

صدای پر غیظ و حرص کیان که سعی داشت تبدیل به فریاد نشود را به وضوح شنیدم

: تو یکی خفه شو که تمام عقده م رو الان سره تو و جوده مزخرفت توی زندگیم خالی می

کنم . خب ؟

آقا بزرگ - بسه .

فریمه - آقا جون بذار ببینتش خب . اون زنشه ...

عزیز - قول میده اگه ببینه دیگه برنگرده مزاحمه نوا بشه . مگه نه کیان ؟

نیما - نوا امروز گفت ...

جمله اش را نیمه کاره رها کرد و سکوتی محض حاکم شد به جمع بیرون از اتاق و

دلم می خواست هرکس که این سکوت را میشکند ، بشکند .. به جز نیما .. اما بخت انگار

به من پشت کرده بود که نیما به حرف آمد .

نیما - اون می خواد با من ازدواج کنه .

... بی تو می گیره نفسم!

صدای هیع گفتن زن ها و صدای کوبیده شدن چیزی و بعد سر و صدا ... آقا بزرگ
انگار مراعات کرده نوای مریض احواله روی تخت را فراموش کرد که با صدای بلند گفت
: داری چه غلطی می کنی ؟

زن عمو — الهی دستت بشکنه . الهی به زمین گرم بخوری کیان ، ببین چه به روزه
پسرم آوردی !

دستم را روی دهانم گذاشتم تا جلوی کامل شدن خدا نکنه ای که از دهانم خارج می شد
را بگیرم ... یعنی احمق تر از من هم وجود داشت ؟

کیان - نوا غلط کرده با تو مرتیکه . فکر کردی می دارم ؟
نیما خندید . صدای خنده ای که پر بود از تمسخر و بعد جواب داد : داغش به دلت
میمونه کیان . نوا تصمیمه خودش رو گرفته . بعدشم شما پرو به عیشت برس . ها ???
چطوره؟! معامله ی خوبیه ..

حمید - خفه شو نیما .. توام بس کن کیان ، شلوغش نکن .
پژمان - شما مثل اینکه نمی فهمین من چی می گم . دارم میگم مریض اون تو خوابیده
. مثل اینکه می خواین داغه نوا به دله همه مون بمونه .

عزیز - خدا مرگم بده . خدا نکنه .
شادی - میشه این جلسه رو تمومش کنین ؟

هانیه - اون حالش خوب نیست کیان . اگه دوشش داری . تو بفهم . بسه این بچه بازی
ها !

کیان - من می خوام ده دقیقه ببینمش فقط .
آقا بزرگ - بعدش میری از اینجا ؟
کیان - به ولای علی میرم . بابا ، نگرانشم . نوا ضعیفه . نابود می کنه خودش رو .
عزیز - پرو مادر جون . پرو .. آقا جونت هم راضیه ... مگه نه آقا ؟

... بی تو می گیره نفسم!

آقا بزرگ - میری تو ... باهش حرف میزنی . بعد راحت رو میگیری و میری . دیگه تا به دنیا اومدن بچه سایه ت هم حق نداره نزدیکش بشه .

نگاهم را از در بسته شده گرفتم و رویم را برگرداندم . علاقه ای به شنیدن ادامه ی جلسه ی گرفته شده پشت این در نداشتم ... موضوع جلسه من بودم و خبری نداشتم از روالش و اینکه حتی نمی دانستم دلم میخواد نتیجه ی این بحث چه چیزی شود ؟ از فکر کردن زیادی خسته شده بودم . انگار آرامش داشتن برای من محال بود و قرار بود هر روز چیزی جدید بشنوم و ندانسته ای جدید برایم تبدیل به دانسته شود ... دانسته ای که بیخ گلویم را می گرفت و نفس کشیدن را تاجایی سخت می کرد که از خدا بخواهم دیگر نفسی برای رفت و آمد نباشد تا عذابی هم نباشد !

به سمت پنجره ی اتاق برگشتم که صدای چرخیدن در روی پاشنه به گوشم خورد و من اما انگار نمی شنیدم ... به روی خودم نیاوردم .

شنیده هایم از کیان به قدری بود که حتی به ابراز علاقه ی این روز هایش هم شک کرده بودم ... باورم نمی شد هنوز ، روزهایی که من پر بودم از عشق و علاقه ... کیان در تمام مدت ذهنش پر بوده از کسی دیگر ... کسی مانند دوست صمیمی من ... همین کافی نبود برای از پا در آمدن ؟

خیانت به هر شکلی بد بود ... اما خیانت از افراد مهم زندگی بدتر بود ... کم آورده بودم برای ادامه دادن به دوست داشتن کیان و اعتماد کردن ...

اما با همه ی این افکار باید اعتراف می کردم که کیان مهره ی سوخته نبود برای من و دلم ... کیان هنوز هم حکم می کرد و فرمانروایی ...

- نوا ...

دلم ریخت ... به تب و تاب افتاد ... گردنم میل عجیبی به چرخیدن داشت برای نگاه کردن به کیانی که صدایش هنوز هم بوی اضطراب می داد ...

... بی تو می گیره نفسم!

اما وقت کم آورده دوباره نبود . دلگیر بودم . تا آخر عمر ... من نمی توانستم ببخشم کسی را که تمام وجودم را به نامش زده بودم در حالی که دلش به نام کسی دیگر بود . انگار او هم منتظر بود برگردم و حداقل نگاه از او دریغ نکنم و حالا که فهمیده بود من انقدری دلگیر هستم که عجله ای برای سر برگرداندن نداشته باشم باز به حرف آمد :

- همه ی حرفامون رو شنیدی ؟

شنیده بودم ؟ ... نه ، من فقط حرف هایشان را شنیده بودم . من شکسته بودم و خرد شده بودم ... من اصلا دیگر من نبودم و هزار تکه شده بودم و از بدبختی خیلی زیادم هنوز هم هر تکه ام به اسم کیان بود ... چقدر مبتلا بودم به خیانتکاری که دوستش داشتم

!!!!

صدای قدم هایی که تخت را دور می زد و در آخر نمایان شدنش مقابل چشمم که مانع دیدن پنجره ی اتاق می شد .

کیان - نگیر ازم نگاتو نوا ... این دیگه در توانم نیست ...

اولین پلک که زده شد اولین قطره ی اشکم سر خورد . سر خورد و روی بالش زیر سرم کشیده شد و بعد محو شد . فقط نگاهش کردم . غمگین بود ... مثل من؟؟؟ نه ! مثله من نبود . من نابود بودم . پنجه هایش را درون موهای من دیوانه کنش حرکت داد و من دلم از این ضعف رفتن ها برای لمس موهایش می گرفت !

- چیکار کنم منو ببخشی ؟

انتظار جواب داشت و من هول کرده بودم زیر نگاه خیره ای که بند بند وجودم هنوز هم می خواست خیره بماند . کلافه شد و گفت : من هیچوقت عاشق نشده بودم نوا ... تلخ شده بودم و انگار این تلخی به زبانم هم سرایت کرده بود که نیش زدم و زهر ریختم به کام زهر تره کیان و بیشتر از قبل به هم ریختم حاله به هم ریخته اش را و گفتم :

می دونم ...

چشم هایش را برای لحظه ای بست و گفت : می خوام توضیح بدم .

- من توضیح نخواستم .

- از این بیشتر داغونم نکن .

از روی گونه ام بالش نم برداشته از اشک های ریز و درشتم را حس می کردم و کیان نگاهش مرتب در حال چرخش بود بین چشم های بارانی من و بالش نم برداشته که گفتم :
من ... من خیلی دوستت داشتم ، چطور تونستی ؟

آهی زیر لب گفت با پسوند لعنتی ... به من پشت کردو به سمت پنجره برگشت ...
چقدر گذشت ؟ چند دقیقه ؟ دقیقا نمی دانستم و من محو هیبت زیاد از حد مردانه اش که پشت به من ایستاده بود شدم و او لب زد . صدایش به گوشم خورد و من حس می کردم وقت فهمیدن جواب معادله های بی جواب این روز هایم است و بیشتر از قبل ترسیدم .

- بچه که بودم ، می دیدم فریمه کسی رو نداره . داشتا ، ولی خب همدرد نداشت . از همون بچگی سحر هیچوقت مارو تنها نداشت . حتی وقتی پدرم دو بار اونو از خونه بیرون کرد باز به بهانه های مختلف می اومد . هر بار که می اومد یه دختر کوچولوی چشم آبی همراهش بود و اونقدر این رفت و آمد ها زیاد شده بود که سارا عضوی از ما بود و انگار بابام زیاد مخالف نبود که دیگه چیزی نمی گفت .

من دوستش داشتم ، اما فقط دوستش داشتم و دوستم بود ، همین . اشتباه کردم ، هرچقدر هم دوست باشه باز دختره و فانتزی ها و رویا های قشنگی که برای خودش می سازه ما بزرگ شدیم . مادرم از پدرم جدا شد و پدرم همیشه با آقا بزرگ مشکل داشت و اونو مقصر می دونست بابت جدایی مادرم ازش و وقتی از دنیا رفت من از چشم اون می دیدم ... همه چیز گذشت . همه چیز گذشت و داغ دله من نگذشت ! داغ دله یه جمع که بشه بهش گفت خانواده ، که متلاشی شده بود و فقط و تنها دلیلش رو آقا بزرگ می دونستم . دورا دور خبر می گرفتم . می شنیدم نور چشم آقا بزرگ بودی ، شنیده بودم یه نوا میگه و هزار تا نوا از بغلش میاد . فهمیده بودم اونقدری عزیزی که شدی خار چشم بقیه نوه ها . با خودم گفتم میام و تو رو میگیرم ازش ، عزیزش که بهش پشت کنه و حرف بزنه رو

... بی تو می گیره نفسم!

حرفش که تاحالا کسی جرات نداشته .. می شکنه . آقابزرگ میشکنه و دیگه از اون غرورش خبری نیست . با خودم گفتم طوفان شد و گند زد به زندگیم ، طوفان می شم و گند می زخم به زندگیش و اونقدر عزیز کرده ش رو آزار می دم که خون بباره از چشماش ... اومدم عمارت ، با وساطت مادرم . برام سنگین بود که پسم می زد . که چشم دیدنم رو نداشت به خاطر اینکه کاوه خان بابام بود . بیشتر مریضم می کرد ، بیشتر بهم قوت می داد برا ادامه دادن به بازی که فکر می کردم برنده م . فکر می کردم یه قهرمانم که می توئم تو رو اسیر کنم . با سارا حرف زدم . از تو می پرسیدم . ریز و درشته تو رو ، تا حد خوردنی هایی که دوست داشتی . مشکوک شد ، پرسید ، چیزایی پرسید که نباید می پرسید . سارا با من بزرگ شده بود . گفتم هرچی رو که نباید می گفتم ، دیگه سارا هم خبر داشت . اول مخالف بود و بعد که دید منصرف نمیشم موافقت کرد . راضی نمیشد منو از دست بده به قیمت بهترین دوستش ! به شرطی که نباشه و نبینه راضی شد . گفت می ره خارج از کشور و برمی گرده . گفت برمیگرده و زندگیمون رو می سازیم . من کسی تو زندگیم نبود، فقط سارا بود وبس . مخالفت نکردم اما موافقت هم نکردم ، سحر در جریان بود . دوسم داشت ، کم نه و همین باعث شد اصرار کنه نامزد کنیم و من گفتم قبوله . نمی شد بگم با آقابزرگ مشکل دارم و بعد پیام عمارت ، خب مشکوک می شد . من با سارا نامزد کردم . یه صیغه دو ماهه برای آشنایی بیشتر و بعد ازدواج . اما دیدم دارم زیاد از حد دست دست می کنم برای رسیدن به هدفم ... با سارا نقشه ی یه دعوی سوری رو کشیدیم که سحر شک نکنه و سارا گفت می ره خارج تا به هر دو مومن فرصت بده . تا دور از هم کمی فکر کنیم به هم . سحر وشوهرش هم موافقت کردن و سارا رفت و قرار شد بعد اتمام نقشه ی من برگرده و بریم سر زندگیمون رفت و یه مدت بعد از اون اومدم عمارت . دیدمت . آروم بودی و گاهها هم شیطون . می خندیدی بی خیال و می خندوندی . بی تقصیر بودی و این باعث نمیشد بگذرم از هدفم ، از آقا بزرگ . بچه بودی ، فهمیده بودم اولین پسری ام که پا گذاشتم تو حریم هات و توی دنیای بکرت و اینو از سرخ و سفید شدنای

... بی تو می گیره نفسم!

گاه و بیگاهت می فهمیدم . من برعکسه تو بزرگ بودم و کمه کم ده سالی فرق و فاصله بود بینمون .. . خوشم می اومد از ادامه دادن ... سحر رو اینطوری آروم کردم که با سارا به تفاهم رسیدیم که به درد همدیگه نمی خوریم . اونم دلگیر شد و انگار با سارا حرف زده بود که کنار اومد و ساکت شد . دروغ می گفتم . بارها دروغ گفتم ، نفهمیدم چی شد نوا ، اومدم اسیر کنم و اسیر شدم . اومدم که ببرم و باختم . جوری منو از خودم پردی که نفهمیدم اصلا چند چندم ، جوری عاشقم شدی که با خودم فکر می کردم مگه می تونم ببینم نوا دلگیر باشه ازم یا دوسم نداشته باشه ؟ یه مدت گذشت و همه چیز رو شد . اینکه کاوه خان آگه ور افتاد به خاطر خودش بود . که بد کرد و چوب خدا صدا نداره . از دنیا رفت و من تازه فهمیدم کار آقا بزرگ نبود و فقط طمع پر کرده بود چشم های بابام رو . اینو وقتی فهمیدم که خواستم وارد کار آقا بزرگ بشم . که وقتی چند تا مامور اومدن بپرسن از کاوه خانی که اون موقع رییس شرکت پدره تو بود که بابام بود . که اسطوره م بود . اون روز که به هم ریختم و اومدم خونه . که برام جوشونده دم کردی ، دورم می چرخیدی مثله پردانه . اون روز شکستم و تازه فهمیده بودم الگوی همه ی عمرم ، بابام ... کی بوده و چیکار کرده ؟ آقا بزرگ پیشه چشم خوب اومد . اما یه جای کار می لنگید . لنگ می زد چون چون تو عاشق کسی شده بودی که با دروغ نزدیکت شده بود . من قبول کردم برم یه مدت تا وقتی برمیگردم جایی باشه برای اینکه منو ببخشی . تا بتونم برای یک بار هم که شده وقتی لمست می کنم حس نکنم کثیف ترین آدم روی زمینم . همین نوا . همه ش همین بود . وقتی رفتم ، به سارا زنگ زدم برگرده پیشت . فکر کردم دوستی چند سالتون درمون میشه روی دردی که روی سینه ت گذاشتم . اما نشد . سارا هم شد یه درد گفتم به فریمه بگه پڑمان دکترشه تا اون نزدیکت بشه ، یه روان پزشک شاید می تونست حالت رو بهتر کنه اما نشد هوات رو داشتم ، می اومدم و می رفتم . آگه هوات رو نداشتم ، هوای خودم می گرفتم . بدجور جونم بسته س به جونت . دلم تنگت بود ، اونقدر تنگت که گاهی می خواستم بذارم زیر پا عهدی که بسته بودم برای دور بودن ازت . من

... بی تو می گیره نفسم!

خواستم دور بشم که بدونی پشیمونم . می خواستم راجع به غلطی که کرده بودم و غلطی که می خواستم بکنم خودم باهات حرف بزنم که سارا همه چیز رو به تو گفته بود . نمی خواد باورکنه دوستش ندارم . دارم اما فقط یه دختر خاله که توی همه ی شرایط بد کنارم بود اما تو برام فرق داری و داشتی ... منو بفهم ، باورم کن این یه بارو ، باور کن دوستت دارم . یادم نمیاد بهت بد کرده باشم نوا . کردم ؟ نه به علی بد نکردم . گفتم همه چیز تموم میشه ، همه چیز خوب تموم میشه . می برمت ویلای لواسون ، جفتمون می ریم دست بوسی آقا بزرگ حداقل برا اینکه خودم رو ببخشم . اما نشد .. هیچ چیز اون طوری که باید می شد نشد ! من خواستم با آزار دادن تو آقا بزرگ رو عذاب بدم اما من آدمه این کار نبودم . اونقدری باهات خوب بودم که عاشقم بشی ، نبودم ؟ من بدتا نکردم باهات نوا ... فقط همه چیز رو نگفتم ... نوا بیا تمومش کنیم بریم سر خونه زندگیمون . تو مادر بچه ی منی . مادر کوچولومون . برگرد نوا ..

— نوا با توام ... هیچوقت دوستش نداشتم . اون برای قبل از این بود که کسی به اسم نوا توی زندگیم باشه . من اومدم که برنده بشم ، برنده بشم توی بازی کثیفی که فقط حق رو به خودم می دادم . اما برنده نشدم . همه چیزم رو به تو باختم . به خوب بودن باختم . اینکه می گه خیلی وقت ها خوبی هایی که می بینی در برابر بدی هات شرمنده ت می کنه ... شنیدی تا حالا اینو ؟

حرف ها کم کم زده می شد . جمله هایی که همه با هم زنگ خطری بودن و آژیروی که در مغزم صدا می زد . آنقدر بلند که شقیقه هایم می سوخت . چیزی بند دلم را پاره کرده بود ، چیزی شبیه به دل بستنه اشتباه .

سرم هنوز روی بالش بود و گوش می دادم . آرام زمزمه می کرد و پرده از حقایقی برمیداشت که ذره ذره وجودم سرد میشد ، گرم می شد ، ترک برمی داشت و می مرد و باز این چرخه ادامه داشت .

... بی تو می گیره نفسم!

آنقدر ادامه داشت که تب کردم . داغ شدم و سوختم . شوهرم پناه من بود ، حداقل فکر می کردم که پناه امنه من است ... دلگیر بودم و دلگیر تر شدم . من طعمه ی یک انتقام مسخره و بی اساس شدم ... طعمه ی ای که وسط ماجرا معلوم میشود که هم خودش بی گناه هم آقا بزرگ بیچاره ...

کیان خوب نبود ، اما عشقم بود . چرا دلم تا ابد او را از دلش بیرون نمی انداخت تا نفس راحتی بکشم و فکر نکنم تا چه اندازه احمق بوده ام !!!
به ستم برگشت . گرفته تر بود ولی آرام تر ...

- یه چیزی بگو ...

- ا ... ازت متنفرم !

دروغ بود ??? ... دروغ بود ولی لزومی نداشت او بویی ببرد از اینکه هنوزم نفسم می رود برای گوشه چشمی از طرفش که همه ی زندگی ام را به بازی داده بود .
خیره نگاهم کرد . تعجب نکرد . شاید خودش را مستحق این جواب می دانست یا شاید هم خودش را از قبل آماده ی شنیدن هر حرفی کرده بود که فقط خیره نگاهم کرد و گفتم :
منه ... م .. منه احمق دوستت داشتم !

صدای هق هقم بلند شد که پا تند کرد و دقیقاً کنار تخت ایستاد . دستش را روی دستم گذاشت که دستم را با حالتی عصبی کشیدم که هر دو دستش را به نشانه ی تسلیم بلند کرد و گفت : خب خب ... آروم باش نوا ... آروم باش ببخش .. ساکت باش من دیگه بهت دست نمی زنم .

- برای بچه می ترسی ؟

چشم هایش سرخ شده بود و با این حرف من عصبی شده بود . بی نهایت خودش را کنترل می کرد برای بد و بیراه نگفتن و برای بالا نرفتن صدایش و استتقاق کردنه منی که امروز فقط قصد داشتم زهر بریزم .

- من کی با تو بد بودم ؟ هان ؟ جوابه منو بده لامصب ...

... بی تو می گیره نفسم!

صدایش کنترل شده بود و من اشک می ریختم که با حالی زار گفتم : خيله خب . گريه نکن . دکتر گفته يه تلنگر نصفه هم کافيه برای از بين رفتن بچه مون .

- ديگه نمی خوام ببینمت .

- چشم .

- برو از این جا .

- چشم .

- ديگه اسمم رو نیار .

- چشم .

- ديگه ... ديگه دوستت ندارم !

با بغض و بچه وارانہ ... با حسرت و با فکر به اشتباه انتخاب کرده کيان این جمله را گفته بودم . چشم هایش را بست و دوباره باز کرد برای به دست آوردن آرامشه از دست رفته اش و گفت :

— لزومی نداره تو منو ببینی ، ولی من همیشه می بینمت . از اینجا می رم ولی برمی گردم . اسمم نمیارم چون تو همه چیزه منی نه فقط يه اسم . نوا من می رم الان ... اما اومدم باهات حرف بزنم و بگم این رفتنم دليل نمیشه فکر کنی رفتنم برای همیشه . من برمیگردم نوا ، هرطور شده زندگی که خودم به کثافت کشیدم رو درستش می کنم . من زندگیمو زنم رو بچه ی ندیدم رو اونقدر دوست دارم که برای داشتنشون دست به هرکاری بزنم ، هر کاری . خب ؟ ... تو فقط مراقب خودت باش . فعلا دور دوره توعه و نه می تونم صدامو ببرم بالا نه می تونم درگیر شم با اون نسناسی که پشت این در برای زن و زندگیم نقشه کشیده . باشه ؟

جوابی ندادم که صورتش را جلو کشید و آهسته پیشانی ام را بوسید و عقب گرد کرد :

... بی تو می گیره نفسم!

- من دوستت دارم نوا ... شاید طول کشیده باشه و از اول اینطور نبوده باشه ولی الان هست . الان اونقدری دوستت دارم که پای همه چیز ایستادم حتی تمسخر آدمای پشت این در برای تحقیر شدنم و پوزخند اون بی شرفه بیرون از این اتاق .
صدای بسته شدن در بلند شد و من ملحفه ی سفید رنگی که نیم تنه ام را پوشانده بود روی سرم کشیدم .

همه چیز روشن شده بود . دلم گرفته بود و امروز بیشتر از هر روز دیگری جای خالی پدر و مادرم به من چشمک می زد . سردم شده بود .
دلگیری از کیان بیجا بود ؟ یعنی باید او را می بخشیدم ؟ باید چشمم را روی همه ی حماقتی که کرده بودم می بستم ؟ چقدر چهار سال آخر عمرم پر بود از حماقت ... بیشتر از کیان حالم از خودم به هم می خورد . مگر یک نفر چقدر می تواند کور کورانه کسی را دوست داشته باشد ؟

چرا وقتی آقابزرگ از ارث محروم کرد برایم مهم نبود ؟ چرا از عمو مجید دلخور شدم وقتی از کیان بد می گفت ؟ اصلا مگر پسر قحط بود که عاشق کیان شدم ؟
خوش به حال سارا ... چقدر حسود بودم و خودم خبر نداشتم ... بند بند وجودم پر بود از حسادت به سارا ... نیما و کیان هر دو او را می خواستند . نیما چقدر عاشق بود ؟ اصلا نیما چرا من را می خواست ؟ لعنتی .. داشت باورم میشد که عاشق من شده ... که می تواند پناه باشد برای دخترکم ... باز هم گفته بودم دختر !!!
- نوا ...

دوست داشتم از مقابل همه ی آنها محو شوم ... زندگی ام هم بار اضافی شده بود و هم عذاب بودم برای اطرافیانم . صدای فین فینم بلند بود که باز صدای هانیه به گوشم خورد : نوا بسه ... آرام باش .

جمله اش بی جواب ماند که باز به حرف آمد : چی شده دختر ؟ این همه به هم ریختی برای چی ؟

... بی تو می گیره نفسم!

تند ملحفه را کنار زدم و با همان حال و روز بدتر از بدتر گفتم :
— نپرس هانیه ، حاله این روزام خیلی بده . یادته عزیز همیشه می گفت از هیچکس
نترسین جز خدا ؟

در سکوت به حرف هایم گوش می داد و من چقدر محتاج این آرامش بودم و گفتم :
— باید می گفت از همه بترسین جز خدا ! دیگه از همه می ترسم . فکر می کردم دیگه
بدتری وجود نداره . فکر می کردم دیگه چیزی نمی تونه منو از پا در بیاره . اما بود ، یه
بدتر دیگه بود و هنوز حقایقی که رو نشده و من و دلم می ترسیم که بدتر از این بدتر ها
هم باشه !

- تموم شد ؟

- هیچوقت عقده های روی دلم تموم نمی شه . نیما هم بد شد ... یعنی بد بود .

- چی می گی ؟ از چی حرف می زنی ؟

- نیما سارا رو دوست داره و من نمی فهمم چرا ادعای دوست داشتنه منو می کنه ؟
همه ی چیزا هایی که اتفاق افتاده بود را برای هانیه گفتم . تعجب کرده بود و گاهی دل
می سوزاند برای من .. دیگه مثل سابق از این دلسوزاندن ها دلگیر نمیشدم ، انگار ...
فقط سه نفر از آدمای توی زندگیت بد بودن ، دلیل نمی شه همه بد باشن .

— سارا از خودم به خودم نزدیک تر بود و کیان هم انگار خودم بودم که این همه جون
می دادم بابتش و نیما هم قرار بود آینده م رو بسازه . شاید فقط سه نفر باشن ، ولی
بهشون اعتماد داشتم. از حقیقت متنفرم .

- پس من چی ؟

جواب ندادم که ادامه داد : آقابزرگ چی ؟ حمید چی ؟ عزیز جون چی ؟ دلیل نمیشه
چون زیاد به ما نزدیک نبودی به دوست داشتن هامون شک کنی .

جوابی نبود در برابر حرف حق شنیدن از هانیه ...

هانیه - کیان دیگه نیما ... نمی خواد غصه بخوری ...

... بی تو می گیره نفسم !...!

دلم گرفت . یعنی قرار بود دیگر او را نبینم ؟ انگار هانیه هم فهمیده بود که گفت :
— دعواشون شد . مامور آورده بود برای آقا بزرگ . گفته بود زنش رو نگه داشتن و
نمی دارن برگرده خونه ی شوهرش . از نیما هم شکایت کرده بود . انگار .. انگار دیروز
با نیما رفتی تو رو دیده ..
- خب ، بعدش ..

— تا این که تو اومدی . شکل میت ها بودی . سقط جنینت حتمی بود . کیان و نیما
گلاویز شدن و آقا بزرگ واقعا نگران بود . می گفتن بچه زنده نمی مونه و اینکه زنده
مونده تقریباً به معجزه س ... توی این ماجراها هم پژمان با همه شون دعوا کرد که نوا
حالش خوش نیست و از این حرف ها ... اونقدری ترسوندشون که کیان دیگه تا تولد بچه
برنگرده و آقا بزرگ هم بهت گیر نده و نیما کمی دور باشه ازت . این یه فرصت چند ماهه
س . ببین واقعا چی می خوای . اون چیزی که مشخصه اینه که کیان واقعا دوستت داره و
نیما رو نمی دونم چی بگم . خوب فکر کن و مراقب خودت باش . می گم مراقب باش چون
دیگه زندگیت متعلق به خودت نیست و یکی دیگه رو داری که برات زندگی کنی نوا .
تمومش کن این زانوی غم بغل کردن رو . خب ؟

سری تکان دادم و باز هم جوابش بی جوابی و سکوت بود . حرفی نزد . فهمیده بود
نیاز دارم به این تنهایی و سکوت . از جا بلند شد و بیرون رفت .
یک هفته ی تمام درون اتاق و روی تخت در حال استراحت بودم تا اتاقم در طبقه ی
پایین این عمارت آماده شود . عزیز هر دفعه با انواع نوشیدنی ها و خوراکی ها مقوی
وارد می شد و تا زمانی که تا آخر آن را به خوردم نمیداد کوتاه نمی آمد .
آقا بزرگ کم حرف بود و هراز گاهی به دیدنم می آمد و من در این مدت تنها دلخوشی
ام ندیدن نیما بود . انگار عقب نشینی کرده بود و من از این عقب نشینی راضی بودم .
سارا هم از آن روز به بعد دیگر پیدایش نشده بود . می دانستم که همه چیز را فهمیده
. بیچاره کیان فکر می کرد سارا برگه ی محرمیت و فیلم تولد را در اختیار من گذاشته ...

... بی تو می گیره نفسم!

اما این مدارک در دست نیما چه می کرد؟ اصلا هدف نیما چه چیزی بود و سارا الان در چه حالی بود؟

تمام یک هفته ذهنم درگیر بود. بعد از یک هفته صدای ضربه خوردن به در باعث شد نگاهم را از پنجره بگیرم و به سمت در نگاه کنم. از فکر بیرون آمده بودم. در باز شد و پژمان سرکی به داخل کشید:

- اجازه هست خانوم؟

لبخند زدم و سری تکان دادم که اول پژمان و بعد هانیه و بعد حمید آرام و بی سر و صدا مانند بچه های ساکت و حرف گوش کن وارد شده و هر سه مقابل تخت ایستادند. نا خود آگاه ابر هایم را بالا دادم و پرسیدم:

- خب ... علت این همه بچه ی خوبی شدن و سر به زیر بودن چیه؟

پژمان - اینه که بسه استراحت و اینکه ... خب ..

سوالی نگاهش کردم که به سمت حمید برگشت: تو بگو بهش.

حمید - خب ببین تو استراحت مطلقى ... بعد اینکه ...

هانیه - باید سوار ویلچر بشی ...

اخم کردم و گفتم: یعنی چی؟

هانیه - خب باید فعلا مراقب خودت باشی و ویلچر بهترین گزینه س. استراحت مطلق

می دونی که یعنی چی، هوم؟

با نگرانی پرسیدم: یعنی ... یعنی اینقدر حالم خرابه؟

پژمان - خب مراعات کنی که بد نیست. باشه؟

- تا کی اینطوری باید باشم؟

پژمان - آگه آروم باشی و به هیچ چیزی جز بچه فکر نکنی باور کن هیچ کدوم اینا

لازم نیست و می تونی کاملا عادى باشی.

- ولی ...

... بی تو می گیره نفسم!

حمید — بسه نوا . مثل اینکه یادت رفته که یه سقط رو به طوره معجزه آسایی از سر گذروندی . اون شب اگر خودت رو می دیدی میفهمیدی دلیل این همه اصرار ما رو . ناراضی و دل نگران سری تکان دادم و بعد به هانیه نگاه کردم : خان عمو اینا کی میان ؟

هانیه — یکم درگیر کارهاشون بودن، بیچاره ها خودشونم کلافه شدن . هی اومدنشون عقب می افته ... دو روز دیگه به امید خدا میان و شب می رسن . روز بعد هم مهمونی داریم . سعی کن تا اون موقع روی فرم بیای .
- من الانم حالم خوبه . شماها دارین منو می ترسونین .

حمید — باید از ترس سخته کنی تا بفهمی که شوخی نیست و الان تو داری مادر می شی و اون کوچولو از همین الان احتیاج به مراقبت داره . یه بابای درست و حسابی نداره وای به حال اینکه مادرشم رد بده !

هانیه خرید : حمید !

حمید - زهره مار توام .

پژمان - تو خودت یه بحرانی برایش . پس ببند دوسته عزیز ...

به دهان حمید اشاره کرد و حمید کلافه پوفی کشید . نفرت حمید از کیان ریشه ی تاریخی داشت انگار و من سر در نمی اوردم . هرچند می دانستم که تا چه حد برای حمید دوست داشتنی هستم که از کیان بابت این همه آزاری که به من رسانده بود متنفر شود .
- خیلخه خب دعوا نداریم که ، داریم ؟

هر سه در سکوت به سر می بردند که گفتم : من روی ... روی ویلچر میشینم .

هر سه لبخند زدند که دهان باز کردم : مرسی از سه تاتون واقعا ...

به کمک آنها روی ویلچر نشستم و پژمان و حمید با همکاری یکدیگر من را از پله ها پایین بردند . سرو صدای زیادی از سالن به گوش می خورد و من اولین کسی که توجهم را جلب کرد نیما بود که به من خیره شده بود .

... بی تو می گیره نفسم!

با نگاهی کاملاً عادی و شاید هم بی تفاوت من را رصد می کرد و در آخر با همان چشم های بی حالت به سمت آقا بزرگ نگاه کرد . انگار که اتفاقی نیفتاده ، انگار چیزی نشده بود و همین بی تفاوتی بیشتر من را حرصی می کرد . حرص خوردم و از این همه وقاحت نیما شاکمی بودم .

حمید صندلی را کنار فریمه متوقف کرد و نگاه غمزده فریمه به من افتاد ، سعی کرد لبخند بزند و با صدای کم جانی زمزمه کرد : خوبی مامان جان ؟
- خوبم عمه خانوم . خودت خوبی ؟
- نی نی کوچولوی من چگونه ؟

خجالت کشیدم و بی شک سرخ شده بودم از این همه بی پروا حرف زدنش از بچه ای که نیامده گفته بودم دختر است ! فریمه فهمید خجالتم را و لبخندش عمیق تر شد : خجالت نکش عزیز دلم . تو الان مامان کوچولوی نوه ی منی دیگه ..

نوه ؟؟ چند بار این کلمه در سرم تکرار شد و هر بار چهره ی کیان پر رنگ تر شد . پوفی کشیدم و گفتم : شکر ، خوبه . فعلاً که اسیر این صندلی شدم .

فریمه - بارداری منم سخت بود عزیز دلم . پیش میاد . بعضی ها که واقعا بارداریشون افتضاحه و تو باید بیشتر از قبل مراقب خودت باشی . باشه عزیز دلم ؟

لبخند زدم و نا خود آگاه با خودم گفتم : « پس کوچولوی منم به باباش رفته که شیطونه ... » آهی کشیدم و حواسم را پرت کردم به آقا بزرگ که می گفت : هانیه با بابات اینا حرف زدی ؟

هانیه - آره آقاجون . پس فردا شب می رسن فرودگاه ایران .

عزیز — من مهمونا رو گفتم برای سه روز دیگه بیان . خلاصه خودتون رو برای مهمونی آماده کنین .

... بی تو می گیره نفسم!

شادی بی خیال گازی به سیب سرخ رنگ جاخوش کرده میان دستش زد و گفت : من نمی دونم واقعا ، رفتن تفریح اونم چند ماه حالا باید برای برگشتشون جشن بگیریم ... لازمه واقعا ؟

عزیز اخمی کرد و جواب داد : حتما لازمه . توام بهتره به جای فکر کردن به این چیزا برای برگشته مامان بابات خوش حال باشی .

شادی - وا ... مگه من گفتم ناراحتم عزیز ؟

آقا بزرگ - کافیه دیگه . (رو به من) تو حالت خوبه ؟ بهتر شدی ؟

توجه همه به سمت من جلب شد و جواب دادم : خوبم آقا جون . مرسی .

سری تکان داد و از جا بلند شد . به اتاق کارش رفت . خبری از کنایه های ریز و درشت زن عمو به من و اخم و تخم کردن های سحر نبود . حتی نیما هم با من هم صحبت نمی شد . انگار این حاله بد من هم خوب بود که عواقبی به این خوبی داشت و شک نداشتم که آقا بزرگ تذکر های فوق لازم را داده که همه سکوت کردند و توجهشان به مهمانی روز بعد از برگشت خان عمو جلب شده .

هانیه از جا بلند شد و ویلچر را به سمت اتاقی که برایم آماده شده بود و برای راحتی ام طبقه ی اول بود راهنمایی کرد . وارد اتاق شدیم . تمام وسایلم از طبقه ی بالا به این اتاق انتقال داده شده بود .

- می گم هانیه .

- جانم ؟ بگو ...

- یعنی اصلا نباید سرپا شم ؟

هانیه خندید و جواب داد : خوشت اومده ها . پررو . در روز کمی هم از خودت کار بکش .

- چشم .

هانیه - دیگه چیزی نمی خد ...

... بی تو می گیره نفسم!

صدای دو ضربه ای که به در خورد و بعد باز شدنش باعث شد حرف هانیه نصفه و نیمه رها شود و هر دو به سمت در برگشتیم . با دیدن کسی که وارد اتاق شد ابروهایم به یکدیگر گره خوردند ... هانیه هم دست کمی از من نداشت .

به سمت هانیه برگشت و گفت : می شه با نوا تنها باشم ؟

هانیه - می دونی که حالش خوب نیست ؟

سری تکان داد و باز هانیه به حرف آمد : حتما اینم می دونی استرس زیاد براش

خوب نیست .

- لطفا هانیه ...

هانیه به سمت من برگشت که با تکان سر با بیرون رفتنش موافقت کردم . تنها شدیم .

جلو آمد و دقیقا مقابلم ایستاد و من سرم را بالا گرفتم برای بهتر دیدنش و گفتم :

- چی می خوای ؟

نفرت موج می زد لا به لای جمله ای که گفته بودم . ساکت بود و نگاهش را درگیر هر

چیزی می کرد به جز من ... از نگاه خیره ی من فراری بود و من این را فهمیده بودم .

- تو ... پشته در ... یه ...

سخت بود برایش ادامه دادن . نفس های عمیق کشیدن لا به لای کلمه هایش و عرقی

که کرده بود و کمی خجالت البته فکر می کنم .

- من پشت در همه ی حرفاتون رو شنیدم ... می خواستی اینو بدونی ؟

- نوا من ...

باز ساکت شد . منتظر بودم ... چند دقیقه گذشت و او هنوز هم به حرف نیامده بود .

کلافه گفتم : تو چی ؟ چرا حرف نمی زنی ؟ برای چی اومدی اینجا ؟

- باهش زندگی می کنی ؟

بهت زده به او که حالا مردمک چشم هایش را به مردمک چشم هایم دوخته بود خیره

شدم . از من چه می پرسید ؟ اصلا می خواست به چه چیزی برسد ؟

... بی تو می گیره نفسم!

وقاحت هرکسی حدی داشت . انسان ها فقط می توانستند تا جایی خیلی کوتاه در برابر وقاحت دیگران سکوت کنند و گاهی خودشان را به آن راه بزنند و حتی به کوچه های علی چپ هم سرکی بکشند . اما از یک جایی به بعد سکوت احمقانه است . کسی مقابل من ایستاده بود که پای به هم ریختن زندگی من کمر همت بسته بود . زندگی که حالا و شاید برای همیشه به هم ریخته بود ، اما دلم آرام نمی شد . چیزی اذیتم می کرد ، چیزی شبیه اعتماد های بیجا به سارا یا آن همه ناراحتی بابت این همه سردی و دوری از او که حالا فکر می کردم یک انسان کودن هستم و باید خودم را جمع و جور کنم !

اما اگر دست خودم بود این خودم را تکه تکه جمع می کردم و دور می ریختم تا کسی شوم شبیه دختری که نه دل دارد برای باختن و نه اعتماد دارد برای پشیمانی ! به سختی از جا بلند شدم و دقیقا رو به رویش در یک قدمی اش ایستادم و همه ی حس نفرت ریخته شده در نگاهم را روی دستم ریختم و با شدتی که فکر می کردم همه توانم ، همه نفرتم و همه عقده ها و پشیمانی ها و اعتماد های بیجایم را در بر داشت روی گونه ی از برگ گل نرم تر سارا فرود آوردم . سرش به راست کج شد . شاید باورش نمیشد این همه طغیان کردن یک دفعه ای نوای همیشه ساکت و صامت و البته احمق !!! دوباره صاف ایستاد و با چشم های به نم نشسته از اشک به من نگاه می کرد . خریدم و نفس نفس می زدم از خشم و هنوز هم ناباور بودم بابت این همه وقاحت جمع شده در سارای مقابلم ...

— نمی دونم می دونی خجالت چی هست یا نه ؟ اما من این سکوتت رو می دارم پای خجالت . خجالت نکش و بگو به تو کیان می رسه اگه من با نیما ازدواج کنم . کیانی که شوهره منه ، که منتظری مهر طلاق بیاد توی شناسنامه م تا راه برات باز بشه . من از کیان جدا می شم . دلی که برای من ننیپه می خوام اسمشم نباشه توی شناسنامه م . دوشش دارم ، ولی جدا می شم . چه نیما سهم من بشه چه نشه جدا می شم . این حرفایی که بهت

... بی تو می گیره نفسم!

زدم رو بذار پای حس خیلی خوبی که چند سال خیلی قبل باهم داشتیم . می خوام دینی نداشته باشم . فقط دیگه حتی از سایه ت هم متنفرم ! من که از زندگی کیان اول آخر بیرون می رم . من هیچ وقت برای موندن کسی توی زندگیم خواش نمیکنم ، حتی اگر دوستش داشته باشم ! کیان که دیگه جونمم براش می دم هنوز ! فقط نمی دونم من کجای قصه ی تو و نیماو کیان هستم؟؟ هر دوشون تو رو می خواستن و اومدن سمت من ، معادله هیچ جوری جور در نیماه ... کیان رو کمتر از 6 ساله می شناسم و نیما هم کم و بیش ... اما من تو رو از بچگی می شناختم یعنی ... یعنی چطوری بگم ؟ فکر کردم می شناختم . به کجا رسیدی سارا ؟ زندگی رویابیت رو می خواستی روی خرابه های رویایی من که خرابش کردی بسازی ؟

بی حرف فقط گوش می کرد . هرچقدر فکر کردم دیگر حرفی نبود برای زدن . حتی پشیمان شدم از وقتی که برای زدن حرف های انباشته شده روی دلم به سارایی که ارزش وقت گذاشتن نداشت ، گذاشته بودم !

سارا - من دوستش داشتم . تو باید درکم کنی .

- درک ??? درکت کنم که این بازی کثیف رو با زندگی من به راه انداختی ؟

- نمی خواستم ... نمیشد از دستش بدم .. حتی ، حتی به قیمته تو ...

بغض کردم و اهسته روی ویلچر نشستم . ننشستم ... بلکه وا رفتم . ناباور بودم . تحمل واقعیت وقتی به گوش برسد خیلی فرق دارد تا اینکه روی صورتم کوبیده شود و حالا من به صورتم کوبیده شده بود و دلگیر بودم از اعتماد و علاقه ی خودم به نارفیق روزهای بی رفیقی ام !

سارا - از بچگی دوستش داشتم .

- تو ... تو با خیلی ها دوست بودی ...

— دوست بودم ولی دوستشون نداشتم . کیان برای من یه چیز دیگه بود . کسی که می

خواستم به دستش بیارم ، به هر قیمتی که شده . اما نشد ...

- من ... من تو رو خواهر خودم می دونستم .

- به خدا بودم . به جای تو آگه سما هم بود من همین راه رو می رفتم نوا ...

خشکم زد . چه بلایی سر سارا آمده بود ؟ چشم هایم را باریک کردم . خواستم ریز

بین تر شوم به موجود مقابلم که اینطور رک و بی پروا از بی رحم بودنش حرف میزد . نا

باور لب زدم :

- سارا ...

— تو که .. توکه تا پای مرگ رفتی از رفته کیان چرا ؟ تو چرا درکم نمی کنی ؟ تو که

به خودت رحم نکردی برای دوست داشتنتش .

- من به زور نمی خوامش .

لبخندی زد که تلخی اش را من هم حس کردم و جواب داد : ولی اون به زور تو رو

می خواد . می دونم دلزده نشدی .

- من دلزده نمیشم از کیان .

- ولی من شدم . اون روز . توی اون دفتر منو خورد کرد .

- اون زن و بچه داره .

- تو که می گی نمی خوایش .

— من واقعا نمی خوام باهش ادامه بدم . نمی خوام روز های دیگه ی زندگیم با شک

بگذره که نکنه یه سارای دیگه بهش نزدیک بشه . قشنگ تر و لوند تر از منه سفید رنگه

بی روح به قوله تو ! اما از بچه داشتنتش نمی تونی بگذری .

- توی سفید رنگه بی روح تونستی پایبندش کنی .

- از بچه حرف می زنی ؟

خندید و روی تک مبل کرم رنگ کنار تخت دقیقا رو به ی من نشست و گفت : نوا تو

هنوزم ساده ای . پاکی . پاک بودن بینه ما ها برای تو خوب نیست . بینه منو کیان و نیما

!

- از چی حرفی می زنی؟

— به نظرت منی که پشت پا زدم به تو و حضور پر رنگت توی زندگیم نمی تونم کیان رو با بچه بخوام؟ من با بچه هم می خوامش. بچه ای که برای تو و اون باشه. اما تو اونو اسیره خودت کردی ... اسیره ... اسیره همین خوب بودنت. چرا انقدر خوبی که شرمنده شه و عذاب وجدان بگیره و بعد عاشقت بشه؟
- دوستت داشت؟

— نمی دونم. حالا دیگه نمی دونم اون هیچوقت برای من و از دست دادنم اسفند روی اتیش نشد مثل اون روز توی دفترش برای تو و از دست دادنت!
بوی بغض می داد حرف هایی که از دهانش خارج می شد. اشک هایی که برق می زد در چشم های آبی رنگی که منه دختر شیفته ی رنگ خاصش بودم و وای به حال نیما و
کیان!

- سارا ...

— اون هیچ وقت داد و بیداد راه نمی نداخت برای من و حضورم ... زمین و زمان رو نمی دوخت ... تا مرز مردن نمی رفت با رنگ پریدن و از هوش رفتنه من ... دعوا نمی کرد.

- سارا آرو...

— اروم نمیشم نوا ... اون دادو بیداد کرد برای تو ... زمین و زمان رو دوخت برای داشتنت ... تا مرز مردن رفت برای از هوش رفتنت و با همه بنای دعوا و ناسازگاری گذاشت برای تو ... من آروم نمیشم.

چیزی ته دلم تکان می خورد. نفرت نبود، حتی کینه هم نبود. من از سارا نفرت نداشتم ... من دلم می سوخت برای موجود ضعیف مقابلم که گاهی با خودش حرف می زد و گاهی کاسه ی چشم هایش پر میشد ... گاهی بغض می کرد و گاهی انگار در حال ورق

... بی تو می گیره نفسم!

زدن برگه ای از خاطراتش بود که لبخند میزد . خاطره ای دلنشین . شاید خاطره ای با کیان ... کیان ؟؟؟

حتی تصور یک روز گذراندن وقته کیان با سارا دلم را ریش می کرد . من سارا را درک می کرد ؟؟؟ درک می کردم که صندلی ام را جلو کشیده و یک قدمی اش ایستادم و سرش را روی پاهایم گذاشتم و همین همدردی کافی بود برای بلند شدن هق هقش ، من او را در آغوش گرفتم . شبیه همدردی ... من همدرد بودم با سارا از پا افتاده ی امروز !
مثل وقت هایی که سحر مانع سارا می شد برای پوشیدن تاپ قرمز رنگی که سارا دوست داشت . چند سال قبل بود ؟؟؟ شاید 15 یا 18 سال پیش . سارا گریه نمی کرد و بغض می کرد تا زمانی که به من برسد و سرش را روی شانه ام بگذارد . آنقدری گریه می کرد تا به خواب می رفت ... چقدر بزرگ شدن ترسناک بود !!!

حقیقتا من مهربان نبودم . من فقط درک می کردم . من فقط دلم خوشی که برای خودم می خواست را برای دیگران می خواست . من مهربان نبودم و چشم هایم نم برداشت از نلزدن سارا در آغوشم .

سارا - حالا من تو رو از دست دادم . من نیما رو از دست دادم . کیان منو نمی خواد . مامان میگه بی عرضه م . من حتی درسم رو اونجا کامل نخوندم . من دلم برای درد و دل کردنمون تنگ شده . من گناهی نداشتم که عاشق کیان شدم . کیان میگه فقط دختر خاله ش رو دوست داشته ومن از همین دوست داشتتاش برای خودم آینده ی رویاییم رو با اون درست کردم . من با همین رویاها زندگی کردم . بد کرد ، ما دست خودم نبود . من از زندگی کیان می رم بیرون اما تو منو ببخش .

سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد . تصویر به رقص آمده اش در مقابل چشم هایم دهان کجی می کرد به من که تا یک ساعت پیش تحمل حضورش را حتی نداشتم .
- منو می بخشی ؟

... بی تو می گیره نفسم!

بخشش زیاد بود .. من فقط دلم می سوخت و کمی هم درک می کردم ، همین ... من فراموش نمی کردم این همه نامردی که به من شده بود ... فقط نگاهش کردم که معذب از جا بلند شد . کمی تعطل و بعد از اتاق خارج شد .

بعد از آن روز سارا از من فراری بود و در جمعی که من حاضر می شدم او پیدایش نمی شد . تمام مدت و تمام روز هایی که از آن روز گذشت به این فکر می کردم اگر جای سارا بودم نوا را انتخاب می کردم یا کیان ؟

من عاشق کیان بودم و با آن همه بدی هنوز هم از نبودنش و ندیدنش در عذاب بودم . هنوز هم وقتی سجاد پروانه وار اطراف پرگل می چرخید دلم ضعف می رفت برای با کیان بودن و برای کیان ناز کردن !

من حتی به بعد از جدایی از کیان هم فکر کرده بودم و تصور آن روز های باز بی او بودن رعشه می انداخت به منه زیادی عاشق پیشه . گاهی فکر می کردم که همین فکرهای کم و زیاد از بودن یا نبودن کیان هم قدرت از بین بردن بچه ای که او را دختر می دانستم را هم داشت !

خان عمو برگشته بود . این روزها چشم هایم را فقط حسرت پر کرده بود . حسرت با کیان بودن با دیدن هر زوج جوانی و حسرت داشتن پدر و مادر که مانند شادی و هاتیه من هم از آمدنشان ذوق زده شوم .

اما انگار ابدی بودن این حسرت ها زیادی به چشم می آمدند که من نفسم را آه مانند از سینه بیرون می دادم .

عمارت شلوغ بود و رفت و آمد زیاد .. سکوتی وجود نداشت و هیاهو همه جا را پر کرده بود . دنباله ی لباس نارنجی رنگ پرنسسی ام که مناسب بود برای زن های بار دار و از روی سینه به بعد گشاد می شد را در دست گرفته بودم . کمی برآمدگی شکم را پوشانده بود و من کمتر خجالت می کشیدم از نگاه بقیه ... هنوز کنار نیامده بودم با وجود گذشت پنج ماه از این دوره ی بارداری .

... بی تو می گیره نفسم!

با خودم غر می زدم که مجلسه عروسی برگزار شده یا مهمانی دور همی به مناسبت برگشت خان عمو؟ این همه شلوغی از بابت چه بود؟

تا آن لحظه کمه کم چندین بار خدا را شکر کردم که به برکت وجود این بچه معاف شده بودم از به پا کردن کفش های پاشنه ده سانتی که چشم های هائیه را گرفته بود تا من به پا کنم!

بعد از گذشتن از سالن و انتخاب گوشه ترین گوشه ی سالن به نفس نفس افتاده بودم . هوا گرم بود . با دیدن خان عمو پوفی کشیدم و باید می رفتم برای خیر مقدم . این تشریفات بیخودی که مثلا به روی خودمان نیاوریم که دیشب عمو رسیده و ما دیده بوسی ها را از قبل کردیم .

جلو رفتم و تقریبا به وسط سالن رسیده بودم که پیش خدمت از مقابلم گذشت و باعث شد من وسط سالن بایستم که کسی از پشت سر گفت : نارنجی زیادی جیغ نیست مامان کوچولو؟

با خشم به سمت صدا برگشتم . خیلی وقت بود او را ندیده بودم . لبخند کجی که کنج لب هایش بود حرصم می داد و با خنده گفت :

- هی خانوم کوچولو اینطوری نگام نکن می ترسم .

- ازت بدم میاد .

- من از تو خوشم میاد .

به چشم های سردش چشم دوختم که برخلاف لب های پر خنده اش بود . نیما واقعا دنبال چه چیزی بود؟ حتم داشتم اگر حالا اقدام می کرد برای داشتن سارا و ازدواج با او جواب منفی نمی گرفت . با همان لبخند به من زل زده بود .

خیلی بی مقدمه سوالم را پرسیدم : منو دوست داری؟

جا خورد . وسط این مهمانی و وسط این جنگ لفظی و ستیز چشم هایمان با هم این

چه سوالی بود؟ اما برای من مهم بود . نیما متعجب بود چون اولین باری بود که از او

... بی تو می گیره نفسم!

این سوال را می پرسیدم و حق داشت این همه تعجب کند . وقتی سکوت کرد من هم استفاده کردم و گفتم : تو سارا رو دوست داری !

نیما - تو ماله منی . به حاشیه ها فکر نکن خانومی ...

چشمکی زد و من دهانم باز ماند از اینهمه خودرای و پررو بودنش . من حتی اگر می مردم هم نمی گذاشتم برای یک روز نیما انتخاب من باشد !

پوزخندی زدم و گفتم : به همین خیال باش !

- جشن بعدی توی این عمارت جشنه ازدواج منه با تو !

هنگ کردم . متعجب شدم . ته دلم ریخت ... از مقابل چشم های حیرت زده ام کنار رفت . من هنوز میخکوب همان مکان ایستاده بودم . چرا آنقدر مطمئن بود ؟ چرا آنقدر با اطمینان از ازدواج من با خودش حرف می زد ؟

- الووو .. نوا کجایی ؟

به سمت صدا برگشتم . هانیه اخم کرد و پرسید : حالت خوبه ؟

حتما رنگم پریده بود . من از آن همه مطمئن بودن نیما می ترسیدم . عقل حکم می کرد که امشب که برای هانیه مهم بود را خراب نکنم . ما خواهر بودیم ... مثل من و سارا ??? پلک زدم . چند بار پشت سر هم تا فکر های مزاحم را دور کنم و بعد گفتم :

- نه ، خوبم .

هانیه - نیما حرفی زد ؟

دیده بود . انگار هانیه در همین مدت کم کوچه به کوچه ی من را بلد بود . لبخند زدم . نمی دانم راه خوبی بود برای طفره رفتن یا نه ، ولی خب امتحانش ضرر نداشت . لبخندم حتی کمی از خیرگی هانیه را کم نکرد . دهان باز کردم که حضور کاملا به موقع پژمان مانع جواب دادنم شد .

پژمان - خوب خلوت کردینا .

هانیه به سمت پژمان برگشت و من هم به او نگاه کردم .

... بی تو می گیره نفسم !...!

هائیه - به شما که خیلی داره خوش می گذره .

پژمان - خانومم داره حسودی می کنه ؟

بی توجه رد شدم از اینکه پژمان از کی میم مالکیت را به انتهای هائیه اضافه کرده

بود و ابرویی بالا دادم . پرسیدم : مگه چیکار کردی که هائیه حسودی کنه ؟

پژمان - هیچی !

همین کافی بود که هائیه غرش کند و با خشم و حرص گفت : هیچی ؟ واقعا هیچی ؟

پژمان - هائیه !

هائیه — کوفت . رفتی هر هر و کرکر با اون دختر خاله ی نجسبت بعد میای می گی

هیچی ؟

چشم های گشاد شده ام را روی هائیه زوم کرده بودم که جمله ی پژمان باعث شد

چشم هایم را گشاد تر کنم .

پژمان — واستا بینم . هرچی من هیچی نمیگم . مگه من وقتی تو میای با دختر عمه ی

نجسبت هر هر کرکر می کنی دعوات می کنم ???

دختر عمه ?? دختر عمه ی هائیه ?? منظور پژمان چه کسی بود ؟ ... تازه شاخک هایم

به کار افتاد . هائیه سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد که من متعجب گفتم : دختر

عمه ی هائیه منظورت کیه ؟

پژمان خونسرد جواب داد : مگه به جز تو کی نجسبه ??? تفلون !!!!

جیغ زدم : پژمان من تو رو می کشم !

قهقهه ای زد و در حالی که با حالت فرار از ما دور می شد گفت : اعصابم که نداره

...

هائیه بلند خندید و توجه چند نفر اطرافمان را به ما جلب کرد و من گفتم : به من گفت

تفلون ؟

... بی تو می گیره نفسم!

سری به نشانه ی تایید تکان داد که غریدم : زهره مار . آخه این خل و چل چی داره
که دوشش داری ؟

هانیه - دلت میاد ؟ نزن این حرف رو ...

خندیدم و گفتم : حرف نداره . من که .. من که خوشبخت نشدم ، اما امیدوارم تو خوش
بخت بشی آبجی خانوم .

لبخندش را قورت داد و من سعی کردم به روی خودم نیاورم آن همه گلایه ای که با
این جمله از زندگی داشتم . به او پشت کرده و به سمت خان عمو رفتم که کنار همسرش
ایستاده بود . با خوشرویی پذیرای منه تازه وارد شده به جمعشان شدند .

در اخر به سمت میزی که حمید و پژمان و هانیه رفته بودند رفتم و روی صندلی خالی
کنار حمید نشستم و گفتم : شما دو تا بهتون خوش می گذره ها .

حمید - لطفا به روی من نیار که بی غیرتم و فکه این پژمان رو پایین نمیارم !

خندیدم : دیر یا زود ختمه بخیر میشه ، خودت رو توی زحمت ننداز .

هانیه با نیشی باز شده گفت : تو از کجا فهمیدی ؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم : چی رو ؟

پژمان - ختم به خیر شدنش رو .

- خبریه ؟

حمید - تو اصلا تو باغ نیستیا .

- خب بگین پیام تو باغ !

هانیه - آخر هفته خواستگار میاد برام .

- کی ؟

پژمان - دور این میز کی مغزش رو خر خورده ؟

بدجنس جواب دادم : تو !

اخم کرد - داشتیم ؟

... بی تو می گیره نفسم!

هائیه و حمید با صدا خندیدند و من هم لبخند زدم و گفتم : تفلون کیه ؟

پژمان - حمید !

حمید با بدجنسی مودیانانه لبخند زد و گفت : فکر کنم آخر هفته جمعه خونه نباشیم !!

پژمان - نوا تو سوالی پرسیدی ؟

- تفلون کیه ؟

پژمان - من !

همه خندیدیم .

پژمان - قبول نیست آقا . دارین دسته جمعی گربه رو دمه حجله می کشین !

خوشحال بودم برای هائیه . حسرت خوردم . من هیچوقت خواستگاری در کار نبود . محضر هم با نشان دادن گواهی فوت پدرم بدون هیچ بزرگ تری همه چیز تمام شده بود . نه لباس سفیدی به تن کرده بودم و نه تمام وجودم لبریز شادی بود . صبح رفتن به محضر آقا بزرگ از عمارت بیرونم کرده بود . بیچاره آقا بزرگ چقدر چوب حماقت های من را می خورد .

چشمم به در بود . منتظر کیان بودم . بعید می دانستم خبر نداشته باشد که امشب در عمارت چه خبر است ؟ اما خبری نبود از او و من خجالت می کشیدم که پیگیر شوم از هائیه که کیان امشب هست یا نه ؟

می دانستم که کسی او را دعوت نکرده اما به طرز احمقانه ای دلم می خواست امشب او را ببینم . با این همه باز هم سراغش را از آن ها نگرفتم .

اگر جای خالی کیان را که به شدت به چشمم می امد فاکتور می گرفتم ، شب خوبی بود .

روز ها می گذشتند . هرکسی سرگرم زندگی خودش بود و من هم ... سرگرم بچه ای

که رو به رشد بود و آرامتر بود از روز های اولی که حسش می کردم .

... بی تو می گیره نفسم!

توجه همه را جلب کرده بودم . همه بودند به جز کسی که باید می بود ! روز جمعه هانیه از صبح استرس داشت . خجالت ها و سرخ و سفید شدن های دخترانه اش دل من را به درد می آورد . به هانیه حسودی نمی کردم اما دلم زخم خورده بود . دلم حسرت به دل ماندن این آرزوهای کوچک را کشیده بود .

همیشه دوست داشتم برای کیان چای ببرم . او لبخند بزند و من سرخ شوم . او چشمک بزند و من چشم غره بروم ! چقدر آرزوهای کوچک به دلم مانده بود . آهی کشیدم . آن روز روز مهمی بود برای هانیه و من لحظه ای لبخند از روی لب هایم پاک نمی شد . همه موافق بودند و راضی ... آقا بزرگ پڑمان را پسندیده بود . چرا کیان به چشم آقا بزرگ نمی آمد ؟ یعنی کیان باید تا آخر عمرش تاوان کارهای پدرش را می داد ؟

اصلا کیان به فکر من بود ؟ آنقدری در خود و در فکر فرو رفته بودم که نفهمم قرار نامزدی برای دوماه دیگر تنظیم شده و همه به توافق رسیده تا زمانی که ظرف شیرینی مقابلم قرار گرفت و من سرم را بلند کردم .

هانیه مقابلم خم شده بود و ظرف را نگه داشته بود . با لبخندی که از ته دل بود برای این نشاطی که برق می زد در چشم های خوشحال هانیه دستم را بلند کردم و شیرینی برداشتم و گفتم :

- امیدوارم نهایت خوش بختی هر جا که هست ، مسیر زندگی تو باشه !

دستم گرم شد و به سمت راست برگشتم . زن عمو مهتاب با لبخند دستم را نوازش کرد و گفت : اگه جای هانیه بودم تشکر گرمی می کردم از تویی که خواهرانه کنارشی ! لبخند زدم . همه با لبخند نگاهمان می کردند که صدای شادی بلند شد : خب تو دیگه سه تا دختر داری دیگه !

همه با تعجب به او نگاه کردیم که بی خیال شیرینی اش را گاز زد و محل نداد به نگاه متعجب همه از بابت این همه خوبی و مهربانی که یک باره به سمت من نشانه رفته بود .

... بی تو می گیره نفسم!

شادی خیلی وقت بود که کنار کشیده بود . حتی زخم زبان زدن هایش هم تمام شده بود . شاید خدا را شکر می کرد که کیان نصیب او نشده و این همه بدبختی به جای من گریبان او را نگرفته . حق داشت ... شادی تنها کسی بود که همیشه به او حق می دادم .
خان عمو - دقیقاً حق با شادیه ...

یک شب خوب دیگر به جز جای خالی کیان که خاری بود و به چشمم فرو می رفت و بغضی بود که من مرتب در حال قورت دادنش بودم .

عمارت باز به تکاپو افتاده بود . این بار برای جهاز خریدن هانیه و پیگیری کردن سالن قشنگ برای جشن نامزدی در سایت های مختلف و زیر و رو کردن های هر روزه ی پژمان و هانیه برای حلقه ای که باب میل هانیه باشد . بیچاره پژمان ...

هر شب خسته تر از شب قبل به عمارت می رسید و حتی نای حرف زدن را هم نداشت . عجیب این بود که هانیه انگار نیرویی مجدد به او تزریق می شد که سر حال تر و شاداب تر بود .

علی رقم همه ی اصرار هایی که به من می شد برای همراهی کردن هر دوی آنها هیچوقت نمی رفتم . دلم می خواست آنها تنها و دو نفری مسیر رسیدن به یکدیگر را طی کنند .

گاهی برای خرید یا انجام کار های شخصی خودم که بیرون می رفتم حس می کردم کیان در حال دید زدن من است . شاید درون ماشین سیاه رنگ پارک شده ی سمت دیگر خیابان و شاید پشت شیشه ی مغازه ای که در آن بودم .

نگاه کیان همیشه وزن داشت و زمانی این افکار برایم رنگ حقیقت و واقعیت گرفت که پژمان خیلی مستقیم و آهسته زمانی که کنار هم نشستیم بودیم برای نگاه کردن به صفحه ی لب تاپی که هانیه به زور مقابل ما جا داده بود تا نظر بدهیم و خودش برای آوردن آب میوه برای ما رفته بود .

- خب این قشنگه ؟

پژمان - من از طلایی خوشم نمیاد .

- این یکی چی ؟

- این خوبه . سفید آبی رنگ سر زنده و ملایمیه .

لبخندی زدم : خدا کنه حالا هانیه ساز مخالف نزنه .

پژمان - شادی که دیروز اعلام کرد که دیگه کاری به ما نداره و دخالت نمی کنه .

- شادی خیلی خوبه .

خندید : خدا روشکر که ما خوب بودن شما دو رو هم دیدیم .

- حق داشت . شادی همیشه حق داشت . آگه بخوام منصفانه بگم .

پژمان - حواسش به تو هست .

گیج گفتم : چی ؟

- هیچوقت فراموشش نکن . اون همیشه حواسش به تو هست .

- پژمان ...

- هیس ... بیا باز این ژورنال ها رو نگاه کنیم . هوم ؟

حرفی نزدم . ته دلم خوش بودم از بودن کیان هرچند مخفی و نا محسوس

هانیه - یعنی چی نوا ؟ دو هفته ی دیگه می ری توی هفت ماه ...

- خب که چی ؟

فریمه - راست می گه مامان جان . کوتاه بیا نوا .

- مامان جونم نمی خوام بدونم .

زن عمو - نوا جان سونوگرافی واجبه .

— همین هفته ی پیش برای سلامتیش رفتیم دیگه . من نمی خوام جنسیتش رو بدونم

خب .

از صبح همه دست به یکی کرده بودند . از صبح بغض در حال خفه کردنم بود . در

حال نابود شدن بودم . پرگل باردار بود . دو ماهه . عمارت از خوشی به هم ریخته بود .

... بی تو می گیره نفسم!

سجاد از خوشی روی پا بند نبود و پرگل رنگ به رنگ می شد گاهی از خجالت گاهی از نشاط گاهی هم از شوق !

از صبح یاد روزی که جواب آزمایش را گرفته بودم و من را از پا در آورده بود . یاد شیرینی له شده ی روی فرش و گوشی موبایل اخرین مدل خورد شده روی سرامیک سفید کف خانه !

از صبح دلم می سوخت برای دخترکم ... چرا دختر ؟ هزار بار پرسیده بودمحالا این جمع خانوم های اطرافم عزمشان را جزم کرده بودند تا اشک هایی که هنوز بغض باقی مانده بود را از گونه ام راه بیندازند .

هائیه - خب من دلم می خواد بدونم بچه ت چیه ؟ اه ...

عزیز - هائیه !!!

هائیه - خب به فکر ما نیست ...

- سونوگرافی نمی خواد ... امروز نه ..

فریمه نگران شد : نوا خوبی ؟

زن عمو کنارم نشست و دستش را دور شانه ام انداخت : نوا جان ، چی شده مادری ؟ کاش همدردی نمی کردند که اشک هایم ریخته شود . اما ریخته شد ... بغضم ترک برداشت و خرده هایش از گونه هایم راه گرفت . هر چهار نفر آنها خیره بودند و نگران که گفتم :

— تنها برم چی بگم ؟ ... خب .. خب منم دلم می خواد ... می خوام تنها نرم ... با ...

باباشم باشه !

هق هق بلند شد و همه آنها این بار ناراحتی سکوت کرده بودند که فریمه تند گفت :

خب با باباش برو قریونت برم .

- نه می تونم بخوامش نه می تونم فراموشش کنم .

عزیز - عذاب نده خودت رو عزیز دلم ... عروسکم ...

هائیه - پاشو با هم بریم . باشه ؟

توانایی مخالفتی دیگر نمانده بود که دست هایم را آستین مانتویی که هائیه برایم نگه داشته بود رد کردم و زن عمو شال را روی سرم مرتب کرد .

عزیز - میگم راننده آماده ..

هائیه - نمی خواد عزیز . پژمان دمه دره . با اون میریم . خیالت راحت .

فریمه - برین در پناه خدا ...

هائیه - خداحافظ فعلا .

از عمارت خارج شدیم . ماشین پژمان دقیقا روبه روی در پارک شده بود و من گرفته سلام کردم او هم گرفته تر از من جواب داد . صندلی پشت نشستم و پژمان بعد از جا گرفتن هائیه کنارش ماشین را به راه انداخت .

هائیه - بریم سونو ...

پژمان - من که می گم پسره .

هائیه - اه اه ... موجود قحطه ؟

پژمان - په چی ؟ یه دختر زر زرو باشه خوبه ؟ ببین هائیه من باهات شرط می بندم . به کلنجا رفتن انها نگاه می کردم . چقدر دل خوشی داشتن و من چقدر در ان لحظه با خودم برای همیشگی بودن دلخوشی شان دعا کردم و آمین گفتم ...

کنار خیابان پارک کرد . هائیه و پژمان به سمت من برگشتند که گفتم : چرا ایستادین ؟

پژمان - ما می خوایم دو تایی بریم دور دور ... شما تشریف ببر پایین ...

- وا .. یع ..

هائیه - نوا برو دیگه ...

- چی می گین شما ؟

هائیه - داریم می ریم یه طلا فروشی . فکر کنم حلقه هاش خوب باشن . دعا کن حداقل

امروز انتخاب کنم .

... بی تو می گیره نفسم!

پژمان - تو رو خدا برای منه بیچاره دعا کن . دیگه از کت و کول افتادم .
سر در نمی آوردم . این جا ... تنها ... من را رها کنند ؟ دهان باز کردم که هاتیه کلافه
پیاده شد و در سمت راستم را باز کرد و کنار ایستاد : از ماشین همسر آینده ی من تشریف
بیار پایین ...

هنگ کرده بودم . خشک زده و بهت زده از ماشین پیاده شدم که هاتیه بی حرف سر
جای قبش نشست و بعد صدای گاز دادن ماشین و رفتن و غیب شدن آنها در مقابل چشم
هایم .

مبهوت سر جایم میخکوب شده بودم که صدای بوق ماشینی از پشت سرم باعث شده
به عقب برگردم . یک قدمی ام ترمز زده بود و من کمی ... فقط کمی فاصله داشتم از
ماشینی که کم مانده بود من را از بین ببرد . نترسیده بودم . سرم را بلند کردم .
راننده نگاهم می کرد . بی حرف ... بی داد و بیداد ... او نگاهم می کرد و من محو
شدم ... محو این همه سیاهی که در چشم هایش بود . دلتنگ بودم و همین دلتنگی مهری
به لب هایم زده بود ...

تار می شد تصویرش و گاهی هم صاف می شد ... چشم هایم پر و خالی می شد از
اشک هایی که شدیداً به رفت و آمد افتاده بودند . آخر دنیا و آخر خوشی همین بود ... کیان
خیره بود و من خیره تر...

صبر اگر می کرد شاید تا آخرین روز بودنم محوش می ماندم . ته ریشی که دلم را
ریش می کرد . این بار شلخته بود و گرفته . محزون و دلخور ... این بار من دوست داشتم
اینطور نباشد که دلم به تب و تاب نیفتد .

در ماشین را باز کرد و مقابلم ایستاد . من اما خط نگاهم را پاک نکرده بودم . برعکس
... بند نگاهم را به او محکم و محکمتر کرده بودم و او و بودنش را می بلعیدم و می
خواستم حس کنم و فکر نکنم که خواب می بینم . می خواستم سیراب شوم از بودنش برای

... بی تو می گیره نفسم!

تشنه بودن روز های بعد از او و بی او بودم .. از آخرین دیدار مان چقدر گذشته بود ؟
... چند سال ؟ چند قرن ؟ ... شاید هزار صده و در ظاهر فقط چند ماه نا قابل بود !!!
دلم زیادی بیشعور بود و این خوشی زیادی کثافت بود ... دستم را رو می کرد ... رو
می کرد که با ان همه نخواستن هنوز هم می خواهمش ... من می خواستمش ولی دیگر
روی برگشتن نداشتم . دیگر جرات باخت نداشتم و انتخاب دوباره او این بار قمار بود برای
من ...

دست راستش را بلند کرد و روی گونه ی چپم گذاشت ... چشم هایم را بستم و مبارزه
می کردم با سرم برای تکیه ندادن به ان پنجه های مردانه ی من دیوانه کنش اما ... با این
همه باز سرم کج شد و دلم ضعف رفت ..

چشم هایم را بستم و موج جدیدی از اشک ها راه گرفتند . لغزش انگشت شصت
روی گونه ام و نوازشی ملایم برای پاک کردن اشک های جاری شده ... خلسه ... دوست
داشتن .. تب ... عشق ... لعنتی ! آدم بشو نبودم انگار ... فلسفه ی نداشتن مرد مقابلم با
منطق نخواستنش جور در نمی آمد ... معادله حل نمیشد و این وسط مجهول قصه خواسته
ی دلم بود .

باید دستش را پس می زدم . باید می گفتم نمی خواهم باز احمق شوم ... اما نگفتم و
پس نزدم . با دست دیگرش بازویم را گرفت و به خودش نزدیک کرد و در نهایت صدای
بلند گریه ام جایی بین تپش های مرتب و تند و شاید عصبی قلبش گم شد ... محو شد ...
خفه شد ... خاکستر شد !

- چ ... چرا ...؟؟ ... م .. من گف .. گفتم نیا .. ن ...

کنار گوشم نجوا کرد : هیشششش ... آروم ...

همین کافی بود برای یک عمر حرف نزدن . ساکت شدم و سکوت بینمان را این هق
هق پر می کرد . چقدر گذشته بود را دقیق نمی دانم اما باز صدایش گوشم را نوازش داد :
- اجازه می دی کوچولومون رو من هم ببینم ؟

... بی تو می گیره نفسم!

بچه را ببیند ؟ ... سونوگرافی ؟ .. وای هانیه و پژمان ... دلم ریخت .. اگر بچه را می خواست ... خدای من ... از او فاصله گرفتم و قدمی به عقب برداشتم . نگران شد .
- ببین نوا فقط امروز... نشد ، نتونستم وایسم تا به دنیا اومدنش .
- تو ... نه ، همیشه ...

قدمی که فاصله گرفته بودم را پر کرد . به اطراف نگاهی انداختم و با پشت دستم گونه ام را پاک کردم . خبری نبود . پرنده هم پر نمی زد در این خیابان بزرگ . هر دو بازویم را گرفت و وادارم کرد به او چشم بدوزم .
- خواهش می کنم !

کیان از من خواهش می کرد و من فکر می کردم که ما به کجا رسیدیم ؟ جواب دادم :
- ب .. بعدش می ری ؟
- تو دوست داری برم ؟
نالیدم : اذیتم نکن ...

بازوهایم را رها کرد و جواب داد : خیله خب ... باشه ... بعدش می رم . تو آروم باش
! بیا بریم توی ماشین ...

به سمت ماشین رفته و روی صندلی کنار راننده نشستم و بعد از چند لحظه او هم سوار شد و ماشین را روشن کرد . در طول مسیر هر دو ساکت بودیم ... من گرفته بودم ... هم حس خوبی بود و هم حس بدی ... چرا یادم نمی رفت گذشته را ؟ کاش آلزایمر می گرفتم ...

نگاه های زیر چشمی کیان را به خودم و برآمدگی که حالا خیلی بیشتر شده بود حس می کردم . چقدر خوب می شد مانند یک خانواده ی شاد بودیم و من حالا از گفت و گوهای عاشقانه ی کیان ذوق می کردم و او لبریز میشد از دلبری های من ... آهی کشیدم که پشت دستم گرم شد .

... بی تو می گیره نفسم!

به سمت کیان برگشتم ... به روبه رو خیره بود و می خواست فقط حضورش را حس کنم ... به دست هایمان خیره شدم ... یک روز ، به کجای دنیا پر می خورد ؟ ... دخترکم باید حس می کرد پدری که کنار من نشسته بود . دخترکم ؟؟ ... به خوده ابلهم پوزخندی زدم .. دخترک فقط بهانه بود و من خودم می خواستم بودن پدرش را حس کنم .
نگاهم را از دست هایمان گرفتم و به سمت شیشه برگشتم . دستم را روی دنده گذاشت و دستش را روی دستم قرار داد . من همسرم را دوست دارم و چه دست و پای بیهوده ای می زدم برای دوری و فراموشی اش ... صدای پخش بلند شد و هق هق من با صدای خواننده یکی شده بود و کیان نفس عمیق می کشید !

شبیه بوی بارونه ...

هوای خونمون بی تو ...

بیا از دست تنهایی

شدم ، یه نیمه جون بی تو ...

داره می لرزه عکسه تو ...

توی چشمای بیدارم

واسه پاک کردن گونه

فقط دستاتو کم دارم ...

کلافه خسته و سردم ...

خودم رو در تو گم کردم ...

توی نقشای قالیچه ...

به دنبال تو می گردم

بیا درمون این دل شو

توکه دردامو می دونی ...

تو این تهدید تنهایی.....
چرا پیشم نمی مونی؟....
میدونم هر جا که هستی
هنوز تو خاطرت هستم ...
بیا ... خونه دلش تنگه
چشام خسته شد از دستم
دارم می رم ز یاد تو
بیا یادت هنوز اینجاست
بیا برگرد به این خونه
بیا وقتش همین حالاس

چشم هایم را بستم ... صدای آهنگ حال بدم را بدتر می کرد و دلم بیشتر از قبل هوای باریدن می کرد . خسته نمی شدم انگار از اشک ریختن ... انگار امروز شروع شده بود تا من ببارم و عقده خالی کنم . بچه هم به طرز عجیبی آرام بود .

درون ماشین ... درون این اتاقک کوچک ... ما .. یک خانواده ی سه نفره ... من همه ی زندگی ام را می دادم برای خانواده ای که قرار بود در آینده ی نزدیک از هم پاشیده شود ... چرا نمی شد کیان را ببخشم ؟

ماشین توقف کرد و من سرم را از تکیه گاه برداشتم . کیان پیاده شد و بعد از دور زدن ماشین در سمت من را باز کرد . پیاده شدم . انگار استرس به همه ی وجودم تزریق شده بود ... هول شده بودم و خجالت می کشیدم از کیان ... حسی که تازه در وجودم شکل گرفته بود . انگار تازه یادم آمده بود که قرار است با کیان به سونوگرافی بیایم و تپش قلب ثمره این عشق کوتاه را بشنویم و از خوشی پر بگیریم ... خوشی ؟ چقدر ناشناخته بود حس مادر شدن ...

... بی تو می گیره نفسم!

وقتی چشمم به ساختمان پزشکی مقابلم افتاد که یکی از طبقات آن متعلق به پزشک من بود بیشتر از قبل متوجه جمله ی پژمان شدم که گفته بود کیان حواسش به من است و همین فکر امنیتی بی نهایت را برای من زنده می کرد .

هر دو کنار هم قرار گرفتیم و کیان پنجه اش را میان پنجه ام قفل کرد . کمی مکث کردم و خیره شدم به دست های چفت شده یمان ...

کیان می فهمید ، یعنی فهمیده بود لمس دست هایش برای سر به بیابان گذاشتنم کافیهست ... این بازی عادلانه نیست ، ولی ... من این بازی نا عادلانه را دوست داشتم .. باز قدم برداشتم و کیان این مکث کوتاهم را به روی خودش نیاورد . با هم وارد شدیم ... سوار آسانسور شدیم و هر دو در سکوت زل زده بودیم به چراغ های طبقات که از یک به دو و از دو به سه روشن می شد .

این سکوت لازم بود تا پنجه اش را محکم تر کند و با لمس انگشت هایم حضورش را به من ثابت کند . من از این سکوت راضی بودم و لحظه ی آخر به خودم در آینه نگاه کردم .

نوک بینی ام قرمز بود و گونه هایم گلگون شده بودند و چشم هایم سرخ شده بود . شاید این کمترین تاوان بود برای بودنم با کیان ...

دستم کشیده شد و همراه کیان پا به سالن نسبتا بزرگ و برق انداخته ی مطب گذاشتم . به جز ما چند زن و مرد دیگر منتظر بودند . دست در دست هم .. کسی مانند من چشم های سرخ شده نداشت و هرچه بود لبخند بود و کمی ناز کردن و لوس شدن برای همسرانشان ... لعنت به این زندگی نکبتی که از یاد من و کیان برده بود همه چیز را ... رو به روی میز منشی ایستادم و با دیدنم اول تعجب کرد و بعد لبخند زد : سلام خانوم جوانمرد ...

نگاهش به سمت کیان برگشت و کمی با شک به من خیره شد . به روی خودم نیاوردم و گفتم : نوبت گرفته بودم برای ... برای ...

... بی تو می گیره نفسم!

ساکت شدم . خب اولین بار بود همراه کیان به اینجا می ادمم و من خجالت می کشیدم از مرد کناری که شوهرم بود . صدای محکم کیان بلند شد : برای سونوگرافی اومدیم اگر ممکنه !

منشی - خواهش می کنم . تشریف داشته باشن . بعد از خانوم ملکی نوبت شماست !
سری تکان دادم و کیان بازویم را گرفته و به سمت دو نیمکت خالی کنار زن و مرد جوانی به سن و سال خودمان جا گرفتیم . کنار کیان خالی بود و بعد من نشستم و کنارم دختر جوان و بانمکی که خوش بختی از سر و شکل او و مرد جوان کنارش می بارید .

کمی گذشت و دختر به سمت متمایل شد : چرا گریه می کنی تو ؟
محزون به سمتش برگشتم که صدایش را حتی الامکان پایین آوردم کنار گوشم زمزمه کرد : دوست پسرته ؟

ته دلم خالی شد ... بیچارگی ام در این حد بود ؟؟؟ .. یعنی شبیه دخترانی بودم که اشتباه کرده و آمده بودند تا توان اشتباهشان را ببینند ؟؟؟ به سمت کیان برگشتم . خم شده بود و آرنج هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشته بود . با پنجه ی پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود . منتظر بود ... منتظر مهمانی که چند ماه دیگر می رسید .

به دخترک محل ندادم . با تعجب نگاهم می کرد . خیلی نگذشته بود که صدای منشی بلند شد : خانوم جوانمرد ، بفرمایید داخل .

از جا بلند شدم . حس می کردم می لرزم . از هیجان زیاد . کیان هم بلند شد و منشی با اخم گفت : شما کجا آقا ؟

کیان اخمی به مراتب بدتر کرد و گفت : یعنی چی ؟ منظورتون چیه ؟

منشی - به جز همسر ، آقا نمی تونه همراه بره داخل .

کیان - اونوقت من اگه شوهرش نباشم پس چه نسبتی باهاش دارم ؟

منشی برای باور کردن حرف های کیان به سمت من نگاه کرد که سرم را تکان دادم و

اهسته زمزمه کردم : همسرم هستن !

... بی تو می گیره نفسم!

منشی به رسم ادب و معذرت خواهی از جا بلند شد : معذرت می خوام جناب . ببخشین

...

کیان محل نداد و من به سمت در اتاق رفته و کیان به دنبالم آمد . در زده و بعد شنیدن
بفرمایید دکتر وارد اتاق شدم و بعد کیان داخل شد . در را بست .

- سلام .

دکتر - سلام عزیز دلم . خوبی ؟

- ممنون .

سوالی به کیان چشم دوخت که گفتم : کیان ، همسرم !

ابروهای دکتر بالا رفتند . می دانستم اوایل که برای ویزیت به عمارت می آمد ، عزیز
برای اینکه نزدیکی زیادی با دکتر داشت . تمام کم و کاست زندگی من را برای او توضیح
داده بود و خوشحال بودم که مانند منشی کیان را زیر سوال نبرده بود .

دکتر میز را دور زد و مقابل کیان ایستاد : بالاخره دیدمتون . خیلی خوش اومدین .
بفرمایید خواهش می کنم .

کیان - سلام . وقتتون بخیر . متشکرم !

با تواضع روی مبل چرم دکتر نشست و من هم روی مبل کناری اش جا گرفتم . صدای
دکتر سکوت را شکست : باز که تو چشمتا قرمز . داری چه می کنی با خودت دختر ؟
- من خوبم .

کیان - گریه کرده !

نگاهش به میز وسط بود و هر دو دستش را روی دسته های مبلی که روی آن نشسته
بود گذاشته بود . به او نگاه کردم که باز دکتر به حرف آمد : بله ، خودم می دونم . یعنی
هرکسی که ندونه با دیدن خودش می فهمه اشک ریخته باز ...

کیان سرش را بلند کرد و پرسید : باز؟!؟!؟

... بی تو می گیره نفسم !...!

دکتر - من از همه چیز خبر دارم . یعنی لازم بود خبر داشته باشم . به خاطر نوا .. به خاطر بچه و خطر سقطی که وجود داشت . فکر نمی کردم هیچوقت شما رو اونم اینجا ببینم .

کیان - تا حالا هیچ پدری برای سونوی بچه ش نیومده اینجا ؟

- شما خوده بخرانید !

وای عزیز ... چه حرف هایی در گوش دکتر خوانده بودی که شمشیر را از رو بسته بود برای کیانی که جدیدا خیلی ساکت تر و آرامتر بود از قبل ؟؟؟ ... کیان اخم کرد :

- فکر می کردم مطب پزشکی باشه اینجا نه کانون مواخذه و شاید ...

- میشه تمومش کنین ؟

هر دو به سمت من برگشتند و دکتر گفت : آخه تو ...

اما کیان اجازه ی پایان دادن به جمله اش را نداد : باشه عزیزم . تو ذهنت رو درگیر

نکن . خب ؟

سری تکان دادم و دکتر موشکافانه ما را زیر نظر گرفته بود و در آخر از جا بلند شد

: بیا عزیزم . برو روی تخت

به سمت اتاق کوچکی که گوشه ی مطب بود راه افتادم ... استرس آینده ... هیجان

حالا ... حضور کیان ... خجالت سرازیر شده به وجودم ... همه و همه حالم را دگرگون

کرده بود .

با کمک دکتر روی تخت دراز کشیدم ... کیان بیرون این اتاق کوچک سرجایش منتظر

باقی مانده بود . چشم هایم را بستم و آماده ی هرچیزی شدم . هرچیزی به جز صدای ...

گمپ گمپی که نشان از تپیدن یک قلب می داد ... تپیدن یک قلب درون من ... در وجود من

... اصلا جان گرفتن کسی در من !

چشم هایم را باز کردم ... دلهره ها پرواز کرده بود ... غمی نبود انگار ... تمام خوشی

ها لبریز شد در من ... اشک ها این بار از شوق می ریختند ... بی تاب بودم ... دخترکم

... بی تو می گیره نفسم!

نبض داشت .. نفس داشت ... زندگی داشت ... چقدر حجم این اتاق تنگ بود برای پر گرفتن و از ذوق جان دادن !

آنچ هایم را به تخت تکیه داده و به صورت نیم خیز به صفحه ی مانیتور چشم دوخته بودم ... بهترین سمفونی دنیا در حال نواخته شدن بود . چه چیزی قشنگ تر از صدای زندگی که الان می شنیدم ؟

هق هقم بلند شد و تکانی که بچه خورد ... حضورش را برایم پر رنگ تر می کرد ... مادر؟؟؟ مادر بودن برای من زیاد بود ... چند بار تکرار کردم ، مادر ... مادر ... مادر ...
- ا.. ای.. بچه م ... داره نفس می کشه ...

دکتر از ته دل خندید . انگار ذوق زده شدن دختری مثل من که مادر بودنش او را به عرش برده بود برایش کمی مضحک و شاید جالب بود . اما او هم ذوق کرد و جواب داد :
- آره عزیزم ... کوچولوت داره نفس می کشه . اما دخترت خیلی شیطونه ...

بهت زده شدم ... دختر؟؟؟ دستگاه لزج را برداشت و من لباسم را مرتب کرده و با هیجان پایین آمدم . مهم نبود از کیان دلگیر بودم ... مهم نبود کیان با من بازی کرده بود ... اینکه طرد شده بودم و مقابل همه سر افکنده بودم یا کیان کسی دیگر را انتخاب کرده بود .

مهم این بود که حالا کیان پدر بچه ی من بود و من هنوزم نفسم می رفت برای خودش ، برای حضورش ... مهم این بود که این شادی به قدری زیاد بود که من تحمل حمل ان را به تنهایی نداشتم . با عجله کفش ها را سر پا کردم و از اتاق بیرون رفتم . چشم چرخاندم و به دنبال کیان گشتم ... گردا گرد اتاق مستطیلی ... دیدمش ... به بدنه ی دیوار اتاقی که من در آن بودم تکیه داده بود .

چشم هایم را بسته بود و من حرکت سبیک گلویم را حس می کردم .. در حال قورت دادن یک بغض بود انگار ... مسلما ما تنها زن و شوهری نبودیم که برای دیدن بچه ای که در راه داشتیم به این مطب می آمدیم اما این تنها باری بود که آمده بودیم . من برای اولین

... بی تو می گیره نفسم!

بار مادر می شدم و کیان برای اولین بار پدر می شد و بعد از من پناه دخترکش می شد ... این همه ذوق کم بود برای سه نفر شدن ما دو نفر !

جلو رفتم و مقابلش ایستادم ... با همان اشک های راه گرفته و بغض شادی که جا خوش کرده بود در حنجره ام لب زدم : ش .. شنیدی ???

چشم هایش را باز کرد و تکیه اش را از دیوار گرفت . چشم هایش برق می زد . از خوشی بود ... من پیچ و خمه حال و هوای او را از بر بودم . سرش را تکان داد .

یک قدم فاصله ی بینمان را پر کرد و دستش را روی پرامدگی که همه ی هست و نیستم بود بعد از کیان ، گذاشت ... من نگاهم قفل شده بود به نگاهش ... دست دیگرش را پشت کمرم گذاشت و کمی خم شد . پیشانی اش را مماس پیشانی ام کرد و من هنوز قفل چشم هایمان را باز نکرده بودم .

زمزمه کرد : مادر شدنت مبارک ...

لبخند زدم . عمیق و پر از شادی لوس گفتم : پدر شدن شما هم مبارک ...

- دختره !

شادی ام هزار برابر شد : دخترکمون شیطونه !

- آخ ، نوا دارم از خوشی می میرم !

- ا ... اگه بری ...

اخم کرد : من جایی نمی رم .

خواستم فاصله بگیرم که محکم کمرم را نگه داشت و هنوز هم پیشانی اش پیشانی ام

را لمس می کرد این بار غمگین گفتم : تو ... تو ازم می گیری ؟

- بسه نوا ...

- آره ...

— کسی قرار نیست جایی بره ، بفهم ... من چیزی رو از تو نمیگیرم . دوتایی بزرگش

می کنیم !

- ت ... تو خیانت کردی ...

- روزمون رو خراب نکن ...

- همیشه ، همه مسخره م کردن . س .. سارا قشنگه . اصلا چطور دلت اومد ؟

دلخور بودم و از زور ناراحتی برای گفتن حسم از یک شاخه به شاخه ی دیگر می پریدم و جمله هایم هیچ ربطی به هم نداشتند .

این بار کف هر دو دستم را روی سینه اش گذاشتم و فاصله گرفتم . کلافه دستی میان موهایش کشید و گفتم : م ... من اونو بهت نمی دم . تو نمی تونی ..

صدایش را بلند کرد : لعنتی من هیچ چیزی رو بدون تو نمی خوام ... حتی این زندگی رو . بفهم اینو ... نوا مرگه هر دومون کند نزن به امروز ...

- تو محرمش بودی ...

— منه کثافت یه بارم به اون زنیکه دست نزدم . توی کله ت فرو کن ... بس کن می گم

بهت ...

- داد نزن سرم .. داد نزن ... اگه من محرم نیما می ش ...

سیلی محکمی که سمت راست صورتم خورد سرم را کج کرد و اجازه نداد بیشتر از این ادامه دهم . جا خوردم . از بلندی به پایین رها شدم . بازی با غیرتش بهای سنگینی داشت ...

دکتر بین هر دوی ما قرار گرفت : بسه . چه خبره اینجا ؟ من هرچی هیچی نمی گم . چشم های کیان قرمز بودند و با اخم های درشتی به من زل زده بود . حساب سیلی هایی که خورده بودم از دستم در رفته بود ... چشمهایم تار می دید و صاف ایستادم و گفتم : از شنیدنش این همه به هم ریختی ؟

مبهوت ماند که پر بغض گفتم : خب .. خب منم دلم می گیره با من بودی در حالی که با ... با صمیمی ترین دوستم بودی . خب منم آدمم ... منم عاشقم ... زورم نمی رسه

... بی تو می گیره نفسم !....!

بزمنت ... نـ ... همیشه بزمنت نمی شه داد بزنت نمی شه دنیا رو دیوونه کنم ... اما ... اما
با نخواستنت خودمو دیوونه می کنم . ولی حماقت نمی کنم باز ...

خیره بود که به سمت دکتر رفتم . برخلاف اشک ها و برخلاف قلبی که شاید هزار تکه
شده بود لبخند زدم و گفتم : ممنون خانوم دکتر . ببخشید وقتتون رو گرفتیم

به ان دو پشت کردم و به سمت در رفته و از در خارج شدم . به نوا نوا گفته کیان هم
اهمیت نداده و وارد آسانسور شدم . درها در حال بسته شدن بودن که کیان دستش را ما
بین آن در های فلزی گذاشت و خودش را داخل انداخت و مقابل من ایستاد . در بسته شد و
به سمت پارکینگ راه افتاد .

- نوا متاسفم . نمی ...

لبخند زدم : من ناراحت نشدم ... سیلی تو مثل دوری کرده این روزهای من از توعه

!

- تو این کارو نمی کنی

جوابی ندادم و به در خیره شدم .

- نوا ...

در باز شد و بیرون زدم . کنار خیابان ایستادم . کنارم تند قدم برمی داشت . می دانستم
می ترسد از گرفتن دستم و به زور بردنه من برای سوار شدن به ماشین ... من هنوزم
تحت مراقبت بودم ... از دخترکم ممنون بودم !

— بیا برو توی ماشین . عصبانی شدم . بس کن بیا برو نذار به زور ببرمت ، دیوونه

نکن منو نوا ...

تا کسی مقابلم ایستاد و در را باز کرده و به سمتش برگشتم :

- نیا و از این بدترش نکن . منه احمق هنوزم دوستت دارم . این بار می خوام عاقلانه

رفتار کنم و حماقت نکنم . همین توام تمومش کن . تمام چهار سال زندگیم احمق بودم

و مثل یه مریض به کما رفته که حالا چشماش باز شده و تازه می فهمه که چه خبره و چی

... بی تو می گیره نفسم !...!

می گذره اطرافش دیگه نمی خوام اقا بزرگ رو از دست بدم . دوبار ... دوبار به خاطرت به همه چیز پشت کردم . این بار نمی تونم . این بار می شه نمک به حرومی و نمک شناسی هرچند دفعه های قبل هم همین بود و من کور کورانه می خواستم خودم رو گول بزنم . من همین الانشم هیچکسی رو ندارم کیان . توام اینایی رو که به حرمت پدرم منو می خوان از من نگیر خواهش می کنم . برو و تا اومدن دخترم نیا ...

ناباور فقط به من چشم دوخته بود که به او پشت کرده و سوار شدم . در را بستم و در حالی که به رو به رو نگاه می کردم گفتم : میشه حرکت کنید ؟

راننده بی حرف به راه افتاد . انگار حس کرده بود هیچ چیز طبیعی نیست و حرفی نزد جز گرفتن آدرس و من بعد از جواب دادن سرم را به شیشه تکیه دادم .

روزگار ، عجیب سخت گرفته بود . با برگشتم و با دیدن پژمان و هانیه بی حرف به داخل عمارت رفتم . فهمیده بودند هیچ چیز عادی نیست و من دلخورم .

بدم می آمد از دایه ی مهربانتر از مادر شدن بقیه من به علاقه ی کیان شک داشتم ، من از اعتماد دوباره به او می ترسیدم . من از دوباره رو در رو قرار گرفتن با آقا بزرگ فراری بودم . بس بود هرچه زنتی که کشیده بودم . قرار بود محکم باشم . من دیگر تنها نبودم و دخترکم باید محافظت می شد ...

به محض ورودم به سالن شادی و سما به همراه مادر هانیه مقابلم ایستادند و عزیز روی مبل به من نگاه می کرد .

سما - چی شد ؟

شادی - پسر بود ؟

زن عمو - سالم بود ؟

لبخند بی روحی زدم و گفتم : سلام .

عزیز - وقت برای سلام کردن زیاده . جواب مارو بده . چی شد ؟

با حفظ همان لبخند جواب دادم : دختر بود !

... بی تو می گیره نفسم!

شادی جیغ کشید و سما را بغل گرفته و هر دو مانند دختر بچه ها بالا پایین پریدند .

زن عمو - خدایا شکر ت .

عزیز - به مبارکی ان شالله ...

شادی - باید دنبال اسم باشیم ...

همین لحظه پژمان و هانیه هم وارد شدند که هانیه گفت : چه خبره ؟

شادی - دختره !

هانیه با خنده به سمت پژمان برگشت و گفت : نگفتم دختره ؟

پژمان - مرदा دخترا رو بیشتر دوست دارن ...

هانیه - من که نیومده عاشقش شدم .

هیاهویی به پا شد و هر کس حرفی میزد که این بار در باز شد و حمید وارد شد : چی

شده ؟ جنگه ؟

سما - جشنه !

حمید - به مناسبتہ ؟

شادی - برای دختره گیس گلابتونه نواس ...

حمید بلند گفت : دختره ؟

پژمان - بله !

حمید جلو آمد و من را محکم بغل گرفت : ای جوووووونم .. موش کوچولوی ما داره

صاحبابه یه موش کوچولو میشه ...

پژمان - اگه پسر بود چی می شد ؟

هانیه - ازدهای دوسره آدم خوار

از آغوش حمید بیرون امدم و حمید به سمت هانیه برگشت : یا ابرفرض . دیگه چی ؟

شادی - هانیه چطور تو رو انتخاب کرد پژمان ؟

پژمان - به سختی ...

... بی تو می گیره نفسم!

عزیز - امشب باید جشن بگیریم . دخترم داره دختر دار می شه .

به این همه ذوق بقیه خیره بودم و با خودم گفتم : شاید اینا بتونن از خجالتت در بیان ... منو بابات نتونسیم . تا آخر عمر از این دوران پر از رنجی که شاملش میشی در مقابلت شرمنده ایم . ولی ، تو ببخش فرشته کوچولوم !

شب همگی دور هم بودند و من سرخ و سفید می شدم گاهی از جمله های بقیه
عمه فریمه غمگین بود ، مثل من .. هر دو یک درد مشترک داشتیم و این در مشترک نبودن کیان بود !

آن شب گذشت ... مثل همه ی شب های زندگیم . مثل شبهایی که اسمش روزبود ...
به نظرم با هم فرقی نداشتند . روزگار این روز های من سیاه بود و فقط دخترکم یک ستاره
پرنور بود که امید می داد در این سرای نا امیدی ...
هانیه - خوشگله ؟

محو لباس حریر نباتی رنگش شده بودم . چرا نباتی ؟ به هانیه خیره بودم . با آن
لباس کم از فرشته ها نداشت . با خودم تصور کردم شب نامزدی را و این که اگر آرایش
کند چه شود ؟ بیچاره پژمان قرار بود گریه ی کشته شده ی دم حجله شود !!

هانیه - با شما ما ...

شادی - محشره دختر ...

هانیه - نوا نظر تو چیه ؟

- بی نظیر بودی و بی نظیر تر شدی ...

هانیه با شک پرسید : رنگش خوبه شادی ؟

شادی - اتفاقا رنگش باحاله ...

- چرا نباتی ؟

هانیه - همینطوری تو نباتی نگیریا ...

- برای چی نباتی بگیرم که میگی نگیر ؟

... بی تو می گیره نفسم!

هانیه — اخه این رنگ خیلی بهت میاد و بیشتر از این رنگ می گیری ... به خودت و چشمت ...

- تنها مورد خاص تو صورتت رنگ چشمات وگرنه چیزی توش نیست ...

هانیه - دل میبره از آدم این چشمای لامصب !

- اگه دل می برد این حال و هوام نبود .

- دل برده که بعضیا پر پر می زنن برای بودندت ... داشتنتت ... بخشیدنت ...

— اون بعضیا وجدانشون هوسه عذاب کرده و دلشون پیشه بچه ی هنوز ندیده شده

شونه . وگرنه نوای بینوا نه به چشم میاد نه دل برده چشماتش از اون بعضیا ...

هانیه — اه .. گمشو . کور شدی و نمی بینی بدبخت داره به در و ودیوار میزنه . دروغ

می گم شادی ؟

شادی — به من ربط نداره . من رو دخالت ندین . با توجه به سابقه ی درخشان رابطه

ی من و نوا . بهتره من چیزی نگم ...

از اتاق بیرون رفت که هانیه رو به من گفت : تیکه انداخت به علاقه ش به کیان ...

به نظرم آدم شده شادی ... نظر تو چیه ؟

شانه ای بالا انداختم و جوابی نداشتم برای هانیه ... همه ی کارها انجام شده بود ...

از تهیه و تدارک میوه و سفارش شام تا بستن قرار داد و تهیه ی سالن و گرفتن وقت

آرایشگاه و کمی تا قسمتی از جهاز هانیه

روی صندلی درون آلاچیق نشسته بودم . سه روز دیگر شب نامزدی بود و داخل

عمارت غوغا بود . آقابرگ در حال تعیین مسئولیت به پسرها بود و گوشزد کردن خرده

مسائلی به دخترها ... تقسیم مسئولیت ! آقابرگ مدیر خوبی بود ... حتی برای من ???

چقدر نا فرمان بودم و چقدر پشیمان بودم از این نافرمانی ، حتی با همه ی علاقه ای که به

کیان داشتم هنوز !

- چرا تنها نشستی ؟

... بی تو می گیره نفسم!

از جا بلند شدم ... به حرمت موهایی که سفید کرده بود و سن و سالی که از او گذشته بود . عصا زنان مقابلم روی صندلی نشست و من باز سر جایم قرار گرفتم :

- اون تو زیادی شلوغه ...

- ناراحتی؟

- خوب منو و رفتارم رو بلدین .

- بزرگت کردم .

- ناخلف بزرگ شدم .

- دلگیری؟

— فقط برای اینکه رهام کردین ... حسرت خیلی چیز ها موند روی دلم که نمیره . که پاک نمیشه پدرا برای بچه هاشون همچین نمیکنن .

- خودت انتخاب کردی .

- غلط یا درست انتخاب کرده بودم . اما رها شدنم خوب نبود .

نفس عمیقی کشید که گفتم : هانیه خوشحاله ... مامانش و عزیز دارن جهاز تهیه می کنن و باباش دور و بر پڑمانه ... لباس نامزدیش قشنگه .. نباتیه ، رنگی که من دوست دارم ... چند روز دیگه جشنشه ... با پسری که دوستش داره . پسری که تا چند وقت پیش حتی نمی شناختش . یه غریبه بود شاید ... شاید که نه ، حتما ... ولی خب نه باباش خبط کرده بود و نه از چشم شما افتاده بود .

- تو همین الان از انتخاب کیان پشیمونی ...

— الان چیزایی می دونم که قبلا نمی دونستم . کیان رو رد کردین چون باباش بد بود .

دلایلتون قانع کننده نبود . قانع نشدم که قبول نکردم حرفتون رو

- حال و روز الانت می گه قانع کننده بود .

— منو طرد کردین . بیرونم کردین از این عمارت . توی محضرم نیومدین . پرام دعا

نکردین ...

... بی تو می گیره نفسم!

— مخالف بودم و هستم ... حتی الان که می دونم دوستت داره که هنوزم دوشش داری

- من ... من هنوزم دوشش دارم !

خیره شد به من ... به منی که شاید در مقابل چشم هایش دخترکی بودم که نه منطق
حالی اش می شد و نه موقعیت ... من اشک ریختم و آقا بزرگ خیره بود به من هنوز ...
- برگرد پیشش ...

- نا رضایتی شما داد می زنه از چشماتون .

- می دونم که مشکل تو رضایت من نیست . تو بر نمی گردی ...

- هیچ وقت

از جا بلند شد : انتخاب با خودته . آگه پای بچه در میون نبود هیچوقت نمی داشتم
برگردی حتی آگه خودت می خواستی . الان فرق کرده . یک نفر دیگه قاطی ماجرای شما
شده . از این به بعد هرچی خودت خواستی من قبول می کنم ...

از جا بلند شد و دو سه قدم بیشتر برنداشته بود که گفتم : منو ببخشین ... خواهش
می کنم .

به سمت برگشت : من هیچوقت کینه نگرفتم از تو ... راه رسیدن من به عزیزت آسون
نبود و من فقط درک کردم ، اما راضی نبودم . همین .
- دوستون دارم ! همیشه داشتم ...

لبخند زد و سری تکان داد . از مقابلم گذشت و به سمت عمارت حرکت کرد . احساس
سبکی می کردم . آقا بزرگ گفته بود من را بخشیده .

رو به روی کمد ایستاده بودم . برای خودم متاسف بودم که انقدر بی فکر عمل کرده
بودم که حالا لباس مناسبی برای امشب نداشتم . چشم چرخاندم و دور تا دور لباس های
درون کمد را از نظر گذراندم که صدای در بلند شد وبعد باز شد .

... بی تو می گیره نفسم!

به عقب برگشتم و با دیدن هانیه که با لبخندی به لب وارد شد و کاور لباسی را در دست داشت لبخند زدم و گفتم : داری می ری آرایشگاه ؟

- او هوم . پژمان منتظرمه .
- برو دیگه . دیر شد .
- اینو اوردم برای تو . الان دیگه می رم .
- جلو رفتم و مقابلش ایستادم : لباس ؟؟؟ برای من ؟؟؟

— بعله خانوم بی فکر ... تو نمی گی با این وروجک بزرگ شده چطوری می تونی لباس های قبل رو بپوشی ؟

- اصلا حواسم نبود ... وای هانیه مرسی . واقعا مرسی .
- خيله خب اینو بگیر من برم .بای فعلا .

لباس را به دستم داد و بدون اینکه منتظر جواب خداحافظی من باشد رفت ... وارد شدم و کنار تخت ایستادم . لباس را از کاور بیرون آورده و روی تخت انداختم ... لباس شب مشکی ، مخصوص زن های باردار ... هانیه این همه به فکر بود ؟؟؟ از ته دل ممنونش بودم واقعا .

حوله ای که دور موهایم بسته بودم را باز کرده و موهای نم گرفته ام دور تا دورم را گرفت . قرار بود آرایشگر به عمارت بیاید و می دانستم الان در حال آماده کردن شادی است و بعد از شادی نوبت سما و بعد نوبت من است !

بزرگ تر ها به همراه پرگل خیلی وقت پیش آماده شده بودند و در سالن پایین مشغول میزبانی کردن برای مهمان های از شهرستان رسیده بودند .

زمان زیادی گذشت تا اینکه نوبت به من شد . یک ساعت تا شروع شدن مراسم مانده بود . آرایشگر به اتاقم آمد و مشغول شد . لباسم را از قبل به تن کرده بودم و روی صندلی اتاقم نشسته بودم و او هم کار خودش را پیش می برد که در اتاق باز شد . صدای سما را می شنیدم اما چشم هایم را نمی توانستم باز کنم .

- نوا دیر شده .
- شما برین .
- تو با کی میای ؟
- می گم حمید بیاد دنبالم . شماها برید . منم میام .
- باشه . پس ما رفتیم . دیگه کسی نیستا . توام زودی بیا . خب ؟
- چشم .
- خندید و گفت : بای فعلا .
- به سلامت ...
- آرایشگر - تنها موندی .
- عموم میاد دنبالم .
- چه عمومی خوبی ؟
- خوب ؟ خوب گفتن به حمید کم بود برای آن همه محبتی که به من داشت . خسته شده بودم و سرجایم وول می خوردم که آرایشگر با خنده گفت : آروم بگیر دختر ...
- کمرم درد گرفت ...
- برای وضعیتته . چیزی نمونده .
- یک ربعی از آخرین مکالمه ی بینمان گذشته بود که دست کشید بالاخره . با گفتن جمله ی تموم شده ای که از دهانش خارج شد چشم باز کردم و به خودم در آینه نگاه کردم . خوب بود ! شاید زیادی خوب بود . بالاخره چند ساعتی زیر در آرایشگر مانده بودم .
- آرایشگر - معرکه شدی دختر !
- لبخند ملیحی زدم و آرام تشکر کردم . بازار گرمیه خوبی بود . به افکارم خندیدم . بعد از خداحافظی بیرون رفت و من گوشی اتاقم را برداشته و با حمید تماس گرفتم .
- جونم ؟
- سلام . خوبی ؟

- الحمدالله . امری بود ؟

- میای دنبالم ؟

- مگه تو کجایی ؟

- خونه .

- عه ... اونجا چیکار می کنی ؟

- تازه کارم تموم شد !

- اهان . پس بگو . نقاشی کردن آرایشگر تموم شد ...

- ادیت نکن دیگه ...

- فقط به عشق اون فنچولی که باهاته میام .

- خندیدم . دخترکه فنچولم ... جواب دادم : خب بیا . منتظرتیم .

- حمید - ای جووون . اومدم .

زودتر از مدت زمان طبیعی که باید طی می شد رسید و من هم سوار شدم . در طول

مسیر اهنگ ملایمی پخش میشد و حمید سکوت بینمان را شکست :

- چه می کنه این آرایش باشما خانوما .

- لوس نشو .

- چشم ...

- خندیدم که گفت : باید یه چیزی بهت بگم ...

جدی شدن ... لحن گفته اش نسبت به چند دقیقه ی پیش باعث شد به سمتش برگردم :

چی بگی ؟

- پڑمانه احمق سوتی داده .

- چی کار کرده ؟

- نگران شدم که گفت : خب اون .. اون کیان رو دعوت کرده !

... بی تو می گیره نفسم!

پوفی کشیدم و باز به رو به رو خیره شدم . انتظار این را داشتم و از صبح انقدری تمرین کرده بودم که تحت تاثیر قرار نگیرم و نگاهم را به رو به رو بدوزم و بی حالت اجازه دهم شکننده ی دوباره این سکوت حمید باشد !
حمید - نوا شنیدی ؟

— انتظارش رو داشتم . اشکال نداره . خب به هر حال اونا از خیلی وقت پیش دوست بودن .

حمید سری تکان داد و دیگر تا رسیدن به سالن نه او حرفی زد و نه من کلامی گفتم . مقابل ساختمان توقف کرد و نگاهم رفت سمت درب ورودی و دیدمش . کت و شلوار سیاه و پیراهن سفید . قصد دلبری داشت و چقدر نفسگیر بود این ظاهر فوقه جذابش برای منه عاشق !

نگاه جذب می کرد و دلم برای خودم سوخت که تب کردم و سرد شدم و هزار بار شکستم در آرزوی لمس دست هایی که هر دو را درون جیب های شلوارش فرو برده بود . انگار شمشیر را از رو بسته بود برای سر به بیابان گذاشته من !

پیاده شدم و صدای بستن در ماشین کافی بود که نگاه از اسفالت خیابان بگیرد و به سمت من نگاهش را پرت کند . وقت فیلم بازی کردن بود تا دست دلم رو نشود و رسوای عالم نشوم از بابت دوست داشتن کسی که تا به تباهی برده بود من را ! نگاهش دلگیر بود و شاید هم عاشق اما از ما گذشته بود ! از من گذشته بود !

جلو رفتم . محکم و استوار برعکس درون متلاشی شده ام . مردمک چشم هایم را میخ کرده بود به تابلوی نورانی که نام سالن را در برداشت . نگاه لامصبم کشش داشت به سمت مرد زیاد از حد جذاب و مغرور و آشفته ی کنار در ورودی . اما نگاهش داشتم . باید عادت می کرد به این ندیدن ها و نادیده گرفتن ها ...

سرم را خم کردم به نشانه ی سلام به آقای فرح بخش و عمو مجیدی که کنار نیما بود با خان عمو ... خان عمو نگاهش به کیان بود و او را زیر نظر داشت ...

... بی تو می گیره نفسم!

تند وارد سالن شدم . انگار راه نفسم آزاد شده بود . پوفی کشیدم و سعی کردم با لبخند زدن به زن عمو که به سمت می آمد فراموش کنم چند لحظه ی پیش را و از یاد ببرم مردی را که از یادم نمی رفت اصلا !

زن عمو - ماشاالله . چقدر ناز شدی دخترم .

لبخند زدم و گفتم : مرسی زن عمو .

نادر زیر بازوی فریمه را گرفته بود و به سمت در خروجی می رفت که نگران پرسیدم

: چی شده ؟

فریمه بی جان لبخند زد : هیچی مامان جان . من دیگه به درد این مهمونی ها نمی

خورم . برم خونه بهتره .

- ولی ...

فریمه - کیان منو می رسونه عزیز دلم . تو برو داخل .. نادر جان ، بریم پسر ...

نادر - بریم عزیزه دل .

فریمه لبخندش محو نمی شد برای راحتی خیال من و زن عموی نگران ! بالاخره

بیرون رفتند که زن عمو رو به من گفت : تو برو لباس عوض کن بیا سر میز عزیز جون

و آقا بزرگ . خب ؟

- چشم .

سری تکان داد و رفت . بعد از تعویض لباس باز به سالن برگشتم . فضای خوبی بود

. یک جمع دوستانه و زیاد از حد اشرافی . خب توقع کمتر از این نمی رفت از آقا بزرگ و

اقای فرح بخش . با چشم به دنبال هائیه بودم که کسی مقابلم ایستاد ...

- واو ... محشر شدی !

اخم کردم و تند گفتم : بس کن نیما ... فکر می کنم سارا بهتر شده ...

لبخند تصنعی اش در یه لحظه پاک شد و خیلی جدی گفت : اون همیشه محشره ! ولی

کیانه کثافت نداشت ...

... بی تو می گیره نفسم!

— یه چیزی رو خوب گوش کن آقای جوانمرد . کارهای کیان به من ربطی نداره . یعنی دیگه به من ربطی نداره . هرچی هست بین خودتونه و منو طعمه نکنین برای زمین زنده همدیگه . تمومش کن ...

از کنارش گذشتم و صدایش از پشت سرم باعث شد صبر کنم و بایستم . برنگشتم اما صدایش را شنیدم :

— تو گوش کن خانومه محترم . وقتی اقا بزرگ مجبورت کرد باهام ازدواج کنی و ازدواج کردی . داغه تو میمونه به دله کیان همونطور که داغه سارا رو گذاشت روی دلم . باید تاوان بده .

چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم اما باز هم آرامشم برنگشت . وقتی چشم باز کردم حمید مقابلم ایستاده بود و به پشت سرم نگاهی کرد و گفت : اینجا چه خبره نیما ؟

صدای پوزخند نیما بلند شد و بعد گفت : هیچی . یه اختلاط بود ، همین ...
صدای قدم هایی که دور می شد و من با چشم های اشکی به حمید خیره شدم : باز که تو چشمت بارونیه .

— همه ش باید وسیله ی انتقام بشم برای کسانی که یه روزی از چشمام بیشتر بهشون اعتماد داشتم حمید ...

— همه شون برن به درک . توام تمومش کن . این آدمها ارزش اشک ریختن ندارن . فنچوله منم اذیت میشه . بیا بریم پیشه هانیه و تبریک بگو ...

به سمت دیگری از سالن رفتیم و من نفهمیدم چطور باهانیه حرف زدم یا چطور به او تبریک گفتم و چه جوابی شنیدم . خودم را مقابل اقا بزرگ روی صندلی یافتم . حرف می زدند و می خندیدند و من فقط نگاه می کردم . من از آینده می ترسیدم و حالم را رها کرده بودم و گذشته تجربه شده بود .

... بی تو می گیره نفسم!

سر میز شام هم با غذایم بازی کردم و در جواب عزیز که می پرسید مشکلی هست ، باز لبخندی کذایی روی لب هایم نقش می بست و انکار می کردم که مشکلی هست و چه مشکلی بزرگ تر از نگاه خیره ی کیان از میز کنار میز عروس و داماد؟؟؟ چه مشکلی بزرگ تر از پوزخند نیما زمانی که نگاهش بین کیان و من تاب می خورد و چه مشکلی بدتر از نگاه خیره ی سارا به کیان ؟ خسته شدم از افکار بی سر و تهی که ذهنم را درگیر کرده بود . فقط می خواستم زودتر به انتهای این مهمانی برسم ... دلم برای اتاق تنگ شده بود ... هوا برای نفس کشیدن در آن اتاق چند برابر کوچک تر از اینجا انگار بیشتر بود ...

بالاخره جشن به پایان رسید . اولین نفری که حاضر و آماده مقابل در خروجی ایستاد من بودم . هانیه و پژمان هم رو به رویم در حال خداحافظی کردن با مهمان ها و در اخر قرار بر خیابان گردی شد و من با خودم گفتم به گمانم نامزدی را با عروسی اشتباه گرفته اند .

تنها چیزی که می دانستم این بود که میلی به رفتن ندارم . همه مقابل ورودی سالن ایستاده بودند و حرف می زدند . هر از گاهی ماشینی ها با سرعت از خیابان می گذشتند و من کنار خیابان منتظر حمید بودم . انگار کسی خیال رفتن نداشت و همه در حال گپ و گفت و گو بودند . کلافه شده بودم که سر و کله ی حمید پیدا شد :

- چیه نوا خوشگله ، باز که آویزونی !

- دوساعته من اینجا منتظرم .

- خپله خب بابا . غر نزن . من می رم ماشینی رو روشن می کنم توام بیا . خب ؟

- باشه ...

به سمت ماشینی رفت و من با چشم دنبالش می کردم تا اینکه درون ماشینی که سمت

دیگر خیابان پارک شده بود جا گرفت ..

- نوا ...

... بی تو می گیره نفسم!

دلم ریخت کیان بود . با مکث به سمتش برگشتم : بله !؟
سنگینی نگاه همه را حس می کردم . معذب بودم و از آقا بزرگ خجالت می کشیدم از
بابت هم صحبت شدن با کیان اما با این حال به کیان چشم دوختم که به حرف آمد :
- خیلی خواستنی شدی ...
- قبلا نبودم ... می دونم !
اخم ملایمی کرد و نفس عمیقی کشید و بی توجه به گفته ی من جواب داد : دلم برات
تنگ شده بود .

ناخواسته پوزخندی زدم و گفتم : جدا ؟
- زخم نزن ... زهر نریز ... بی تابتم نوا !
این بغض لعنتی و این اشک های جمع شده درنگاهم دلم را ریش می کرد . بی توجه
گفتم : نباش ... بی تابم نباش . تموم شده همه چیز کیان .
کیان - من دوستت دارم .

تا نوک زبانم آمده بود که بگویم من هم ... بگویم من اما عاشقترم ... من اما بیشتر
دوستت دارم ... حتی به قدر یک عدد بیشتر .. تا نوک زبانم آمد و من اما لب هایم را روی
هم چفت کردم . نگفتم دوستش دارم و نگفتم از سر شب چیزی که درگلویم گیر کرده بغض
نیست و فقط حسرت کنار او بودن است . اینکه خیلی وقت است با گذشته کنار آمده ام .
من چیزی نگفتم و به او پشت کردم .

حالا تقریبا همه به ما نگاه می کردند . از آشفتگی کیان و از چهره ی بغض کرده ی
من به قدر کافی مشخص بود بحث برقرار شده ی بین ما در رابطه با چیست؟
به سمت اتومبیل حمید رفتم ذهنم درگیر بود ... از این کشمکش ها خسته بودم ...
دلم از دست خودم دلگیر بود برای نگفتن حسم به کیان ، برای اینکه یاد گرفته بودم فقط
زهر بریزم و کامش را تلخ کنم . بس بود همه چیز ... من آدمه طعنه و گلایه و تلخ بودن
نبودم و شدم . باید از کیان دلگیر می بودم که حالا به همچین آدمی تبدیل شده بودم .

... بی تو می گیره نفسم !...!

مقابلم را نمی دیدم . آسفالت مقابل چشم هایم تار بود . کاسه چشم هایم پر شده بود .
انقدری پر که گاهی مکت کنم برای رسیدن به ماشینی که حمید در آن منتظرم بود .
چند قدم مانده بود ؟ ... شاید چهار قدم و شاید کمتر که صدای قریاد کیان من را به
شوک برد صدای نوا گفتن کش دار و بلندش ... تا به خودم بیایم و تا به سمتش
برگردم دستش کمرم را لمس کرد و هلم داد . با تمام قدرت من را هل داد و همان چند قدم
باقی مانده را پرت شدم و محکم به بدنه ی ماشین حمید کوبیده شدم .
آینه ی کنار ماشین در پهلویم فرورفت و من نفسم یکی در میان بالا می امد . گیج و
گنگ دستم را به بدنه تکیه دادم و به عقب برگشتم . صدای همهمه و جیغ و فریاد و ...
رده ی خونی که تا مقابل پاهایم آمده بود . نفس کشیدن سخت بود و سخت تر شد ...
عرق کردم و برخوردم با ماشین تمام توانم را گرفته بود که دستم را روی پهلویم گذاشتم .
زانوهایم تیر کشید و مهم نبود . سرم گیج می رفت . یخ کرده بودم و عرق های سردی
روی پیشانی ام راه گرفت . صداها نامفهوم بود . شبیه صداها ی داخل مترو ... همهمه بود
و هیچی نبود . شبیه به بازار بزرگی که در آن گم شده باشی ...
خونریزی کردن خودم مهم نبود ... صداها اهمیت نداشت ... نفس تنگی ام مهم نبود .
زانوهایی که تیر می کشید هم مهم نبود ... اصلا هیچ چیز مهم نبود و فقط دیدن منشا خون
مهم بود و من چقدر احتیاج داشتم به دیدن کیانی که سرپا باشد و نگران و حتی اخمو از
بابت سر به هواییه من ... اما خبری نبود ... امان از بی خبری .
تلو تلو خوردم . قدم های یکی در میانی که برمی داشتم . چقدر راه رفتن سخت بود .
اصلا چقدر نفس کشیدن عذاب بود !!! جمعیت کنار رفت . شبیه بچه هایی بودم که تازه یاد
گرفته بودند راه بروند . راه که نه ... چهار دست و پا بروند ... همانقدر ضعیف ، همانقدر
شوکه ، همانقدر نا توان ... کسی جیغ کشید : نذار ببینه ...

... بی تو می گیره نفسم!

کسی بازویم را گرفت ... دستم را کشیدم و جلو رفتم . زانوهای نا توانم دیگر تاب نیاورد وزن منه بی روح را و با زانو روی آسفالت افتادم . نفسگیر بود درد زانوها ... اما نفسگیر تر از نبودن کیان ??? ... نه !

مقابل ماشین رسیدم و با چشم های گشاد شده به مرد کت و شلواری که با صورت روی زمین افتاده بود رسیدم .

کت و شلوار سیاه .. نه ، مگر فقط کیان با کت و شلوار سیاه در مراسم بود ... بند ساعت نقره ای .. نه ، هرکسی می توانست ساعت نقره ای به دست کند ... کسی نهیب زد در دلم و فریاد کشید : احمق !!!

تا کنارش رفتم ... سرم را خم کردم برای دیدن صورتش ... دست هایم می لرزید هر لحظه بیشتر سردم میشد و من لجوجانه چشم هایم را باز نگه داشته بودم . وقت بیهوش شدن نبود . در آن موقعیت دخترکم هم بی حرکت بود و همین هم ترسناک بود ... اما خون های جمع شده روی نیمرخ کسی که مقابلم افتاده بود ترسناک تر بود ...

دستم را روی صورتش کشیدم ... من حتی ندیده می توانستم حدس بزنم این استخوان بندی برای چه کسی است ... من یخ کردم ... شاید جدا شدن روح از بدن همین باشد . سرش را با دست های لرزانم گرفتم . هول شده بودم . دهانم را باز کردم و نفسم از درد از ترس از استرس بند آمد ...

سرش را روی پاهایم گذاشتم . اشک هم نمی ریختم . شاید مرده بودم و خبر نداشتم . باز دهان باز کردم . سعی کردم . پهلویم تیر کشید و من چقدر درد داشتم .
- ک ... کیان !

باز کسی بازویم را گرفت . تند شدم ، سخت شدم ، عصبی شدم . با اخم های درهم و خشم به سمت صاحب دست برگشتم ... چقدر آشنا بود . من او را نمی شناختم . دستم را کشیدم و این بار از درد جیغ کوتاهی کشیدم و دختری سمت دیگرم نشست اشک می ریخت

... بی تو می گیره نفسم!

. دختری با لباس نباتی ، چقدر آشنا بود اصلا این ها چه کسانی بودند ??? نگاه سر درگم بود ... صدایش در سرم اگو گرفت :

- ن .. نوا پاشو ...

نوا ??? من نوا بودم ?? ... نگاه پر از سوالم را گرفتم و باز به همان سر خونی نگاه کردم . من کسی را نمی شناختم ... من اینجا تنها بی کیان ... کیان بلند شو ...

یک دستم روی سر کیان بود و دست دیگرم را به پهلو گرفته بودم . تمام لباس هایم خیس بود از خون و من حس می کردم دور و دور تر شدن کیان و دخترکم از من را ... نفسم سنگین شد و انگار کسی پنجه اش را روی حنجره م قفل کرده بود ... همه جا سیاه بود ، مثل شب ، مثل چشم های بسته شده ی کیان ..

نالیدم : پاشو م ... من تنهام !

اولین قطره ی اشک چکید و من کمی خم شدم برای نزدیک شدن به کیان و این درد لعنتی نفس می بُرید ... نفس میبُرید از من بی نفس ... منه بی کیان !

در یک وجبی صورتش ایستادم . گوشه ی لبم را از درد به دندان گرفته بودم و بعد آرام گفتم : پاشو کیان ... کی ... کیان ... مرگه ... مرگه من پاشو کیان غلط کردم ... ضجه زدم اشکم روی صورتش چکید و من صداها گنگ تر می شد برایم ... صدای برخورد اشکم روی پلکش را حس کردم ، من شنیدم . من مُردم ...

درد لعنتی چقدر بی فکر بود . فکر دلم نبود . فکر من نبود ... من بی کیان ??? ... خدایا هر لحظه عمق فاجعه پیدا تر بود ... درد تا حنجره ام بالا آمده بود و من همان نفس یکی در میون را هم نمی کشیدم ... اما چشم هایم را باز نگه داشته بودم . من باید کیان را بیدار می کردم ...

هر دو بازویم را گرفتند و کشیدند ... درد دیدن صورت خونی کیان و درد پهلو و درد بی نفس شدن و بی زندگی شدن من همه و همه جمع شدند و من فریاد کشیدم من با

... بی تو می گیره نفسم !...!

تک تک سلول های وجودم فریاد کشیدم و بعد سیاهی بیشتر شد ... آنقدری بیشتر که کیان محو شد و من به عالمی دیگر رفتم ! همین ...

صداها گنگ بودند و تصویر ها مات ... کم کم چشم هایم باز شدند و اولین چیزی که دیدم نور مهتابی متصل به سقف بود که چشم هایم را زد و من تند چشم هایم را بستم .
هانیه - نوا ... عزیزدلم ...

صدایش خش برداشته بود . باز پلک زدم و این بار چشم هایم عادت کردند . سرم را به سمت هانیه کج کردم و نگاهش کردم که به حرف امد با لبخند :
- الهی قربونت برم . خوبی ؟ حالت خوبه ؟

دستم روی شکم بود و من بی حواس به هانیه دستم را گردش دادم ... خبری از برآمدگی نبود .. دخترکم ... ترس همه ی روزگارم را سیاه کرد . زبانم بند امده بود ... چشم هایم گشاد شده بود و هانیه فهمیده بود این واکنش های نا طبیعی را ... پر ترس پرسید : نوا چی شده ؟

- دُ ... دُخ .. بچه م !

هانیه هولزده جواب داد : خوبه ... به خدا خوبه ... آرام باش ...
جمله ی هانیه اب سردی بود روی آتش درونم ... اما چطور ممکن بود ؟ من هفت ماه بودم تازه ...
- یعنی چی ???

هانیه — خانوم کوچولوت هفت ماهه به دنیا اومده عزیز دلم ... تو آرام باش ... الان توی دستگاہه ... قرمزہ و کوچولو ...

اشک ریختم و چشم بستم ... از هیجان ... از خوشی .. خدا را شکر کردم ، از ته دلم اما به یک باره باز دلهره سرتا سر من و وجود من را فرا گرفت و این بار تند سرچایم نشستم ... تمام وجودم تیر کشید و از درد جیغ کشیدم که هانیه به بازویم آویزان شد و من را خواباند ...

... بی تو می گیره نفسم!

هانیه - احمق ، دیوونه شدی ؟

- کی ... کیان ...

لباسش را چنگ زدم : بگو خوبه ... قسمت می دم ... مرگه نوا بگو خوبه .. تو رو

قرآن ...

اشک های جمع شده در چشم های هانیه را دوست نداشتم ... بدم می آمد از این مایعی که برایم نوید بد بود ... هانیه بی حرف من را روی تخت خواباند و از جیغی که کشیده بودم پرستار ها وارد اتاق شدند و به زور آرام بخشی به من تزریق شد ... آرام بخش به من تزریق شد و من هنوز چشم امیدم را به هانیه ی محزون دوخته بودم !

از فرط تشنگی چشم باز کردم و این بار عزیز روی مبل کنارم جا خوش کرده بود و تسبیحش را در دستش می گرداند ... دانه هایش را یکی یکی عبور می داد و زیر لب زمزمه می کرد .. دعا می کرد ... بغض کردم . من دلم کیان را می خواست ...

- عزیز ...

سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد . مهربان بود ، مثل همیشه : جانهِ عزیز دخترم

...

- کیان ...

خونسرد لبخند زد : خطر رفع شده مامان جان ...

من دلم غنچ رفت از این مامان جان گفتنی که به من گفته بود اما باز لبخندم پاک

شد:

— عزیز تو رو خدا راست می گی ؟ زنده س ؟ حرف بزن عزیز ... داره جونم بالا میاد

...

عزیز - جونت بالا اومد بالا سرش ... خودت ندیدی و ما به چشم دیدیم .

- خوبه حالش ؟

- هست . تو که خوب باشی اونم خوب میشه .

اخم کردم : خوب میشه ؟

- بیهوشه ...

- چند روز ؟

- پنج روزه ...

با ترس گفتم : یعنی چی بیهوشه عزیز ؟

- یعنی توکلت به خدا باشه ...

- ک ... کما ؟؟؟؟

چشم هایش را آرام بست و من دستم را روی دهانم گذاشتم و اشک ریختم ... دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای ضجه هایم بیرون از این در نرود ... من آرام بخش نمی خواستم ... من کیان را می خواستم !

عزیز از جا بلند شد و لبه ی تخت نشست . دستش را روی دستم مقابل دهانم گذاشت و گفت : آروم باش عزیزم . هیس ... بسه دخترکم ...

هق هقم اتاق را گرفت و گفتم : دا ... داره ... من ... خدایا ...

خم شد و پیشانی ام را بوسید و اهسته زمزمه کرد : خدا هست ...

- ببینمش ..

- خودت خوب نیستی .. خوب شو تا ببینیش ..

- من خوبم ... ببین خوبم ..

- نوا نذار بگم آرام بخش بیارن . بخواب عزیز دلم . کمی بگذره بعد برو ببینش .

نالیدم - دلم آروم نمیگیره ... حال اصلا خوش نیست ..

— تو حتی خودت هم نمی دونی چه خطری رو پشت سر گذاشتی ... هم خودت هم

دخترت و هم کیان !

- دخترم رو نمیارن ببینم ؟

- 7 ماهه به دنیا اومده . همیشه عزیزم . داخل دستگاره تا یه مدت .

... بی تو می گیره نفسم!

سری تکان دادم و دهان باز کردم که در باز شد . با دیدن هانیه و پژمان بغض کرده فقط نگاهشان کردم که هانیه بی حرف جلو آمد و من را در آغوش کشید ...
- دی ... دیدی هانی ؟ دیدی چی شد ؟ من میمیرم . من بدون اون ...
سرش را از روی شانه ام برداشت ... چشم هایش نم اشک را فریاد می زدند . اخم کرد : از این چرت و پرتا نگو ، به هوش میاد . مطمئن باش . به فکر دخترت باش ...
مغموم و ساکت نشستم که حمید گفت : الان خوبی ؟
خوب ؟؟؟ ... من خوب بودم ؟ ... من افتضاحم . خوب برای من خیلی زیاد است و حمید این را نمی فهمید ؟ ... از حال و روز گرفته ام نمی فهمید ؟ ..
حمید - همه چیز درست میشه !
همه چیز درست میشودی که حمید گفت از نظرم آنقدر محال آمد که با صدای بلند گریه کردم .

پژمان - چته بابا ؟؟ .. چی شده مگه ؟!
جا خوردم و با پرخاش گفتم : نمیبینی ؟ نمیبینی چیشده لعنتی ؟
پژمان - دارم می بینم و خدا روشکر می کنم .
صدایم را بلند کردم : خداروشکر می کنی که کیان توی کماست و دخترم توی دستگاه ؟ آره ؟؟؟

آره ی انتهای جمله ام را با فریاد گفتم و پژمان با آرامش جواب داد :
- خداروشکر میکنم کیان به جای قبرستونی که حقش بود و همه فکر میکردیم با اون تصادف سهمش می شه ... حالا روی یه تخت توی همین بیمارستان خوابیده و حتی یک در صدم اگر احتمال به هوش اومدنش باشه بازم جای شکر داره . نداره ؟ بس کن نوا ...
خودت رو به حماقت نزن ... ناله و مویه درست نمیکنه همه چیز رو ... توکل کن .
دخترت با چنگ و دندون زنده مونده ... بعد اون همه تنش و اضطرابی که برای زن حامله سمه ، می فهمی ؟ این خواست خدا بوده و بازم جای شکر داره . نداره ؟

... بی تو می گیره نفسم!

به حق افتادم و اتاق را سکوت پر کرد که آرام گفتم : به خاطر من اون الان توی این حاله ...

پژمان اما محکم جواب داد : به خاطر تو نه نوا ... اشتباه نکن ... اون به خاطر دلش و به خاطر علاقه ش به تو الان تو این حاله و بهتره خودت رو بی مورد و با دلایل مسخره محکوم نکنی !

پژمان قصدش به جز دیوانه کردن من نبود . من خراب تر از این بودم که بفهمم پژمان از چه چیزی حرف می زند . من فقط یک جمله در سرم هزار بار تکرار می شد و من هزار بار می مردم ...

« زخم نزن ... زهر نریز ... بی تابتم نوا ! » دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم تا جمله ی بعدش را نشنوم ... جمله ای که هنوز چند دقیقه از گفتنش نگذشته بود که من هم زخم زدم و هم زهر ریختم ...

اما شنیدم هزار ها بار تکرار شد « من دوستت دارم » بعد جسم به خون نشسته و دوستت دارمی که در حنجره ی من مانده بود و حتی تا پشت لبم آمده بود و من چقدر بی رحم بودم !!! گریه ام شدت گرفت ... عزیز هول شد و هانیه با صدا گریه کرد و حمید بغض کرده خیره بود به من و پژمان دوان دوان از اتاق بیرون رفت ... با صدای بلند گریه می کردم و ...

- کیاااان ... من کیانو می خوام ... تو رو خدا ...

هانیه - نوا آروم ...

عزیز - نوا مامان جان ...

دو پرستاری که وارد شدند و من ترسیده التماس کردم : به خدا من کیانو ببینم خوب می شم ... تو رو خدا .. پژمان من آرام بخش نمی خوام به خدا ... داد نمی زنم ... عزیز ..

ع ...

پلک هایم سنگین شد .

... بی تو می گیره نفسم!

به پنجره خیره بودم . دیشب به هوش آمده بودم و تا الان که غروب بود نه چیزی خورده بودم و نه حرفی زده بودم . بیچاره زن عمو مهتاب و عزیز یا هانیه و شادی و سما ... به عنوان همراه آن ها را عاصی کرده بودم اما من نمی خواستم ... دست خودم نبود ... کلافه از اشک هایی که خشک نمی شدند فقط نفس می کشیدم که زنی با روپوش دکتری به همراه پژمان وارد شد ...

دکتر - سلام خانوم خوشگله . وقتت بخیر .

بی حرف نگاهش کردم . من آرام بخش نمی خواستم و کسی این را نمی فهمید . انگار فهمیده بود از چه چیزی می ترسم و یا پژمان به او اطلاع داده بود که گفت :
- من فقط اومدم باهات حرف بزنم ، خب ؟

وقتی واکنشی از من ندید روی مبل کنار تخت نشست و گفت : تو این مدتی که اینجا بودی کسی بهت گفته که بودنه تو و همسرت با بچه ت معجزه بوده ؟

فقط پلک زدم که گفت : پرونده ی پزشکی زمان بارداریت رو چک کردم . وضعیت اصلا مناسب نبوده و خیلی عجیبه که بچه سالم به دنیا اومده . البته اون وضعیتی هم که تو رو آوردن بیمارستان اصلا خوب نبود . در واقع من روی سقط حساب باز کرده بودم و علائم اینطور می گفت ... اما خب ، خوشبختانه دختر کوچولوت دو دستی دنیا رو چسبیده . خودت هم که وضعییت رو می دونی . آخر همین هفته هم از دست اینجا راحت می شی و اما ... همسرت !

همه ی وجودم گوش شد برای شنیدن گفته های دکتر که گفت : درسته که کما رفته و اسم کما که میاد آدم روی مرگ حساب میکنه ... اما هوشیاری همسرت کاملا امیدوار کننده س و برای اینکه دختر خوبی باشی و بتونی روی ویلچر به دیدنش بری امشب شامت رو می خوری و من فردا ساعت ملاقات میگم ببرنت به دیدنش ، خوبه ؟
پر بغض و با صدای آرامی که خش داشت گفتم : قول می دی ؟

... بی تو می گیره نفسم!

- آره عزیز دلم . حالا هم استراحت کن . ضمنا می تونی به دیدن خانوم گلت هم بری .
هروقت سیستم ایمنی بدنش به نسبت نرمال رسید که احتمالا تا چند روز آینده رو به بهبود
میره . من حتی دخترت رو هم با خودت به خونه می فرستم . باشه ؟
سری تکان دادم که از اتاق بیرون رفت و فقط پژمان باقی ماند .
پژمان - دیدی همه چیز رو به راهه ؟
سرم را تکان دادم که باز گفت : تو که داری گریه می کنی هنوز ...
- بگو برام شام بیارن ...

خندید و گفت: با این حرف زدنت و دماقه قرمزت و لوس بازیت ... عین بچه کوچولو
ها شدی ...

لبخند کم رنگی زدم که از اتاق خارج شد ...
با تمام وجود منتظر رسیدن فردا و رسیدن به ساعت ملاقات بودم . خیره شدن به
ساعت و امار تیک تاک کردن و حرکت لاک پشت مانند عقربه ها کلافه ام کرده بود ...
آنقدری خیره مانده بودم که خواب به چشم هایم غالب شود . صبح روز بعد تند از
خواب بیدار شدم و هانیه با دیدنم از جا پرید ..
هانیه - چ ... چی شده ؟

- بریم ..
گیج و گنگ پرسید : کجا ؟ .. چه خبره ؟
- کیان ...

پوف کلافه ای کشید و خودش را روی مبل رها کرد . چشم بسته شکایت کرد : تو
روح تو نوا ... ساعت 7 صبح پا شدی میگی بریم ملاقات ؟ اولاً مراقبت های ویژه می
خوای بری ، کلاس کنکور نیست که اوله صبحی ... دوما راهمون نمیدن عزیزه من . بذار
ظهر بشه بعد میریم . باشه ؟
سری تکان دادم و باز بی حرف منتظر شدم .

... بی تو می گیره نفسم!

بالاخره ساعت ملاقات رسید و من به کمک هانیه در حال جاگیر شدن روی ویلچر بودم . در اتاق باز شد و حمید وارد شد . مقابلم ایستاد ...

- تو مطمئنی می خوای بری ؟

هانیه - خل شدی حمید ؟ از صبح پدر منو درآورد . بعد تو می پرسی مطمئنی ؟

- بریم دیگه ..

حمید - نوا ...

— حمید خواهش می کنم . از استرس دارم بالا میارم . دارم دیوونه می شم . این دله

زبون نفهمم تا اونو نبینه آروم نمیشه ، درکم کن . خب ؟ بریم ؟

سری تکان داد و پشت سرم رفت و هانیه جلوتر از ما به راه افتاد . ویلچر حرکت کرد

... ترس و اضطراب گرفته بودم و قلبم انگار در دهانم می کوبید . من حتی این همه

اشتیاق و استرس نداشتم برای موجود کوچکی که مادرش محسوب می شدم !!!

از اتاق بیرون رفتیم و این اولین باری بود که از آن اتاق 12 متری بی نهایت یخ زده

و بی روح خارج می شدم و بیرون می آمدم . هانیه همچنان جلوتر راه می رفت و ما

راهرو ها را یکی پس از دیگری عبور می کردیم . چشم امیدم را به در هر اتاق می دوختم

حمید من را نا امید کرده و از مقابل آن در ها می گذشتیم !

در آخر وارد آسانسور شده و درها بسته شد . صدای حرف زدن حمید و هانیه را می

شنیدم اما نمی فهمیدم چه می گویند و تمام حواسم به شماره های طبقات بود که یکی پس

از دیگری روشن می شد و در آخر روی 4 ثابت ماند و در با صدای تیکی باز شد .

یک سالن باریک و بلند ... تک و توکی از افراد از مقابلمان می گذشتند و من تمام

حواسم به نیمای تکیه زده به دیوار انتهای سالن و سارای میخکوب شده به دیوار رو به

رویش بود . آقابزرگی که کنار سارا نشسته بود و عمو مجیدی که قدم رو می رفت و

صدای قدم هایش روی این سالن سرد و ساکت برایم حکم چوب دستی چوبی قاضی را

داشت که بعد از اعلام حکم اعدام ختم جلسه را اعلام می کرد !

... بی تو می گیره نفسم!

به جلو حرکت کردم و سرم را به عقب برگرداندم تا از حمید بخواهم نرود اما حمید نگاهش به رو به رو بود ... باز صاف نشستم و با صدای قدم های هانیه و حمید همه ی سرها به سمت ما برگشتند ... عزیز که کنار سحر سر پا ایستاده بود جلو آمد و مقابلم ایستاد .

یخ زده و بی حس به او خیره شدم .

عزیز - نوا جان ... خوبی ؟

جواب باید می دادم ؟ مثلاً می گفتم من الان که اینجا هستم عالی ام ؟ الان که روی این صندلی می روم تا همه ی زندگی ام را خوابیده روی یک تخت ببینم و شک دارم که باز او را سر پا ببینم یا نه ؟ عزیز واقعا منتظر چه جوابی بود ..

سکوتم را دید و چشم های مات برده و عرق های نشسته روی پیشانی ام را دید که صاف ایستاد و کنار رفت از مقابل راهمان ... کسی چیزی نمی گفت و نگاه همه به من بود و همه ی حواس من به راهی بود که می رفتیم و انتظار داشتم به کیان ختم شود . در آخر صندلی را مقابل نیما و سارا نگه داشت ... آنها سمت راستم بودند و حمید ویلچر را به سمت چپ چرخاند و آنها پشت سرم قرار گرفتند .

نگاهم میخکوب شد و برای لحظه ای فراموشم شد که روی ویلچر هستم و نیم تنه ام را جلو کشیدم ... پهلویم تیر کشید ، چهره ام درهم شد از درد و حمید به خوش جنبید ... ویلچر را جلوتر برد و من را دقیقا روی به روی شیشه نگه داشت .

تصویر آن مرد قوی هیکل قد بلند روی تخت که دور تا دورش را سیم ها و دستگاه های مختلفی گرفته بود ، تار شد و درهم شکست ... گونه ام نم برداشت ... صورتم خش افتاد ... حنجره ام درد گرفت ... من نه جیغ زدم و نه ضجه ، فقط بغضم بزرگ و بزرگ تر شده بود . دلم شکست ...

... بی تو می گیره نفسم!

یک دستم را روی دسته ی ویلچر و کف دست دیگرم را روی شیشه گذاشتم ... تصور اینکه صورت کیان را لمس می کنم سخت نبود ... من عمری در نبود کیان بودنش را تصور کرده و با خیالش زندگی کرده بودم .

بی صدا اشک ریختم و صداها در سرم بیشتر و بیشتر می شد صدای قهقهه ی دختر 19 ساله ای که هنوز نه قلبش شکسته بود و نه خودش را بدبخت می دانست و فقط عاشق بود ! خیلی عاشق ...

« - وای کیان مردم از خنده

خندید : خدا نکنه وروره جادو ...

جیغ زد : باز تو گفتی جادو ؟

- جیغ جیغو چطوره ؟

- بابا لنگ دراز ...

قهقهه زد و گفت : من عاشقه همین زبونه درازتم ...

لوس گفتم : یعنی عاشق خودم نیستی ؟

— من فدای توام می شم ... من برای بودنت جونم می دم خاله ریزه ی من عاشق کن

! «

به مرز انفجار رسیدم از این بغض لعنتی که خیال رسوایی داشت ... زشت بود اگر گریه می کردم برای مردی که خودم پسش زده بودم ؟ که کلامم یک کلام بود برای جدایی از او ؟ خب مگر می شد کیان باشد و حال خرابش و من خوب باشم ؟ آقا بزرگ دلگیر می شد ؟

هق هقم بلند شد و باز کسی حرف نزد . مهم نبود چند جفت چشم من را زیر ذره بین گذاشته بودند ، مهم بود؟؟ نه ... مهم سر ناسازگاری گذاشتن روزگار با من و دلم بود . انگار من و کیان واقعا قسمت هم نبودیم و دلم ریش شد از این واقعیتی که هر روز به سرم کوبیده می شد ...

... بی تو می گیره نفسم !....!

این بغض لعنتی تمام شدنی نبود ... اصلا شاید همان دوستت دارم آن شبیه پر از کابوس بود که تا مرز گفتن رسیده بود و درحجره ام پر شده بود و حالا بغض شده بود ... اشک شده بود ... هق هق شده بود !

نفس کشیدن سخت شد ... اصلا اینجا نشستن سخت بود کسی دستش را روی شانیه ام گذاشت و من با آن حال نزارم سرم را بلند کردم . آقا پزرگ بود .. به همان اندازه ی همیشه و محکم و مغرور و خیره به شیشه ی مقابلم که کیان را پشت سرش به نمایش گذاشته بود . با زاری نا لیدم :

— من کشتمش آقاجون ... میبینیش چه آرومه !؟؟! ... گفت ... خودش گفت دوسم داره ... گفت زهر نریزم و من ریختم . من ... من

گریه امان نداد که به آقاپزرگ بگویم ، من لج کردم ... من بد کردم ... من چقدر بد بودم !!! خدایا اگر من بدم تو خوبه من را از من نگیر ... کیانم را نگیر ... کیان من ! کیان دخترکم ... پناه دخترم ...

باز به شیشه نگاه کردم و لب زدم :

— پاشو ... دخترمون منتظره... نمیبینمش تا تو بیای.. قول می دم ... با هم میبینیمش .. مثل اون روز ... تو پاشو ، من قول میدم آگه پاشی روزت رو خراب نکنم ... قول می دم بس کنم ... کیان پاشو ... مرگه من پاشو ...

عزیز سمت دیگرم ایستاد و فشار ملایمی به شانیه ام داد و همین کافی بود تا تکیه گاه شود... تا سرم را در آغوش بگیرد . سرم را تکیه دادم و هق زدم .

روز های خوبی نبود هر روز ... هر ساعتی که با التماس اجازه می گرفتم ، من را کنار همان دیوار شیشه ای سرد و خاموش پیدا میکردند که چشم امیدم را بسته بودم به کسی که روی تخت بود .

شناخته شده ی پرستار ها شده بودم . گاهی با دلسوزی و گاهی با مهربانی با من برخورد می کردند و حس می کردم می ترسند بگویند دیگر اینجا نیایم ... اینکه دخیل نبندم

... بی تو می گیره نفسم!

به این دیوار شیشه ای منفور که برای من از کثافت هم کثیف تر بود و حالم به هم می خورد از این مانعی که مانعه لمس کردن کیان می شد !

یک هفته ی تمام در ان بیمارستان نفرین شده مانده بودم و حالا وقت رفتن بود . مرخص شده بودم در حالی که دخترم جای کمی از یکی از این اتاق ها را اشغال کرده بود و همسرم یکی دیگر را ... من این زندگی که فقط شکل زندگی بود را نمی خواستم و دلم همقدم شدن با کیانی که دخترم را در آغوش گرفته بود می خواست ...

شادی - نوا پاشو پریم . حمید توی ماشین منتظره ...

- همیشه نیام ؟

- خسته نشدی از اینجا موندن ???

- کیان اینجاست بعد من خسته شم ؟

شادی جلو آمد و کنارم لبه ی تخت نشست : مگه فرار می کنه ؟ بریم خونه کمی خستگی در کن ... دوش بگیر ... بر می گردیم . باشه ؟ تازه هفته ی آینده خانوم کوچولوتم میاد .

شانه ای بالا انداختم و جواب دادم : بدون کیان نمی خوامش ...

— دلت میاد ؟ خداروشکر بچه س حالیش نیست . وگرنه کدوم مادر دخترش رو نمی بینه ؟ من اگه بودم دیگه اسم مادرم نمی اوردم . تو چقدر بد شدی نوا ...

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم : فقط دلم کیان و می خواد .

حرفی نزد . از جا بلند شد و بازویم را گرفت ... من هم ایستادم . به سمت در رفته و خارج شدیم . بعد هم بیرون رفتیم ... درون ماشین حمید تمام مدت خودم .. فکرم ... قلبم ... آرامشم در آن ساختمان بیمارستانی بود که همه چیزم را در آن جا گذاشته بودم ... همه چیزم ، چیزی نبود جز کیان ... جز ثمره ی علاقه ها و عاشقانه های مدت کوتاهمان !

به عمارت رسیدیم . همه جمع بودند و گوسفندی که جلوی پایم قربانی شد . دلم ریش شد و نگاه از دست و پا زدن هایش گرفتم .

... بی تو می گیره نفسم!

شنیده بودم عمه فریمه خبر ندارد و تمام مدت گفته بودند که من به همراه کیان فرار کرده ام و او آنقدری زمینگیر شده بود که از اتاقش خارج نشود و ببیند من برگشته ام ... اما بی کیان .

گفته بودند ما فرار کرده ایم و در دسترس نیستیم ... حتی شماره ای را هم نداریم . شنیدن واکنش عمه فریمه به این جریان کمی بامزه بود . اینکه لبخند زده بود و خداراشکر کرده بود . بیچاره چه خیال های خامی که نکرده بود و من دلم برای مادرانه هایش سوخته بود . مادرانه هایی که من خرج دخترم نکردم !

چند روزی گذشته بود و من فقط مسیر عمارت تا بیمارستان را طی می کردم . مغموم و گرفته روی مبل کز کرده بودم و دست هایم را دور زانوهای جمع شده ام حلقه کرده و فکرم کنار کیان بود . امروز انگار چهره اش باز تر بود .

با او حرف زده بودم ... درباره ی اسم دخترم ... ما هیچوقت وقت نکرده بودیم حرف بزنییم که اسمش را چه چیزی بگذاریم یا چطور او را بزرگ کنیم... من از برنامه هایم گفته بودم و کیان همچنان ساکت بود و در آخر با او قهر کردم و از بیمارستان بیرون زدم .

حمید پا روی پا انداخته بود و ضبط صوت را روشن کرده بود . سارا مانند من حال و هوای گرفته ای داشت و در خود فرو رفته بود . زن عمو با عزیز حرف می زد و هانیه با پژمان پیچ پیچ می کرد . پرگل در حال خوردن آلوهای خشک شده ای بود که هوس کرده بود . سجاد خریده بود ... با خودم فکر کردم من حتی دوران بارداری ام چیزی را هوس کرده بودم ؟

صدای ضبط بلند بود و من هر لحظه به ریخته تر و مضطرب تر می شدم از کلمه به کلمه ای که خوانده می شد ...

کاشکی تو نگاهه آخر

عشق تو چشم می دیدی

تو چی کردی با دله من
عشقم انگار ندیدی
قلب تو انگاری نشنید
التماس اون چشام
تو چه کردی با دله من
ندیدی غمه نگام

تند از جا بلند شدم و همه به سمتم برگشتند . هق هقم بلند شده بود و من دوان دوان
از عمارت خارج شدم ... منه لعنتی او را ندیده بودم . من که ادعای عاشقی کردم ... من
دیگر فرصت ندادم ... اما ، اما به خدا که من عاشق بودم ...

روی زمین نشستم و باز زانوی غم بغل گرفتم . این روز ها تمام نمی شد . یکی پس
از دیگری تکرار می شد ... بدون کیان ! خوبی این روزها این بود که کسی سر به سرم
نمی گذاشت . انگار حال و روزم به قدری اسفناک بود که همه سکوت کرده بودند . شاید
به احترام عشقی که من حالا برای با او بودن پر پر می زدم و نبود !

آخر هفته رسید و من از صبح خودم را در اتاق حبس کرده بودم . عزیز به همراه
عمو مجید و زن عمو رفته بودند برای تحویل گرفتن دخترم .

بار ها در به صدا درآمد برای به استقبال رفته من و من نرفتم . طولانی ترین روز
عمرم بود . من بی خیال نبودم و فقط حضور عزیز و مادر هانیه خیالم را راحت کرده بود
از بابت محافظت کردن از دخترم ... من محافظ خوبی نمی شدم وقتی که خودم به محافظت
احتیاج داشتم .

20 روز گذشته بود از آمدن دخترم و من امروز تا الان که ساعت ملاقات بود از اتاقم
خارج نشده بودم . بعد از مرتب کردن شال روی سرم از اتاق خارج شدم .

... بی تو می گیره نفسم!

پایین رفتم . چند نفر کارگر در حال انجام کارو آماده کردن سالن بودن . موجی از تکاپو پیچیده بود . مهم نبود . انقدری برابری بود که نپرسم علت این همه رفت و آمد را و به آشپزخانه رفتم .
- سلام .

عزیز - سلام مامان جان . بالاخره اومدی ؟

زن عمو مهتاب - بیا بشین بهت چا...

- نمی خورم . من دارم می رم .

عزیز - بیا برو کوچولوت رو ببین . به خدا خدارو خوش نیاید عزیز دلم .

هاتیه - خیلی سنگدلی...

شادی - تو چرا باز بغض کردی ؟

- من رفتم . خدافظ ...

به انها پشت کردم واز در خارج شدم در حال گذر از باغ بودم که صدایی در جابم متوقف کرد : نوا ...

برنگشتم و او خودش من را دور زده و مقابلم ایستاد :

- می خوای برسونمت ؟

با اخم از او رو برگرداندم و می خواستم از سمت راستش بگذرم که راهم را سد کرد .

- نوا منو ببخش ...

ایستادم و با دلخوری به چشم هایش نگاه کردم : بایید اینطوری می شد تا ببخشیمش

؟؟؟؟ من خودم گناهکارم برای باور نکردن علاقه ش .. اما تو چرا ؟ الان راحتی ؟

- نوا اشتباه کردم .

— جدایی من از اون و بی پدر کردن بچه ای که تو راه بود . ایجاد اختلاف بین من و

شوهرم ... خواب راحت رو داد به چشمات ؟

کلافه دستی روی صورتش کشید ... گفتم :

... بی تو می گیره نفسم!

— سارا اگه عاشق بود با کیان نمی رفت . علاقه ی یه طرفه مثل آب تو هاون کوبیدنه ... مثل انتظار چشم باز کردن از یه مرده س... مگه خدا معجزه کنه ... ولی دیدی که نکرد . کیان منو وسیله ی انتقام از آقابزرگش کرد و تو منو وسیله ی انتقام از کیان ... سارا هم نارو زد و آقا بزرگم طرد کرد منو هرطور نگاه می کنم کسی که در هر صورت بیشتر باخت داده منم . می بینی که ، کیان روی تخت افتاده ، عالمش هرچقدر هم تاوان باشه باز خوابیده و بی خبره ، ولی من چی ؟ می رم و می بینمش و هربار میمیرم و زنده میشم . دخترم توی سالن پایین عمارته و من سالن بالا . یک بارم ندیدمش و دله دیدنش رو بی کیان ندارم . می فهمی حالمو ؟ کیان به هوش که بیاد من همه رو میبخشم . من حتی خودمو می بخشم بابت بی جواب گذاشته حرفه دلش روزه آخر که تا الان شده سوهاته روحه من و بودنم ...

نفس گرفتم اما حرف های سر دلم و عقده های مانده شده روی دلم تمام نشده بود که باز گفتم : دل بکن از کسی که نمی خوادت ...

- تو تونستی دل بکنی از کیانی که رفته بود ؟

— من عاشقش بودم و اونو تا لحظه ی آخر عاشق دیده بودم ... نه محرمه بهترین دوستم و انتقام گیر از آقا بزرگ با وسیله قرار دادنه من . من ... من قبول دارم اون موقع هم عاشقش بودم و نفسم می رفت براش ... اما عاقلانه فکر کردم . همین ! عاقلانه بود که گفتم نه و فقط جدایی خواستم ...

- به هوش بیاد منو می بخشی ؟

با چهره ی گرفته ای سر تکان دادم که گقت : پس ببخش !

نیما امیدوار بود به به هوش آمدن کیان و من چقدر نا امید بودم که با چشم های بارانی از کنارش گذشتم و به سمت در خروجی عمارت رفتم .

هنوز به در نرسیده بودم که نیما باز گقت : نوا یادت نره قولت رو . بخشیدنه من رو

نذر کن برای بودن کیان و من می دونم خیلی زود میای و میگی منو بخشیدی !

... بی تو می گیره نفسم!

از ته دلم خواستم ... از تمام وجودم گفتم آمین... گفتم آمین که برآورده شود خواسته ی نیما . به آقا حیدر که روی صندلی روزنامه می خواند رسیدم و گفتم : حمید نیستش ؟ با لبخند و نشاطی که از سر و رویش می بارید جواب داد : صبح رفتن بیرون . با آقا جان و مجید آقا .

سری تکان دادم و از او هم گذشته و بیرون رفتم . انگار قرار بود امروز مهمان تاکسی های کنار خیابان شوم و خیلی زود سوار یک تاکسی سبز رنگ شدم . تمام مسیر فکرم هول هوش گفته ی نیما بود و امیدواری کمی بیش از حد زیادش به ببخشش من ...
راننده - خانوم . رسیدیم .

سری تکان داده و بعد از حساب کردن با او پیاده شدم . مانند هر روز رو به روی گل فروشی مقابل درب بیمارستان ایستادم و با وسواس تازه ترین و شاداب ترین گل های رز سرخش را برداشتم و بعد از حساب کردنش به راه افتادم .

فکر اینکه قرار بود کنار رزهای خشک شده ی قبلی قرار بگیرند و در آینده ی نزدیک این ها هم خشک شوند ... بیشتر دلم می گرفت .

مغموم وارد شدم و هجوم بوی الکل و مواد ضد عفونی کننده حالم را دگرگون کرد و من یک ماه و نیمی می شد که همه روز این بو و این فضا را تجربه کرده بودم .

وارد آسانسور شدم و در طبقه ای که کیان من در آن نفس می کشید خارج شدم . در ایستگاه پرستاری کسی نبود و من به سمت دیوار شیشه ای که میعاد گاه من بود با همه ی وجودم رفتم و وقتی به سمت شیشه برگشتم

دست هایم بی حس شد ... گل ها پراکنده روی زمین سرامیکی پخش شدند ... دهانم باز مانده بود برای زدن حرفی و من می ترسیدم ... می ترسیدم از این جای خالی سراغی بگیرم و جوابش روح از بدنم بیرون کند ...

... بی تو می گیره نفسم !...!

قطره هایی که اشک بودند و از چشم می آمدند و در اخر سهم زمین سرامیکی می شدند ... من هنوزم خیره بودم به تخت خالی که نه کسی رویش بود و نه صدای بوق های مکرر دستگاهی که درصد هوشیاری کیان را به رخم می کشید و به من امید می داد ...
- خانوم جوانمرد ...

صدای نازک پرستاری که من سرم را به سمتش برگرداندم . با لبخند گفت : همسرتون طبقه ی پایین اتاق 250 هستن ! مزدگونی من یادتون نره ...
چشم هایم را ریز کردم . خیال شوخی داشت با من نیمه جان از نبودن کیان یا قصد جاتم را کرده بود از دادن این خبر ؟ زمان می برد هضم کنم گفته اش را ...
نفسی که انگار چند ساعتی بود حبس کرده بودم با صدا رها کرده و دستم را به دیوار شیشه ای که حالا به نظرم منفور نبود تکیه دادم و کمی خم شدم .
اشک ها بند نمی آمد و این بار از روی ناباوری بود . من باور نکرده بودم جمله ی پرستاری که با چشم های چراغانی شده به من خیره بود و لبخند روی لبش نوید نفس کشیدن بود برای من .

- چ .. چی ؟

- آقاتون به هوش اومده خانوم جون . نمی خوای بری ببینیش ؟
گفته بود طبقه ی پایین اتاق 255 ؟؟ ... نه نه 250 ... از کنارش گذشتم . اولین قدم هایم بی حس بود و بعد دیدن کیان انگیزه ای بود برای عجله کردن ... برای دویدن و برای پا تند کردن ... آسانسور لعنتی بسته بود و مگر طاقتی بود برای منتظر ماندن ؟؟ ... نه ... نمی شد ...

راهه پله ها را پیش گرفتم و با عجله پایین رفتم . شلوغ بود . برعکس بالا و من ..
تته می زدم به افراد کناری ... من با چشم می بلعیدم شماره ی روی اتاق ها را ... من اصلا می مردم از دیدن شماره ها و نزدیک شدن لحظه به لحظه ام به اتاق کیان ...

... بی تو می گیره نفسم!

بالاخره رسیدم و من حتی نفس نگرفتم برای این همه عجله کردن و تند دستگیره را بدون در زدن پایین کشیدم و خودم را در اتاق رها کردم .

ناباور به کیانه دراز کشیده و لم داده به بالشتک سفید پشت سرش ، خیره شدم . همه بودند . چقدر بی رحم بودند که خبر ندادند از این اتفاقی که زیر و رو می کرد نوای دیروز را با امروز ... این همه شلوغی ... صدای پر انرژی عزیز ... لبخند هانیه و چهره ی سرخ خوش حیدر آقا ... نبود پسرها و آقا بزرگ ... احمق ... من از اول احمق بودم در حدس زدن نقشه های اطرافم .

کیان با لبخند به من نگاه می کرد و من هنوز بهت زده بودم . من دلم ضعف رفت برای چال های دوطرف صورتش که انگار از عزل برای نیست و نابود کردن من ساخته شده بود . برای از خود بی خود کردنه منه بیچاره ...

- ک ... کیان ...

شیطنتش زیاد شده بود ... جواب نمی داد و فقط لبخندش عمیق تر بود . می ترسیدم پلک بزنم و این تصویر خیال باشد . کسی بازویم را لمس می کند و من برمی گردم .

حمید با لبخند به من چشم دوخته بود و من لب زدم : واقعیه ، مگه نه ؟

چشم هایش برق می زنند . لبخندی که هر لحظه عمیقتر می شد و در آخر گفت :

اورجیناله اورجیناله !

لبخند ناباوری زدم و سرم گیج رفت . به حمید تکیه دادم که بهترین سمفونی دنیا در آن لحظه برایم به صدا درآمد ... سمفونی صدای کیان که من را مجنون وارانه به سمت خودش جادو می کرد ...

- نوا ... من خوبم !

از حمید جدا شدم که صدای آقا بزرگ بلند شد : بهتره ما بیرون باشیم

... بی تو می گیره نفسم!

اتاق خالی شد از هرکسی به جز من و کیان ... جلو رفتم و کنار تخت ایستادم و فقط نگاهش کردم . من دلتنگ این چشم ها و نگاه ها بودم . حتی بیشتر از آن سه سالی که نبود و این چند ماه آخر ...

کیان - باهام حرف نمیزنی ؟

هق هقم بلند شد و جواب دادم : تو برام حرف بزن .. مـ .. من هنوز انگار خوابم ... اصـ .. اصلا ، بیدارم نکن کیان !

- من به هوشم . خوبم . حالم خوبه ... نکن با خودت همچین که دیوونه ترت بشم ...

- مـ ... منو ببخش ... منو به خاطر اون شب ببخش .

- من چیزی یادم نمیاد . توام یادت نیاد .

روی صندلی وا رفتم و سرم را روی دستش گذاشتم و او فقط خیره بود . بلند گریه کردم . بلند گریه کردم برای خودم ، برای کیان ، برای این بازی زندگی ، برای عذاب ها و اشک ها ، برای همه ی این چند روزی که اندازه ی مو فاصله داشتم با مرگ ... با بی نفسی ...

- تموم نشد؟

- من نابود شدم توی نبودنت منو می بخشی ؟

- تو کاری نکردی ...

- من با حرفام ادیتت کردم ...

- من هم خیلی قبل تر با کارهام ادیتت کردم . بی حساب میشیم ...

- چرا پریدی نداشتی من ...

- هیسس ... بسه ... من نمی داشتم که تو سهم این تخت بشی ...

- تو ... تو کی به هوش اومدی ؟

سرم را بلند کردم و منتظر جواب شدم که گفت : پرستارا گفتن بعد از رفتنه خانومم !

چشمکی را هم روانه ی جمله اش کرد و من لبخند زدم : بهم نگفتن ...

... بی تو می گیره نفسم!

- گفتن شب دیر خوابیدی و از صبح ندیدنت . یه جور سورپرایز بود ...

- نفسم گرفت وقتی تختت خالی بود ...

- سورپرایز بود دیگه !

- اخم کردم : اصلا خوب نبود .

- نوا ...

- بله ؟

- تو ... یعنی ... پوووف ... ولش کن ...

- چی شده ؟

- می ترسم لب باز کنم و تو بعد از شنیدنش بگی در ازای این تصادف ازت می خوام !

- چی می خوای ؟

- من بی غرض خواسته م رو میخوام .

- چی میخوای کیان ؟

- برگرد ... خانوم خونه م شو نوا ... حتی یک دقیقه ام یه عمره برای من بی تو بودن

!

- چرا پریدی جلوی ماشین؟

— من از خانواده م محافظت کردم نوا ... می فهمی حسم رو ؟ تو جای من بودی می

کردی همچین کاری رو ... من می شناسمت ... حالا و بعد از این همه سال من عشقت رو

می فهمم چون ... چون مبلاترم بهت !

ساکت نگاهش کردم و باز گفت :

— اصلا آره ... جونمو دادم تا تو ببخشی ... منو ببخش . به خاطر کاری هم که کردم

اگه منو می ببخشی خب ... خب قبوله . ولی تو فقط باش . من خبط کردم . من تند رفتم .

من تو رو قربونیه حماقته خودم کردم . من همین ده دقیقه ی پیش همه چیز رو بی کم و

... بی تو می گیره نفسم!

کاست گذاشتم کفه دسته آقا جون . از غلطای اضافه ای که کردم گفتم حالا تو فقط بگو
برمیگردی ...

باز هم خیره خیره بودم ...

— نوا ببین ... خب تو می تونی به این فکر کنی که من هیچوقت اذیتت نکردم ... من ،
من بعد اینکه فهمیدم تو هستی و جایگاهت توی زندگیم بالاتر از جون شد یهو ... من بعد
از اون به هیچکس و هیچ چیزی فکر نکردم ..

کلافه شده بود از این بی جواب گذاشتن ها و خیره بودن های من ...

- نوا من ...

- دوستت دارم ..

او متوجه نشد و هنوز درگیر پیدا کردن یک کلمه ی مناسب برای اتمام جمله اش بود
... چند ثانیه ای گذشت تا متوجه شود جمله ای را که گفته بودم . مات برده نگاهم کرد و
من گفتم :

- من نمی دونم چطور شد که یهو ... یعنی ... بی تو میگیره نفسم !

- تو که جونمو بالا آوردی ...

خندیدم و باز گفتم : راستی ... دخترم رو چرا نیاوردی ؟

لبخندم محو شد و با غم چشم از او برداشتم که نوک انگشتش را زیر چانه ام گذاشت
و سرم را به سمت خودش برگرداند و منتظر به من چشم دوخت . وقتی سکوت تمام نشدنی
ام را دید خودش به حرف آمد و نگران پرسید :

- چیزی شده ؟ .. حالش خوبه ؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم که طاقت نیاورد : نوا حرف بزن .

- من ... من ندیدمش ...

گنگ و گیج پرسید : یعنی چی ندیدیش ؟ چی شده بود مگه ؟

... بی تو می گیره نفسم!

— من نتونستم بدون تو ببینمش . اون توی عمارته و من هنوز حتی ... حتی ... بغلش نکردم .

اخم کرد و نگاهش رنگ دلگیری گرفت : از چی حرف میزنی ؟ یعنی تو دخترمون رو ول کردی به امون خدا ؟
- عزیز بود ... خال ..

صدایش کمی بلند شد و گفت : تو اونا رو با خودت ... با مادرش مقایسه می کنی ؟
آره نوا؟؟؟

- من بدون تو نتونستم .. نشد ...

- گریه نکن .. بسه ... حماقت کری ... چطور دلت اومد؟؟

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و حالا عذاب وجدان بدی گریبانم را گرفته بود .
کلافه هر دو دستش را روی صورتش گرفت و نالید : وای خدا ... خدایا ...
دست هایش را برداشت و با تحکم گفت : همین الان میری و میاریش ... همین حالا ..
خب ؟

- کی ..

- نوا مخالفت کنی من می دونم و تو ...

- ازش .. خجالت می کشم ..

تند گفت : بایدم بکشی ... حتما خجالت بکش بابت این بی مسئولیتی !

از جا بلند شدم و با عصبانیت به کیانی که عصبی بود نگاه کردم . تند رفته بود . خیلی تند رفته بود . با همان اخم جواب دادم و سعی کردم واقعیت گفته شود و گفتم :

— من بی مسئولیت نیستم من فقط توی نبودنه تو غذا خوردن هم یادم رفته بود ،
مادری کردن جای خودش رو داشت ... تو حاله منو بفهم و اینو بدون من بی مسئولیت
نیستم ... نیستم !

... بی تو می گیره نفسم!

به او پشت کرده و اتاق بیرون زدم . در را محکم بستم و از صدای بلند بسته شدن در حمید از جا پرید و پژمان تکیه اش را از دیوار گرفت . هر دو متعجب بودند و من خشمگین

پژمان - یا حضرته فیل !

حمید - هوا پسه ...

زهرا مار . من الان اصلا حوصله ندارم ...

پژمان مظلوم دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت و گفت : گردنه ما از موهم

باریک تر جلوی شما ... امر بفرمایید ...

- من می رم خونه ..

به آنها پشت کرده و راهیه راه روی طولانی شدم و به صدای حمید که رو به پژمان

می گفت : اوه اوه ... بیچاره کیان !!! هم اهمیت ندادم .

از ساختمان خارج شده و هنوز دستم را برای تاکسی بلند نکرده بودم که ماشینی مقابل

پاهایم ترمز کرد . با دیدن پژمان سوار شدم و او هم راه افتاد .

عادتش بود که حرف نمی زد تا خودم به حرف بیایم و من هم بی مقدمه پرسیدم :

- من بی مسئولیتم ؟

- نه ، فقط خود خواهی ...

چشم هایم گشاد شد و گفتم : چی؟؟!

— نوا من معذرت می خوام اما نا خواسته با صدای بلنده تو فهمیدم تو و کیان سر چی

درگیر شدین . متاسفم واقعا ...

به جمله اش اهمیت ندادم و گفتم : من خود خواهم ...

خونسرد و کاملاً قاطع جواب داد : آره ...

- می شه بفرمایین چرا ؟

... بی تو می گیره نفسم !...!

- خب خودخواهی که خودت رو از اون طفل معصوم گرفتی ... قبوله که شرایط روحیت نرمال که نه ، بلکه افتضاح بود اما دلیل همیشه چشم ببندی روی دخترت ... اونم بچه ای که تازه 40 روزش هم نشده فکر کنم . این دوران بچه ها به مادر و محبتش نیاز دارن و تو به خاطر دل خودت و به خاطر کیان اونو به کل فراموش کرده بودی . تا حدودی کیان حق داره ...

جوابی ندادم و به سمت شیشه برگشتم . کیان حق داشت ! ماشین را داخل باغ عمارت پارک کرد و پیاده شدیم . کارگر ها در حال ریسه کشیدن بودند و من حالا فهمیده بودم این پرو بیا ها برای جشن سلامتی کیان است و چقدر خوب بود که مراسم شادی بعد از نامزدی هانیه جشن ازدواج من و نیما نبود !

پژمان درحال پارک کردن ماشین بود و من با خوشی که رو به بی نهایت بود به سمت عمارت می رفتم که کسی نوا گفت و من این بار با لبخند به سمتش برگشتم ...

نیما - همینجا منتظر موندم تا بیای و جوابم رو بدی

خندیدم و جلو رفته و یک قدمی اش ایستادم و جواب دادم : من بخشیدم ... من همه رو بخشیدم نیما ... نیما کیان به هوش بود ... توام می دونستی بدجنس ؟

خندید و چشمکی زد : سورپرایز بود ...

- نیما تو حرف نداری من برم ...

به او پشت کرده و راهی ساختمان عمارت شدم ... نیما هنوز لبخند به لب داشت ... من حالا نیما را دوست داشتم و امروز انگار روزی پر از رنگ بود ... رنگ آرامش و خوشبختی ... همین بس بود که کیان بیدار بود و نفس می کشید و من با خودم هزار بار برای آینده مان نقشه می کشیدم ...

با وارد شدنم همه دورم را گرفتند و هر کسی به شکلی تبریک می گفت ...

هانیه - نوای تخس ...

عزیز - خدایا شکر ...

زن عمو مهتاب - باید قربونی کنیم چشمه بد دور بشه ...
با لبخند به آنها و ذوقشان نگاه می کردم و در آن لحظه جای سارا خالی بود و من هم
اهمیت ندادم . نبودن کسی مانند سارا برای من بهتر از بودنش بود ...
دوباره موج خوشی و نشاط انگار به عمارت برگشته بود . همه در تکا پو بودند و من
با لبخند به این جنب و جوش نگاه می کردم که صدای آقا بزرگ از بالای پله ها که همه را
مخاطب قرار می داد باعث شد به او نگاه کنیم و سکوت سالن را فرا بگیرد ...
آقابزرگ - چند لحظه گوش کنید ...

همه به او نگاه کردیم که گفت : همین الان این مهمونی کنسل میشه و کارها متوقف
میشن ...

ته دلم خالی شده بود ... آقابزرگ منصرف شده بود ؟ ... ترسیدم و برای نیفتادنم دستم
را روی تکیه گاه مبل کناری ام گذاشتم و با جمله ی بعدی آقا بزرگ گیج شدم .
- برای جشن وقت هست ... منتها جشن بهتر ...
عزیز - چی شده آقا جان ؟

آقابزرگ — امروز از نوا خواستگاری شده و بهتره جشن عروسیش برگزار بشه و از
الان همه تون آماده باشین . آخر هفته ی آینده مراسم توی همین باغ برگزار میشه .
با چشم های گشاد شده به آقابزرگی نگاه کردم که بیخیال به ما پشت کرده و رفته بود
. همه ساکت بودند و متعجب ... شوهرم از من خواستگاری کرده بود و من قرار بود با
دخترم در مراسم ازدواج حاضر شوم ... چقدر مضحک و چقدر دلچسب ...

قرار بود لباس عروس بپوشم و عزیز باز هم عرق تهیه ی جهاز برای یکی از نوه ها
را بریزد . من بهت زده بودم و کمی فاصله داشتم با قهقهه زدن از شنیدن این خبر کاملا
مضحک و دلچسب که صدای جیغ شادی و هائیه با سما من را به خودم آورد و زن عمو
به یکباره من را در آغوش کشید و این بار مادر نیما هم خوشحال بود و عزیز دست هایش

... بی تو می گیره نفسم!

را رو به آسمان بلند کرد شاید چندین بار زیر لبی خدا را شکر کرد و من غرق خوشی و لذت شدم !

پشت در اتاق این پا و آن پا می کردم ... حس خجالت ، سرخوردگی ، استرس ، هیجان ... همه و همه به یکباره در دلم سرازیر شده بود خجالت از دخترکه 31 روزه ام .. قرار بود کیان مرخص شود و لازمه ی به استقبال رفتنش مقابل عمارت بغل گرفته دخترک چند روزه ام بود . در را آهسته باز کردم.

اتاق مشترک آقابرگ و عزیز بود . اتاق نیمه تاریک بادمای هوایی مطبوع ... عزیز بیشتر از اینها هوای دخترم را داشته بود . جلوتر رفتم .

به سمت گهواره ای با تور های صورتی و فرشته ها ی ریز و درشت آویزان شده بالای سرش ... دینگ دینگ ملودی آرامی که نواخته می شد و من کنار تخت رسیدم . دخترک کوچکی که شاید به اندازه ی نوک انگشت تا آرنج من بود . اما ضعیف مسخره بود اما من می ترسیدم برای بغل گرفتن این دخترک کمی زیاد از حد فنچ ماندم ... سرتاسر لبریز شدم از شوق لمس کردنه کسی از جسم خودم ... از وجوده خودم ... نوک انگشتم را روی صورته صورتی رنگ و لطیفش کشیدم و لبخند عمیقتر شد و گفتم : الهی قربونت برم مامان جونم ..

کمی وول خورد و من تند دستم را کشیدم . نفسم تند می زد و بعد که ساکت شد و یاد حرکت ترسیده ی خودم افتادم دستم را مقابل دهانم گرفتم تا بلند نخندم .

چه مادر بی عرضه و ترسوئی ... خندیدم . یک ساعت تمام همانطور سرپا ایستاده به آن جسم کوچک پیچیده شده لابه لای پتوی صورتی اش خیره شدم . هزار بار قربان صدقه رفتم و هزار بار خودم را پیش مرگ کردم ... حس مادر بودن قشنگ بود ، ولی چقدر از خودم دلخور بودم بابت مادری نکردن برای کودکم و در همان یک ساعت در دلم تکرار می کردم ...

... بی تو می گیره نفسم!

« ببخشید مامان جونم ... ببخشید عزیزدلکم ... من اشتباه کردم و مطمئنم تو منو می بخشی ... تو می دونی من چقدر دوستت دارم ... مگه نه ??? »

لبخند زدم به این مکالمه ی درونی خودم با دخترم که صدای در آمد و من تند به سمت در برگشتم و بعد در باز شد که به سمت در هجوم بردم ...

هائیه به چشم های گشاد شده و با ترس به منی که به سمتش هجوم پرده ام خیره شد و لباس های تا شده ی روی دستش روی زمین افتاد و می خواست دهان باز کند برای حرف زدن که دستم را مقابل دهانش گرفتم . بهت زده و متعجب به رفتار من نگاه می کرد که گفتم :

- هیس ... ساکت ... ساکت شو ... مگه نمی بینی خوابه ؟

پلک زد ... یک بار .. چند بار و انگار تازه دو هزاری اش افتاد که با پرخاش هولم دادو من قدمی از او فاصله گرفتم و تند و با عصبانیت گفتم :

— چته وحشی ؟ زهره م ترکید . دیوونه شدی ؟ بچه ندیده ی منگول . خب خوابیده

دیگه ... مثل زامبی پریدی رو منه بدبخت ... اسکل !

کمی هر دو به هم خیره بودیم وبعد هر دو همزمان بلند خندیدیم و همین کافی بود برای بلند شدن صدای گریه ی دخترکم و عزیز با عصبانیت وارد شد .

عزیز — زهره مار ... چتونه صدای خنده تون تا ده تا خیابون اونور رفته ؟ همینو می

خواستین ؟ از خواب بیدار شد . حالا کی میاد بخوابونتش ؟

فرشته ی کوچکم را گرفت و من با خودم فکر می کنم عزیز چه تسلطی دارد برای گرفتن این نیم وجبی بیش از اندازه ضعیف ... هائیه با خنده گفت : عزیز جونم به نظر من این جیگره خاله رو خودت بزرگ کنی بهتره تا بدی دسته مامانه کم عقلش ...

عزیزم چشم غره ای رفت و با دخترکم به سمت من آمد و من با چشم های گرد شده به

عزیز نگاه می کردم که یک قدمی من ایستاد : بفرما ... دخترت رو خودت آروم کن ..

- عزیز ...

... بی تو می گیره نفسم!

با اخم جواب داد : هوم ؟

- م .. من می ترسم !

حالا چشم های عزیز از چشم های من گرد تر شده بود و با تعجب پرسید : می ترسی

!!!??

- خب .. خب خیلی کوچولو عه ...

دهان باز کرد تا جواب من را بدهد که صدای بلند خان عمو بلند شد : بیاین ، کیان

اومده ...

لبخند پر استرسی زده و به او پشت کردم و تند از پله ها پایین رفتم . کیان وارد سالن

شده بود . یک دستش آتل بسته شده و به گردنش آویزان بود و سرش به کل باند پیچی

شده بود و هرکسی برای خوش آمد گویی چیزی می گفت و من ساکت پایین پله ها ایستاده

بودم و فقط نگاه می کردم . تا اینکه مقابل من رسید :

- سلام خانوم خانوما...

- سلام ...

- خانومم قهره ؟

- آره ...

- دلت میاد ؟

لبخند زدم و گفتم : نه!

خندید و گفت : ای من به فدای دل نیومدنه شما !

صدای عزیز از روی پله ها باعث شد به سمتش برگردیم . در حالی که پتوی صورتی

رنگ را با دقت گرفته بود پایین آمد و همزمان گفت : کیان دل خودش رو خوش کرده زن

گرفته . برگشته می گه می ترسم دخترم رو بگیرم !

... بی تو می گیره نفسم!

گوشه ی لبم را گاز گرفتم و موج خنده ی جمع باعث خجالتم شد و به سمت کیان برگشتم . بهت زده و خیره بود به پتوی لا به لای دست های عزیز و منتظر رسیدن عزیز به پایین پله ها و کنار ما بود .

عزیز رسید و دقیقاً رو به روی هردوی ما ایستاد . کیان خیره ی فنچوله من شده بود و من خیره ی شوهر و دخترکم ... معنی تمام دنیا در ابعاد جسم همین دو نفر بود و من در دلم برای بودنشان خدا را شکر کرده بودم !

کیان دست آزادش را جلو برد که تند گفتم : نه ...

متعجب به سمت من برگشت : چیه ؟

- خب .. خب کوچولو عه ... بلد نیستی !

چشم های کیان گرد شد و باز صدای خنده ها بلند شد . که کیان اخم کرد : عه ، نوا ... دیوونه شدی ؟

جوابی ندادم که دستش را جلو برد و دخترکم را گرفت با احتیاط ملایم حرکتش داد :

عه عه ... نگاه کن شیطونت داره شصتش رو می خوره . نوا چقدر شبیه توعه ...

حمید - برای همینه بیریخته !

خودم هم خنده ام گرفت و کیان گفت : نج حمید خان.... برای همینه دلبره . به مامانش

رفته !

هانیه - پڑمان یاد بگیر . یه دوره ی فشرده ی زن داری باید ببینی پیشه کیان !

پڑمان - فکر کنم م ..

آنها حرف می زدند و من با ذوق به دخترکم در آغوش همسرم نگاه می کردم . با

لبخند ... با آرامش ... کیان آهسته گفت : باورم نمیشه بابا شدم ...

- منم باورم نمیشه که اینقدر دوسش دارم .

- بیا بغلش کن ..

- به خدا می ترسم ... خیلی کوچولو عه .

... بی تو می گیره نفسم!

اخم کرد و گفت : نوا یعنی تو هیچ حسه مادری نداری ؟

- کیان حواست هست سه باره داری سره این با من بد حرف می زنی ؟

چشم هایش هرکدام به اندازه ی توپ تنیس گشاد شدند و گفت : نوا تو به دخترت

حسودی می کنی ؟

اخم کردم و جوابی ندادم که باز به حرف آمد : نوا با توام !

باز هم حرفی نزدم که آقابزرگ به حرف آمد : هر دوتون برین پیش فریمه !

به سمت او برگشتیم و کیان چهره اش غمگین شد ...

عزیز — ما به فریمه گفتیم که جفتون فرار کردین . تا حالش بدتر نشه و حالا هر

دوتون میرین و تمام حقیقت رو می گین . بچه تون رو هم ببینه !

آقابزرگ - بعد از اتاق فریمه کیان از اینجا میره !

من و کیان وا رفته به او نگاه کردیم که گفت : از فردا هم دنبال کارای عروسیتون می

رین . آخر هفته ی آینده جشن همین عمارت برگزار می شه و همون روز تمام اموال پدر

نوا به نام نوا زده میشه . منم هیچ دلم نمیخواد کم و کسر پیش بیاد برای مراسم و می

خوام همه سنگ تموم بذارن ... تمام ...

آقابزرگ رفت و کیان پوف کلافه ای کشید و پرسیدم : چی شد ؟

- مگه نشنیدی چی گفت ؟

- خب گفت که عروسی می کنیم و این پیش بده ؟

عصبی خرید : میگه یه هفته ی دیگه ، می فهمی یعنی چی ؟ یه هفته ... این مسخره

بازیا چیه دیگه . پاشو بری ...

صدای گریه ی بچه مانع شد و هردو میخکوب او شدیم . درواقع دختر بیچاره ی ما

چقدر بیچاره بود که کسی مانند کیان و من والدینش شدیم ... هر دو همزمان به هم نگاه

کردیم که کیان بچه را سمت من گرفت : بیا ... فکر کنم گشنشه ...

- خب .. خب چرا می دیش به من ؟

... بی تو می گیره نفسم!

- قطعا من قرار نیست شیرش بدم !

دهان باز کردم جواب دهم که صدای شلیک خنده بلند شد . من و کیان لبخند خجولی زدیم که عزیز درحالی که سرش را با افسوس تکان می داد و به سمت ما می آمد گفت :
نخیر ... مثل اینکه شماها خیلی زمان می خواین تا راه بیفتین ...

بچه را گرفت و من و کیان به سمت اتاق عمه فریمه رفتیم ... تمام حقایق را بی کم وکاست به او توضیح دادیم و در آخر از خوشحالی نوه و این خبر های خوش اشک ریزان برایمان آرزوی خوش بختی کرد .

از اتاقش خارج شدیم که گفتم : کیان ...

- هوم ؟

اخم کردم و نیشگونی از بازویش گرفتم که چهره اش درهم شد : اوی ... ای تو روحت دختر . پک و بازومون رو ترکوندی !

- تو باز گفتی هوم ؟

نیشش را باز کرد : خب دلم تنگ حرص درآوردنت بود دیگه !

- حواست هست ما برای دخترمون اسم انتخاب نکردیم ؟

- ای من به فدای پرنسس بابا . حواسم هست ، نظر شما چیه ؟

- کیان از الان بگم وای به حالت اونو بیشتر از من دوست داشته باشی ...

خندید و دست آزادش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت : بابا توکه همه ی وجود من ...

صدای سرفه ای مصلحتی به گوشمان خورد و هر دو به پشت سر نگاه کردیم . با

دیدن آقا بزرگ که به هر دوی ما نگاه می کرد تند کیان را هول داده و از او فاصله گرفتم .

حجوم خون را به صورتم از خجالت حس می کردم . گرم شده بود و شک نداشتیم که سرخ

شده بودم ..

آقا بزرگ - کیان ...

- کیان - ب .. بله آقا بزرگ ؟

... بی تو می گیره نفسم!...

آقابزرگ - شما تشریف ببرید خونه ، فکر کنم دیگه کاری نداشته باشی .

کیان - خب ... خب آره ولی ... یعنی نوا...

آقابزرگ - تا جشن ازدواج ، نوا همینجا می مونه !

آنقدری با تحکم حرف زده بود که کیان جوابی در برابرش نداشته باشد . آقابزرگ همچنان منتظر رفتن کیان بود و کیان به ناچار زیر لب خداحافظی کرد و رفت . خنده ام گرفته بود و از خجالت موقعیت چند دقیقه ی پیشی که آقا بزرگ ما را دیده بود حرفی نمی زدم .

آقابزرگ به من پشت کرد و در حال وارد شدن به اتاقش بود که گفتم : آقاجون ...

به سمت برگشت : بله !

- م ... من ، به خاطر همه چیز ممنونم ... همه چیز !

لبخندی زد و سری تکان داد . به اتاقش رفت و من خوشحال شدم از خوشبختی که یک قدم مانده بود تا لمسش شنیدن خبر به انگلیس رفتن سارا تا حدی خوشحالم کرد که تمام آن روز از خوشی انگار متعلق به زمین نبودم ... از من بعید بود ، منی که سارا در تمام روز های کودکی ام نقش بسته بود ...

بعد از آن روز تمام وقتم را در اتاق عزیز و کنار گهواره ی دخترم می گذراندم .

دختری که با کیان و البته تلفنی نامش را آرامش گذاشتیم ... آرامشه من !

با سر انگشتانم در حال لمس موهایش بودم که عزیز وارد شد و کنارم ایستاد ...

- دوست داری بغلش کنی ؟

با بغض گفتم : خیلی ...

- درسته که کوچولو عه .. ولی امتحان کن ..

عزیز خم شد و آرامش را از رو گهواره بلند کرد و به سمت من آمد . دست هایم را

کنار هم گرفتم و او هم دخترم را بین دست هایم گذاشت و کم کم دست های خودش را عقب

کشید .

... بی تو می گیره نفسم !....!

حالا دخترم میان دست های خودم به خواب رفته بود ... دختر کوچکم و در واقع بی نهایت کوچکم ... بغضم کاملا شکست از خوشی و لذت و آرامشی که آرامشم به من داده بود ... من حالا مادر بودم ... شروع خوبی نداشتم برای مادرانه هایم و باید تا به انتها حداقل خوب باشم . محو چهره ی نرم و لیطف و بهشتی مانند دخترکم بودم که صدای عزیز را شنیدم ...

- کیان الانا می رسه برای خرید رفتتون ... وقت نداریا دخترکم .

نگاه از نیمه ی وجودم نگرفتم و جواب دادم : وقت هست ... همیشه وقت هست ... بذار دخترم بغلم بمونه ...

لبخند عزیز را حس کردم و بعد صدای قدم هایش و بستن در اتاق ... رفته بود و من تنها مانده بودم . روی صندلی چوبی مادر بزرگ دخترم را بغل گرفته و کنار پنجره نشسته بودم در اتاقی که هیچ چراغی روشن نبود و من و دخترم در این اتاق نیمه تاریک ... چقدر محبت موج میزد و شاید تصویر نقاشی شده ی قشنگی می شد ... به شرطی که نقاش این همه ذوق سرازیر شده به وجود من را هم به رخ می کشید ...

صدای باز شدن آهسته در آمد و من با فکر اینکه عزیز برگشته باز نگاه از دلبندم نگرفتم و قدم هایی که نزدیکی من متوقف شد ... با دیدن کفش های اسپرت مردانه ای که مقابلم توقف کرد سرم را بلند کردم ...

کیان با لبخند کجی به من نگاه می کرد و گاهی هم به دخترکم ... دخترکمان ... با چشم هایی که برق می زد و جلو آمد و مقابل پایم زانو زد ...
- چه مامان کوچولوی نازی ...

نگاه پر ذوقم را به چهره ی آرامش دوختم و گفتم : ببین کیان ، ببین چقدر نازه ...
الهی مامان فداش

... بی تو می گیره نفسم!

کیان خندید : می دونی اینی که الان می بینم یعنی ته خوشبختی؟؟ تویی که برای من تعبیر همه ی زندگی به ابعاد کوچیکی آرامشی رو بغل گرفتی که برای من آرامشه همه ی هستیه ! خدایاشکرت ...

بالاخره روز آخر رسید و من منتظر آقای بدقوله اول زندگی از نظر خودم بودم ! اوله زندگی بعد از چند سال ؟ چهار یا پنج سال ... مهم نبود . مهم این بود که از حالا شروع میشد . یعنی عهد کرده بودیم که قبل از امروز را فراموش کنیم ... حتی با وجود پر رنگ آرامش که کمی مضحک کرده بود مراسم ازدواج ما را

آرایشگر خیلی وقت بود کارش تمام شده بود ... خسته شدم و نگاه از ساعت گرد دیواری گرفتم خسته نبودم و بیشتر استرس داشتم هائیه با لبخند کنارم جا گرفت و من حتی حس می کنم از من هم زیباتر شده ... با چشم هایی که می خندید به من خیره شد ! با لباس شب آبی رنگ و من با لباس عروسی که چقدر سخت انتخاب کرده بودمش ...

هائیه - محشر شدی ...

- مورد پسند میشم ؟

هائیه - اون بنده ی خدا که خیلی وقته دلداده شده ... خوشحالی ؟

- خوشحالی کمه برای حسه الانم !

هائیه - چه خوب تموم شد این عذاب چند وقت ...

دست هایش را میان دست هایم گرفتم و با تمام صداقتی که در خودم سراغ داشتم لب

زدم :

— مرسی هائیه ... مرسی برای این همه بودنت تو روزایی که تقریباً هیچکس نبود .

داشتن کسی مثل تو برای من یه نعمت بزرگ بود . ممنونم برای بودنت !

خندید و سرش را به سرم تکیه داد ... هائیه بهترین گزینه بود برای خواهری کردن

در روزهای آینده ای که به آن نزدیک می شدیم ...

... بی تو می گیره نفسم!

جشن ازدواجی که رویایی بود ... رویایی برای بودن در کنار کسی که همه ی وجودم او را می پرستید ، نه رویایی برای تجملات تمام نشدنی که آقابزرگ گذاشته بود !
مدت کمی گذشته بود از شبی که حالا همه ما را به رسمیت برای هم می شناختند که فریمه نفس بُرید از این زندگی من مرد شدم برای مرد زندگی ام ... کوه شدم برای کم آوردنش و پا به پایش همدردی کردم ...
اما باز زندگی جریان داشت و این اجباری ترین جبری بود که باید به آن تن می دادیم ... زندگی که فریمه دیگر در آن نفس نمی کشید ! اما هنوز ادامه داشت ... شاید چند سالی گذشت ... شاید عمری گذشته بود که من با خودم فکر کردم ...
فکر کردم که شاید خوشبختی همین بود قطعا خوشبختی می توانست دور هم جمع شدن ما سه نفر دور میز ناهار خوری چهار نفره ای باشد که مرد خانواده قاشق غذا را به دست بگیرد و هواپیما مانند به سمت دهان آرامشه این روزهایمان نزدیک کند ... یا ذوق منو و آرامشم برای باز شدن در و وارد شدن مرد خانواده که من کتش را بگیرم و او کیف دستی کوچک پدرش که پناه قبل از امروز و بعد از امروز روز هایش بود ...
خوشبختی همین است ... خندیدن بی توقف بحث های ریز و درشت و در آخر صلحی تمام نشدنی ... تعهد داشتن به خودمان برای زندگی بهتر ... واقعا شاید شکرگزاری از خدا تا آخر عمر هم کم بود ... اما ... خدایا شکر !!!

پایان !

... بی تو می گیره نفسم !....

... بی تو می گیره نفسم !....